

@Vip_roman



exChange Group

فصل ۱

فرض کنید به بیماری لاعلاج گریبان‌تون رو گرفته. از همه چیز دلزده شدید. کسی حواسش به حالتون نیست. این وسط، یه نفر دارویی معرفی می‌کنه که قطعاً شما رو درمون می‌کنه؛ ولی ممکنه بعد از مدتی، به بیماری دیگه بذاره تو دامن‌تون. دارو رو می‌خورید یا نه؟

وقتی توی اون عصر تابستونی، روی کاناپه‌های اتاق بابابزرگ نشسته بودم، نمی‌دونستم به زودی مجبور می‌شم تصمیمی شبیه این بگیرم. فقط به صورت سه نفر دیگه‌ی داخل اتاق نگاه می‌کردم و در تلاش بودم که ساکت بمونم. مه‌سا درست کنار دستم نشسته بود و مثل من، خبری از دلیل اومدنمون به خونه‌ی بابابزرگ نداشت. به خصوص که بدون مامان دعوت شده بودیم و عمو و زن عمو هم نبودند. این یعنی به اتفاق مهم افتاده بود. سمت شمیم چشم انداختم که روبه‌روی ما نشسته بود و دست‌به‌سینه به میز وسط‌مون نگاه می‌کرد؛ با لباس‌های ساده و صورت جدی همیشگی، شق‌ورق. اگر چیزی می‌دونست هم نمی‌گفت. نگاهم به طرف شهروز چرخید که کنار میز بابابزرگ ایستاده بود و با یکی از ست‌های جاکودکاری ور می‌رفت. آهسته صداش زدم: داداش!

شهروز که بیشتر از ده سال از من بزرگتر بود، سر بلند کرد و جواب داد: بله؟ حالا خواهرش هم چشم از میز برداشته بود و به من نگاه می‌کرد. صدام رو صاف کردم و از شهروز پرسیدم: تو هم خبر نداری جریان چیه؟

- چه جریانی؟

- بابابزرگ گفته بیایم... بدون مامان ما... بدون مامان و بابای شما.

روی شهروز و شمیم چشم چرخوندم و منتظر اطلاعات موندم. می‌ترسیدم جریان ارتباطی با خودم داشته باشه. هفته‌ی پیش تولد یکی از بچه‌ها دعوت بودم و اوضاع کمی از کنترل خارج شده بود. شاید به گوش بابابزرگ رسونده بودند و صدام زده بود تا جلوی بقیه‌ی نوه‌ها تویخ کنه... تا یه کم از شمیم یاد بگیرم و سربیزیر بشم! شاید هم این‌ها خیالات من بود. شهروز به حرف اومد: من هم نمی‌دونم. شاید می‌خواد گله کنه که بیشتر بهش سر بزنینم.

شمیم نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و درحالی‌که به پستی کاناپه تکیه می‌زد، گفت: نه. موضوع کاره. توی دلم خدا رو شکر کردم و مه‌سا که از تولد هفته‌ی پیش خبر داشت، با آرنج ضربه‌ای بهم زد. داشت می‌خندید. شونه بالا انداختم و شهروز گفت: شاید قراره زیارتی جایی بره، می‌خواد کارها رو تقسیم کنه. شمیم سری تکون داد و شهروز دوباره گفت: چرا نمی‌آد؟

مه‌رسا به در اتاق اشاره زد و جواب داد: داشت با مامان‌بزرگ حرف می‌زد.

شهرز «اهوم» گفت و من با شمیم چشم‌توچشم شدم. مثل ذهن‌خون‌ها چشم‌هاش رو ریز کرد و من آب دهانم رو قورت دادم. عجب گیری کرده بودم. بابابزرگ همیشه می‌گفت «از دختر عمو ت یاد بگیر!»... ولی من نمی‌دونستم دقیقاً چی رو؟! اگر سرم هم می‌رفت، شبیه این آدم‌آه‌نی خوددرگیر نمی‌شدم. روم رو برگردوندم و در اتاق باز شد. با داخل اومدن بابابزرگ، شهرز از میز فاصله گرفت و سمت شمیم رفت. خواستیم بلند بشیم که با دست اشاره به نشستن کرد و گفت: پا نشید.

خودش روی یکی از کاناپه‌های په‌نفره نشست و شروع کرد به احوال‌پرسی. خدا رو شکر داشت می‌خندید و مسئله‌ی تولد منتفی بود. اتاق برای لحظه‌ای ساکت شد و مه‌رسا پرسید: چیزی شده بابابزرگ؟

بابابزرگ راحت‌تر نشست و حرفش رو مز‌مز کرد: چیزی که... نه... ترسیدید؟

مه‌رسا دوباره با لبخند به من نگاه کرد و شمیم گفت: ترس چرا؟ کاری داشتید؟

- آره بابا جان.

همه سزا‌پا گوش شدیم و بابابزرگ توضیح داد: همین په ماه پیش، قلبم رو عمل کردم. هنوز هم حالم می‌زون نیست.

شهرز به جلو خم شد و فوراً گفت: اگه مشکلی هست، من... بابابزرگ با دست رد کرد و وسط حرفش پرید: نه... خوب.

دوباره همه منتظر موندند. به موهای سفید و هیکل لاغرش نگاه کردم. تازگی‌ها دست‌هاش شروع کرده بود به لرزیدن و با اینکه ما دیر‌ب‌دیر سر می‌زدیم، متوجه این حال بودم. بابابزرگ ادامه داد: قبل از عمل، به خودم قول دادم اگه سر پا شدم، تکلیف همه رو روشن کنم. نمی‌خوام وقتی سرم رو می‌ذارم زمین، همه‌چی رو هوا بمونه.

ناله کردم: این چه حرفیه بابا جون؟

بابابزرگ سر ت‌کون داد و فقط گفت: این‌طوری خیالم راحته.

شمیم وارد گفت‌وگو شد: بفرمایید بابابزرگ؟

بابابزرگ روی هر چهار نفرمون چشم چرخوند. می‌خواست کارخونه‌ی عزیزش رو تقسیم کنه و همه رو صدا زده بود! بالاخره من رو هم آدم حساب کرده بودند. دست‌هام رو توی هم فشار دادم. همین برای من کافی بود. لبخندی روی صورتم نشست و با فکر اینکه از این به بعد باید مدام با شمیم سر و کار داشته باشم، پاک شد. بابابزرگ شروع کرد: من از دار دنیا دو تا پسر داشتم. هیچ‌کدوم عصای دستم نشدند. حبیبم که زود از دنیا رفت. حمید هم که...

با یادآوری بابا حبیبم، سرم رو پایین انداختم. شرایط عمو رو هم که همه می‌دونستند. نیازی به توضیح بیشتر نبود. بابابزرگ ادامه داد: مادر بزرگتون می‌گه قسمته. الله اعلم. من که همه‌ی عمرم شکر کردم. الان هم شکرگزارم... فقط می‌خوام راهم رو پاک کنم.

سریع پرسیدم: یعنی چی؟

شمیم نفسش رو فوت کرد و توضیح داد: بابابزرگ می‌خواد وصیت کنه که خیالش راحت باشه.

من دوباره ناله کردم: بابابزرگ!

خندید و پی حرفش رو گرفت: من اون قدرها هم پول‌وپله ندارم... ولی همینی که دارم مال شماست.

رو کرد به شهروز و ادامه داد: تو به جای بابات تو تولید وردستم بودی، خط تولید دماوند دست تو می‌مونه. به کسی جز تو نمی‌تونم بسپرم.

شهروز سرش رو کج کرد و گفت: من سعی‌ام رو می‌کنم. خیالتون راحت.

چشم‌های مهرسا درشت شد و من شونه بالا انداختم. خط تولید آب‌معدنی رو داده بود دست شهروز، پس ما برای چی اینجا بودیم؟ نکنه همون حدس اولم درست بود؟ مهرسا پرسید: یعنی کل کارخونه؟

کارخونه‌ای که ازش حرف می‌زدیم، به اندازه‌ی برندهای خیلی معروف، بزرگ نبود. حرف مهرسا رو اصلاح کردم: منظور مهرسا اینه که پس ما چرا اومدیم؟

و نیشم باز شد. بابابزرگ خندید و گفت: نه دخترهای قشنگم... من که نمی‌خوام شما رو درگیر کار و بار کنم.

نگاهی با مهرسا ردوبدل کردیم و صدای بابابزرگ به گوشمون خورد: گفتم نباید که از من هدیه بگیرید.

به بابابزرگ نگاه کردم. دست روی دسته‌ی کانپه گذاشت و خودش رو جلوتر کشید. اضافه کرد: می‌خوام تا زنده‌ام، یه خونه به نام هر کدومتون کنم. به عنوان جهاز.

چشم‌های مهرسا برق زد؛ ولی ذهن من هنوز پی جمله‌های چند لحظه پیش بود. اینکه نمی‌خواد ما رو درگیر کار و بار کنه... درحالی‌که شمیم خیلی وقت بود همراه شهروز توی کارها دخالت می‌کرد.

بابابزرگ دوباره گفت: شماها رو می‌سپرم به همدیگه. شهروز مثل داداش بزرگ شماست.

با دست نشونش داد و شهروز لبخندی زد. من با شهروز مشکلی نداشتم. درواقع خیلی هم هوای من رو داشت؛ اما چرا نباید توی کارها دخالت می‌کردم؟ این‌طوری کمک‌حال اون هم می‌شدم. به حرف اومدم:

بابابزرگ، من که بازرگانی خوندم. شاید به دردتون بخورم.

با صدای پوزخند شمیم، چشم از بابابزرگ گرفتم و به شمیم دوختم که ابرو بالا انداخته بود. با آرامش

پرسید: چند سالته؟

- بله؟!!
- پرسیدم چند سالته؟
- با تردید از معنای سوالش، جواب دادم: ۲۳
- تو ۲۳ ساله، فقط خوردی و خوابیدی و گشتی و خرج کردی... حالا می‌خواهی بازرگانی کنی؟
- کاملاً جدی حرف می‌زد و این صراحتش همیشه من رو می‌ترسوند. با من من گفتم: تو... تو فقط... سه سال از من بزرگ‌تری!
- بحث بزرگ و کوچیکی نیست.
- تو، توی همه‌ی کارهای بابابزرگ هستی...
- دقیقاً!
- نگاهش تندوتیز شد و ادامه داد: من شش ساله کنار بابابزرگ و شهرورم. حتی وقتی دانشجو بودم.
- خب...
- خب چی؟
- کسی به من کاری نداد که انجام بدم.
- ...
- کسی به من اعتماد نکرد که...
- اعتماد با تلاش به دست می‌آد، نه با خواهش.
- با لب‌های باز نگاهش می‌کردم. مهرسا مداخله کرد: شمیم جون، یه ذره تند نمی‌ری؟
- شمیم رو به مهرسا جواب داد: تند می‌رم؟!... تو که خودت بهتر از من خواهرت رو می‌شناسی. نکنه من بودم که مشروط می‌شدم.
- چشم‌هام درشت شد و بهش خیره موندم. خواستم توجیه کنم: اون سال حالم خوب نبود.
- وقتی شهرور و مادرت از گشت‌های ارشاد درت می‌آوردند، چی؟
- اون که سوءتفاهم بود!
- سوءتفاهم یه باره، نه ده بار!
- من...
- همین هفته‌ی پیش چی؟
- بابابزرگ بالاخره سکوتش رو شکست: هفته‌ی پیش چی؟
- بلند گفتم: هیچی.

مهسا دستی تگون داد و پشتم در اومد: هیچی.

بابا بزرگ به شمیم زل زد و شمیم بعد از چند ثانیه سکوت گفت: هیچی.

رو به من ادامه داد: ببین مرسته، زندگی شخصی تو به من ربطی نداره. فقط از تجارت و کارخونه دور باش. ما برات زحمت کشیدیم!

هر چهار نفر به من خیره بودند و من بدجوری مات مونده بودم. حرف‌های خیلی سنگین بود و من جوابی نداشتم. بابا بزرگ نگاهش رو پایین انداخت و مهسا دستم رو گرفت. اگر به من یه فرصت می‌دادند، من هم اعتمادشون رو جلب می‌کردم؛ اما هیچوقت این کار رو نکرده بودند و من دلیلش رو می‌دونستم. دلیلش سربه‌هوایی من نبود. بابا حبیب خیلی وقت پیش رفته بود و من و مهسا وارث بابا بزرگ نبودیم. اگر پولی به ما می‌دادند، از روی دلسوزی بود و بس. روم رو برگردوندم. صدای بابا بزرگ به گوشم خورد: مرسته بابا، من که از تو انتظار ندارم بیای با اون همه کارمند و کارگر مرد سر و کله بزنی.

بدون برگردندن سر، جواب دادم: پارسال هم گفتی، انتظار نداری تو بانک استخدام بشم.

سر چرخوندم و تو روش اضافه کردم: پس چی از من انتظار داری؟

ابروهای خاکستری بابا بزرگ بالا رفت و گردن کج کرد. جوابش رو همه می‌دونستند. یه «هیچی» بزرگ! نفس عمیقی کشیدم و سر تگون دادم. شهروز آهسته گفت: ناراحت نشو مرسته. این کارها مردونه است. دوباره سر تگون دادم و نگاهم رو از چشم‌های قهوه‌ای شهروز گرفتم. بابا بزرگ رو به شمیم گفت: تو باید یه کاری انجام بدی.

شمیم روی صورت بابا بزرگ زوم کرد و پرسید: چه کاری؟

- باید بری میانرود.

شهروز وسط افتاد: تنهایی؟

بابا بزرگ با تگون سر تأیید کرد و رو به شمیم ادامه داد: میری سراغ یه چشمه‌ی شخصی. زمین دورش رو هم قولنامه می‌کنی. جواز خط تولید جدید می‌گیریم. تو اونجا مشغول می‌شی.

به صورت شمیم خیره شدم که کم‌کم داشت باز می‌شد و لب‌های محوی گوشه‌ی لب‌های خوش‌فرمش می‌نشست. صدای بابا بزرگ توی گوشم اکو شد: خیلی وقته کمک داداشت بودی. دیگه وقتشه جدا بشی.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. شمیم با رضایت سر تگون داد و گفت: چشم. هرچی شما بگی بابا بزرگ.

- زادگاه من پر از چشمه و چاه و آبه. حیفه هیچ اسمی از ما توش نباشه. باید به باغ و درمون هم

رسیدگی کنیم. با سرایدار و وکیل و کارگر که نمی‌شه. می‌خوام آخر عمری برم شهر خودم.

نگاهش به نقطه‌ای روی قالی زیر پامون خیره شد و توی فکر رفت. پس شمیم داشت می‌رفت شهرستان. زادگاهی که من فقط اسمش رو شنیده بودم و چیز بیشتری ازش نمی‌دونستم. به نظر نمی‌رسید که شمیم و شهروز هم چیز زیادی ازش بدوند. شمیم شونه‌ای برای شهروز بالا انداخت و شهروز چونه‌اش رو خاروند. دور هم جمع شده بودند و برای خانواده تصمیم می‌گرفتند. انگار نه انگار که عمو حمید زنده و سالمه... البته تا تعریف از سالم چی باشه! تا به حال ندیده بودم که عمو توی کاری دخالت کنه، یا اهمیتی به چیزی بده. پلک بستم و با صدای زنگ موبایل باز کردم. شماره‌ی مامان بود. گفتم: مامان اومده دنبالمون. مهرسا «اهوم» گفت و هر دو توی سکوت از جا بلند شدیم. نگاهی به جمع روبرو انداختیم و بابابزرگ گفت: بگو بیاد بالا، دور هم باشیم.

- نه دیگه. الان وقتش نیست. یه دفعه‌ی دیگه.

سالم رو از کنار کاناپه برداشتم و کنایه زدم: ما بریم که راحت‌تر به صحبت‌هاتون برسید! بابابزرگ بلند شد و من و مهرسا برای خداحافظی طرفش رفتیم. کنایه‌ی من رو نشنیده گرفت و گفت: هر قدر لازم داشتید، بگید بریزم.

تشکر کردیم و موقع روبوسی، ادامه داد: خونه‌ها ارث نیست. فقط دادم که اگر خواستید کاری راه بندازید، بفروشید سرمایه کنید.

دوباره تشکر کردیم و من جلوی زبونم رو گرفتم که چیزی باز پیرمرد نکم. با اینکه میونه‌اش با پدر ما شکر آب بود، برای من و مهرسا چیزی کم نداشته بود. حقش اوقات تلخی نبود؛ حتی اگر غرورم رو شکسته باشه. سمت در رفتیم و همون‌جا از همه خداحافظی کردیم. بیرون در، مامان بزرگ توی پذیرایی نشسته بود و داشت با عینک کلفت و بزرگش قرآن می‌خوند. با دیدن ما لبخند زد و وقتی فهمید مامان پشت دره، اصرار کرد که بالا بیاد؛ اما رد کردیم و انداختیم یه وقت مناسب‌تر. با ما تا جلوی در اومد. موقع کفش پوشیدن فوراً گفتم: آخ کیفم جا موند.

هر دو خندیدند. مهرسا و مامان بزرگ رو سمت در حیاط روونه کردم و داخل خونه دویدم. من بیدی نبودم که با این باده‌ها بلرزم. بی‌صدا به طرف اتاق قدم برداشتم و با نگاهی به پشت سر، گوشم رو به در چسبوندم. داشتند درباره‌ی میائرو و کاری که شمیم باید می‌کرد، حرف می‌زدند. زمزمه کردم: زود باش! و دوباره به انتهای راهرو نگاهی انداختم. صدای بابابزرگ به گوشم می‌خورد و چیز مهمی نمی‌گفت. ناامید شده بودم که بالاخره حرف‌های مهم رو شروع کرد: می‌خوام ببینم از پیشش برمی‌آی یا نه.

- تلاشم رو می‌کنم. فقط دقیق نمی‌دونم...

- اسم چشمه رو «عروس‌سر» گذاشتند. فقط همون به کارمون می‌آد. اگر بتونی پیداش کنی و قرارداد رو ببندی، از صفر تا صدش به عهده‌ی خودته.
- کی باید برم؟
- آخر هفته خوبه. مری عمارت حاج شریف، کمک می‌خوای. خودش می‌دونه. به بلد می‌فرسته همراهت.
- چشم.
- کارها رو جور می‌کنی تا من بیام.
- چشم.
- شهرورز به حرف او مد: نمی‌شه من هم باهات برم؟
- نه پسر. این امتحان شمیمه. خودش باید بتونه.
- پس موضوع به کار ساده نبود. داشت سطح توانایی شمیم رو می‌سنجید و همه‌چیز امتحان بود. صدایی از پذیرایی به گوشم خورد. از جا پریدم و گوشم رو از در بلند کردم. فوراً ضربه‌ای به در زدم. قبل از شنیدن هر حرفی، خودم در رو باز کردم. نگاه هر سه، سمت من بود. بابابزرگ پرسید: چی شد بابا؟
- به کانایه اشاره کردم و گفتم: کیف جا موند.
- با لبخند سمت کانایه رفتم و کیف رو از کنار یکی از پایه‌هاش برداشتم. بابابزرگ سر تکون داد. دوباره خداحافظی کردیم و به محض بستن در پشت سرم، لبخند از روی صورتم پاک شد. میانرود، عروس‌سر، حاج شریف... شمیم! با صدای مامان بزرگ به خودم اوادم: دیگه اصرار نکنم مرسته؟... شام می‌موندید.
- مرسی قربونت برم. مامانم شام گذاشته.
- کیف رو نشون دادم، بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و سمت در خونه راه افتادم. مامان پشت فرمون و مهرسا کنارش، منتظرم بودند. پشت نشستیم. مامان دستی به گوشه‌ی شال بشمیش کشید و پرسید: خوبی؟
- باید تصمیم می‌گرفتم. تصمیمی که آینده‌ام رو تغییر می‌داد. ممکن بود برام دردسر بشه؛ اما قطعاً درد الانم رو درمون می‌کرد. جواب دادم: خوبم.
- مهرسا تعریف کرد.
- چی رو؟
- مامان ماشین رو راه انداخت و آهسته گفت: مرسته، تو چه‌کار به شمیم داری؟ بذار هر کاری می‌خواد کنه. مگه مسابقه‌است؟

در واقع مسابقه بود. وقتی بابابزرگ امتحان راه می‌نداخت، این هم می‌شد مسابقه! مامان ادامه داد: آدم‌ها با هم فرق دارند عزیزم. اون اون‌طوری، تو این‌طوری.

- من چطوری‌ام مامان؟

مامان از توی آینه، نگاهی به من انداخت و جواب داد: تو دختر قشنگ منی...

- قشنگ؟!

- مرسته.

تنها صفتی که از من توی ذهن مادر و خواهرم نقش می‌بست، قشنگی بود! آهی کشیدم. مهرسا گفت: بابا دنبال دردمسری؟ ولشون کن. ما که پول لازم نیستیم.

- همه‌چی که پول نیست.

- پول نیست؟... مامان، ببین چی می‌گه!... نکنه رفتی تو، عوض کردند؟!

داشت می‌خندید. نگاهی به عقب انداخت که من هم بخندم. برای خواهر نوزده ساله‌ام چه الگویی شده بودم. مامان دنبال حرف مهرسا رو گرفت: مهرسا راست می‌گه. مگه لنگ پولی؟ حقوق بابات هست. تو به خونه‌ی خوب نشستیم. ماشین زیر پاته. پدربزرگ هم که ساپورت می‌کنه... اگر هم دنبال کاری، خونه رو بفروش.

مهرسا به حرف اومد: خود بابابزرگ هم همین رو گفت. گفت اگر دوست داشتید، خونه‌ها رو سرمایه کنید. از شیشه‌ی بغل به خیابون زل زدم. با هر جمله‌ای که می‌گفتند، بیشتر مطمئن می‌شدم که باید به فکری به حال زندگیم کنم. باید به تکونی به خودم بدم. هیچ‌کس هیچ اعتمادی به من نداشت! چشم‌هام پر شد. زیر مژه‌های لیفتی انگشت کشیدم که ریمل پخش نشه. گفتم: باشه. به فکری می‌کنم.

مامان پشت ترافیک چراغ ایستاد. چشم از خیابون برداشتم و گفتم: مامان، می‌خوام شانس رو امتحان کنم.

- وای نه!!

- چی شد؟

- دیگه حرف سایت‌های قمار رو نزنیا!!

لب‌هام شروع به لرزیدن کرد. نه از ناراحتی، از عصبانیت. بلند گفتم: وقتی انجامش دادم می‌فهمید.

- چی رو؟

...

- مرسته، باز چه دست گلی آب دادی؟... می‌خوای چه‌کار کنی؟

هر دو سمت صندلی‌های عقب برگشتند. به چشم‌هاشون نگاه کردم و گفتم: به کاری که خود بابابزرگ بگه
آفرین!

مامان آهی کشید و مهرسا گفت: یا خود خدا!

روم رو برگردوندم و مامان بدون حرفی، ماشین رو راه انداخت. برای فکرهای توی مغزم سر تگون دادم
و دوباره به خیابون نگاه کردم.

نویسنده این اثر جای غیر از کانال
بخش و ذخیره ی فایل
رضایت نویسنده نیست.

فصل ۲

با دیدن تابلو و میدون ورودی شهر، آه از نهادم بلند شد. فکرش رو نمی‌کردم شهری که بابابزرگ همیشه ازش تعریف می‌کرد، همچین جایی باشه. بیشتر شبیه ده بود تا شهر! ماشین رو داخل بلوار اصلی انداختم که از دو طرف پر از مغازه و ساختمون‌های کوتاه بود و وسطش باغچه‌ی باریک و بلندی می‌خورد که خیابون آسفالت‌پوش رو دو قسمت می‌کرد. بانک و املاک و درمونگاه به چشم خورده بود و بقیه فقط مغازه‌های سبزی و لبنیات و... بودند. انگار شهر فقط همین یه خیابون اصلی رو داشت. فرعی‌ها باریک و تودرتو بودند.

ماشین رو کنار کشیدم و پارک کردم. دکمه‌ی خاموش پخش رو زدم و توی سکوت، به بیرون شیشه‌های ماشین چشم دوختم. ترس توی دلم نشست. کاش ماما هم اومده بود. دیشب دو ساعت بحث و جدل کرده بودیم، تا بالاخره راضی شد که صبح راه بیفتم. صبح خواب موندم و از نزدیک ظهر تا حالا که چند ساعتی از ظهر گذشته بود، توی راه بودم. به همین راحتی. اون دارویی که نباید رو خورده بودم و حالا توی انتظار اثر گذاشتنش، لحظه-شماری می‌کردم. موبایل زنگ خورد. ندیده می‌دونستم مامانه. جواب دادم: جونم؟

- کجایی مرسته؟

- تو ماشین.

- هنوز نرسیدی؟

- نمی‌دونم والا... فکر کنم رسیدم ولی... انگار نرسیدم!

- درست بگو بینم کجایی؟

- تو شهرم... ولی اینجا شهر نیست!

- چه جور جاییه؟

- شبیه ده.
 - الان چه کار می‌کنی؟ ... شب کجا می‌مونی؟
 - الان می‌گردم دنبال آدرس مرده. چشمه رو که نشون دادند، می‌آم خونه‌ی بابابزرگ رو پیدا می‌کنم. به سرایدارها می‌گم باز کنند.
 - این طوری که خبرش می‌رسه به گوشش!
 - من تا اون موقع همه‌چی رو حل کردم، رفته.
 - خيله‌خب... مراقب باش.
 - باشه. مراقبم. فعلاً.
- نفس بلند مامان توی گوشم پیچید و تماس رو قطع کردم. دوباره به اطراف نگاه انداختم. عده‌ای مشغول خرید و کاروکاسبی بودند. ماشین‌هایی پارک شده بود. فضای اوایل تیر هم سرسبز و پر آب بود. چیز ناجوری به چشم نمی‌اومد. دل به دریا زدم و از ماشین پیاده شدم. سمت نزدیک‌ترین مغازه رفتم. صدای آب از جوی جلوی در به گوشم خورد و لبخند به لبم آورد. وارد مغازه‌ی کوچیک بقالی شدم و به مرد پشت پیشخوان سلام کردم. مرد سر بلند کرد و جواب داد. بی‌مقدمه پرسیدم: ببخشید، می‌خوام وارد شهر بشم. دنبال خونه-ی کسی می‌گردم.
- مرد از جا بلند شد و صندلی پلاستیکی زیرش، تکونی خورد. نگاهی به شال چندرنگ و مانتوی سفید جلو بازم انداخت و گفت: با کی کار داری دختر جان؟
- همون لهجه‌ی خفیف بابابزرگ همراه صداش بود. گفتم: با حاج شریف. می‌خوام برم خونه-شون.
- حاج شریف میانرودی؟

فامیلی طرف رو نمی‌دونستم؛ ولی سر تکون دادم. توی میانرود بودیم، حتماً فامیلی طرف هم میانرودی بود دیگه. مرد دوباره پرسید: مال همین جایی؟

- اصالتاً.

مرد از پشت شیشه‌ی مغازه، به ماشین جلوی در نگاه کرد. به ساندروی جدیدم که نسبت به این شهر کوچیک، بد نبود. مرد شک داشت. شاید فکر می‌کرد از طرف مافیای دهشون قصد کشتن حاج شریف رو دارم. جلوی خودم رو گرفتم که نخندم. خیالش رو راحت کردم: من نوه‌ی حاج رضا رجب‌زاده هستم.

با این جمله، ابروی مرد بالا پرید و گفت: حاج رضا؟... نوه‌ی حاج رضایی؟

- بله.

- دختر حمید آقا؟!

- نه، من دختر حبیبم.

دهان مرد باز موند. من قدمی به عقب برداشتم. شاید چون بابابزرگ خیلی کم به اینجا سر می‌زد، مرد تعجب کرده بود که یه دختر رو تنها فرستاده. از همون موقع، ته دلم خالی شد. مرد چیزی زمزمه کرد و بعد به حرف اومد: اولین بریدگی از راست، می‌پیچی. کوچه‌ها خاکی‌اند. میخک و سرو و کاج رو رد می‌کنی. یه جاده‌ی طولانی می‌ره بالا. ته جاده، خونه-باغ‌ها پیدا می‌شه. عمارت‌سنگی رو از دور می‌بینی. همونه.

سر تکون دادم و تشکر کردم. مرد هنوز گیج بود. خواستم بیرون برم که گفت: نگو من نشونی دادم.

دوباره سر تکون دادم و گفتم: چشم.

بیرون رفتم و به دور و بر نگاه کردم. شاید اگر برمی‌گشتم بهتر بود. هم مامان راضی می‌شد و هم اتفاق بدی نمی‌افتاد... ولی اون‌طوری خیلی شبیه جا زدن بود. آبروم می‌رفت و حتماً خبرش به بابابزرگ می‌رسید. اگر شمیم جای من بود، برمی‌گشت؟ در و دیوار جوابم رو داد زدند: نه!

شمیم قرار بود آخر هفته بیاد و من دو روز زودتر پیش‌دستی کرده بودم. اگر دست خالی می‌رفتم، اون برای همیشه یکه‌تازی می‌کرد. اخمی کردم و سوار ماشین شدم. راه افتادم. مرد جلوی در مغازه ایستاده بود و به دور شدن ماشین نگاه می‌کرد. طبق آدرسی که داده بود، روندم. شهر واقعاً کوچیک بود. این طرف بلوار اصلی، شامل یه سری فرعی و کوچه و خونه‌های یه طبقه‌ای نزدیک به هم بود که بافت قدیمی داشت. حتماً اون طرفش هم همین اندازه بود. هرچی از مرکز دورتر می‌شدم، فاصله‌ی خونه‌ها از هم بیشتر می‌شد و خونه‌ها ویلایی‌تر. ماشین‌های پارک‌شده بیشتر از حد انتظارم بود و چند تا زمین خالی رو وسط خونه‌ها پارکینگ کرده بودند. بالاخره به جاده‌ی فرعی بلندی رسیدم که مرد گفته بود. جاده صاف‌تر به نظر می‌رسید و من سرعت رو بالاتر بردم. زیاد طول نکشید که از دور، دیوارهای عمارت به چشمم خورد. دیوارهایی از جنس سنگ و گِل که حسابی بلند بودند و در پهن چوبی وسطشون بود. هر دو طرف عمارت، پر بود از درخت‌های بلند و توی هم‌رفته که دورشون با سیم‌کشی حصار شده بود.

ماشین رو مقابل در پارک کردم و پیاده شدم. خونه‌باغ‌های اطراف، فضای ییلاقی محشری داشت. البته برای روزهای تعطیل، نه کل عمر! به طرف در راه افتادم. لای در باز بود؛ ولی دنبال زنگ گشتم. چیزی نبود. کوبه‌ی پایین کلون در رو گرفتم و چند بار به در کوبیدم. با شنیدن صدای قدم‌های اون‌طرف در، آب دهانم رو قورت دادم و کمی عقب‌تر ایستادم.

دوباره ترس برم داشت. قدم‌ها داشت جلوتر می‌اومد. کسی پشت در بود. خواستم به ماشینم نزدیک‌تر بشم که در باز شد و هیکل مرد میان‌سال مقابلم قرار گرفت. با نگاهی به من و اطراف، پرسید: بله؟

- سلام.

- علیک سلام.

- من... با حاج شریف کار دارم. درست اومدم؟

- اینجا درسته عمو... دختر کی هستی؟

- من...

چرا همه اصل و نصب می‌پرسیدند؟! ادامه دادم: من نوهی حاج رضا رجب‌زاده هستم. حاج شریف خودش خبر داره که می‌آم.

صورت مرد هر لحظه بیشتر توی هم می‌رفت. تکرار کردم: خبر دارند که می‌آم.

- همین جا بمون!

نگاه خیره‌اش رو گرفت و به سرعت داخل رفت. این چه بساطی بود؟ یه دعوت الکی هم نکرد و رفت. مگه بابابزرگ چه کار کرده بود که این‌طوری برخورد می‌کردند؟ دستی به شالم کشیدم و میزونش کردم. سمت ماشین رفتم تا توی شیشه‌ها نگاهی به خودم بندازم. موهای لخت و مشکیم رو کنار شال مرتب کردم. همه‌جور رنگ مویی رو امتحان کرده بودم؛ ولی همین رنگ طبیعی موهام، به چشم‌های سیاهم بیشتر می‌اومد. پشت انگشت‌هام رو روی گونه‌هام کشیدم. آرایشم به هم نخورده بود. پنج دقیقه گذشت، تا مرد برگرده و با صورت هاج‌وواج بگه: بفرما تو.

نفس راحتی کشیدم و ماشین رو قفل کردم. همراه هم وارد شدیم. حیاط به نسبت ساختمان، کوچک بود. مرتب و تمیز به نظر می‌رسید. خونه، معماری قدیمی و شیروانی حلبی داشت. دیوارها و پله‌ها هم سنگی بودند. خواستم برگردم و دوربین رو از ماشین بردارم. حتماً اجازه می‌دادند چند تا عکس از نمای ستی خونه بگیرم... با دیدن پیرمردی روی ایوان پشیمون شدم. پشت نرده‌های کلفت سنگی ایستاده بود و ایوان ارتفاع زیادی داشت. دست‌هاش رو پشت هیکل تپلش قفل کرده بود و به من نگاه می‌کرد. سعی کردم جوری راه برم که صدای پاشنه‌های بلندم روی سنگ و سیمان کف، به گوشش نرسه. همین‌طوریش هم عجیب‌غریب نگاه می‌کرد. مرد کناری، پله‌های طولانی رو نشون داد و خودش ایستاد. چشم از پیرمرد بالای پله‌ها برداشتم و حرکت کردم. کف ایوان بالا، چیزی شبیه چوب بود. قدم گذاشتم و گفتم: سلام حاج آقا.

مرد سر تکون داد و گفت: علیکم‌السلام.

- من...

- می‌دونم. آقابزرگت تلفن زده بود.

با یادآوری شمیم و هدف بابابزرگ برای راه‌اندازی خط تولید جدید، لب‌هام رو روی هم فشار دادم. پیرمرد هم سن و سال بابابزرگ بود و موهای خیلی کم‌پشت داشت. ادامه داد: اما گفته بود آخر هفته می‌رسی؟!

- بله. من دیدم فرصت دارم. کارها رو جور کردم که زودتر خدمت برسم.

کلی دروغ ردیف کرده بودم؛ ولی مهم نتیجه بود. مرد لبخندی زد و مشغول ورندها شد و وضع من شد. ابروش بالا رفت و با سرفه‌ای گفت: لابد خسته‌ی راهی دختر جان. بفرما داخل. به زبیده می‌گم شام رو زودتر بیاره.

با دست رد کردم و گفتم: نه نه... مزاحم نمی‌شم. یعنی... الان خیلی مونده تا شب. می‌خوام اگه بشه، همین امروز کار چشمه رو ردیف کنم.

لبخندی گوشه‌ی لب مرد نشست. دست‌هاش رو از هم باز کرد و جلوتر اومد. گفت: عجله کار شیطان.

خندیدم و جواب دادم: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

خنده‌ی مرد بیشتر شد و سبیل‌های کلفت و سفیدش تکون خورد. حاضر جوابییم، بالاخره یه جایی به جز اخراج شدن از کلاس‌های دانشگاه، به دردم خورده بود. مرد به صندلی‌های چوبی پشت میز بلند، اشاره زد و گفت: پس همین‌جا بشین. حالا که کار خیره، من جلوش رو نمی‌گیرم.

با لبخند روی اولین صندلی نشستم و مرد داخل رفت. حالم خیلی بهتر از لحظه‌ی ورود بود. دیگه نمی‌ترسیدم. طرف آدم بدی به نظر نمی‌اومد. کش وقوسی به دست‌ها و کمرم دادم و خمیازه کشیدم. چند ساعت پشت فرمون نشسته بودم؛ ولی ارزشش رو داشت. تا اینجا که خوب پیش رفته بود. دو دقیقه بعد، زن سن‌وسال‌داری با سینی چای وارد ایوان شد و پیرمرد هم پشتش بیرون اومد. زن سینی رو جلوم گذاشت. لیوان چای و نون و ظرف‌های پنیر و سبزی و گردو. تشکر کردم. زن با لبخند گفت: بخور، نوش جونت.

دوباره تشکر کردم و حاج شریف کنار من روی صندلی نشست. زن پرسید: کار دیگه‌ای نیست حاج داداش؟

حاج شریف جواب داد: نه آبی. دختر خانم برای کاری اومده. زود می‌ره.

زن به صورتم نگاه کرد و گفت: ماشالله... دختر کدوم طایفه‌ای؟ کجا قایم کرده بودند؟

از تعریفش سر ذوق اومدم و حاجی به جای من جواب داد: نوه‌ی رجب‌زاده‌هاست.

حالت صورت زن هم مثل بقیه، با شنیدن اسم «رجب‌زاده» عوض شد. لحظه‌ای به چشم‌های حاجی خیره شد و بعد گفت: برم، غذا ته نگیره.

سری برای من تکنون داد و سمت داخل ساختمون برگشت. جرئت نداشتم درباره‌ی بابابزرگ پرسرم. فقط گفتم: چیزی پیش اومده؟

- نه.

دستی به صورت و سبیلش کشید و ادامه داد: نقشه آوردم. نقشه‌ی منطقه‌است. جای چشمه رو علامت زدم. می‌گن همون طرف‌هاست.

- تا حالا ندیدید؟

- چیزی که تو میانرود زیاده، چشمه‌است! تا دلت بخواد. این هم پیدا می‌کنی. هیچ نترس.

- خودم؟

- خودت تنها که نمی‌تونی. من دختر تنها می‌فرستم کوه؟!!

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم. فقط جرعه‌ای از چای خوردم. حاج شریف نقشه رو بست و طرفم لیز داد. با اشاره به بیرون خونه، اضافه کرد: از همین جاده می‌ری پایین، می‌رسی به یه میدون گاه.

- تو راه یه چیزی به چشمم خورد.

- آها، همون... کنار میدون یه قهوه‌خونه‌است. از هرکس پرسسی «نوه‌ی شریف»، با دست نشونت می‌ده.

و دستش رو بلند کرد و هوا رو نشون داد. دوباره گفت: با نوه‌ام برو. امانت دوست قدیم هستی، نمی‌تونم بسپرمت دست بَلَد غریبه.

«چشم» گفتم و بقیه‌ی چای رو خوردم. سری به سرویس بهداشتی زدم و موها و لباسم رو مرتب‌تر کردم. برعکس انتظار، تمیز و بازسازی‌شده بود و به کهنگی عمارت نمی‌اومد. موقع خروج از خونه، حاج شریف نقشه رو دستم داد و همراه مرد قبلی، بدرقه‌ام کرد. پشت فرمون نشستم و ماشین رو راه انداختم. انگار تلخی داروی کذایی تموم شده بود. بقیه‌اش هم حل می‌شد. چشمه رو نشون می‌کردم، با صاحب ملک حرف می‌زدم و همه‌چیز OK می‌شد. هم بابابزرگ و هم شمیم می‌فهمیدند که نباید دیگران رو دست کم بگیرند. برای خودم سر تکون دادم و توی آینه نگاهی با خودم ردوبدل کردم. به میدون رسیده بودم. دور زدم و درست جلوی قهوه‌خونه پارک کردم. نمی‌خواستم وقت حروم کنم. پیاده شدم و مستقیم سمت ساختمون دو طبقه رفتم که دو پله از سطح زمین بلندتر بود. به اولین مرد جوونی که بیرون اومد، نگاه کردم. لباس‌هاش روستایی و ساده بود. از اینکه مجبور بودم برای تودهنی زدن به شمیم، با هر کس و ناکسی دم‌خور بشم، لعنت فرستادم. به طرف مرد رفتم و گفتم: ببخشید آقا!

مرد که از همون لحظه‌ی خروج چشمش به من بود، جلو اومد و پرسید: ها؟

- حاج شریف من رو دنبال نوه‌شون فرستادند.

مرد همچنان به من و ماشینم بربر نگاه می‌کرد. لبخند مسخره‌ای روی لبش نشست و من دوباره گفتم: شما ایشون رو می‌شناسید؟ داخلند؟

با دست شیشه جلوی قهوه‌خونه رو نشون دادم که دو نفر از پشتش خیره نگاه می‌کردند.

دیگه مطمئن شده بودم که مسئله ربطی به اسم و فامیل بابابزرگ نداره. مسئله این بود که

یه غریبه وارد شهر کوچیکشون شده بود... اون هم یه دختر غریبه، پشت فرمون! نفسم رو

بیرون فرستادم و گفتم: نمی‌شناسید؟

- می‌شناسم.

کلافه به صورت مرد خیره شدم که تازه پرسید: بگم بیاد؟

- خیلی ممنون می‌شم.

مرد به سرعت سمت پله‌ها برگشت و دوید. نگرانی دوباره سراغم اومده بود. دور خودم چرخیدم و آدم‌های اطراف رو زیر نظر گرفتم. چند نفر پشت شیشه‌ها و چند نفر کنار میدون. هیچ زنی نبود. چهره‌ی مردها اغلب آفتاب‌سوخته بود و یه پیرمرد هم کلاه نم‌دی داشت!... یا خدا! کجا اومده بودم؟ روم رو از شیشه‌های قهوه‌خونه برگردوندم. عینک آفتابی رو از بالای سر برداشتم و روی چشم‌هام گذاشتم که از نگاه‌های زلزل دوری کنم. قرار بود با نوه‌ی دهاتی حاج شریف برم کوه! صد بار پیشنهاد آیدین رو برای کوه رد کرده بودم که حالا با این برم! ناله‌ای کردم و به ماشین خیره شدم. اگر همین الان می‌پریدم پشت فرمون و در می‌رفتم بد می‌شد؟! خبرش به گوش بابابزرگ می‌رسید و یه سوژه‌ی خنده دست شمیم می‌افتاد. ناله‌ی دیگه‌ای کردم و به ساعت نگاه انداختم. از پنج عصر گذشته بود. اگر همین الان راه می‌افتادم، شب می‌رسیدم خونه. باید می‌رفتم؟ کسی از پشت سر صدام زد: خانوم!

آه کشیدم. دیگه نمی‌شد کاری کرد. سمت صدا چرخیدم و با دیدن پسر ۲۷-۲۸ ساله‌ی روی پله‌ها، صورتم کم‌کم باز شد. نه، اون قدر هم عذاب نبود. چند ثانیه به هم خیره موندم. تک‌سرفه‌ای کردم. امتحان بابابزرگ بود، یا امتحان الهی؟! با این فکر، به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم و پرسیدم: شما نوه‌ی حاج شریف هستید؟

پله‌ها رو پایین اومد و با ترسی که از چهره‌اش خونده می‌شد، گفت: خودمم. حاج بابا طوریش شده؟

- نه... نه... نگران نشید. من نوه‌ی دوست قدیمیش هستم. تازه رسیدم.
- به طرفم اومد و سر تکون داد. جین و آستین‌بلند سرمه‌ای پوشیده بود. قد و هیکل میزون و موهای مرتب و کوتاه تیره داشت. چشم‌هاش... نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن صورت‌های خندون پشت شیشه، چرخشی به چشم‌هاش داد و سمت درخت‌های چنار اشاره زد. گفت: بریم اون طرف... اینجا یه کم...
- ادامه نداد. لهجه‌ی بومی اینجا رو نداشت. خودش جلو افتاد و من دنبالش حرکت کردم.
- کنار تنه‌ی کلفت درخت قدیمی ایستادیم که به جایی دید نداشت. پرسید: چی شده؟
- من واسه معامله‌ی یه ملک و چشمه‌ی داخلش اومدم. حاج شریف گفتند شما من رو ببری سمت ملک. اینجا...
- نقشه رو بلند کردم و پسر فوراً گفت: این که نقشه‌ی حاج باباست!
- نقشه رو گرفت و بازش کرد. روی بخشی از نقشه که با مداد علامت خورده بود، انگشت گذاشتم و گفتم: یه چشمه به اسم عروس سر.
- اون سمت پر از چشمه‌است. من دقیق نمی‌دونم.
- یعنی نمی‌تونید؟
- چرا... اون که... نوشته «دور تا دور چشمه گل عروس افتاده، سنگ پهن پایه گذاشتند».
- داشت دستخط بد پدر بزرگش رو از حاشیه‌ی کاغذ می‌خوند. نگاهی به اطراف انداخت و پیشونیش رو خاروند. زیر لب با تردید گفت: خیله‌خب... بریم. پیدا می‌شه حتماً...
- خیالم راحت شد. عینک آفتابی رو برداشتم و منتظر حرفی، به چشم‌های خاکستری روشنش زل زدم. بعد از کمی مکث روی صورتم، تکرار کرد: بریم دیگه!

به خودم اومدم و راه افتادم. همراهم اومد. کنار خیابون ایستاد و من هم ایستادم. سمت

چرخید و پرسید: چی شده؟

- چی؟

- برو ماشینت رو بیار دیگه!

- آها.

- جلو اون همه چشم که نمی‌تونم سوار ماشینت شم.

از دلیلی که آورده بود پوزخند زدم و سمت ماشین حرکت کردم. بی توجه به چشم‌ها، پشت

فرمون نشستم و به طرف جایی که پسره ایستاده بود، روندم. سریع سوار شد و گفت:

مستقیم برو... بعد بیچ دست چپ.

همین کار رو کردم. تا آخر مسیر حواسش به آینه‌ی بغل بود. پرسیدم: مشکلی هست؟

- مردم اینجا، زود حرف درمی‌آرند.

به خنده افتادم و توی بقیه‌ی مسیر، دیگه چیزی نپرسیدم. عاقبت کوچه‌ای رو نشون داد. به

طرف کوچه پیچیدم. پرسید: وسیله همراهت هست؟

با شست به پشت سر اشاره زدم. چمدون بزرگم روی صندلی‌های عقب خودنمایی می‌کرد.

جواب دادم: همه‌چیز آوردم.

نگاهی به عقب انداخت و گفت: چمدون؟!

- بله.

- حتماً لباس شب هم توش داری!

- بله؟

نگاه کوتاهی سمتش انداختم. گفت: منظورم چادر بود.

اخمی روی صورتم نشست و بلند جواب دادم: حجاب یه مسئله‌ی شخصیه آقا!

برای لحظه‌ای بهم خیره موند و بعد ناگهان زیر خنده زد. روش رو سمت شیشه‌ی بغلش برگردوند و به خنده‌ی ریزش ادامه داد. نفسم رو بیرون فرستادم و همون‌جا وسط کوچه، ماشین رو نگه داشتم. بالاخره خنده‌اش رو جمع کرد و برگشت. با هر دو دست، بالای سرش یه سقف مثلثی نشون داد و گفت: چادر!

با یادآوری چادر کمپینگ، متوجه سوتی خودم شدم و لال موند. پسر سری تکون داد و به شیشه‌ی مقابل اشاره کرد. دوباره راه افتادم. کمی بعد گفت: جلوی در سفیده نگه دار، کوله بیارم.

صداش هنوز خندون بود و حتماً با خودش فکر می‌کرد، گیر چه خنگی افتاده. گفتم: مگه می‌خوایم بریم کمپینگ؟

- داریم می‌ریم کوه خانوم! دست خالی که نمی‌شه.
- من هم نگفتم دست خالی.
- شما رو نمی‌دونم؛ ولی ما با چمدون نمی‌ریم کوه!

چونه‌اش رو بالا گرفت و ادامه داد: اگر نمی‌خواید، اصلاً نریم!

حالا توی صورتش به جای خنده، اخم بود. چیزی نگفتم که زیر حرفش نزنه و دستم رو نذاره تو پوست گردو. نزدیک در سفید نگه داشتم. خیلی بی‌سروصدا داخل رفت و با کوله‌ی خاکی‌رنگش برگشت. فوراً نشست و با نگاهی به خونه‌های همسایه، گفت: بجنب!

حرکت کردم. دیگه داشت بهم برمی‌خورد. انگار یه مشکلی داشتم که دیده شدنش با من، براش گرون تموم بشه. ابرو بالا انداختم و چیزی نگفتم. خودش به حرف اومد: در ضمن...

تو شهر کوچیکی مثل اینجا، حجاب خیلی هم شخصی نیست!!

و نگاه کوتاهی به مانتوم انداخت. سریع گفتم: خوشبختانه من مال اینجا نیستم.

- مستقیم برید.

همین کار رو کردم و ماشین توی سکوت فرو رفت.

این فصل ادامه داره...

:

از کوچه ها و فرعی ها عبور کردیم. خونه باغ ها هم تموم شدند و جای خودشون رو به مزرعه ها و باغ ها و زمین های بایر دادند. توی جاده پیش رفتیم. تا چشم کار می کرد علف و درخت و کوه و دشت دیده می شد. پسره فقط موقع آدرس دادن سکوتش رو می شکست. برای من هم اهمیتی نداشت. فقط می خواستم این ماجرا زودتر تموم بشه. بالاخره جاده ی خاکی صعودی تموم شد و به کوه پایه رسیدیم. پسر به چند تا درخت وحشی اشاره کرد و گفت: زیر اون ها پارک کن.

- ماشین رو همین جا ول کنم؟ دزدی، چیزی...

- اینجا دزد کجا بود؟ همه فک و فامیلند.

پیاده شد و من پارک کردم. کیف دوشی و کیف دوربین رو برداشتم و ماشین رو قفل زدم. بند بلند هر دو کیف رو دور گردنم انداختم و پسره کیفش رو کول کرد. نگاهی به من انداخت و گفت: فعلاً شیب ملایمه. خسته نمی کنه. دنبال من بیای، مشکلی پیش نمی آد. سر تکون دادم. روی سر و وضعم چشم چرخوند و نگاهش به کفش هام خیره موند. دستش از روی بند

کوله افتاد و با لب های باز مونده، به صورتم نگاه کرد. گفتم: چیه؟

- با این ها؟

- ...

- با این ها می خوام بیای؟

با پاشنه ضربهای به زمین زدم و گفتم: من با اینها راحتم. سفر قندهار که نیست.

- داریم می ریم کوه... پیاده روی نیستا!

- مشکلی نیست. بفرمایید.

- نمی تونی.

- می تونم.

نفسش رو با حرص بیرون داد و لحظه ای پلک بست. تکرار کردم: راحتم. بریم.

چند بار سر تگون داد و بدون حرف دیگه ای، توی مسیر جلو افتاد. دنبالش حرکت کردم. مسیر مشخص و هموار بود و طرف داشت زیادی گنده ش می کرد. نفسی توی هوای پاک و خنک کشیدم. همه جای تپه ها و اطراف همین مسیر زیگ زاگی که روی تپه کشیده بودند، پوشیده از گل و بوته و سبزه بود. خیلی

جاها درخت به چشم می خورد. صدای آهنگ
هندزفری پسر، شنیده می شد. شونه بالا انداختم و
من هم هندزفری گذاشتم.

مدتی گذشت. توی پیچ و خم مسیرهای زیگ زاگی بالا
می رفتیم و هیچ خبری از چشمه نبود. ارتفاع داشت
بیشتر می شد و این یازدمین آهنگی بود که گوش می
دادم. پاهام شروع کرده بود به درد؛ ولی نمی دونستم
باید بگم یا نه. صداش زدم: آقا!

جواب نداد. می دونستم نمی شنوه. با انگشت، ضربه
ای به بازوش زدم. فوراً چرخید و هندزفری رو از
گوشش در آورد. پرسیدم: از نیم ساعت گذشته ها!...
درست اومدیم؟

- مسیر همینه. الان می رسیم به همواری، بعد رو یه
تپه ی دیگه...

- چقدر طول می کشه؟

- زیاد!

چند ثانیه به هم نگاه کردیم و من با پوزخند رو
برگردوندم. دوباره راه افتادیم. دیگه هندزفری رو
توی گوش نداشت. علفها بلند و خسته کننده بودند.
کم کم به نفس نفس افتاده بودم که شیب رو تموم

کردیم و رسیدیم به همواری بالای تپه. چند دقیقه
ایستادیم و نفس گرفتیم.

از این بالا کوچیکی شهر کاملاً مشخص بود. بیشتر
ملکش رو مزارع و باغ ها تشکیل می دادند. هرچند
خونه ها و ساختمان ها هم بیشتر از انتظارم بود.
ذهنم دوباره سمت چشمه پر کشید و گفتم: می شه
نقشه رو ببینم؟

بدون نگاهی به من، جواب داد: می خوای چه کار؟
- نمی خورمش!

به طرفم چرخید. چپ چپ نگاه می کرد. توی مغزم
دنبال سوتی احتمالی گشتم. به حرف اومدم: می خوام
ببینم درست اومدیم یا نه.

- تو؟!... تو نمی دونی کفش پیاده روی چیه! می
خوای نقشه چک کنی؟

کمی مکث کردم تا حرفش رو هضم کنم. بعد گفتم: این
چه برخوردیه آقا؟ اگه سختت بود نمی اومدی.

- من به خاطر حاج شریف قبول کردم بیام، نه تو!

نگاهم رو به مسیر دادم و چند قدم ازش جلو افتادم.
حالا چرا به خاطر یه جفت کفش، نحسی می کرد؟! از
پشت سر، بلند گفت: وقتی می گم این راه درسته،
یعنی درسته.

برگشتم و مثل خودش، بلند گفتم: پس زودتر حرکت
کنید.

نگاهش دوباره روی کفش های من زوم شد و زیر لب
چیزی گفت که نشنیدم. راه افتاد و جلو رفت. از وسط
گیاه های پرپشت حرکت کردیم که بعضی هاش تا
بالای کمرمون می رسید و بعضی دیگه تیغ داشت.
خودش گفت: راه رو صاف می کنم، پشت من بیا.
و شروع کرد به لگد کردن گیاه ها موقع راه رفتن.
درد پاهام رو نادیده گرفتم و گفتم: تو راحت رو برو.
من مشکلی ندارم.

سر چرخوند و نگاه ناجوری حواله ی من کرد. تأکید
کردم: می گم راحتم.

- یه ساعت دیگه معلوم می شه!

به راهمون ادامه دادیم و ته مسیر به تپه ی سنگلاخ
رسیدیم. همچنان خبری از چشمه نبود. به ساعت
نگاه کردم. نزدیک 6:30 بود و خورشید هوس پنهون

شدن پشت کوه ها رو داشت. سکوت رو شکستم: آقا،
اگه تاریک بشه!

- شده دیگه.

- یعنی چی؟

- راهی که علامت زده همینه.

- شاید اشتباه دیدی!

چرخید و نگاهش رو به من دوخت. گفت: بیا خودت
بین.

و نقشه رو سمت پرت کرد. با اخم تو هوا گرفتمش و
مشغول نگاه کردن شدم. از هیچ چیز سر در نمی
آوردم و اسم ها رو نمی شناختم. صداش اومد: پیدا
کردی؟

- خب اینجاست دیگه.

با انگشت ضربدر رو نشون دادم. کمی خیره موند و
بعد گفت: حرف نزن، نمی گن لالی!

نقشه رو کشید و توی شیب تند تپه راه افتاد. راه
رفتن توی این شیب با پاشنه های بلند، خیلی سخت
بود و قوزک پاهام زخم داشت. اگر می دونستم با
همچین جایی طرفم، کتونی می آوردم. لب پایینم رو

گاز گرفتم. شال روی گردنم ول شد. بعد از یک ربع،
انقدر خسته بودم که توان جمع و جور کردن لباس
هام رو نداشتم. پسره ی بی شعور، هر بار که برای
چک کردنم برمی گشت، با تأسف سر تکون می داد.
آخرین بار چشم غره هم رفت و من گفتم: چیه؟!

- رخت و لباست رو!

- اینجا که جز تو کسی نیست... به خودت هم
اطمینان نداری؟!

- چی هذیون می گی خانوم؟! آخه این لباس کوهه؟

- سر من داد نزن!

- داد نردم.

دوباره چرخید و من آب دهانم رو قورت دادم که گریه
نکنم. گلوم حسابی خشک شده بود. به هیچ چشمه ای
هم نمی رسیدیم. روی سنگی نشستم و گفتم: صبر کن
نفسم جا بیاد.

ایستاد و خوشبختانه اظهار نظر نکرد. چند بار نفس
عمیق کشیدم. اصلاً چشمم آب نمی خورد که بتونه
چشمه رو پیدا کنه. به خصوص که از ظاهر و لباس

هاش معلوم بود که خیلی هم محلی نیست. لابد برای تعطیلات اومده بود. پرسیدم: واسه تعطیلات اومدی. نه؟

- حالا که نفست جا اومد، راه بیفت.

- اصلاً اینجاها رو می شناسی؟

- از تو بهتر می شناسم.

پشت چشم نازک کردم و بلند شدم که درد پاهام دو برابر شد. اون جا ایستاده بود و نظاره می کرد. به خودم فشار آوردم که تابلو نکنم. دوباره راه افتادیم. هوا خنک تر و مسیر باریک تر شده بود. صدای آب به گوشم خورد. قبل از اینکه بپرسم، خودش گفت: چشمه نیست. صدای جوب بالاست. می ره سمت منبع های آب محلی.

ناله ای کردم و پا روی شن ها گذاشتم که بخشی از تپه رو پوشونده بود. شیب خطرناک تر شده بود. خیلی بالا رفته بودیم. روی شن های لغزنده هیچ گل و گیاهی نبود. گفت: مراقب باش.

- مثلاً مراقبم.

همون لحظه پام لغزید و کمی لیز خوردم. خم شدم که به سطح زمین نزدیک تر باشم. چشمم به پایین افتاد و لب هام باز موند. ارتفاع زیاد بود و هیچ علفی برای گرفتن نبود. اگر لیز می خوردم، تا پایین رفته بودم. نفسم بند اومد و ناخودآگاه صورتم منقبض شد. درجا نشستم. پسره برگشت. وسط شیار شنی کوه بودیم و دست هام می لرزید. این دیگه چه بدبختی ای بود؟ دست روی گلوم گذاشتم و گفتم: من نمی تونم بیام.

- می تونی.

- نمی تونم. الان می افتم.

- نمی افتی. یه ذره مونده.

نگاهم دوباره به عمق دره افتاد و با سر رد کردم. گفت: بلند شو. همین یه تیکه است. بعدش خاکه. ببین.

جلوتر رو نشون داد و خودش هم لغزید که هر دو هول خوردیم و من جیغ خفه ای کشیدم. گفت: نترس. بلند شو.

- نمی تونم.

- وزنِت زیر پات رو خالی می کنه. بجنب!

از ترس ریخته شدن شن های زیر پام، آهسته از جا بلند شدم و خیز برداشتم که دوباره زیر پام لغزید و جیغ دوم رو کشیدم. من اینجا چه غلطی می کردم؟ پسر قدمی به طرفم برداشت و دست هاش رو دورم انداخت؛ ولی نگاه من همچنان به پایین بود و لبه ی بلوزش رو توی مشت هام فشار می دادم. آروم گفتم: نترس! نمی افتم.

- داریم می افتم.

- من رو بچسب. حواسم هست.

- نه. من نمی آم.

- راه بیفت.

- نه. می خوام برم خونه. مامانم.

- می گم راه بیفت!!

صدای فریادش توی گوشم، من رو به خودم آورد و همراهش قدم برداشتم. با هر سنگی که می غلتید، من ناله ای می کردم. بالاخره ایستاد و گفت: رسیدیم.

چند بار تکرار کرد تا من بالاخره دست هام رو عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم. نمی تونستم جلوی نفس

های تدم رو بگیرم. نگاهم سمت پایین دره چرخید و
داد کشیدم: من رو چه به این جاها!

انگشت هام رو توی موهای نسبتاً کوتاهم فرو بردم و
بلندتر داد زدم: مرده شور ببردت شمیم!

و چند نفس عمیق کشیدم که حالم رو کمی بهتر می
کرد. دست هام همچنان می لرزید.

سمت پسره برگشتم و شالم رو مرتب کردم. گفت: چه
گیری کردیما!

- داشتم می افتادم.

- من که گفتم نمی تونی.

صدایش توی سرم پیچید و تکرار شد. انگار همه ی
دنیا دست به دست هم داده بودند تا به من ثابت کنند
«نمی تونم». دندون هام رو روی هم فشار دادم و
جلو افتادم. بلند گفتم: تو کفش هات شن رفته.

درد پا هام رو نادیده گرفتم. دوباره گفتم: خالیشون
کن.

بی توجه ادامه دادم. غر زد و پشتم حرکت کرد. تمام
سعی ام رو می کردم که به پایین نگاه نکنم. روی

خاک اوضاع بهتر بود. زیاد نگذشته بود که مسیر عریض تر شد و صدای آب واضح تر. گفت: بریم بالا استراحت کنیم.

پوزخند زدم. بازوم رو کشید و نگه ام داشت. با اخم به صورت هم زل زدیم. تکرار کرد: بالا استراحت می کنیم.

- می خوام چشمه رو پیدا کنم.

- من هم واسه همین اینجا.

- داره غروب می شه.

- بالا!

و من رو دنبال خودش کشوند. هنوز اعصابم از ترسی که چند دقیقه پیش تحمل کرده بودم، به هم ریخته بود. بحثی نکردم که بدتر نشه. کمی بالاتر از این راه، سطح هموارتری بود که جوی سنگ و سیمانی آب ازش می گذشت. بازوم رو ول کرد و کوله رو پایین گذاشت. همون جا ایستادم و نگاهش کردم. مشغول در آوردن لیوان ها و کتری و چای شد. گوشه ای کنار جوی نشستم. آهسته به حرف اومد: کتری کوچیکه. دو دقیقه ای جوش می آد.

توی کارش دخالتی نکردم. داشت سنگ های درشتی
 رو کنار هم می چید. حواسش به من نبود. شال رو
 در آوردم. دست هام رو توی جوی شستم و بین
 موهام کشیدم تا سرم خنک تر بشه. کش موهام رو
 دوباره بستم و دم اسبی هفت هشت سانتیم رو محکم
 کردم. شروع کردم به تکوندن لباس ها و شالم. پسره
 داشت بین سنگ ها چوب نازک و علف می داشت تا
 آتش روشن کنه. فندک رو زد و کتری رو روی
 سنگ ها گذاشت. شال رو روی سرم انداختم و
 نزدیک آتش نشستم. مشغول در آوردن کفش هام
 شدم. صورتم از درد جمع شد. چند جای پاهام زخم و
 تاول برداشته بود. گفت: دیدی.

براش پشت چشم نازک کردم. زیپ کوله رو باز کرد و
 پماد و بسته ی چسب زخم رو به طرفم انداخت. بعد
 یه دستمال سفید بیرون کشید و با آب جوی خیسش
 کرد. سمتم گرفت. به خرت و پرت هایی که در می
 آورد، نگاه کردم. گفت: بگیر!

آهی کشیدم و دستمال رو گرفتم. روی زخم هام رو
 پاک کردم و صبر کردم تا خشک بشه. آهسته گفت:
 می خوای برگردیم پایین؟

سر بلند کردم و فوراً جواب دادم: نه!
چند ثانیه به چشم های هم خیره شدیم. نگاهش رو
گرفت و به آتیش بینمون انداخت. پرسید: حالا چرا
انقدر مهم شده این چشمه؟ کنارش گنجه؟
صورتش حالت تمسخر داشت. جواب دادم: قراره خط
تولید آب معدنی بزنیم.
- تو همون ملک؟
- آره. یا نزدیکش.
- ...

- من اومدم که کارهایش رو انجام بدم. مثلاً بابابزرگم
بفهمه این کارها ازم برمی آد.
حرفی نزد. کتری جوش اومده بود. مشغول آماده
کردن لیوان های چای شد.

من به زخم هام پماد زدم و روشن چسب چسبوندم.
لیوان رو دستم داد. زیر سایه ی درخت بودیم و
غروب هم داشت کم کم سر می رسید. جرعه ای از
لیوان خوردم و گفتم: داره تاریک می شه.
- حالا خیلی مونده تا تاریکی.

شروع کرد به خوردن. دوباره گفتم: ولی بالاخره...

- نهایتش اینه که طعمه ی گرگ ها می شیم.

لیوان نزدیک لب هام ثابت موند و پسره ی دیوونه شروع کرد به خنده. ادامه داد: نترس! گرگها کسی رو نمی خورند.

نفس راحتی کشیدم و لیوان رو بالا بردم که اضافه کرد: فقط می کشند.

خنده اش بیشتر شد و با نگاهی به پاهام، تکمیل کرد: تو هم که نمی تونی بدویی!

چشم غره رفتم و روم رو برگردوندم. به چه حقی من رو دست می نداخت؟ باوجود حرف های بی سر و ته اش، چای گرم حالم رو خیلی بهتر کرده بود. خودش ظرف ها رو شست و هرچی برداشته بود، داخل کوله برگردوند. کفش هام رو تمیز کردم و با احتیاط

پوشیدم. چسب ها دردم رو کم کرده بودند و بهتر راه می رفتم. آتیش رو کامل خاموش کرد. گفتم: دستمالت رو نمی خوای؟

- نه. باشه پیشت.

توی زیپ کیفم فرو بردمش که بعداً بشورم. دست و صورتش رو دوباره شست و گفت: آب نمی خوری؟
- نه. چای بس بود.

درحالی که کوله رو روی دوش می نداخت، گفت: پس
بریم تا گرگ ها نیومدند.
- چه قدر که تو بامزه ای!!

نیشش باز بود. اخم کردم و نگاهم رو از چشم هاش
گرفتم که برای خودش منظره ای بود! اما من ندید
بدید نبودم و فقط می خواستم زودتر از شرش راحت
بشم. دوباره وارد مسیر اول شدیم و به راهمون ادامه
دادیم.

چند بار نقشه رو چک کرد. بالاخره بعد از کلی پیاده
روی، وسط یه شکاف خاکی ایستاد و گفت: همین
جاهاست.

روی خاک و خل و گل و گیاه اطراف چشم چرخوندم.
نه چشمه ای دیده می شد و نه اصلاً آبی! گفتم:
مطمئنی؟

- همین جاها رو ضربدر زده.

- چیزی نیست که!

- چه می دونم.

قدمی به طرفش برداشتم و جدی پرسیدم: داری من رو دست می ندازی؟

- مگه من بی کارم، وقتم رو اینجا حروم کنم؟ پایین منتظرمند.

- کی منتظرته؟

فقط نگاهم کرد. مردد بود که بگه «به تو چه؟» یا نه. سریع حرف رو عوض کردم: پس یعنی چی که نمی دونی؟!

جدی تر جواب داد: یعنی من آوردمت همون جایی که رو نقشه است. بقیه اش به من ربطی نداره.
- دیگه داره تاریک می شه.

جوابی نداد. خودش هم گیج بود. فکری به ذهنم رسید. دست هام رو توی هوا تگون دادم و گفتم:
حتماً خشک شده.

دور خودم گشتم و به شانس بدم فحش دادم. سمتش چرخیدم. به جای کوه و تپه ها، داشت من رو نگاه

می کرد و پیشونیش از دقت چین برداشته بود.

پرسید: اصلاً چشمه ای در کار هست؟

- پس من خودآزاری داشتم، اومدم کوه؟

...

- ما یه کارخونه ی آب معدنی داریم. تو دماوند. می

خواستیم گسترشش بدیم، یه شعبه ی دیگه اینجا

بزنیم. اینجا زادگاه بابایزرگمه. چشمه لازمه، ملک

لازمه...

- خب بابا. راه بیفت تا دیر نشده، بریم اون سمت

تپه. اون ور سرسبزتره. حتماً چشمه ها اون جاست.

خودش حرکت کرد و من هم چاره ای به جز پیروی

نداشتم. به خصوص توی این هوا نیمه روشن. گوشه

رو بیرون آورد و گفت: اصلاً زنگ می زnm عمارت،

ببینم خود حاج بابا چی می گه.

با گوشه ی ور رفت و بعد ادامه داد: آنتن نیست. تازه...

حتماً رفته مسجد.

نفسش رو بیرون داد و گوشه ی رو توی جیب

برگردوند. حرفی نزدm. صدای اذان و پرنده ها و باد،

توی هم قاتی شده بود. کمی بعد، چراغ قوه رو بیرون

آورد و روشنش کرد. ایستادیم و چراغ رو دستم داد.
گفت: نور رو بنداز جلو پامون.

- اگه بیفتیم؟

- کجا بیفتیم؟ اینجا که شیب نداره.

حق داشت. مسیر عریض بود. چراغ رو گرفتم و
دوباره راه افتادیم. ده دقیقه بعد گفت: چرا ساکتی؟

- ...

- رفتی تو لک؟

ترسیده بودم. دوست و آشنای پسر زیاد داشتم و اهل
خجالت مجالت نبودم؛ ولی این دفعه فرق داشت. توی
کوه بایه پسر غریبه گم شده بودم. آب دهانم رو
قورت دادم. ادامه داد: نترس! داریم می ریم سمت
آبادی. پایین هم که شهره.

به طرف روشنایی های شهر کوچیک نگاه کردم که
بخشیش از این زاویه پیدا بود. گفتم: نمی ترسم.

- گشنگی فشار آورده؟

- نه. ظهر دیر ناهار خوردم. سیرم.

- پاهات؟

درد داشتم؛ اما جواب دادم: خوبم.

دوباره بینمون سکوت شد و به راه رفتن ادامه دادیم.
پاهام از درد و خستگی نا نداشت و نمی تونستم قدم
های بلند بردارم. صداش آهسته تر از قبل شنیده شد:
از من می ترسی؟

سر جام ایستادم. حالا چرا گیر داده بود به روان کاوی
من؟! جلوتر ایستاد. قدمون زیاد فرقی نداشت؛ ولی
هیکلش خیلی درشت تر بود. لب هام رو فشار دادم.
برگشت و به من خیره شد که صورتم توی تاریکی
بود. نور رو از روی صورتش برداشتم. سکوت وهم
آلود رو شکست: نترس. ما قبل از ماه کامل بی
آزاریم.

- چی؟

- من و بقیه ی گرگینه های میانرود.

- چی داری می گی؟

صدای آهسته ی خنده اش به گوشم خورد و نور
چراغ رو توی صورتش انداختم. دستش رو جلوی

چشم هاش گرفت. داشت می خندید! بلند گفتم: راه بیفت.

با خنده چرخید و راه افتاد. هر چند دقیقه یه بار، به عقب نگاه می کرد. زیاد نگذشته بود که دوباره صدای آب شنیدم و چشم هام درشت شد. گفتم: رسیدیم.

ایستاد و گفت: این نیست. این رودخونه است.

- رودخونه که پایین شهره!

- این یکی دیگه است. می ریزه تو همون... از کوه می آد.

توی تاریکی چیزی پیدا نبود و اعصابم کم کم داشت خط خطی می شد. پسره داشت جلو می رفت. وقتی دید نور حرکت نمی کنه، ایستاد و باز چرخید. گفتم: توی تاریکی که نمی شه چیزی پیدا کرد. کجا می ریم؟

- اون طرف رودخونه، می خوره به آبادی.

- کدوم آبادی؟

- یکی از روستاهای اطراف شهر. راه بیفت.

- ای بابا...

بی هوا پام رو به زمین کوبیدم و درد امونم رو برید.
جلو اومد و گفت: چیزی نمونده.

دستش رو دراز کرد. به زحمت راه افتادم و کمی بعد
با دیدن رودخونه ی کوچیک که از وسط یه شکاف
طبیعی بزرگ رد می شد، توی دلم به همه ی دنیا بد و
بیراه گفتم. باید چطوری رد می شدیم؟ نپرسیدم. چون
حتماً جواب می داد «بالا تر پله برقی زدند!». پسره
چراغ رو گرفت و دنبال چیزی توی رودخونه گشت.
کنایه زدم: می خوای ماهی بگیری؟

- آره. گشنه نمونیم!

...

- لیموها رو قاچ کن!

نشنیده گرفتم. متوقف شد و گفت: بیا... اینجا باریک
تره، رد می شیم.

جلوی پاهام نور انداخت. حرکت کردم. نور رو روی
عرض رود انداخت. گفتم: غرق می شیم.

- همه اش دو وجب آبه.

- شتاب داره.

- هر جا من پا می ذارم، پا بذار.

- خدایا... من چه گناهی کرده بودم.

و ندای وجدانم توی سرم تکرار کرد «دروغ گفتی
مرسده!» آه کشیدم. پسره گفت: می خوای کفش
هات رو در بیاری؟

- چرا گیر دادی به کفش های من؟!

زیر لب غر زد و فقط گفت: حواست به جای پاهای
من باشه.

چراغ رو گرفتم و روی رود انداختم. پا روی سنگ ها
گذاشت. من هم دنبالش همون کار رو کردم. لیز بودند
و با هر لغزش من، نور روی آب می لرزید. هشدار
داد: حواست رو جمع کن!

روی سنگ آخر پرید و با گام های بلندی از رودخانه
خارج شد. من همون جا وسط آب موندم. می ترسیدم
اون گام بلند آخر رو بردارم. گفت: بپر!

- پام به اونجا نمی رسه.

- من می گیرمت.

کوله رو در آورد و دست هاش رو سمتم دراز کرد.
نور رو از آب گرفتم و سمت صورتش انداختم. دوباره
گفت: بپر، می گیرمت.

نور رو پایین آوردم و آماده ی پریدن شدم. یک...
 دو... سه... گام رو برداشتم و دست هاش هر دو
 ساعد رو محکم گرفت؛ اما پام لیز خورد و وسط آب
 ولو شدم. چراغ رو گرفت و به زحمت بیرونم کشید.
 روی سنگ های صیقلی کنار رود نشستم و به آب زل
 زدم... بعد به کفش ها و لباس های خیس... بعد به
 صورت مضطرب پسره که جلوم زانو زده بود و از
 حالم می پرسید. حالم بد بود. حالم خیلی بد بود. هوا
 کاملاً تاریک شده بود. داشتم می لرزیدم و تمام تنم
 درد می کرد. بعد از چند ساعت رانندگی و پیاده روی
 طولانی، توان حرف زدن هم نداشتم. چرا هیچ کار
 درستی ازم برنمی اومد؟ سرم رو پایین انداختم و زیر
 گریه زدم. انگار انتظار نداشت. هیچ عکس العملی
 نشون نمی داد. اصلاً نباید می اومدم. باید به حرف
 مامان گوش می دادم. دست هام رو گرفت و سعی کرد
 آرومم کنه: الان می رسیم آبادی... یه ذره مونده.
 کدوم آبادی؟ من اینجا چه کار می کردم؟ گریه ام
 بیشتر شد. جلوتر اومد و بغلم کرد. دست هاش پشتم
 حلقه شد و دوباره گفت: می گم نترس. الان می
 رسیم. تموم شد.

بی خیال موقعیت، پیشونیم رو به سینه اش چسبوندم
و پلک هام رو بستم که تاریکی دور و بر رو ببینم.
اگر کسی می فهمید به خاطر جلب توجه بابابزرگ این
همه بلا سرم اومده، آبروم می رفت. به حق حق
افتادم. کم کم ازم فاصله گرفت و خواست سر پام کنه
که گفتم: نمی تونم دیگه.

و فین فین کردم. از توی کوله دستمال کاغذی در
آورد. یکی کشیدم و مشغول پاک کردن چشم ها و
صورتم شدم. گفتم: می تونی. زیاد نمونده.

ناله کردم: پاهام داغون شده. ببین.

پاهام رو نشون دادم. از جا بلند شد و چند قدم راه
رفت. کمی بعد برگشت و دست به کمر نگاهم کرد.
بهش خیره شدم و چند بار پلک زدم. پشت گردنش
دست کشید و نفسش رو بیرون فرستاد. نمی دونستم
چی تو سرش می گذره. عاقبت سمتم اومد و گفت:
کولت می کنم.

دوباره فین فین کردم و گفتم: تو این تاریکی می
افتیم!

- حواسم هست.

بعد از مکت طولانی، زیر لب غر زد و پشت بهم نشست تا بتوانم دست هام رو دور گردنش قفل کنم. چاره ی دیگه ای نداشتم. درد پاهام شدید شده بود. خیزی مانتو رو چلوندم و خودم رو جلو کشیدم. از درد اخم کردم و چراغ رو برداشتم. دست هام رو دور گردنش انداختم. گفتم: بند چراغ رو کوتاه کن، بنداز گردنم.

همین کار رو کردم. نگه م داشت و دوباره گفت: بلند بشم؟

- کوله چی؟

- ولش کن.

بلند شد. کمی جا به جا شدم و گفتم: بعداً یه خوبش رو برات می خرم.

- حالا بذار زنده برسیم!

از فکر راهی که در پیش داشتیم، دوباره ناله کردم. به چه روزی افتاده بودم. حرکت کرد و گفت: چراغ رو میزون کن.

نور چراغ رو روی مسیر انداختم که خوشبختانه پهن تر شده بود. پرسیدم: می تونی؟

- سبکی.

حداقل به لطف رژیم های گاه و بی گاه سبک بودم.
چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: خیلی
راهه؟ راستش رو بگو.

صداش از کنار گوشم رسید: ببین راه داره پهن و
هموار می شه. یعنی نزدیکیم.

دیگه حرفی نزدم و منتظر موندم. نمی دونستم بعد از
اینکه برسیم به آبادی چی می شه. هرچند الان مهم
نبود. الان حتی نمی تونستم پلک هام رو باز نگه
دارم. گفت: نخوابی!

چند بار پلک زدم و گفتم: کی خوابیدم؟

- می افتی.

- مراقبم.

- اولین باره می آی میانرود؟

- آره.

- چرا تا حالا نیومدی؟

- مادرم مال تهرانه. پدرم فوت شده.

- خدا رحمتش کنه.
- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.
- صدای خنده ی آهسته اش رو شنیدم. اضافه کردم:
هیچی دیگه... پیش نیومد بیایم اینجا.
- حیف اینجا نبود؟
- حیفِ چیش؟
- با نفرت به اطراف نگاه کردم که توی تاریکی بود و
صدای بی وقفه ی جیرجیرک ها دل آدم رو آشوب می
کرد. گفت: من به زور چهار سال موندم تهران.
- دانشجو بودی؟
- آره.
- چی خوندی؟
- مهندسی کشاورزی.
- از ربط رشته اش به اینجا خندهم گرفت. پرسید: تو
هم تهران درس خوندی؟
- آره. نه که دانشگاه تهران. آزاد خوندم.
- چی؟
- اقتصاد بازرگانی.

- اومدی اینجا کارورزی ای چیزی بگذرونی؟
داشت می خندید. خندیدم و گفتم: رسماً نه... ولی یه جورایی.

از خنده اش یه حس خوب توی رگ هام می دوید.
دیگه تاریکی اطراف خیلی اذیت نمی کرد. تازه، چشم هاش هم خاکستری بود. جا به جا شدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. به راه ادامه داد. چند دقیقه بعد گفتم: خسته شدی؟
- نه. رسیدیم.

فوراً سر بلند کردم و به جلو نگاه انداختم. نور پنجره ی خونه ای از کمی دورتر دیده می شد. نفس راحتی کشیدم و منتظر رسیدن موندم. بالاخره انتظارم به سر اومد. نزدیک خونه های کوچیک پوشیده توی درخت ها و سیم ها، ایستاد و آهسته گفت: بیا پایین.

با اکراه دست هام رو از دورش باز کردم و پاهام رو روی زمین گذاشتم. پرسید: می تونی راه بری؟
سر تکون دادم. چراغ رو از گردن در آورد و به طرف یکی از خونه ها راهنماییم کرد. با قدم های کوتاه من هماهنگ شد. خودمون رو جلوی در خونه رسوندیم و من آهسته گفتم: می خوای در بزنی؟

- پس از دیوار بپریم؟! -

براش قیافه گرفتم و گفتم: چی قراره بگیریم؟

- این ها همه حاج شریف رو می شناسند.

- آخه...

بی توجه به من، در زد. به ساعت نگاه کردم. خیلی دیر وقت نبود. صدای برخورد دمپایی از اون طرف دیوارها به گوشمون خورد و کمی بعد، در حیاط باز شد که خیلی باریک بود. مرد با دیدنمون گیج نگاه کرد و پرسید: بله؟

پسره فوراً به خودش اومد و دستش رو دراز کرد. هم زمان گفت: سلام عمو.

مرد دست داد و با من جواب داد: سلام بابا.

من هم سلام کردم و پسره شروع کرد: من... عه... نوه ی حاج شریف میانرودی ام. خانوم نوه ی حاج... به من نگاه کرد. تکمیل کردم: نوه ی حاج رضا رجب زاده.

لب های مرد باز مونده بود. توی صورت پسره چشم چرخوند و بعد به حرف اومد: نوه ی حاج شریف...

تو باغ و در دیدمت، ولی نمی شناختم... از عمارت
سنگی می آی؟

- بله.

- خیر باشه... چی شده؟

در رو باز کرد و تعارف داخل رفتن زد.

هر دو وارد حیاط موزائیک پوش شدیم و پسره گفت:
خانوم دنبال یه چشمه اومدند واسه جواز آب معدنی
و... به شب خوردیم و گم شدیم.

- ای وای بر من...

- اگه یه امشب مزاحمتون بشیم، فردا صبح می گم
ماشین بفرستند برامون.

مرد به سر و وضع به هم ریخته ی هر دومون نگاه
کرد و من گفتم: افتادم تو رودخونه.

مرد روی پاش ضربه زد و با پریشونی گفت: ای
خدای من... برید تو... برید تو...

در رو پشتمون بست و درحالی که به خونه اشاره می
کرد، به لهجه ی غلیظ محلی چیزهایی گفت. زن
جوونی از در خونه بیرون اومد و به توضیحات مرد

گوش داد. بعد روی دستش کوبید و طرف من اومد.
سلام و احوال پرسى سرسرى كرديم. بازوم رو گرفت
و همون طور كه سمت خونه مى برد، گفت: دختر
جان، كجا افتادى؟ مگه اين جور مى رند كوه؟!
- دنبال يه چشمه بوديم. فكر نمى كردم انقدر بريم
بالا.

- بيا تو... بيا...

مشغول در آوردن كفش هام شدم و به مردها نگاه
كردم كه درحال صحبت بودند. استرس گرفته بودم.
صورت زن با ديدن زخم هاى پاهام، جمع شد و گفت:
اى امان... بيا...

زير بازوم رو گرفت و بهم دمپايى داد. با هم وارد
خونهى كوچيك شديم كه پر از فرش و پشتى و
زيرانداز بود. دخترچه ي نه ده ساله اى جلوى
تلويزيون به من خيره نگاه مى كرد. گفتم: تو رو خدا
ببخشيد، ما مزاحم شديم.

- عيب نداره. اين روزها واسه همه هست.

دخترچه بلند شد و نزديك اومد. همراهشون وارد
اتاق كوچيكى شدم. زن به تشكچه اشاره كرد و گفت:
بشين همين جا، برات دواگلى بيارم.

روی تشک نشستم و خودم رو جمع کردم. گفتم: لازم نیست.

ولی رفت. دختر بچه با احتیاط یه گوشه ی اتاق نشست و به من زل زد. گفتم: سریال می دیدی؟
- اهوم.

- حالت خوبه.

- اهوم.

دیگه حرفی نداشتم. مدتی به سکوت گذشت تا اینکه دختر کمی جلوتر اومد و با لبه ی دامنش ور رفت.
پرسید: اسمت چیه آبجی؟
- مرسده.

به اسمم خندید. صدای گفت و گو از بیرون می اومد. زن با خرت و پرت های بستن زخم برگشت. تشکر کردم؛ ولی می ترسیدم تاریخ مصرفشون گذشته باشه. با این حال چیزی نگفتم. زن بهم کمک کرد. با هم مشغول عوض کردن چسب زخم ها با باند شدیم و زن پرسید: اسمت چیه دختر جان؟
به جای من، دختر خودش جواب داد: مرسده.

و لبخند زد. زن خندید. به خودش اشاره کرد و گفت:
من فاطمه ام... دخترم ملیکا.

- خدا براتون نگه ش داره.

- ممنون.

پنبه رو ازش گرفتم و روی پای چپم کشیدم. پرسید:
نوه ی رجب زاده هایی؟

- بله.

- مادرت خبر داره؟

موبایلم زنگ خورد. زن یه جوری نگاه می کرد که
انگار از خونه فرار کردم. با تک سرفه ای، رو به
زن گفتم: بله. خودشون من رو فرستادند. فقط... فکر
نمی کردم گم بشیم.

توی کیف دنبال موبایل گشتم و با دیدن صفحه ی
گوشی، ادامه دادم: بابابزرگم خودش زنگ زد.

و صفحه رو نشون زن دادم. زن سری تکون داد و
گفت: سلام برسون.

- سلامت باشید.

توی گوشی جواب دادم: بله بابابزرگ؟

از همون لحظه، حس بدی سراغم اومد. یعنی انقدر
زود باخبر شده بود؟ صدای بابابزرگ بعد از مکث
کوتاهی به گوشم خورد: خودتی؟ الو؟ مرسته؟

- بله. خودمم. حالتون خوبه؟

صدای نفس بلندش توی گوشم پخش شد. بعد گفت:
تو کجایی دختر؟ نصفه عمرمون کردی!

- چی شده؟

- رفتم خونه تون. مادرت گفت نیستی. دو ساعته
هرچی زنگ می زnm می گه در دسترس نیست!

- نگران نباش بابابزرگ. من حالم خوبه.

- مرسته، مادرت که حرفی نمی زنه... کجایی؟ باز
رفتی شمال؟

پس هنوز از اینجا بودنم خبری نداشت؛ اما به زودی
باخبر می شد. بهتر بود که از خودم بشنوه. این
طوری توی کار انجام شده قرار می گرفت. مجبور
بود کارهای اینجا رو بسپره به من. شوهر زن،
صداش کرد و زن بلند شد. بابابزرگ گفت: مرسته!

همین که زن بیرون رفت، جواب دادم: من او مدم
میانرود.

و جوابم یه سکوت سنگین و طولانی بود. لبخندی به
دختر بچه زدم و بابابزرگ بالاخره گفت: حرف های
من و دختر عمو تو رو شنیدی؟
- بله.

نفسش رو فوت کرد. می دونستم از عادت های
عصبانیتشه. آب دهانم رو قورت دادم. خیلی رک
گفت: چرا تو کار بزرگترت دخالت کردی؟
ساکت موندم. ادامه داد: حتماً من دلیل داشتم که شمیم
رو بفرستم!

- من هم می تونم.

- بحث تونستن نیست!

- پس چیه؟

- بحث آشنا شدن شمیم با نوه ی میانرودی هاست!
بحث شراکته! بحث خویش و قوم شده!

برای لحظه ای خشکم زد. بابابزرگ عصبانی تر داد
زد: حرفم رو زمین موند.

- ...

- منو با این موی سفید، سنگ رو یخ کردی.

... -

- تو چه می فهمی شوهر چیه؟ تو چه می فهمی کار چیه؟ آخه تو می تونی شهرستان زندگی کنی؟

... -

- صبح می آم تکلیفت رو روشن می کنم!

همچنان داد می زد و من از ترس لال شده بودم. هیچوقت انقدر عصبانی نشده بود. بیشتر وقت ها ملایم و خوش اخلاق بود... حتی اگر بهمون اعتماد کافی نداشت. به خودم اومدم و گفتم: بابابزرگ... حالا مگه چیه؟

- آدرس پپرس، برو خونه ی خودمون.

- بابابزرگ...

نه فرصت دفاع داد و نه فرصت خداحافظی. قطع کرد. نگاهی به دختر بچه ی رو به رو انداختم و توی گوشه گفتم: چشم، مراقب خودم هستم. خدافظ بابابزرگ.

گوشی رو پایین آوردم و لبخند بی جونی زدم. پرسیدم: چی شده؟

سرش رو کج کرد و جواب داد: آجی، تو چقد خوشگلی.

از انرژی مثبتش میون این همه حس بد، لبخندم پررنگ تر شد... اون هم با این آرایش به هم ریخته. جواب دادم: چشم هات خوشگل می بینه.

دختر خندید و من با یادآوری پسری که بیرون اتاق بود، تا مرز گریه رفتم. زن دوباره داخل اومد و برای اینکه حال رو نفهمه، سرم رو پایین انداختم. زن، چند تا لباس تاشده کنار پام گذاشت و تأکید کرد که لباس عوض کنم. با صدای گرفته تشکر کردم. حواسم یه جای دیگه بود. بابابزرگ پسره رو برای شمیم لقمه گرفته بود. حس بدم دو برابر شد. قرار بود شمیم رو بده به این پسره. با هم شریک بشند. تجارت رو گسترش بدن. قرار بود شمیم بچه های چشم خاکستری داشته باشه. نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم. زن پرسید: پات درد می کنه؟

سر تکون دادم. صورتش جمع شد. گفتم: ببخشید به شما زحمت دادیم.

- چه زحمتی... الان غذا گرم می شه.

- ممنون. من چیزی از گلوم پایین نمی ره. یه کم
بخوابم خوب می شم.

- این طوری که بده.

- من معمولاً شام نمی خورم. می شه اینجا بخوابم؟
زن کمی این پا و اون پا کرد و بعد گفت: پس... برات
جا می ندازم. دست و روت رو تو راهرو بشور.
روی لباس ها دست گذاشت و ادامه داد: نپوشیدم.
تازه دوختم.

چرخ خیاطی گوشه ی اتاق رو نشون داد. گفتم: خیلی
ممنون.

- آره... بخواب، بذار خستگی در بره.

سر تکون دادم و برای شست و شو و پاک کردن
آرایش رفتم. وقتی برگشتم، برام رخت خواب انداخته
بود. دوباره تشکر کردم. دست دخترش رو گرفت.
دختر باهام بای بای کرد. شب به خیر گفتیم و با هم
بیرون رفتند. به پشتی تکیه دادم و پاهام رو دراز
کردم. روی صورتم دستمال کشیدم و حس بدم با
تنهایی دوباره برگشت. یادم افتاد که مامان حتماً
نگرانه. فوراً تماس گرفتم. کمی هم مامان سرم غر زد

و سفارش کرد. گوشی رو خاموش کردم و یه گوشه انداختم. بعد دوربین حرفه ایم رو چک کردم که یه وقت با افتادیم توی رودخونه خراب نشده باشه. مشکلی نداشت. آهی کشیدم و سراغ لباس ها رفتم. پیراهن گل گلی و روسری بلند سه گوش. ناخواسته به خنده افتادم؛ ولی نگاهم روی لباس های خیس و کثیف و نامرتبم ثابت موند. زیر لب گفتم: چاره ای نیست.

با نگاهی به در بسته، بلند شدم و شروع کردم به در آوردن لباس هام. مشغول پوشیدن پیراهن جلو بسته شدم و همین که سرم رو از یقه بیرون بردم، چشمم به پسره افتاد که داشت داخل می اومد. سریع عقب رفت و با عذرخواهی در رو بست. خنده ام بیشتر شد. بلند گفتم: کوفتت بشه شمیم.

روسری رو روی سرم انداختم و ادامه دادم: بیا تو. داخل اومد و در رو باز گذاشت. گفت: حواسم نبود. - عیبی نداره.

کمی جلوتر اومد و من روی تشکچه نشستم. روی لباس هام چشم چرخوند. لبخند محوش رو می دیدم.

نگاهش به باندپیچی پاهام افتاد و پرسید: پاهات بدتر شده؟

با تکنون سر تأیید کردم و ناخودآگاه کف دست هام رو نشونش دادم که حسابی زخم و خراش برداشته بود. گفتم: این هم هست.

باز جلوتر اومد و به دست هام نگاه کرد. پرسید: درد می کنه؟

- اهوم.

- چیزی لازم نداری؟

- نه.

- خبر دادی؟

- آره.

- پس استراحت کن.

به صورتش خیره شدم. چه انتظاری داشتم؟ مثل بابا حبیبم زخم ها رو بوس کنه که خوب بشه؟ دست هام رو پایین آوردم. کاش این طوری نمی شد. کاش حداقل بابابزرگ اون حرف ها رو نمی زد. ارث و میراث و مدیریت کمش بود، حالا دوره افتاده بودند که واسه ش شوهر جور کنند! این مسخره بازی ها

چی بود؟ چرا یه صدم اهمیتی که برای شمیم قائل بودند، نصیب من نمی شد؟ به گوشه ی اتاق نگاه کردم. من که مرده ی شوهر نبودم! لب تر می کردم خیلی ها پا پیش می داشتند. پسره جلو اومد و دست روی پیشونیم گذاشت. هم زمان گفت: تب داری؟ دستش رو پس زدم و آهسته گفتم: ولم کن!

- چی شد؟

- هیچی.

- این شمیم که می گی، کیه؟

- از خودش بپرس!

اخم روی صورتش نشست و ابروهاش توی هم رفت. ادامه دادم: برو بخواب! فردا برات روز مهمیه!

و روم رو برگردوندم. راهش رو کشید و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به رخت خواب انداختم و صورتم جمع شد. می دونستم امشب تا خود صبح بیدارم.

فصل 3

یه نگاه به دشت های سبز و زرد می نداختم و یه نگاه به صندلی های جلوی ماشین. به دو پسر جوونی که یکی پشت فرمون بود و اون یکی روی صندلی شاگرد. از وقتی من سوار سمند نقره ای شده بودم، با هم حرف نزده بودند. راننده، دوستِ پسره بود. گاهی بهش لبخند دندون نما می زد که کفرش رو در می آورد. صبح دوباره با مامان حرف زده بودم. فاطمه خانوم خیلی برای صبحونه تدارک دیده بود. پسره خورد؛ ولی من نتونستم. هم بوی لبنیات محلی حالم رو بد می کرد و هم استرس بابابزرگ رو داشتم. پاهام کمی بهتر شده بود؛ ولی کمرم همچنان خشک و دردناک بود. راننده سکوت ماشین رو شکست: آبجی نمی خوری؟

- بله؟

لحظه ای سر چرخوند و به لقمه های توی دستم نگاه کرد. یکی، نون و پنیر و یکی دیگه، نون و کره و مربا. فاطمه خاتم نایلون پیچ کرده و به زور دستم داده بود. رو به راننده گفتم: نه. دوست ندارم.

- چرا؟

- یه کم... بوی گوسفند می ده.

- پنی‌ره دی‌گه آ‌جی. بوی زرافه بده؟

می خندید. می خواست فضای ناجور بینمون رو بهتر کنه. جادوی عصر مبهم دیروز تموم شده بود و من و پسره، برگشته بودیم به برخورد‌ها و حرف‌های خشک اول آشنایی. لقمه رو سمت راننده نگه داشتم. از دستم گرفت و نیشخند دیگه ای به پسره زد. با یه دست، مشغول باز کردن نایلون شد و با دست دیگه، فرمون رو نگه داشت. پرسیدم: خونه ی بابابزرگ من رو بلدید؟

- تو میانرود فقط شیش هفت تا عمارت هست.
یکیش هم مال رجبزاده هاست.

- یه جوری می گید «عمارت»، یکی ندونه فکر می کنه کاخه!

به جای راننده، پسره از صندلی جلو جواب داد: مهم اصل و نسبشه، نه آجرهاش! وگرنه می کوبیدیم، یکی از این ها جاش می کاشتیم.

با دست ویلاهای نوساز و لوکس دور از جاده رو نشون داد. گفتم: خب بسازید. تو بیغوله زندگی کردن که افتخار نیست!

راننده آهسته خندید و لقمه رو گاز زد. وقتی پسر به
 برایش چشم غره رفت، با دهن پر، «هوووم؟» گفت و
 بعد دوباره حواسش رو به جاده ی خلوت داد. به
 پشت شیشه خیره شدم. بعد از حرف های دیشب
 بابابزرگ، حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو
 نداشتم. ده دقیقه گذشت تا توی یکی از فرعی های
 نزدیک شهر پیچید. توی کوچه های آسفالت و گاهی
 خاکی روند و آخر، جلوی عمارت رجبزاده ها نگه
 داشت. مثل خونه ی حاج شریف، اینجا هم دور از
 خونه های متمرکز شهر بود و اطرافش باغ ها و
 زمین های خالی بیشتری داشت.

از راننده تشکر کردم که دنبالمون تا آبادی اومده بود.
 بعد پیاده شدم و بند کیفم رو محکم توی دست فشردم.
 حتماً بابابزرگ شبونه راه افتاده بود و حالا قرار بود
 همه ی سرزنش های عالم سرم سرازیر بشه. عمداً
 مامان رو نیاورده بودند تا خیلی زود من رو به تهران
 برگردونند. قدمی به طرف در چوبی برداشتم که روی
 کلون فلزیش طرح پلنگ داشت و خوراک عکس
 گرفتن بود. شاخه های درخت کنار در، توی باد تکون
 می خورد و بخشی از در پهن و بلند رو پوشونده
 بود. صدای پسر به گوشم خورد: خانوم!

فصل 3

یه نگاه به دشت های سبز و زرد می نداختم و یه نگاه به صندلی های جلوی ماشین. به دو پسر جوونی که یکی پشت فرمون بود و اون یکی روی صندلی شاگرد. از وقتی من سوار سمند نقره ای شده بودم، با هم حرف نزده بودند. راننده، دوستِ پسره بود. گاهی بهش لبخند دندون نما می زد که کفرش رو در می آورد. صبح دوباره با مامان حرف زده بودم. فاطمه خانوم خیلی برای صبحونه تدارک دیده بود. پسره خورد؛ ولی من نتونستم. هم بوی لبنیات محلی حالم رو بد می کرد و هم استرس بابابزرگ رو داشتم. پاهام کمی بهتر شده بود؛ ولی کمرم همچنان خشک و دردناک بود. راننده سکوت ماشین رو شکست: آجی نمی خوری؟

- بله؟

لحظه ای سر چرخوند و به لقمه های توی دستم نگاه کرد. یکی، نون و پنیر و یکی دیگه، نون و کره و

مربا. فاطمه خانم نایلون پیچ کرده و به زور دستم داده بود. رو به راننده گفتم: نه. دوست ندارم.

- چرا؟

- یه کم... بوی گوسفند می ده.

- پنیره دیگه آبجی. بوی زرافه بده؟

می خندید. می خواست فضای ناجور بینمون رو بهتر کنه. جادوی عصر مبهم دیروز تموم شده بود و من و پسر، برگشته بودیم به برخورد ها و حرف های خشک اول آشنایی. لقمه رو سمت راننده نگه داشتم. از دستم گرفت و نیشخند دیگه ای به پسر زد. با یه دست، مشغول باز کردن نایلون شد و با دست دیگه، فرمون رو نگه داشت. پرسیدم: خونه ی بابابزرگ من رو بلدید؟

- تو میانرود فقط شیش هفت تا عمارت هست.

یکیش هم مال رجبزاده هاست.

- یه جوری می گید «عمارت»، یکی ندونه فکر می کنه کاخه!

به جای راننده، پسره از صندلی جلو جواب داد: مهم
اصل و نسبشه، نه آجرهاش! وگرنه می کوبیدیم، یکی
از این ها جاش می کاشتیم.

با دست ویلاهای نوساز و لوکس دور از جاده رو
نشون داد. گفتم: خب بسازید. تو بیغوله زندگی کردن
که افتخار نیست!

راننده آهسته خندید و لقمه رو گاز زد. وقتی پسره
براش چشم غره رفت، با دهن پر، «هوووم؟» گفت و
بعد دوباره حواسش رو به جاده ی خلوت داد. به
پشت شیشه خیره شدم. بعد از حرف های دیشب
بابابزرگ، حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو
نداشتم. ده دقیقه گذشت تا توی یکی از فرعی های
نزدیک شهر پیچید. توی کوچه های آسفالت و گاهی
خاکی روند و آخر، جلوی عمارت رجبزاده ها نگه
داشت. مثل خونه ی حاج شریف، اینجا هم دور از
خونه های متمرکز شهر بود و اطرافش باغ ها و
زمین های خالی بیشتری داشت.

از راننده تشکر کردم که دنبالمون تا آبادی اومده بود.
بعد پیاده شدم و بند کیفم رو محکم توی دست فشردم.
حتماً بابابزرگ شبونه راه افتاده بود و حالا قرار بود

همه ی سرزنش های عالم سرم سرازیر بشه. عمداً
 مامان رو نیاورده بودند تا خیلی زود من رو به تهران
 برگردونند. قدمی به طرف در چوبی برداشتم که روی
 کلون فلزیش طرح پلنگ داشت و خوراک عکس
 گرفتن بود. شاخه های درخت کنار در، توی باد تکون
 می خورد و بخشی از در پهن و بلند رو پوشونده
 بود. صدای پسره به گوشم خورد: خانوم!

سر جا ایستادم و چرخیدم. از ماشین فاصله گرفت و
 به طرفم اومد. رو به روی من ایستاد. منتظر
 صحبتش موندم. بعد از یه نفس عمیق و کمی تعلل،
 گفت: فکر می کنم یه چیزی ته این قضیه هست.
 البته که بود و من می دونستم. گفتم: تو هنوز با
 پدربزرگت حرف نزدی؟

- نه.

- چرا؟

- هم شارژم تموم شده بود... هم... حرف زدن نمی
 خواد. معلومه چیه!

با چشم های باریک شده نگاهش کردم. ادامه داد: یه دختر تنها رو می فرستند دنبال من!... از قصد علامت اشتباه می زنند رو نقشه، که نتونیم چیزی پیدا کنیم... معلومه قضیه چی بوده!

و ابرو بالا انداخت. یعنی از همون موقع، روی کوه، بو برده بود. به اینکه پدر بزرگ هامون می خواستند ما رو بیشتر روی تپه ها نگه دارند تا مثلاً با هم آشنا بشیم. خواستم بگم که من اصلاً خبر نداشتم؛ ولی اجازه نداد: حالا اتفاقیه که افتاده. - آره.

هر دو دستش رو به طرفین باز کرد و گفت: ببین دور و برت رو.

به اطراف نگاه کردم. ادامه داد: من همچین جایی زندگی می کنم.

- خب؟

- پر از بیغوله و بوی گوسفنده! زندگی اینجا راحت نیست. کار هرکسی نیست.

- متوجه منظورت نمی شم.

- واسه ماها، «زن» بیشتر از یه چشم و ابرو و کمر باریکه!!

پوزخندی زد که من رو آچمز می کرد. فکر کرده بود کیه؟ فکر کرده بود من کی ام؟ با دست عمارت پشت سرم رو نشون داد و اضافه کرد: به خانواده ات هم بگو!... خوشم نمی آد کشش بدنند.

برای چند ثانیه، فقط خیره بودم و داشتم می شمردم. این چندمین باری بود که توی چند روز اخیر تحقیر شده بودم؟ تا حالا مشکلشون توانایی و هوش بود؛ ولی این از گرد راه نرسیده، خودم رو زیر سوال برده بود. یعنی انقدر بدبخت شده بودم که از هرکسی حرف بشنوم؟ خواست برگرده سمت ماشین که گفتم: خوب شد گفتم.

دوباره نگاهم کرد. ادامه دادم: تمام طول راه، داشتم فکر می کردم چطور بگم «نه» که دلت نشکنه. چشم هاش کم کم درشت شد و لب باز کرد که نتونستم جلوی زبون تدم رو بگیرم و گفتم: آخه دهاتی ها زود دل می بندند.

- الان چی گفتمی به من؟

صورت گر گرفته اش رو نادیده گرفتم و سمت در
چرخیدم. به هر حال که دیگه قرار نبود ببینمش.
صبح حتی دربارہ ی درد پاها و زخم هام نپرسیده
بود! قرار نبود دیشب، چیزی بیشتر از یه خاطره
باشه. راه افتادم و جوری که بشنوه گفتم: حالا برو
سر گله، بذار ما هم به کارمون برسیم!

و از شکاف باز لای در، داخل رفتم و به چوب اون
طرف در، تکیه دادم. پلک هام رو بستم. شاید می
فهمید ناراحتم کرده و دنبالم می اومد. اون وقت من
هم می گفتم که منظوری نداشتم. صدای حرکت
ماشین، از اون طرف در به گوشم خورد و چند فحش
آب دار نثار همه ی دنیا کردم. به هر حال همه چیز
تموم شده بود. اگر قرار بود شوهر شمیم بشه، نباید
خیال می کرد که برای من اهمیتی داره! پلک باز کردم
و بلند گفتم: سلام!

خبری نشد. بلندتر گفتم: سلام!

و توی راهروی کوتاهی قدم برداشتم که به حیاط پهن
مربعی منتهی می شد. همه چیز من رو یاد حیاط
مدرسه می نداخت. صدایی به گوشم خورد: سلام.

پیرمردی از خونه ی کوچیک کنار در بیرون اومد. با دیدن من، سمتم اومد و پرسید: تو دختر حبیبی؟
 صورتش غرق خنده بود. باورم نمی شد بالاخره اومدن من به اینجا، یه نفر رو خوشحال کرده باشه! سر تکون دادم و گفتم: بله.

- خوش اومدی عموجان. بیا... بیا تو...-

توی حیاط خالی راه افتاد و با دست اشاره به حرکت کردن من کرد. دنبالش رفتم. دورتادور حیاط نوار باریکی از باغچه های خاکی بود که توش چند درخت و گل و گیاه کاشته بودند. معلوم بود که توی نبود خانواده، به باغچه رسیدگی می شده. حوض زیبایی سر راه بود. رو به رو یه ایوان عریض سرتاسری و پشت ایوان دیوارهای خونه بود که پنجره های مشبک باریک و بلند داشت و شیروانش دوطرفه بود. پیرمرد جلوی پله های وسط ایوان ایستاد. پله های کوتاه سیمانی که نرده های محافظ چوبیش از دو طرف، تا انتهای هر دو سمت ایوان ادامه داشت. بلند صدا زد: سکینه!... سکینه!...

چشم از ساختمون بزرگ گرفتم و جلو رفتم. زن
 مسنی با قد کوتاه و لباس محلی از در خونه بیرون
 اومد. با هول و ولا گفت: چرا داد می زنی؟
 لهجه ی غلیظی داشت؛ ولی من متوجه حرفش می
 شدم. بابابزرگ و مامان بزرگ با هم همین طوری
 حرف می زدند. مرد با هر دو دست، من رو نشون داد
 و بدون لهجه گفت: دختر حبیب اومده.
 نگاه زن، قبل از توضیح مرد هم سمت من بود. لب
 هاش به خنده باز شد و پرسید: اومدی؟ آقابزرگ گفت
 می آی.

هم سن بابابزرگ بودند؛ ولی بهش می گفتند
 «آقابزرگ». خنده م گرفت. گفتم: من مرسته ام.
 بابابزرگ نیست؟

- بالا خوابیده. می آد. سر صبح اومدند، هول
 خوردیم. بیا بالا...

در ورودی خونه رو نشون می داد که اون هم چوبی
 و مشبک بود. از پله ها بالا رفتم و زن برای
 روبوسی جلو اومد. خم شدم. چهار بار بوسید و آخر
 گفت: جانم، خوش اومدی.

خنده ام هر لحظه بیشتر می شد. تشکر کردم. شروع کرد به تعریف کردن از غذای ناهار و ساختمون و اتاق های خالی بالا که از صبح مشغول آماده کردنشون بود. به داخل راهنماییم کرد. یه هال پهن و طولانی پشت در بود که به چند در و درگاه خالی می خورد. پشت هر کدوم از درگاه ها، اتاق های فرش شده ی تودرتو به چشم می خورد، با انواع پشته و تشکچه و مبل چوبی آنتیک. پرده ها پارچه ای بودند و بخشی از دیوارها، دیوارپوش های قدیمی داشت. بیشتر اسباب رو با تم رنگ های قهوه ای و قرمز انتخاب کرده بودند. سکینه خانوم پله های پهن ته هال رو نشون داد و گفت: بالا هم اتاق هست، اینجا هم هست. کجا دوست داری؟

یه لحظه مکث کردم و بعد گفتم: من همین جا میشینم. نیازی به آماده کردن اتاق نیست.

- چرا عزیز جان؟

- آخه... شاید...

دلم نیومد بگم موندنی نیستم. مطمئن نبودم بابابزرگ من رو نگه می داره یا فوراً می فرسته تهران. سمت

یکی از درها رفتم و ادامه دادم: فعلاً مزاحم نمی شوم.
صبر می کنم بابابزرگم بگه.

سکینه خانوم کمی تعلل کرد و بعد گفت: برات چایی
تلخ می آرم تا آقات بیدار شه. صبحونه رو با هم
بخورید. ها؟ گشنه ت نیست؟

- نه. الان میل ندارم. همون چای خوبه.

سری تکون داد و دوباره با نگاه طولانی به من،
سمت اتاقی انتهای هال رفت. صدای بابابزرگ از
طبقه ی بالا به گوشمون خورد: مرسده!

صداش هنوز عصبانی بود. صورتم جمع شد و جواب
دادم: سلام باباجون.

- بیا بالا ببینم!

سکینه خانم سمتم چرخید و گیج نگاهم کرد. لب زدم:
عصبانیه.

زن دستش رو جلوی لب هاش فشار داد. روی پله
های موکت پوش پا گذاشتم. بالای پله ها، یه لابی بلند
بود و چند در و درگاه دیگه مثل پایین. بابابزرگ
وسط یکی از درگاه ها ایستاده بود و اخم داشت.
گفتم: سلام... صبح به خیر.

«سلام» آهسته ای داد و بدون حرف دیگه ای، داخل رفت. دنبالش حرکت کردم. اون طرف درگاه، یه نشیمن بزرگ و پرنور بود که لبه ی پنجره ی هلالیش به اندازه ی یه کاناپه پهن بود و جای نشستن داشت. پرده ی توری خورده بود. صندلی های چوبی قدیمی رو دو طرف پنجره چیده بودند و شمیم روی یکی از صندلی ها نشسته بود و خیره نگاه می کرد. کیف و دوربین رو گوشه ای روی عسلی چوبی گذاشتم و خواستم حرفی بزنم که شمیم پیش دستی کرد: بالاخره کار خودت رو کردی؟

اگر قرار بود کسی من رو بازخواست کنه، اون بابابزرگ بود، نه شمیم. این بار مثل خودش با صراحت گفتم: نترس. شوهرت رو نکشتم! اتفاقاً به تو بیشتر می آد!

پوزخندی زد و درحالی که با تأسف سر تکون می داد، سمت پنجره سر چرخوند. بابابزرگ گفت: خراب کاری کردی، پرویی هم می کنی؟!

- من پرو نیستم، می گم...

- لازم نیست بگی!

- من...

- هیچی نگو!!

دوباره داد زده بود. دلخور نگاهش کردم. ادامه داد:
ماشینت کو؟

- پای کوه پارکش کردیم.

- کجا؟

- حالا مگه چی شده؟! یه سوءتفاهم بود دیگه.

بابابزرگ پلک هاش رو روی هم فشار داد و من ساکت شدم. تازه قلبش رو درمون کرده بود. نمی خواستم چیزیش بشه. فقط گفتم: اگه انقدر بد شد، من معذرت می خوام.

جلوتر رفتم و اضافه کردم: تو رو خدا ببخشید.

- اونی که باید ببخشه، من نیستم!

اخمی از دقت روی پیشونیم نشست. سمت کتش روی دسته ی صندلی رفت و گفت: امیر رفته بنزین بزنه. رسید، می ریم عمارت شریف، اونجا رفع و رجوع می کنیم.

- هنوز براشون توضیح ندادید؟

- نه... چی دارم بگم؟ بگم اختیار نوه هام دستم نیست؟!

خیلی تلخ به من چشم دوخت. بعد کت رو برداشت و شروع کرد به پوشیدن. طرفش رفتم که کمک کنم؛ ولی اجازه نداد. سمت درگاه رفت و گفت: شمیم! تو هم می آی.

من و شمیم نگاهی به هم انداختیم و بعد دنبالش رفتیم.

فصل 4

ساعت از نه صبح گذشته بود که بالاخره از خونه بیرون اومدم. بابابزرگ، تمام روز گذشته با من حرف نزده بود. ناهار و شام سکینه خانوم رو توی یکی از اتاق های طبقه ی دوم، تنها خورده بودم. می دونستم دیگه بیشتر از این نباید بمونم. چمدون زردرنگم رو دنبال خودم کشیدم و روی ایوان ایستادم. هوا از بارون نم نم دیشب خنک بود و گنجشک های باغ بغل، جیک جیک می کردند. مش رمضون حوض رو پر کرده بود. سمت پله های کوتاه ایوان رفتم. صدایی از پشت سر گفت: صبر کن ننه.

برگشتم و به سینی توی دستش، نگاه کردم. قرآن و کاسه ی آب. گفتم: لازم نیست سکینه خانوم.

- «ننه سکین». حبیب جانم این طور صدام می کرد.

لبخند زدم و برای روبوسی جلو رفتم. یهو دلم برای بابام تنگ شد. برای بوس کردن صورت تیغ تیغیش با ته ریش. بالاخره توی این شهر دو نفر بودند که بعد از رفتن من، از من و بابام خوب یاد کنند. پیرزن عقب رفت و گوشه ی روسریش رو سمت چشم هاش برد. گفت: نیومده، رفتی که.

بغض کردم و نگاهی به شمیم و هادی توی حیاط انداختم که حواسشون به ما بود. زمزمه کردم: من اشتباه اومده بودم.

نفسی گرفتم و سمت کفش هام رفتم که جفت شده بود. هادی به حرف اومد: من کفشتون رو آوردم.

سر تکون دادم و درحال پوشیدن گفتم: ممنون. یه جفت دیگه داشتم.

فکر می کردم چند روزی موندنی ام. همه چیز آورده بودم. راه افتادم و هادی برای بلند کردن چمدونم از روی پله ها، اومد. تشکر کردم و همراهش وارد

حیاط شدم. خواستم از دستش بگیرم. گفت: می برم جلو در.

حرکت کرد. شمیم نزدیک تر شد و پرسید: داری می ری؟

- بالاخره.

- کار درستی می کنی. موندنت، فقط حال بابابزرگ رو بد می کنه.

چند ثانیه بهش خیره موندم و چیزی نگفتم. نگاهش به سمت ساختمون کشیده شد. سر چرخوندم و بابابزرگ رو پشت پنجره ی طبقه ی بالا دیدم. ننه سکین گفت: به دل نگیر.

لبخند کوچیکی زدم و شمیم گفت: نگران پروژهِ هم نباش. من و آقاهادی داریم می ریم دنبال مالک چشمه و زمینش.

و همه می دونستند وقتی شمیم دنبال کاری بره، انجامش می ده. مثل من، خرابش نمی کنه. جواب دادم: اگر نگران بودم، می موندم.

ابرو بالا انداخت. ادامه دادم: این نقشه ای که برات چیده بودند، بهت برنخورد؟

- فرق من و تو اینجاست مرسته. تو فوراً عکس
العمل نشون می دی، من همه ی احتمالات رو در نظر
می گیرم.

- مسئله ی یه عمر زندگیه!

- با هم آشنا می شیم. همه چیز خوب پیش بره،
ازدواج می کنیم.

- نره؟

- تا اون موقع پروژه تموم شده، بهره برداری هم
کردیم!

پوزخند زدم. مو لای درز حساب و کتاب هاش نمی
رفت. ادامه داد: من مغزم رو به کار می ندازم، تو
پاهات رو می کوبی زمین!

لب هام باز موند و چند بار سر تکون دادم. بعد نگاه
دوباره ای به پنجره ی بالا انداختم. بابابزرگ هنوز
نگاهمون می کرد. پرده رو انداخت. نفسم رو بیرون
فرستادم و بدون حرفی، سمت در راه افتادم. هادی
چمدون رو بیرون گذاشته بود و داشت طرفمون می

اومد. صدای شمیم به گوشم خورد: حواست به تابلوهای جاده باشه، گم نشی.

نه دیگه! این داشت خیلی زیاده روی می کرد. درجا ایستادم و سمتش برگشتم تا جوابش رو بدم که دوباره گفت: طعنه نبود. جدی گفتم. جاده اش خطرناکه.

ای کاش طعنه زده بود. جدی بودنش بیشتر درد داشت. اینکه یه عده فکر می کردند عرضه ی رانندگی و پیدا کردن جاده رو هم ندارم! جواب دادم: چشم. حواسم به تابلوها هست!

اخمی کردم و دوباره راه افتادم. سری برای هادی تگون دادم که گفت: حالا چند روزی مهمون بودید. - مهمون ناخونده!

- این طور نگید. مقصر منم که تو قهوه خونه نموندم. کار پیش اومده بود.

- چیزیه که شده. من هم خودم برم بهتره تا بیرونم کنند.

نگاهی به شمیم انداختم که پشتم بود. هادی بعد از مکث کوتاه گفت: چیزی لازم ندارید؟

شمیم به حرف اومد: دیرمون شده آقا هادی.

جواب هادی رو دادم: نه. ممنون.

سمت در حرکت کردم. دنبالم نمی اومدند. صدای هادی رو شنیدم: خدا نگه دار. مراقب باشید.

نزدیک لنگه ی باز در حیاط، برگشتم و با نگاهی به هادی گفتم: شما مراقب باشید!

و نگاهم رو سمت شمیم چرخوندم. برگشتم و خواستم بیرون برم که ننه سکین صدام زد: ننه.

منتظرش موندم تا بیداد و از زیر قرآن ردم کنه. جلوی در با کاسه ی آب ایستاد. گفتم: ننه سکین، یه کاسه آب من رو برنمی گردونه. مراقب خودتون باشید.

چهره اش غمگین شد و سر تکون داد. خداحافظی کردیم و پشت فرمون نشستیم. توی کوچه ی پهن و طولانی حرکت کردم. از آینه ی جلو دیدم که کاسه ی آب رو پاشید. آهی کشیدم و سرعتم رو بالاتر بردم. زیاد طول نکشید که از بلوار اصلی شهر رد شدم و به طرف جاده روندم. دو سه دقیقه به رانندگی توی جاده گذشت تا اینکه موبایل زنگ خورد. روی اسپیکر گذاشتم و جواب دادم: سلام مامان.

- سلام عزیز دلم. بیدار شدی؟

- خیلی وقته.

- چی کار می کنی؟

- مامان راه افتادم.

- داری می آی؟... خدا رو شکر.

- چی شد می گفتی کی از دستتون خلاص می شم؟

- نگفتم این جوری که.

خندیدیم و من با دیدن ماشینی که توی جاده ی خلوت
پشت سرم می روند، لب هام باز موند. یه بنز مدل
پایین آنتیک بود. سیاه و لوکس که از تمیزی برق می
زد و چشم رو خیره می کرد. مامان پشت خط گفت:
گفتم شوهر کنید، عروس بشید، برید سر زندگیتون.
دوباره خندیدم و گفتم: حالا که برگشتم ور دلت.

- چی دوست داری واسه نهار؟

- یه چیز خوش مزه. لازانیا درست می کنی؟

خندید. ماشین پشتی همچنان می اومد و هرچی
سرعت رو پایین می آوردم، سبقت نمی گرفت. ترس
برم داشت و برای اینکه مامان نفهمه، بعد از چند
جمله درباره ی غذا، خداحافظی کردم.

فقط همین مونده بود که وسط جاده، همچین شری
 گریبانگیرم بشه! دیگه جلوی بابابزرگ و شمیم آبرو
 برام نمی موند. گاز دادم که زودتر وارد جاده های
 شلوغ بشم. ماشین خوشگل پستی هم سرعتش رو
 بالا برد. دیگه مطمئن بودم یه چیزی تو سر راننده
 است. از ترس زمزمه کردم: خدایا چه خاکی تو سرم
 بریزم؟

ماشین از کنارم گذشت و تا خواستم نفس راحت
 بکشم، پیچید جلوم. دست و پام رو گم کردم و محکم
 ترمز گرفتم. ماشین با جیغ خفه ای متوقف شد و من
 با نفس نفس به دور و بر نگاه کردم. می خواستم
 پیاده بشم و شروع کنم به دویدن؛ ولی جلوی خودم
 رو گرفتم و به جاش ماشین رو قفل کردم. زیر لب
 گفتم: بدبخت شدم.

گوشی رو برداشتم که به بابابزرگ زنگ بزنم.
 سرکوفت شنیدن، بهتر از مردن بود. باز شدن در
 ماشین جلو، حواسم رو پرت کرد. به در خیره شدم تا
 ببینم کی پیاده می شه. انتظار پیرمرد داشتم؛ اما کسی
 که بیرون اومد، یه پسر جوون بود. یه پسر ناشناس.

جین و تیشرت مشکی پوشیده بود. نگاهش سمت من افتاد و گوشی از دستم ول شد. عینک آفتابی تیره ای داشت. به طرف ماشین من قدم برداشت. می ترسیدم همون وسط سخته کنم. دست های لرزونم رو روی قلبم گذاشتم و به نزدیک شدنش نگاه کردم. کسی این اطراف نبود که جیغ زدن فایده ای داشته باشه؛ ولی همین که جلوی در ماشین رسید، نتونستم جلوی جیغ کشیدن خودم رو بگیرم. پلک هام رو بستم و به فریاد ادامه دادم. شاید کسی می شنید. صدای چند ضربه به شیشه، من رو روی صندلی از جا پروند. پلک باز کردم و خواستم دوباره داد بزنم که دیدم علامت آروم شدن می ده. داد زدم: گم شو!

به حرف اومد: بیا پایین.

- دست از سرم بردار!

- کارت دارم.

- من کاری ندارم.

- یه لحظه بیا پایین.

- ولم کن! الان زنگ می زنم به پلیس.

گوشی رو برداشتم که بلند گفت: باهات کار دارم
مرسده!

اسم رو می دونست. به صورتش اون طرف شیشه
زل زدم. سرش رو کج کرد و ادامه داد: مگه تو دختر
حبیب نیستی؟

با شنیدن اسم بابا خشکم زد. این آدم هر کسی بود،
قصد دزدی و تجاوز و جنایت نداشت، وگرنه نام و
نشون طرف رو حفظ نمی کرد. به ظاهرش هم نمی
خورد. تصمیم گرفتم که جیغ نزدم. به بیرون ماشین
اشاره زد و عینکش رو برداشت. به چشم های
سیاهش نگاه کردم و بلاتکلیف موندم. گفت: دو دقیقه
بیا پایین خانوم.

و عدد دو رو نشون داد و از در ماشین فاصله گرفت.
شروع کرد به قدم زدن توی جاده. کمی منتظر موندم
و بعد ترس رو کنار گذاشتم. آب دهانم رو قورت دادم
و آهسته پیاده شدم. به محض بسته شدن در، ایستاد
و سمتم اومد. قدمی به عقب برداشتم و پسر، هر دو
دستش رو بالا گرفت. آروم گفت: اگر می خواستم
بلایی سرت بیارم، یه جور دیگه می اومدم!

ابرو بالا انداختم و گفتم: با من چه کار داری؟
و نگاهم روی سر و وضعش چرخید. بدک نبود.
انگار مردم میانرود خیلی هم فنا شده نبودند. زبون باز
کرد: دو روزه اومدی و نقل مجلس همه شدی و داری
می ری؟

اخمی کردم و پرسیدم: چی؟! من؟

- چرا داری می ری؟

- تو کی باشی که از من حساب می کشی؟

نفس عمیقی گرفت و بیرون داد. بعد گفت: یکی که
می دونه چرا اومدی. چشمه ی «عروس سر».

- خب بدونی. مگه خلاف بود که پنهان کنم؟

نزدیک تر شد و به صورتم خیره موند. جواب داد:
کاری که شروع کردی رو تموم کن.

- دو نفر دیگه پیگیرشند. خودشون تموم می کنند.

- چرا تو نکنی؟

- به تو چه ربطی داره؟

پوزخند زدم و دستی بین موهای کنار شالم کشیدم.
دوباره جلو اومد و گفت: پدرت رو فراری دادند، تو
هم می خوای فرار کنی؟!

با این جمله میخکوب شدم. حتی نمی تونستم حرف
بزنم. لبخند کجی زد و ورا اندازم کرد. ادامه داد: من
دشمنت نیستم. از مردم شنیدم دختر حبیب رجب زاده
اومده میانرود، خواستم ببینمت.

- تو...

- اگر من جات بودم، فرار نمی کردم. برمی گشتم و
پی کارم رو می گرفتم.

- من... من چه می دونم چی به چیه؟... اصلاً تو کی
هستی؟

- پدرت نقشه های بزرگی واسه میانرود داشت. نمی
خوای بدونی؟

- نه!

چند لحظه خیره موند و بعد سمت ماشینش رفت. بلند
گفتم: بگو!

حرفی نزد و به راهش ادامه داد. بلندتر گفتم: بگو!

بدون نگاهی به پشت، جواب داد: تو مال این حرف ها نیستی.

یه نفر دیگه هم به جمع ناباوران من اضافه شده بود. خواستم بگم «خوش اومدی»؛ اما گفتم: می گم بگو! بالاخره جلوی در ماشینش برگشت و گفت: اینجا نه! اگر دور زدی و برگشتی عمارت پدريت، به وقتش می گم.

به طرفش رفتم و بی اراده گفتم: آخه رسماً من رو بیرون کردند.

- اونجا خونه ی تو هم هست.

- دختر عموم رفته دنبال چشمه... پیداش می کنه، می ره دنبال مالک...

- تو زودتر برو.

- من از کجا بدونم؟

- من می دونم!

با پهلوی به در ماشین تکیه زد و لبخندی روی لب نشوند. نزدیک تر رفتم و منتظر جمله های بعدی نگاهش کردم. وقتی دیدم ساکت شده، گفتم: کی اون ها رو ول می کنه، ملک رو می ده به من؟

لبخندش بزرگ تر شد و جواب داد: آگه با این طوری
نگاه کردن تونستی از میکائیل کولی بگیری، از
سبحان هم می تونی زمین بگیری!

چشم هام درشت شد. حتی به گوش این هم رسیده
بود. مطمئن بودم که خودم حرفی نزد. فقط نمی
دونستم چرا میکائیل باید همچین چیز خصوصی ای
رو جار بزنه! پسر سوال نپرسیده ام رو جواب داد:
اینجا خیلی کوچیکه. خبرها زود می پیچه.
لب هام رو فشار دادم. گوشیش رو سمت گرفت و
ادامه داد: شماره بزن.

کمی تعلل کردم و به دور و بر نگاه انداختم. عاقبت
گرفتم و شماره ام رو وارد کردم. گوشی رو گرفت و
عینک آفتابی رو دوباره روی چشم گذاشت. پشت
فرمون نشست و گفت: منتظر باش.

در رو بست. از اون طرف شیشه ی باز، ادامه داد:
تو خونه ات.

- تو کی هستی؟

جواب نداد و ماشین رو راه انداخت. توی جاده ی باریک دور زد. کنار کشیدم که رد بشه. از جلوی چشم هام عبور کرد و ماشین نازش ته جاده گم شد. به درخت های اطراف نگاه کردم که توی باد تگون می خوردند. به آسمون ابری بالای سر که هوا رو خنک می کرد. زمزمه کردم: سبحان.

یک – صفر از شمیم جلو بودم. حداقل می دونستم باید مستقیم برم سراغ کی. سری تگون دادم و سوار ماشینم شدم. با نگاه به جاده، آسمون، موبایل و دست های منتظرم روی فرمون، بالاخره دور زدم و راه اومده رو برگشتم. می دونستم کسی توی عمارت از برگشتم خوشحال نمی شه. می دونستم کاسه ی آب ننه سکین، هنوز یه گوشه ی حیاط مونده. می دونستم مامان منتظره... ولی بابا صدام می زد. بابا حبیب صدام می زد که برگردم به زادگاهش و بفهمم چرا هیچوقت ما رو اینجا نیاورده؟ بفهمم زخم قدیمیش چی بوده که بعد از مرگش سر باز کرده... باید برمی گشتم.

ننه سکین آخرین فنجون چای رو جلوی من گذاشت.
بابابزرگ گفت: ما موندگار شدیم، کار شما زیاد شد
سکینه خانوم.

- نه آقابزرگ. دق کردیم از تنهایی. خوب شد بچه ها
اومدند.

و به من نگاه کرد. فنجون رو برداشتم و با بو کشیدن
دارچین، لبخند به لبم نشست. گفت: دارچین گذاشتم.
دوست داری؟

سر تکون دادم و گفتم: خیلی دوست دارم. مرسی ننه.

- نوش جون. بابات هم مخلص چایی دارچین بود.
به خنده افتادم و ننه سکین با نگاهی به بابابزرگ،
سمت خروجی نشیمن رفت. به بابابزرگ نگاه کردم
که عصا قورت داده بود. وقتی فهمید از وسط راه
برگشتم، غرغر کرد؛ اما دیگه با هم بحثی نکردیم. دو
روز به بیرون رفتن شمیم و هادی گذشته بود و سر
زدن دوست های بابابزرگ بهش. من فقط نظاره گر
بودم و... منتظر! منتظر کسی که نمی دونستم کیه.
چای به نیمه رسیده بود که گوشیم زنگ خورد. به
خیال تماس مامان و اصرار دوباره اش برای

برگشتن، گوشی رو برداشتم؛ ولی شماره ناآشنا بود و
 کد تهران نداشت. می دونستم باید همون تماسی باشه
 که دو روزه منتظرشم. نگاهی به بابابزرگ انداختم.
 حواسش از برگه هایی که مطالعه می کرد، به من
 پرت شد. گفتم: دوستمه.

و از جا بلند شدم. خیلی مستقیم گفتم: بهش بگو نازت
 رو بکشه، بلکه برگردی خونه!

درحالی که سمت در می رفتم، جواب دادم: من از اون
 دوست ها ندارم بابابزرگ.

توی دلم اضافه کردم «بدبختانه» و بیرون نشیمن
 تماس رو وصل کردم. سمت اتاقی راه افتادم که ننه
 سکین برام آماده کرده بود. توی گوشی گفتم: بله؟
 صدای پسری که توی جاده دیده بودم، به گوشم
 خورد: سلام.

در رو بستم و فوراً توپیدم: تا الان کجا بودی؟ دو
 روزه معطلم!

- بیرون شهر، سمت غرب، یه درخت چنار بزرگ
 هست. از جاده معلومه. بیا اونجا.
 - خيله خب.

- منتظرم.

و قطع کرد. اگر می‌خواست کاری باهام کنه، همون موقع کرده بود و من هم کنجکاوتر از چیزی بودم که به خاطر عجیب غریب بودنش بترسم و پا پس بکشم. سراغ لباس‌های آویزونم رفتم. مانتوی جین روشن و شلوار همرنگش رو پوشیدم. روسری آبی و صورتی رو برداشتم و با دوربین از اتاق بیرون زدم. جلوی در نشیمن، کوتاه گفتم: من می‌رم بیرون. خواستم حرکت کنم که بابابزرگ فوراً سر چرخوند و گفت: کجا؟

- یه دور بزنم. پوسیدم تو خونه.

مشکوک نگاه می‌کرد. دوربین رو نشون دادم و گفتم: می‌رم عکس بندازم. مثلاً اومدم مسافرت. آبوهوا هم که خوبه.

بابابزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: تنها؟ صبر می‌کردی با دختر عموت بری.

- نیست که رفیقِ جونِ همیم!

- ...

- زود برمی‌گردم.

سر تکون داد. سمت پله ها رفتم. توی راه روسری
 رو مرتب کردم و از خونه بیرون زدم. ماشین رو
 جلوی در پارک کرده بودم. چهارچوب در حیاط،
 بلندتر از سطح زمین بود و نمی شد ماشین رو داخل
 آورد. همین که پشت فرمون نشستم، ماشین هادی به
 چشمم خورد. سریع راه افتادم که مجبور نشم با شمیم
 برم. موقع رد شدن از کنار هم، بوق زدیم و من
 سرعتم رو بالا بردم.

یک ربع بعد، با کلی ناشی گری توی فرعی ها،
 بالاخره خودم رو به درخت بزرگ چنار رسوندم.
 موقع برگشتن از آبادی بالای تپه، چشمم به درخت
 افتاده بود. دور از جاده بود و اطرافش خیلی خلوت.
 شاخه های خوابیده روی زمین داشت. ماشین رو توی
 فرعی انداختم و سمت درخت روندم. ماشین خوشگل
 پسره، پشت درخت پارک شده بود. جلوتر رفتم و
 وقتی پیاده شدم، خواستم دوربین رو از کیف بیرون
 بیارم که صداش رو از پشت سرم شنیدم: حالا وقت
 واسه عکس گرفتن زیاده.

چرخیدم و درحالی که در ماشینم رو می‌بستم، گفتم:
معلوم نیست تا کی انجام.

- حالا حالاها هستی.

- رو چه حسابی؟!

- بیا سوار شو، ببرمت جایی.

- امر دیگه‌ای نیست؟

اخم کردم. خیلی جدی گفتم: این مسئله کاریه خانوم!
بشین!

با سر به ماشینش اشاره کرد که شیشه هاش رو هم
دودی کرده بود. با روسریم ور رفتم و خیره موندم.

خودش طرف ماشینش رفت. حالا مثلاً چه کار

می‌تونست با من کنه که می‌ترسیدم؟! با این تیپ و

قیافه که لنگ دختر نمونده بود! ماشین رو قفل کردم
و دنبالش رفتم. کنارش نشستم. بدون حرفی راه افتاد.

داخل ماشین انقدر برق میزد که دلم نمی‌اومد به جایی
دست بزنم. پرسیدم: وسواس داری؟

دید که نگاهم به همه‌جای ماشینه، گفتم: فقط رو
ماشین.

دو دقیقه‌ی دیگه ساکت موندیم و من دوباره گفتم:
حداقل سمت رو بگو!

- بگم، ممکنه از زبونت در بره.

- مگه بچه‌ام؟

- آره.

خندید. نگاهش به جلو بود. چرخشی به چشم‌هام دادم
و منتظر رسیدن موندم. داشت توی جاده‌ی غربی
شهر، سمت همون آبادی می‌رفت که من یه شب توش
گذرونده بودم. مدتی به سکوت گذشت. از پل روی
رودخونه‌ی کوچیک رد شد. بعد توی فرعی خاکی
انداخت که رو به کوه‌ها و تپه‌های شمالی بود. از بین
چند تا باغ گذشت. به زمین‌های بایر رسیدیم. همه‌جا
خلوت بود و آدمی دیده نمی‌شد. آب دهانم رو قورت
دادم. گفتم: کجا می‌ریم؟

- همون جایی که واسه اش اومدی.

- چشمه؟

«اهوم» گفت. کمی بعد ماشین رو پشت تپه‌ی خاکی،
کنار سنگ بزرگی پارک کرد و گفت: همین بالاست.

- اینجا؟

- آره.

- پس چرا ما رفته بودیم سمت شرق شهر؟

شونه بالا انداخت. پیاده شدیم. صدای رودخونه به گوشمون می‌خورد. توی مسیر پهنی به سمت بالای تپه راه افتادیم. نامطمئن بودم؛ اما می‌خواستم ببینم ته راه چیه. بعد از یک ربع پیاده‌روی، بالاخره گل و لای و جوی باریکی پیدا شد که از وسط خاک و سنگ‌ها راهش رو باز می‌کرد و سمت رودخونه می‌رفت. به راهمون ادامه دادیم و کمی بالاتر، خود چشمه ظاهر شد. از وسط سنگ‌ها بیرون زده بود؛ سنگ‌های صیقلی و زیبا. انواع گیاه‌های خوش‌بو دورش روییده بود و دو تا بید مجنون پشتش. زمین خاکی اطراف نیمه هموار بود و پر از گل‌های ریز و سفید عروس.

لب هام از منظره‌ی جلوی چشمم باز موند و بعد سمت پسره برگشتم. گفت: خوبه. نه؟

- خیلی... اینجا ملک شخصیه؟

- آره. از قدیم تو محدوده‌ی روستاست. آب محل با چشمه‌های پرآب‌تر بالا تأمین میشه.

- پس چرا صاحبش نمی بنده دورش رو؟
- نمی دونم.
- واقعاً همچین جایی رو می فروشه؟
- از دختر عمو ت پیرس!
- می دونم... الان چند روزه پیگیرشه. شمیم کاری رو که شروع کنه، به هر قیمتی تموم می کنه.
- و شروع کردم به دور زدن اطراف چشمه و درخت ها و... وای... عجب ویوی داشت! تمام باغ ها و بخشی از رودخونه و خونه های آبادی و تپه های دور دست، جلوی چشم بود. گفت: منظره رو می بینی؟
- آره...
- دنبالم بیا.
- صبر کن.
- دوربین رو بیرون آوردم و مشغول عکس گرفتن از چشمه و منظره های اطراف شدم. هنوز منتظرم بود که برم. بقیه ی عکس ها رو گذاشتم برای بعد و دنبالش رفتم. پنج دقیقه پیاده روی کردیم و هر لحظه صدای رودخونه بیشتر می شد. به شکاف رود کوچیک رسیدیم. به نظر همون رودی بود که اون

شب موقع رد شدن، داخلش افتاده بودم. با یادآوری روزهای قبل، آه کشیدم. پسر گفت: تازه اینجا هم هست. ببین.

با دست اطراف رو نشون داد. نمی‌دونستم رودخونه چه ربطی به خط تولید آب معدنی داره! گفتم: ما از اون شرکت‌ها نیستیم که آب شیر و رودخونه بریزیم تو بطری!!

خندید و گفت: منظور من چیز دیگه‌ای بود.

- چی؟

سمتش رفتم و کنار بستر رودخونه، مشغول قدم زدن شدیم. نگاهش به آب بود. کمی بعد، ایستاد و سمت من چرخید. ایستادم و به چشم‌های تیره و جدیش نگاه کردم. دستی روی ریش کوتاه و مرتبش کشید. بالاخره گفت: پدرت دنبال آب معدنی نبوده.

چشم‌هام رو ریز کردم. دوباره تأکید کرد: حیف همچین جایی نیست که کارخونه و چاه و کوفت و زهرمار توش بکشند بالا؟

دست‌هاش رو توی جیب‌های کوچیکش فرو برد و نگاهم کرد. گفتم: بابام چی می‌خواست؟

- بابات می‌خواست اینجا رو قطب گردشگری استان
کنه.

ابروم بالا رفت و ادامه داد: تو این شهر، همه‌چیز
هست. رودخونه، کوه، چشمه، دشت شقایق،
عمارت‌های قدیمی، امامزاده، قلعه‌ی تاریخی...
با دست کوه پشت همین تپه رو نشون داد. چشم‌هام
درشت شد. طبیعتش که عالی بود؛ ولی درباره‌ی
امامزاده و قلعه نمی‌دونستم. دوباره گفت: حرکت‌های
بزرگ، دشمن‌های بزرگ درست می‌کنه.

- منظورت بابامه؟

جواب نداد. گفتم: یعنی می‌گی زمین رو بگیریم،
مهمان‌سرای، رستوران، چیزی بزنیم؟

- برای شروع خوبه.

- نمی‌دونم...

- مثلاً اقامتگاه بومگردی.

- باید با پدر بزرگم حرف بزنم. سرمایه مال اونه.

- می‌تونی اول از صاحب ملک مطمئن بشی، بعد
دنبال سرمایه بری.

داشت فکرهای خودش رو توی سر من می چپوند.
پرسیدم: به تو این وسط چی می رسه؟
- من؟

سر تکون دادم. لبخندی زد و دوباره راه افتاد.

با هم به طرف بوته‌های وحشی بید رفتیم که کنار رود
سبز شده بود و شاخه‌هاش توی شاخه‌های درخت
دیگه‌ای فرو رفته بود که اسمش رو نمی‌دونستم.
محیط رو زیباتر کرده بودند. باز پرسیدم: واسه
رضای خدا که دنبال من نیومدی؟!

لبخندش بزرگتر شد و جواب داد: نه. من این اطراف
چند تا زمین دارم. اینجا اقامتگاه بزنید، زمین‌های من
قیمت پیدا می‌کنه. این منطقه هم درگیر کارخونه
مارخونه نمی‌شه. هم تو به خواسته ات می رسی، هم
من.

- خواسته‌ی من چیه؟

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و از کنارم رد شد.
پشت بهم به رود زل زد و گفت: خودت بگو. چیه؟

می‌دونستم با پیش کشیدن بحث مهمانسرا، بابابزرگ
 فکر می‌کنه هدفم چوب گذاشتن لای چرخ شمیمه... که
 درواقع بود؛ اما فقط یکی از اهدافم. اگر بابام یه
 زمانی می‌خواست این کار رو کنه و نشده بود، چرا
 من آرزوش رو عملی نمی‌کردم؟ توی تهران چی
 منتظرم بود که به ول کردن خواسته‌های بابام
 می‌ارزید؟ بابا حبیبم که این اواخر، مامان و مهرسا
 فراموشش کرده بودند و من تنها سر خاکش می‌رفتم.
 دلم نمی‌خواست مهرسا بابا رو یادش بره. باید یه
 چیزی از پدرمون جلوی چشم همه‌مون می‌موند.
 گفتم: با پدربزرگم حرف می‌زنم.

- خوبه.

- چرا خودت نمی‌سازی؟

- من؟

- آره.

- من نه اعتبار این کار رو دارم، نه پولش رو.

- ماشین لوکس سواری!

به خنده افتاد و گفت: لوکس؟!... اسقاطیش رو
 خریدم، تعمیر کردم.

- خودت؟

سر تکون داد و خواست چیزی بگه که صدای شیهه
ی اسب به گوشمون خورد. ناگهان از جا پرید و با
نگاه‌های سریعش به دور و بر، من رو هم هیجان‌زده
کرد. پرسیدم: چیه؟

- یه نفر داره می‌آد.

- خب بیاد.

صدای اسب، دوباره از نزدیکتر شنیده شد. پسر
سرعتش رو بالاتر برد و موقع پریدنش پشت انبوه
بوته‌ها، کنار کشیدم که به من نخوره؛ اما پام به
سنگ تخته‌ای گیر کرد و تعادلم رو از دست دادم.
دست‌هام رو به اطراف تکون دادم که چیزی رو
بگیرم. فایده‌ای نداشت. یک بار دیگه افتاده بودم
وسط آب و سنگریزه‌های رودخونه. پسره کاملاً
مخفی شده بود. از درد ناله‌ای کردم و اسب قهوه‌ای
بزرگ، بالاخره پیداش شد. از لبه‌ی اون طرف شکاف
رودخونه، بالا اومد و همون‌جا ایستاد.

با دیدن میکائیل روی اسب، به شانس خودم لعنت
فرستادم و نگاهی به خودم و لباس‌هام انداختم. آهی
کشیدم و با کمک سنگ و خاک اطراف، از جا بلند

شدم. پشتم درد می‌کرد و دوباره خیس بودم.
خوشبختانه اظهار نظر نکرده بود.

امیدوار بودم که راهش رو بکشه و بره. روسری رو
روی شونه مرتب کردم و زیرچشمی دیدم که داره از
لبه‌ی شکاف پایین می‌آد. تک سرفه ای کردم. اسب
رو سمت رودخانه هدایت کرد و این طرف رود اومد.
روم رو برگردوندم که سلام هم نکنیم و زودتر رد
بشه؛ ولی انگار خیال رفتن نداشت. صداش رو
شنیدم: همیشه باید از تو رودخانه ها درت بیارند؟
دیگه نمی‌شد نادیده ش گرفت. سر چرخوندم و جواب
دادم: به خودم مربوطه.

سفید و طوسی پوشیده بود و روی سر و وضع من
چشم می‌چرخوند. گفت: هنوز نرفتی شهرت؟!

- این یکی هم به خودم مربوطه.

با این جمله، به طرفم اومد. با حرکت اسب بزرگش،
از جا پریدم. داشت همچنان اسب رو طرفم می‌آورد.
دوباره عقب رفتم و گفتم: چته؟

- این دفعه کدوم بدبختی رو کشوندی تا اینجا؟

- تنها اومدم.

اسب رو جلوتر آورد که از فاصله‌ی کم کله‌ی اسب با خودم، جیغ خفه‌ای کشیدم و چند قدم فاصله گرفتم. با اسب دور زد و دوباره دنبال اومد. گفت: عه؟... تنها؟

فهمیده بود می‌ترسم و از عمد جلو می‌اومد. دندون هام رو روی هم فشار دادم و گفتم: به راننده تاکسی گفتم من رو بیاره اینجا. آورد. برعکس یه عده، بلد بود!

ابروم رو بالا انداختم. کنایه‌ام اخمی روی صورتش آورد و شروع کرد به چرخیدن دورم. پرسید: راننده کو؟

خودم رو جمع کردم و گفتم: رفت.

به چرخوندن اسب دورم ادامه داد و باز پرسید: کجا؟

- خونه‌اش... چه می‌دونم!

- ولت کرد، رفت؟

- گفتم کارم تموم شده، پولش رو گرفت و رفت. آبادی همین بغله.

ناگهان اسب رو سمتم کشوند. جیغ دیگه‌ای کشیدم و گفتم: برو دنبال کارت.

- وگر نه؟

- به بابا بزرگم می‌گم!

پوزخند زد و گفت: بگو!

لب هام باز موند. پوزبند اسب رو کشید و حرکتش داد. سمت بالای شکاف این طرف رودخونه، راه افتاد. نگاه کوتاهی سمت بوته‌ها و درختچه‌ها انداختم. ظاهراً که خبری از پسر نه بود. شاید تا الان یه راهی پیدا کرده بود که پنهانی بره. منتظر دور شدن میکائیل موندم؛ ولی انگار پشیمون شد و سر اسب رو برگردوند. به طرفم اومد. گفت: سوار شو، ببرمت.

- چی؟

جلوی زین رو نشون داد. گفتم: خودم می‌تونم برم.

- چطوری؟

- می‌رم آبادی، ماشین می‌گیرم.

- نه تاکسی خطی دارند، نه تو آشنا داری!

- یه کاریش می‌کنم.

- سوار شو.

- به تو چه؟

- ولت کنم اینجا؟ بعد یه بلایی سرت بیاد، بیفته گردن من؟

- چی می گی؟ چه بلایی؟

حالا که کنارم رسیده بود، خم شد و بازوم رو گرفت که بپریم بالا. گفتم: ولم کن! نمی‌خوام.

و سعی کردم فاصله بگیرم. گفتم: چه خیالی تو سرته که سوار نمی‌شی؟

- من ... من ...

- تو چی؟

چشمم دوباره سمت شاخه‌ها چرخید. آخر گفتم: من از اسب می‌ترسم.

- مگه سوسکه؟

بیشتر خم شد و بازوم رو بالا کشید. گفتم: پات رو بذار رو رکاب، بپر.

نفسم رو فوت کردم و با نگاه دیگه‌ای به اطراف، پام رو گذاشتم روی رکابی که گفته بود. غر زد: اون یکی پات!

متوجه اشتباهم شدم و سریع پای دیگه ام رو گذاشتم.
عقب رفت تا برام جا باز کنه. گفت: بپر، این یکی پات
رو بنداز رو زین.

چند بار سعی کردم؛ اما نمی‌شد. اسب هم مدام عقب
می‌کشید و نمی‌داشت. با سر، اسب رو نشون دادم و
گفتم: تقصیر اینه!

میکائیل به صورتم خیره شد. ادامه دادم: داره کرم
می‌ریزه.

با تأسف سر تکون داد و پایین اومد. گفتم: چیه؟...
نمی‌خوام اصلاً.

پشتم رفت و کمرم رو گرفت. جا خوردم. بلندم کرد.
داد زدم: نمی‌خوام.

- پات رو بذار رو رکاب، سوار شو.

- ای بابا!

عاقبت همون کار رو کردم و بعد از کلی دنگ و فنگ
و جیغ زدن، پریدم رو اسب. طعنه زد: صلوات!
جلو رفتم تا بشینه. جواب دادم: مگه من سوارکارم؟

نشست. صداش رو از عقب شنیدم: نشستن رو اسب،
سوارکار بودن نمی‌خواد.

درست پشتم بود. طناب اسب رو از دو طرفم گرفت و
ضربه‌ی پاهاش به حیوون، راهش انداخت. محکم یال
های قهوه‌ای تیره رو توی مشت‌هام گرفتم. گفت:
نکشی!

- نترس.

به طرف بالای شکاف رودخونه رفت و گفت:
می‌خوای بگیرمت؟

سریع گفتم: نه!!

توی مسیر هموار بالای رود، با شیب ملایمی سمت
پایین تپه راه افتاد. خودم رو با تکون‌های اسب موقع
حرکت، هماهنگ کردم که دستش طرفم نیاد. نشستن
روی اسب، حس عجیبی داشت که تا به حال تجربه
نکرده بودم. دوستی که پایه‌ی سوارکاری باشه،
نداشتم که یاد بگیرم. میکائیل گفت: از کنار رودخونه
می‌رم. نزدیکتره.

- ماشین من، نزدیک شهر پارک. اطراف جاده.

- ماشینت رو همه‌جا ول می‌کنی؟

- خودت گفتی دزد نیست.

- چه حرف گوش کن!

سر چرخوندم و نگاهی به صورتش انداختم. گفتم:
حالا چرا هی غر می زنی؟!

- چون خوشم نمی آد ازت.

پوزخند زدم و گفتم: اگه مادرت ما رو ببینه، نفرینم
می کنه.

حرفی نزد. ادامه دادم: بیچاره زنی که تو بگیری!

- فعلاً که من زن نمی خوام.

یاد حرفش درباره ی چشم و ابرو و کمر افتادم و
شروع کردم به خنده ی آهسته. بالاخره پرسید: چیه؟

- هیچی. شماها کلاً زن نمی خواید، کلفت می خواید.

انتظار داشتم همون جا پیاده م کنه؛ ولی چیزی نگفت.
یه حس لعنتی قلقلکم می داد که حرصش رو در بیارم.
اضافه کردم: تازه، کیسه بوکس مادرتون هم می شه.

- همین که عقلش یاری کنه، تو کوه کفش پاشنه دار
نپوشه، بسّه!

نفسم رو بیرون دادم. باز گیر داده بود به پاشنه‌ی
کفش‌هام. گفتم: به خاطر تو یکی هم که شده، تموم
پاشنه بلندهای شهرتون رو می‌خرم.
- باشه.

- ویت‌ترین هاتون رو خالی می‌کنم.

- خوب کاری می‌کنی!

- بی‌ادب.

صدای گوشیم توی جیب بلند شد. بیرون آوردم. پیامی
از همون پسره بود. خواستم نگاه دیگه‌ای به پشت
بندازم تا ببینم به صفحه‌ی گوشیم دید داره یا نه. سر
چرخوندم و صورتم به گونه‌اش برخورد. فوراً عقب
کشید. گوشی رو به خودم چسبوندم و گفتم: بعد
می‌گن زن‌ها فضولند!!

لبخند محوی روی لب هاش نشست و نگاهمون به هم
گره خورد. روم رو برگردوندم و پرسیدم: اصلاً تو
اون بالا چه کار داشتی؟
- اومده بودم چشمه رو پیدا کنم.

- ...

- همونی که آدرش رو از سه کیلومتر اون ور تر داده بودند!

- به پدر بزرگ خودت بگو والا!
- گفتم!

البته که گفته بود. می‌دونستم هم خودش و هم مادرش، پدر حاج شریف رو در آوردند. کمی بعد، به همواری پایین تپه رسیدیم و سرعت اسب بالاتر رفت. منظره‌ی پایین هم دست کمی از بالا نداشت. توی امتداد رودخونه راه افتادیم. دوربین رو از کیف در آوردم و دنبال عکس‌های چشمه گشتم. سمتش گرفتم و گفتم: ببین. اینجا است.

سرش رو جلو آورد و به من نزدیکتر شد. آب دهانم رو قورت دادم و ساکت موندم. گفت: اینجا رو دیده بودم... اسمش رو نمی‌دونستم.

- خیلی باصفاست.

- آره. به درد آب دادن به گله می‌خوره!

داشت تیکه‌ی خودم رو تحویل می‌داد. سر کج کردم و نگاه دوباره‌ای به چشم‌هایش انداختم. لحظه‌ای مکث کرد و بعد نگاهش رو گرفت و سرش رو عقب برد.

معذب شده بودم. کاش زودتر می‌رسیدیم. چند دقیقه‌ای بعد به سکوت گذشت. از زمین‌های بایر و باغ‌ها و پل روی رودخانه رد شدیم و توی جاده‌ی اصلی به سمت شهر راه افتادیم. هیچ کدوممون تلاشی برای شکستن سکوت نمی‌کرد. حیوون هم صداش در نمی‌اومد و فقط سریع‌تر می‌رفت. محکم‌تر نشستم. درخت چناری که ماشینم زیرش پارک بود، از دور پیدا شد. گفتم: جریان کول کردن من رو به کی گفتی؟

- هیچکس!

- پس چرا من از مردم شنیدم؟

سکوت کرد و وقتی نگاهش کردم، صورتش حسابی به هم ریخته بود. چیزی زمزمه کرد. پرسیدم: گفتی. نه؟

- حرفش پخش شده؛ چون از من بعید بوده. فکر نکن خبریه!

پوزخند زدم و بحث رو عوض کردم که اخمش رو جمع کنه. این حالش رو دوست نداشتم. گفتم: شمیم و هادی چند بار اومده بودند دنبال چشمه. چرا خودت تنها اومدی؟... چرا با هادی نیومدی؟

بعد از مکث کوتاهی، جواب داد: «هادی»؟

- چی؟

- بهش می گی «هادی»؟

- اسمش هادی نیست؟

- خب، اسمش باشه!

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: مثلاً فامیلیم!

- اینجا همیشه هر کس رو با اسم صدا کرد.

- این امل بازی ها چیه دیگه؟

لحظه ای ساکت موند. وقتی برگشتم، دوباره اخم عمیقی داشت. گفت: خودمونی شدن الکی، چه معنی داره؟! ...

- لابد من هم میکائیلیم!

صداش رو حسابی بلند کرده بود. مثل خودش بلند گفتم: نه! تو اساساً عزرائیلی!

چرخیدم که ناگهان دهنه ی اسب رو کشید و نگه ش داشت. گفت: پیاده شو.

- اینجا؟

- پیاده شو!

لب هام رو روی هم فشار دادم که دست هاش روی
کمرم نشست و گفت: برو پایین!

داد زدم: دستت رو بکش. خودم می‌رم.

منتظر شدم که دست هاش رو از دورم باز کنه. تکرار
کردم: می‌رم!

...

- دست هات!!

و وقتی خواستم بازشون کنم، خودش عقب کشید.
پاهام رو جمع کردم و خواستم به پایین لیز بخورم که
هلم داد. تعادلم رو به زحمت حفظ کردم. پسر ه ی
گنداخلاق، بدون نگاهی به من، اسب رو حرکت داد و
کنار جاده تازوند. بلند داد زدم: عزرائیل!

و چند تا فحش هم توی دلم دادم و راه افتادم. ماشینم
از زیر درخت مشخص بود و بیشتر از دو سه دقیقه
پیاده روی نداشت. نفس عمیقی کشیدم و پیام اون
پسر ه رو باز کردم. آدرس سبحان رو نوشته بود.
جواب دادم «کی برم؟». پیام فرستاد «با مادرش
حرف زدم. گفت دوشنبه شب می‌آد». جواب فرستادم

«پس رفت تا سه‌شنبه». دو روز آینده قرار بود من و شمیم بیکار توی خونه بشینیم و به هم گیر بدیم. سه‌شنبه صبح زود می‌رفتم سراغ سبحان. باید می‌جنیدم که زودتر از شمیم، مرد رو ببینم و نظرش رو سمت کار خودم برگردونم. آه کشیدم و به ماشین نگاه کردم. معلوم نبود من چه مشکلی دارم که کسی نمی‌خواست با من دیده بشه! یکی پشت بوته و درخت قایم می‌شد و یکی نرسیده به شهر، بهونه می‌تراشید که پیاده م‌کنه. شونه بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

فصل 6

کارت رو از ATM بیرون کشیدم و پول رو برداشتم که گوشیم توی کیف ویبره رفت. اسکناس‌ها رو چپوندم توی کیف و موبایل رو در آوردم. شماره‌ی عمو بود. وصل کردم و چرخیدم. نگاه دو مرد توی صف، حس بدی بهم داد. عمو از اون طرف خط گفت: الو؟

سریع جواب دادم: سلام عمو. خوبی؟

- سلام. مرسی. چطوری با میانرود؟

چشم از مردها گرفتم و توی پیاده رو راه افتادم.
گفتم: بد نیستم.

- زنگ زده بودی؟ سایلنت بود.

هر دو می دونستیم که سایلنت نبوده و عمو وقتی تو
فضا می ره، حواسش به زنگ گوشی نیست! گفتم:
بله. کار داشتم.

- بگو.

یاد فکریایی افتادم که دو روز گذشته ذهنم رو
مشغول کرده بود. توی دست و بال عمو، پول بود.
رابطه ی خوبی هم با خانواده اش نداشت. ممکن بود
به عنوان سرمایه بهم پول بده؟ مطمئناً بابابزرگ به
خاطر شمیم هم که شده، حتی اگر صاحب ملک رو
راضی می کردم، به من سرمایه ی بومگردی رو نمی
داد. گفتم: عمو، یه چیزی بگم بین خودمون می
مونه؟

خندید و جواب داد: از کی تا حالا کسی به حرف من
گوش داده که برایش تعریف کنم؟!

من هم خندیدم و یاد موهای خاکستریش افتادم که با رنگ و شامپوی مو مشکی می کرد. شصت سال رو رد کرده بود؛ ولی مثل بچه ها حرف می زد. به من و مهرسا هم می گفت که باهاش راحت حرف بزنیم. گفتم: من می خوام تو میانرودیه زمین بگیرم و توش مهمانسرا بزنم. می دونم بابابزرگ پول نمی ده. تو سرمایه گذاری می کنی؟

پشت خط توی سکوت فرو رفت. نگاهم رو از آسفالت پیاده رو گرفتم و متوجه نگاه های دو زن دیگه شدم که کمی دورتر از من، عبور می کردند. این بار پیچ پیچ هم با نگاه ها همراه شده بود. ابرو بالا انداختم و سمت ماشین رفتم که توی سایه پارکش کرده بودم. عمو بالاخره گفت: حالا چرا مهمانسرا؟

- خودت که می دونی.

- ...

- بابام!

- از کی شنیدی؟ بابابزرگت گفته؟

- نه. اون با من قهره. به زور می خواد من رو برگردونه تهران.

- پس چی که می خواد برت گردونه!
- و پوزخندی زد. پرسیدم: چرا عمو؟
- از من نپرس. از هیچ کس نپرس.
- نفسم رو فوت کردم و پشت فرمون نشستم. گفتم:
سرمایه چی؟ می دی؟
- اگه پول واسه ددر دودور می خوای، بگو واسه ت
بریزم؛ ولی من رو با بابام در ننداز!
- لب هام رو کج و کوله کردم و چیزی نگفتم. ادامه
داد: شمیم هم می افته به جونم.
- باشه پس.
- خودت رو خسته نکن. بابابزرگت نمی ذاره اونجا
بمونی. برگرد.
- نمی دونم... شاید... فعلاً خدافظ عمو.
- خدافظ.
- قطع کردیم و من ماشین رو راه انداختم تا شانس رو
با سبхан امتحان کنم. باید هرچه سریع تر خودم رو
به خونه اش می رسوندم، تا قبل از شمیم و هادی
پیشنهاد بدم. صبح زود که بیرون زده بودم، شمیم

هنوز خواب بود. سبحان توی همون آبادی نزدیک زمین، خونه داشت.

سرعتم رو بالا بردم و حدود یک ربع بعد، از جاده ی اصلی وارد کوچه های شیب دار روستایی شدم که روی تپه بنا شده بود. بزرگ بود و خونه های پشت سر هم با حیاط و باغ داشت. عابرهای زیادی دیده می شد و سگ هایی که زیر آفتاب صبح دراز کشیده بودند. همونطور به راهم ادامه دادم و بالاخره اسم کوچه ای که توی آدرس بود، به چشمم خورد. داخلش پیچیدم.

ماشین رو نزدیک در آبی رنگی که دنبالش بودم، زیر تیر برق پارک کردم و سمت در رفتم. اینجا حیاط ها دیوارپوش بود و ساختمون ها جنس های مختلفی از سنگ و آجر و سیمان داشتند. نگاهی به اطراف انداختم و با نفس عمیقی زنگ زدم. آیفون نداشتند. صدای قدم برداشتن، توی حیاط پشت در به گوشم خورد و بعد در باز شد. مرد میانسالی با موهای جوگندمی و پیراهن و پیژامه جلوم ایستاد. پرسید: بفرمایید؟

- منزل آقا سبحان؟
- منزل پدرمه... ولی سبحان منم.
- سلام. ببخشید مزاحمتون شدم.
- خواهش می کنم. بفرمایید؟
- ممکنه پیام داخل صحبت کنم؟
- از جلوی در کنار کشید و گفت: بیا تو دخترم.
- و سمت خونه داد زد: مادر...
- داخل حیاط پا گذاشتم و بعد با هم وارد خونه شدیم.
- چند دقیقه بعد، خودش با شلوار رسمی و پدر و مادر
- پیرش، توی یه ردیف مقابلم نشسته بودند و استکان
- و نعلبکی چای جلوم بود. هر سه به من خیره بودند.
- سلام و احوالپرسی ها رو کرده بودیم. سرفه ای کردم
- و گفتم: باز هم ببخشید سر صبح اومدم. من نوه ی
- حاج رضا رجبزاده هستم.
- پدر و مادرش به هم نگاه کردند و خود مرد گفت:
- حدس می زدم.
- حرکتی به چشم و ابروم دادم و پرسیدم: چطور؟
- دیشب تازه رسیده بودم که خواهرتون اومد. خبر
- ندارید؟

وا رفتم و پلک هام رو روی هم فشار دادم. شمیم
پیش دستی کرده بود. چشم باز کردم و گفتم: خواهرم
نیست. دختر عموی منه.

سر تگون داد و نگاهی با پدرش رد و بدل کرد. پس
شمیم همون دیشب شبیخون زده بود و من دوباره
عقب افتاده بودم. سبحان گفت: چایی سرد شد.

تشکر کردم و پرسیدم: آقا سبحان، تصمیمتون در
مورد زمین چیه؟

- من چند روز وقت خواستم... هنوز که یه روز هم
نشده!

- بلهبله... نه... یعنی...

نگاهی روی صورت های منتظر جلوم انداختم و گفتم:
من پیشنهاد دیگه ای براتون دارم.

گوشی رو بیرون آوردم و عکس هایی رو که دیشب
از دوربین توش ریخته بودم، پیدا کردم. گوشی رو
روی قالی، سمت سبحان هل دادم. بلندش کرد و
مشغول ورق زدن شد. آخر گفت: اینکه چشمه است.
کوه ها و...

- منظره ی اطراف.

- منظورت چیه دخترم؟

- از نظر شما حیف نیست این منظره و محیط با
کارخونه آلوده بشه؟

- من هم به خاطر همین وقت خواستم که فکر کنم.
دو به شکم... وگرنه قیمت پیشنهادی پدربزرگت،
خوب بود.

- خب...

- می خوای چی بگی؟ فعال محیط زیستی؟
نه.

- با پدربزرگت لج افتادی؟

لبخند می زد. گفتم: نه. آقا سبحان، من زمین رو
برای کار دیگه ای می خوام. برای یه اقامتگاه
بومگردی.

سه جفت چشمِ مقابل، درشت شد و خیره موند. ادامه
دادم: توی این منطقه، هم جاذبه های طبیعی هست،
هم جاذبه ی مذهبی و تاریخی. فقط دو تا رودخونه از
اطراف شهر رد می شه. حیف نیست خود منطقه

درآمدی ازش نداشته باشه؟... می دونید گردشگری و مهمان پذیری، چه سودی برای همه داره؟

مرد نگاهش رو به گل های قالی داد. کمی بعد، سر بلند کرد و گفت: همراه بیا، بیرون حرف بزنیم.

نگاهی به پدر و مادرش انداخت و درحالیکه بلند می شد، ادامه داد: با اجازه ی آقا جان.

من هم بلند شدم. مؤدبانه اجازه خواستم و ازشون خداحافظی کردم. از خونه بیرون رفتیم و توی حیاط سیمانی راه افتادیم. سبحان کنار باغچه ایستاد و گوشیم رو دستم داد. گفت: من متوجه منظورت هستم. یه عمر به بچه های کلاس جغرافی و تاریخ درس دادم؛ ولی...

منتظر موندم. نفسش رو بیرون فرستاد و ادامه داد: مردم میانرود از این چیزها خوششون نمی آد. سرشون تو لاک خودشونه. از غریبه ها خوششون نمی آد. شغلشون باغداری و کشت و کار و دامه... به همین چیزها عادت کردند.

- ولی به گردشگرها هم عادت می کنند... وقتی ببینند براشون سود داره. نه؟

- تو خیلی جوونی دخترم. چند سالته؟

- 23 سال.

- یه دختر 23 ساله رو قبول نمی کنند. واسه مردم اینجا، اعتبار و اسم و رسم، حرف اول رو می زنه. به صورت مرد نگاه کردم. سعی داشت محترمانه درخواستم رو رد کنه. دیشب کابوس، من رو از خواب پرونده بود. روی تخت چوبی پرسروصدا نشسته بودم. با نگاه خیره به دیوار، به خودم قول داده بودم که جا نزوم. قول داده بودم برای یه بار توی زندگیم، یه کار مفید رو شروع کنم و تا آخرش برم... وگرنه زندگیم از دستم می رفت و خلاصه می شد توی شوهر و خونه داری و خرید... وگرنه خواسته های بابام تبدیل می شد به یه مشت رویای خام... وگرنه خودش می شد یه خاطره؛ یه خاطره ی دور. رو به سبحان گفتم: من به هرحال سعی ام رو می کنم.

- ...

- کاش شما به پیشنهاد من هم فکر کنید.
- من یه قول زبونی به هادی میانرودی دادم.
- میانرودی ها و رجبزاده ها پشت این کارند... ما نون و نمکشون رو خوردیم.
- من هم رجبزاده ام.

- ولی پشت پدر بزرگت در نیومدی.

گوشی رو توی دستم فشار دادم. ادامه داد: دختر جان، اینجا نمی شه انقدر راحت، رو حرف حاج شریف و حاج رضا حرفی زد.

از حرف هاش معلوم بود که از طرح گردشگری بدش نیومده؛ ولی نمی خواد روی پیرهای محل رو زمین بندازه. پیشنهاد خوبی هم که داده بودند! گفتم: من هم همون قیمتی رو پیشنهاد می دم که بابابزرگم داده.

- حالا چرا این زمین؟ رجبزاده ها که مالک منطقه اند.

- اونجا... استراتژیکه. هم اینکه می خوام فعلاً کارخونه کنسل بشه.

چند لحظه نگاهم کرد. بعد دست هاش رو پشت کمر گره زد و گفت: روش فکر می کنم.

- واقعاً؟

سر تکون داد و تأیید کرد: واقعاً.

- یعنی به فکر سرمایه و حامی باشم؟

دوباره سر تکون داد و گفت: اما رضایت حاج رضا شرطه.

- اونش با من. می شه شماره تون رو داشته باشم؟
گوشی رو از دستم گرفت.

شماره رو به نامش ذخیره کردم و بعد از کمی تعارف
برای ناهار و میوه، خداحافظی کردیم. از خونه بیرون
زدم و شماره ی پسره ی ناشناس رو آوردم. مشغول
قدم زدن به طرف ماشینم شدم و شماره رو گرفتم. بعد
از یه بوق، جواب داد: بله؟

کنار ماشین ایستادم و گفتم: چه هولی!

- هندزفری تو گوشم بود. دیدیش؟ چی شد؟

توی شیشه ی ماشین صورتم رو چک کردم و جواب
دادم: به نظرم بدش نیومد. شمیم و هادی دیشب
باهاش حرف زده بودند. نداشته بودند از راه برسه!!

- دختر عموت حواسش جمعه. سبحان چی گفت؟

- یه جورایی گفت اگر پدر بزرگم رو راضی کنم، قبول
می کنه.

- حاج رضا راضی می شه؟

- اگر راضی هم نشه، سنگ نمی ندازه. من هم نوه
اشم.

- ...

- می دارمشون تو کار انجام شده.

- پس می مونه سرمایه.

- وقتی تهران بودم، قرار بود یه خونه به نامم کنه.
مجبورم بهش بگم زودتر بده... ولی دست تنها نمی
تونم. مهمانسرا و رستوران و... کلی کار داره. بلد
نیستم.

- من کمکت می کنم.

دستی به انتهای ابروم کشیدم و صافش کردم. گفتم:
آره. فعلاً همین که پروژهِ ی آبمعدنی کنسل بشه،
بسته.

- همه چی به وقتش. خبری شد بگو.

- باشه. تا بعد.

- خدافظ.

قطع کردم و صورتم رو جلوتر بردم تا توی شیشه،
ابروی دیگه ام رو چک کنم. صدای حرکتی از پشت
سر به گوشم خورد و کم کم صورتی کنار صورتم
ظاهر شد. جیغ خفه ای کشیدم و برگشتم. چسبیدم به

آینه ی ماشین. قدمی به جلو برداشت و با ابروهای
گره کرده گفت: چیه؟ چرا ترسیدی؟

- چون عزرائیل دیدم!

پوزخند زد و عقب کشید. گفتم: چرا هر جا من می
رم، هستی؟!

- از پر سعادتیتته!

- تعقیبم کردی. نه؟

- آره.

چه بی تعارف گفته بود! درست ایستادم و پشت چشم
نازک کردم. گفت: هادی گفت طرف اوامده.

با سر، به در خونه ی سبحان اشاره زد و ادامه داد:
می دونستم بیکار نمی شینی.

دست به سینه ایستاد. تیشرت پوشیده بود که

بازوهاش رو به رخ بکشه. لابد فکر می کرد این

چیزها من رو می ترسونه! گفتم: ربطی به تو نداره.

- چطور ربطی نداره؟ من حسابدار حاج شریفم. همه

کاره ی باغ و ملکشم. نوه اشم.

- خب باش.

- داری یه غلطی می کنی... خودم شنیدم.
- ابروم پرید و ساکت موندم. ادامه داد: گفتی پروژه ی آب معدنی کنسل بشه... گفتی مهمانسرا...
- اشتباه شنیدی.
- اینجا چه کار داشتی؟
- ...

- با کی حرف می زدی؟

باز جواب ندادم. چند بار سر تکون داد و نگاهش جوری بود که انگار داره توی دلش آتش من رو می پزه. چرخید و سمت پایین کوچه راه افتاد. اگر می رفت و صاف می داشت کف دست هادی و بعد شمیم و بعد بابابزرگ؟ از خم کوچه گذشت. فکرهام رو پس زدم و از جا کنده شدم. توی کوچه دویدم. داشت به طرف یه هایلوکس سفید می رفت.

سرعتم رو بالا بردم و نرسیده به ماشین، بازوش رو کشیدم. سمت برگشت. مقابلش ایستادم و گفتم: اشتباه شنیدی.

- گوش های من سالمه.

- حق نداری این چرت و پرت ها رو به کسی بگی!

- داشتی با کی حرف می زدی؟

- حق نداری بگی.

- پشت خط کی بود؟

- دوستم بود.

- کدوم دوست؟!

ساکت موندم. بازوش رو بیرون کشید و سمت در ماشین چرخید. زودتر از اون راهش رو بستم و به در ماشین تکیه دادم. نگاهمون به هم قفل شد. گفتم:
دخالت نکن!

- یکی افتاده تو جلد تو. من می دونم.

- ...

- یکی داره موش می دوونه.

جلو اومدم. کنار نرفتم. دستش رو روی دستگیره گذاشت. کنار نرفتم. نزدیک شد. نزدیک تر... تکرار کردم: دخالت نکن.

جلوی صورتم گفتم: که هر کاری خواستی، کنی؟

ابروم رو بالا دادم و گفتم: آره. چیزی از تو کم نمی شه.

- پای خانواده ام وسطه. پای هادی وسطه.

حرفی نزدم. آهسته تر گفت: کی بود؟

- نمی گم.

- من رو سگ نکن! هنوز اون روی من رو ندیدی.

- من هرچی لازم بوده، دیدم.

- کی بود؟

...

- یه روز بهت وقت می دم که بگی... وگرنه می آم
عمارتنون، مستقیم به خود حاج رضا می گم داری چه
کار می کنی!

لب هام رو به هم فشار دادم و چشم از چشم هاش
برداشتم. بی خجالت جلوتر اومد که مجبور شدم هلش
بدم و کنار بکشم. فحشم رو نشنیده گرفت. گفتم: چی
شد؟ دیگه خجالت نمی کشی!

پشت فرمون نشست و گفت: تو لیاقت همینه!

- هر کاری کنی، من نمی گم. چون به تو ربطی نداره.

در رو کوبید و من دست هام رو مشت کردم. از پشت شیشه، عدد یک رو نشون داد و تکرار کرد: فقط یه روز وقت داری!

خواستم در رو باز کنم و سرش داد بزنم؛ اما ماشین رو راه انداخت. عقب کشیدم و فحش دیگه ای دادم. توی جاده این ماشین رو پشت سر دیده بودم؛ ولی نمی دونستم مال اونه. عقب تر رفتم. بعد از مکث طولانی و زل زدن به دور شدن ماشین، سمت کوچه برگشتم که زودتر از این محل برم. یه راهی پیدا می کردم که کار به جای باریک نکشه. یه راهی پیدا می کردم. از طرفی میکائیل شبیه خبرچین ها نبود. فقط می خواست من رو بترسونه.

فصل 7

به برش های هندوونه توی ظرف کریستال رنگی نگاه کردم و گفتم: تموم شد ننه سکین؟

آخرین برش رو گذاشت و گفت: می بری ننه؟
- بله.

ظرف ها رو توی سینی گذاشتم و با لبخندی از آشپزخونه ی قدیمی خونه بیرون رفتم. می خواستم کمی خودم رو برای بابابزرگ لوس کنم و درباره ی پول حرف بزنم. وقتی حرف های منطقی من رو می شنید، بالاخره راضی می شد. مسیر طولانی آشپزخونه تا ایوان رو طی کردم که شامل یه هال پهن و فرش پوش بود. دو طرف هال پستی گذاشته بودند. از خونه بیرون رفتم. بابابزرگ انتهای شرقی ایوان روی قالی نشسته بود و به بالش های راحتی تکیه داشت. دست پشت سر زده بود و به صدای پرنده ها گوش می داد. با دیدن من، روش رو سمت درخت ها برگردوند. از رو نرفتم. سینی رو زمین گذاشتم و کنارش روی قالی نشستم. گفتم: برات هندونه آوردم، خنک بشی.

- هوا خنک هست.

- ببین چه شیرینه.

- کی هندونه خواست؟

- حالا یه ذره بخور.

حرفی نزد. یکی از بشقاب ها رو جلوش گذاشتم و پرسیدم: شمیم نیست؟

بدون نگاهی به من، جواب داد: بیرونه.

- مش رمزون چی؟

- صداس کن بیاد یه تیکه دهن بذاره.

- چشم.

بلند شدم و توی ایوان راه افتادم. وارد حیاط شدم و سمت خونه ی کوچیک کنار در رفتم که اونجا هم شیروانی داشت. نزدیک در، مرد رو صدا زدم. قبل از خودش، صداس اومد: عمو.

بیرون اومد. به ایوان اشاره زدم و گفتم: بفرمایید هندونه.

با دیدن بابابزرگ روی قالی ایوان، همراهم راه افتاد و گفت: به به. دستت درد نکنه عمو.

- خواهش می کنم.

از کنار حوض آبی دایره ای رد شدیم که روی لبه هاش پر از گلدون بود و شیر آبش شبیه کله ی پلنگ. مشدی صداس رو پایین آورد: هنوز میونه تون درست نشده؟

شونه بالا انداختم و آروم گفتم: نه هنوز.

- برو دستش رو ماچ کن.

- معذرت خواهی کردم. نمی دونم چرا انقدر سخت می گیره. هیچوقت اینطوری نبود.

صورت مشدی توی هم رفت و چیزی نگفت. وارد ایوان شدیم و سمت قالی ها رفتیم. بابابزرگ گفت: چی پچ پچ می کنید؟

مشدی نگاهم کرد و من با لبخند گفتم: داشتم می گفتم چون مامان بزرگ نیست، بابابزرگ اوقات تلخی می کنه.

مشدی خندید و سر تکون داد. ادامه دادم: زنگ بزنینم شهروز مامان بزرگ رو بیاره، درست می شه.

خندهی مشدی بیشتر شد و با دیدن چشم های درشت شده ی بابابزرگ، با سرفه ای تمومش کرد. کنار بابابزرگ نشستیم و مشدی گفت: عین حبیب دستت می ندازه آقابزرگ.

بابابزرگ سرش رو پایین انداخت. حرفی نزدیم. بلوز و شالم رو مرتب کردم و هندونه ها رو توی بشقاب ها گذاشتم. مردها مشغول گفت و گو شدند. تعارف

کردم و شروع کردیم به خوردن و حرف زدن. وقتی سکوت کردند، بالاخره رفتم سراغ حرف های مهم: بابابزرگ، یادته تو تهران گفתי یه خونه به من می دی؟

به صورتش نگاه کردم. چشمش سمت من بود. ادامه دادم: که باهاش کار راه بندازم.

- می خوای بری تهران؟

جواب ندادم. خودش گفت: من سر حرفم هستم. خونه مال توئه. برو تهران، هر کاری خواستی کن.

با هر دو دست، اطراف رو نشون داد و اضافه کرد: می بینی که اینجا هیچی نیست... برگرد پیش مادرت، جانم.

نفس عمیقی کشیدم و حرف رو جور دیگه ای پرسیدم: یعنی عیب نداره با پول خونه، کاری رو شروع کنم؟

- نه... چه عیبی داره؟

خیالم کمی راحت شد و مشدی برام سر تگون داد. بعد از یه روز کلنجار رفتن و کشیک کشیدن برای بیرون

رفتنِ شمیم، فرصت صحبت جدی پیش اومده بود.
 خواستم حرفِ کار توی میانرود رو وسط بکشم که
 چند ضربه به در حیاط خورد و کسی داخل اومد. با
 دیدن میکائیل لحظه ای خشکم زد و تازه یاد تهدیدش
 افتادم. زیر لب گفتم: چرا درها رو باز می دارید؟! این
 چه رسمیه آخه؟

داشت جلو می اومد و با هر قدمش قلب من بالا و
 پایین می پرید. نزدیک تر که شد، بلند گفت: یالله...
 یالله... سلام.

نفسم رو بیرون دادم. بابابزرگ جواب داد: سلام بابا.
 بیا تو... بیا...

اخمی کردم و آروم گفتم: چی چی رو بیا؟ مامانش با
 من بد حرف زد!
 - مهمونه. ساکت!

میکائیل جلوتر اومد و پشت نرده ها ایستاد. ظرف
 یک بار مصرف آش توی دست هاش بود. گفت: سلام
 حاج آقا... سلام عمو...

به من نگاه کرد که سرم رو برگردوندم. بابابزرگ و
 مشدی باهاش سلام و احوالپرسی کردند. میکائیل
 گفت: خیراته.

توی دلم گفتم «جون همون مامانت!» بابابزرگ
تشکر کرد و گفت: خدا قبول کنه.

رو به من اضافه کرد: بگیرش بابا.

به روی خودم نیاوردم. بابابزرگ با سرفه ای تأکید
کرد: مرسته خانم! من بلند شم؟

چرخشی به چشم هام دادم و بلند شدم. جلوی نرده ها
ایستادم. بابابزرگ تعارفش کرد که بالا بیاد؛ اما سر
جاش ایستاده بود و نزدیک تر هم نمی شد. گفتم: خدا
قبول کنه.

و دست هام رو دراز کردم. همچنان بی حرکت بود.
بالاخره نگاهم رو از ظرف گرفتم و به چشم هاش
دادم که داشت خط و نشون می کشید. چشم غره رفتم
و گفتم: خیلی ممنون.

مجبور شد جلو بیاد و ظرف رو بالا بگیره. از دستش
گرفتم. کاملاً مشخص بود که آش رو بهانه کرده تا
اینجا بیاد. لب زد: بگم؟

با ابرو اشاره به رفتنش زدم و بلند گفتم: سلام من رو
به سهیلا خانوم برسونید!!

خواستم حرکت کنم که گفت: عجله ندارم. یه اختلاطی
با عموها می کنیم.

من پلک هام رو روی هم فشار دادم و بابابزرگ با
خوشرویی تعارف زد: بیا بالا بابا... بیا هندونه
خنکه...

من با ظرف آش توی ایوان راه افتادم و میکائیل
پایین نرده ها. جلوی پله های ورودی به هم رسیدیم.
فوراً دو سه پله رو طی کرد و آهسته گفت: چی شد؟
فکرهاات رو کردی؟

- می خوام به ننه سکین بگم، زنگ بزنه از مادرت
تشکر کنه!

با چونه ظرف آش رو نشون دادم. جا خورد؛ اما
گفت: زنگ بزنه. لابد نذر داشتم.

- فقط واسه خونه ی ما؟

- واسه بقیه هم می برم.

از فکر خرجی که رو دستش می افتاد، خندیدم و
گفتم: آخه ارزشش رو داره عزیز من؟

اخم کرد و کم نیاورد. گفت: من حرف الکی نمی
زنم... نگی، می گم.

- عجب آدمی هستی! چی بگم؟

- اسم اونی که تو رو تیر کرده!

چند ثانیه بهش خیره شدم و بعد بلند گفتم: بفرمایید...
براتون بشقاب می آرم.

انتهای ایوان رو نشون دادم. نفسش رو بیرون داد و
مجبور شد سمت بابابزرگ و مشدی بره.

بی اهمیت سمت ورودی خونه رفتم و به محض وارد
شدن، ظرف آش رو روی یکی از چهارپایه های
گلدون گذاشتم و به طرف پله ها دویدم. پله ها رو طی
کردم و وارد اتاقم شدم. در رو بستم. نمی خواستم
کسی بشنوه. گوشی رو برداشتم و شماره ی همون
پسر ناشناس رو گرفتم. شاید یه راه حلی می داد. بعد
از چند بوق جواب داد: سلام.

رفتم سر اصل مطلب: این پسره اینجاست.

- میکائیل؟

- آره. مگه نگفتی جدی بگیر؟

اون طرف خط سکوت شد. قبلاً درباره‌ی سر رسیدن
میکائیل و تهدید دیروزش حرف زده بودیم. گفتم: چرا
هیچی نمی‌گی؟

- می‌خواد تو رو بترسونه.

- گفت اگه راستش رو نگم، به بابابزرگم می‌گه.

- نمی‌گه.

- می‌خواد بگه.

- نمی‌گه!

- از کجا مطمئنی؟ طرف حسابدار پدربزرگشه، چرا
نباید بگه؟

- چون معلوم می‌شه افتاده دنبالت!

- چی؟

...

- خب... خب معلوم بشه. به همه می‌گه فهمیده یه
کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی منه.

- نمی‌گه.

دستم رو با شدت توی هوا تکون دادم و عصبی گفتم:
چرا؟

- میکائیل کسی نیست که بگه دنبال دختر افتاده!

روی پیشونیم دست گذاشتم و سمت پنجره‌ی اتاق راه
افتادم. اگر بابابزرگ از زبون یکی دیگه می‌فهمید که
دارم زیرآبی می‌رم و هدفم کنسل کردن پروژه‌ی آب
معدنیه، دیگه هیچوقت تو روم نگاه نمی‌کرد.
نمی‌تونستم ریسک کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
بذار تو رو بهش بگم... من که اسمت رو نمی‌دونم...
یه جوری می‌گم که شناسه.
- نه.

- سرش رو گرم می‌کنیم.

- هیچی از من نگو.

- چرا؟

- بیا دم ورودی شهر، حرف بزنیم.

لب باز کردم؛ ولی با سروصدایی که از بیرون شنیده
می‌شد، درجا خشکم زد. صدای داد زدن بابابزرگ
بود. زمزمه کردم: گفت.

- چی؟!

داد زدم: گفت!

و تماس رو قطع کردم و به طرف در اتاق دویدم.
 همین که در رو باز کردم، صداها واضح تر شد. به
 دویدن توی راهرو و پله ها ادامه دادم. پا توی هال
 پایین گذاشتم که بابابزرگ میون قاب در خونه ظاهر
 شد و بلند صدا زد: مرسته!

سر جام ایستادم. عصبانی بود. خیلی عصبانی. خودم
 رو برای همه چیز آماده کردم. با دیدن من جلوتر اومد
 و پشتش مش رمضون و میکائیل ظاهر شدند. خودش
 سمتم پا تند کرد و گفت: مرسته!... باز چه کار کردی؟
 به طرفش قدم برداشتم و خواستم آرومش کنم: هیچی.
 چه کار؟

- هیچی؟ رفتی صاب ملک رو دیدی، می گی هیچی؟

مش رمضون شروع کرد به میانجی گری و من زل
 زدم به صورت میکائیل. بابابزرگ بی اهمیت ادامه
 داد: کاری که می گفتی، این بود؟ گردشگری؟
 اقامتگاه؟ می خوای هر کس و ناکس رو بکشونی
 اینجا؟!

دست ننه سکین که نمی دونستم کی اومده، روی بازوم
 نشست. دوباره زل زدم به میکائیل و تمام حس های

منفی رو توی نگاهم ریختم. مش رمضون به حرف
اومد: حاجی، بچه است. نادونی کرده. تو ببخش.
بابابزرگ ازش فاصله گرفت و پرخاش کرد: چی رو
نادونی کرده؟! بی جا کرده! مگه اختیار سر خوده که
در خونه‌ی هر کس رو بزنه!؟!

سمت من چرخید و من از ترس قدمی به عقب
برداشتم. گفتم: اونجوری نیست که فکر می کنی.

- داری جلو پای دختر عموت سنگ میندازی؟

- مگه من نوه‌ی تو نیستم بابابزرگ؟ تو مهمانسرا

هم سود هست. چرا همه‌اش طرف شمیم رو می
گیری؟

صدام می‌لرزید و لب هام رو به پایین کشیده می‌شد.
اشک هام رو پس زدم و دوباره با نفرت به صورت
میکائیل نگاه کردم. بابابزرگ نفسش رو بیرون داد و
بحث رو سمتی کشوند که نباید: یه عمر از همه‌جا
جمعت کردیم. هر غلطی کردی، گفتم یتیمه، دلش رو
نشکنم. حالا تو روم در می آی؟!!!

دستش رو روی قلب و گلوش گذاشت و صورتش جمع شد. داد زدم: بابابزرگ! چی شد؟

و همون لحظه شمیم توی خونه دوید و بابابزرگ رو صدا زد. مش رمضون و ننه سکین کمکش کردند که روی زمین بشینه. شمیم جلوش زانو زد و حالش رو پرسید. همه‌اش تقصیر من بود. جلوتر رفتم. بابابزرگ سر تکون داد و جواب داد: خوبم...

بابابزرگ قبلاً اینطوری نمی‌شد. درک نمی‌کردم چرا از اولین روزی که من پام رو روی این خاک کوفتی گذاشته بودم، هم خودش رو عذاب می‌داد و هم من رو. همه‌جوره بهم می‌توپید. باید دلیلش رو می‌فهمیدم؛ اما کسی چیزی به من نمی‌گفت به جز یه نفر. به طرف پله‌ها برگشتم که از جلوی چشم بابابزرگ دور بشم و کمتر حرص بخوره. بالا رفتم و مشغول قدم زدن توی اتاقم شدم. در نهایت تصمیم گرفتم که پی این قضیه رو بگیرم. اگر قرار بود از این شهر پرتم کنند بیرون، حداقل باید می‌فهمیدم چرا؟ مانتو رو از روی جالباسی کشیدم و شروع کردم به پوشیدن. سوئیچ رو برداشتم و راه افتادم. وقتی پایین رفتم، اوضاع آروم تر شده بود. بابابزرگ توی یکی

از نشیمن ها بود و صدای گفتوگوی آرومش با مش
 رمضون شنیده می‌شد. شمیم توی درگاه نشیمن
 ایستاده بود. رو کرد به من و گفتم: فقط همین یه کار
 رو بلدی... شر به پا کردن!

ساکت موندم و از جلوش رد شدم. نمی‌خواستم حال
 بابابزرگ دوباره بد بشه. دنبالم اومد و توی ایوان
 گفتم: اگه به موقع نفهمیده بودم، چی می‌شد؟
 مشغول پوشیدن کفش شدم. ادامه داد: اگه به
 بابابزرگ نگفته بودم، تا کجا پیش می‌رفتی؟
 سر بلند کردم و بهش خیره شدم. دست به سینه و
 آروم بود. پرسیدم: تو به بابابزرگ گفتی؟
 - پس کی گفته باشه؟

چشم هاش رو ریز کرد. سری تکون دادم و حرکت
 کردم. حوصله‌ی سوال و جواب نداشتم. صداش رو
 شنیدم: کجا؟

به راهم ادامه دادم. ماشین سر جاش پارک بود. پشت
 فرمون نشستم و با انداختن توی مسیر اصلی، سرعت
 گرفتم. گوشی رو در آوردم. با شماره‌ی پسره تماس
 گرفتم و به محض جواب دادن، گفتم: بابابزرگم
 قشقرق به پا کرد.

- پس رضایت بی رضایت.

- دارم می آم ورودی شهر.

- منتظرم.

یک ربع بعد، نزدیک میدون ورودی شهر بودم که انتهای بلوار طولانی مرکزی بود. خلوت‌تر از داخل شهر به نظر می‌رسید و از دور هیکل سیاهپوش پسره دیده می‌شد. با دیدن ماشین، سمت درخت لب جاده اومد و همین که نگه داشتم، سوار شد. راه افتادم. کلاه هودی رو روی سر کشیده بود. عصبی گفتم: این قایم باشک بازی‌ها چیه؟

با دست مسیر فرعی رو نشون داد که با شیب ملایمی پایین‌تر از سطح جاده بود. وارد مسیر شدم و ادامه دادم: چرا همه با من مشکل دارند؟

- آروم باش.

- سمت چیه؟

- می‌گم آروم.

- سمت چیه؟!

صدای بلندم توی ماشین پیچید و روی ترمز زدم. ماشین متوقف شد و فضای بینمون پر از سکوت. به

هم خیره موندیم. بالاخره گفت: عمران. اسمم عمران‌ه.
می‌خوای شناسنامه نشون بدم؟

- چرا قایم می‌شی؟

- به خاطر تو.

- من؟

- باور کن دلت نمی‌خواد کسی تو رو کنار من ببینه!
از غمی که ناگهان روی چهره‌اش سایه انداخت، مات
موندم. خیلی زود سمت جاده برگشت. کمی مکث کردم
و بعد نفسی گرفتم. دوباره ماشین رو راه انداختم تا
ببینم قراره به کجا برسیم.

توی مسیری که گاهی باریک و گاهی پهن می‌شد
روندیم. فرعی دیگه‌ای ظاهر شد. گفت: برو.
از همون طرف رفتم و کمی بعد، به حرف او مدم: مگه
چه‌کار کردی؟

- ...

- چه‌کار کردی که خجالت می‌کشی؟

- مهم نیست.

- اصلاً بالای تپه‌ها زمینی داری؟
- دارم. پس واسه چی افتادم دنبال این کار؟
- نمی‌دونم. تو بگو. از کجا می‌دونستی بابام چی می‌خواسته؟
- چون خیلی‌ها می‌دوند.

... -

- چون من هم باهاش همفکرم!
- نگاهش کردم و رد فشار دندون هاش رو زیر پوستش دیدم. داشت من رو کجا می‌کشوند؟ خواستم بپرسم کجا می‌ریم که خودش گفت: همینجاها نگه دار.
- وسط راه بودیم. کنار کشیدم و لب جاده پارک کردم. بدون حرفی پیاده شدیم. نگاهی به اطراف انداختم. کسی دیده نمی‌شد. فقط باغ و درخت و زمین‌های سیمکشی شده بود. صدای بلند رودخونه ای شنیده می‌شد که از اینجا، فقط بخش‌هایی ازش پیدا بود. این رودخونه ی بزرگی بود که توی جنوب منطقه جریان داشت و همه‌ی آب‌ها داخلش می‌ریخت. پرسیدم: اون رودخونه ای که بالای تپه دیدیم، می‌ریزه تو همین؟

- آره. تقریباً عمود به اینه. این رودخونه ی اصلیه.
می ریزه تو سد.

- می خواستی این رو نشون بدی؟
- نه.

دوباره به دور و بر چشم چرخوندم. چند ویلای
شهرکی و شبیه به هم، اون طرف زمین های خالی
ردیف شده بود و انگار این جاده ی فرعی رو
مخصوص اون ها زده بودند. گفتم: منظورت اون
ویلاهاست؟

- نه. این زمین.

با دست به یه زمین مستطیلی خالی و بزرگ اشاره
کرد که مقابلمون بود. یه سمتش به ویلاها و سمت
دیگه اش به خونه ی کوچیکی می خورد. گفت: اینجا
زمین پدریته.

توی عرض جاده حرکت کردم و گفتم: پدر بزرگ من
دیگه دورم رو خط کشیده. چیزی به من نمیده.

- زمین حاج رضا نه! زمین پدر خودت.

سریع سمتش چرخیدم و پرسیدم: بابام؟

- آره.

- کل این زمین؟

با تکنون سر تأیید کرد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد سمت پارگی سیم‌های فنس حرکت کرد. دنبالش رفتم. کمکم کرد که از وسط سیم‌ها رد بشم. روی علف‌های هرز سبز و زرد که حسابی بلند شده بودند، راه افتادیم. گفتم: از کجا می‌دونی؟

- تحقیق کردم. این زمین و اون خونه مال باباته. مدارک و سیاهه هاش حتماً توی شهرداری هست... یا شورای شهر. از مادرت بپرس. می‌تونی بعداً بدی به من، چکشون کنم.

- مادرم تا حالا حرفش رو نزده. ملک به این بزرگی، کلی قیمتشه!

- دقیقاً... هم گرونه... هم...

رو کرد به من و جمله رو تموم کرد: هم حاصلخیز. کنار رودخونه است. آبش آماده است. واسه کشاورزی منطقه طلاست.

- منظورت چیه؟

شونه بالا داد و من توی فکر رفتم.

به آسمون ابری بالای سر نگاه کردم. هوای غریبی بود. دور خودم چرخ زدم و نفس گرفتم. علف‌های بلند، نوک انگشت هام رو نوازش می‌کرد. اینجا ملک پدریم بود. مال بابا حبیبم بود. چشم از آسمون برداشتم و نگاهم به خونه‌ی ته زمین افتاد. ایستادم و پرسیدم: می‌شه بریم اونجا؟

- دنبالم بیا.

سمت خونه‌ی کوچولو که دورش دیوار کشیده شده بود، حرکت کردیم. گفت: بعد از مخالفت حاج رضا، دیگه محاله سبحان ملک رو بده به تو.

- خودم می‌دونم. بخواد هم جرئت نداره.

- مگر اینکه با یه چیزی به طمع بندازیش.

- با چی؟

حرفی نزد. وسط این زمین راه می‌رفتیم. می‌دونستم منظورش چیه. گفتم: با زمین؟

- با یه بخشی از زمین.

نفس عمیقی کشیدم و ساکت موندم. کمی بعد به دیوارهای آجری و سیمانی خونه رسیدیم و از لای سیم‌های این زمین، بیرون رفتیم. سمت در حرکت

کرد. زنگ زده و باز مونده بود. وارد حیاط کوچک پشت دیوارها شدیم. خونه خیلی کوچک بود و یک طبقه؛ اما از سطح زمین ارتفاع داشت و زیرش ستون‌ها و دیواره‌های سنگی خورده بود. از در و دیوار کهنه و باغچه‌های خشک، گرفته تا پنجره‌های ترک خورده و نرده‌های رنگ و رو رفته، معلوم بود که سال‌هاست کسی اینجا زندگی نکرده. حس غربت دوباره به قلبم هجوم آورد و درجا ایستادم. اینجا خونه‌ی بابای من بود و من ازش خبر نداشتم. نه از خونه، نه از زمین، نه حتی از کل این شهر. در ورود خونه قفل داشت. لبه‌های مانتو رو توی مشتم فشردم و دوباره قدم برداشتم... سمت راه باریکی که طرف چپ خونه بود و به پشتش می‌رسید. پله‌ها و موزائیک‌ها و شیشه‌ها، خاک گرفته بودند و حالم رو بد می‌کردند. عمران همراهم اومد و گفت: خوبی؟

- نه.

- نترس.

- ترس؟ ... نمی‌ترسم... فقط...

- یه تیکه از زمین رو با ملک بالای تپه تاخت می‌زنی. نمی‌تونه رد کنه.

سر تکون دادم و به راهم سمت پشت خونه ادامه دادم
که صدایی از طرف درِ زنگ زده هر دومون رو
متوقف کرد. به هم خیره شدیم و با شنیدن صدای
قدم‌هایی از جلوی خونه، عمران از جا پرید. زمزمه
کرد: عجب آدمیه...

- کی؟

جواب نداد. کلاهش رو محکم کرد و بدون نگاهی به
پشت سر، شروع کرد به دویدن. فرصتی برای سوال
و جواب نبود. عمران از دیوار اون طرف حیاط بالا
پرید و رفت. سر چرخوندم و میکائیل رو کنار
نرده‌های جلو دیدم که به همون دیوار خیره شده بود.

به طرف من اومد. اخم کردم و سمتش رفتم. گفت:
برو کنار!

کنار نرفتم. خواست دورم بزنه که جلوش ایستادم. به
دیوار نگاه کرد و نفسش رو با حرص بیرون داد.
جدی گفتم: اینجا ملک شخصیه آقا! حق نداری...

پاش رو روی زمین کوبید و من ساکت شدم. پوزخند
زد و گفت: می‌گفتی!

- گفتم!

- کی بود؟

- کی؟

- اونی که پرید.

- چی میگی؟

- با چشم‌های خودم دیدم.

- اشتباه دیدی.

عمران حتماً تا الان قایم شده بود. خیلی خونسرد حرکت کردم و از کنارش رد شدم که بازوم رو محکم گرفت و نگه داشت. طعنه زد: لابد ما امل‌ها که از سر گله برمی‌گردیم، چشم‌هامون درست نمی‌بینه! به چشم‌های خاکستری براقش نگاه کردم و حرف هام یادم رفت. ادامه داد: کی بود؟

جواب ندادم. فشار دستش بیشتر شد و داد زد: این مردیکه کی بود؟

خودم رو عقب کشیدم و گفتم: دستم درد گرفت.

بازوم رو ول کرد. بدون اینکه نگاه پر از اخم رو ازش بگیرم، دور شدم. دنبالم حرکت کرد و دوباره

طعنه زد: میگی کی بود، یا بگم حاج رضا بیاد جمعت
کنه؟!

داشت حرفی رو که بابابزرگ توی عصبانیت زده بود،
بهم برمی گردوند. دندون هام رو فشار دادم و گفتم:
هرچی لایق خودته، به من نچسبون!

- کی بود؟ اهل همینجاهاست که تو رو تا اینجا
آورده.

- ...

- فردا پس فردا شر می شه.

- نمی خوام بگم.

دوباره به طرفم پا تند کرد و من با جیغ خفه ای عقب
رفتم. ایستاد. زل زدم به صورتش. پلک هاش رو
روی هم فشار داد و درحالی که بین موهاش دست
می کشید، طرف پله های بلند جلوی کفش کن راه افتاد.
نفس عمیقی کشیدم. به دیواره ی بغل پله ها و
نرده های روش تکیه زد و دست هاش رو توی جیب
هاش فرو برد. خیره شد به زمین. می دونستم تا
جواب نگیره، ول کن نیست؛ اما باید چی می گفتم؟

شروع کردم به قدم زدن توی حیاط. حتماً مادرش نسبت به من اخطار داده بود؛ وگرنه توی کوه شوخی می کرد و انقدر تلخ نبود. به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم. باید می فهمید که من دشمن کسی نیستم... حتی دشمن شمیم. شمیم می تونست تو خط تولید دماوند کنار شهروز کار کنه. می تونست بعد از تموم شدن کار من، توی یه نقطه ی دیگه کارخونه بزنه... نه جایی که بابای من توش آرزو داشت. هر دو ساعدش رو گرفتم و گفتم: ببین، من نیت بدی ندارم. نگاهش همچنان پایین بود. ادامه دادم: دارم تلاشم رو می کنم یه کاری راه بندازم. یه کار مفید... برای همه... حاج شریف که مالک منطقه است، چه نیازی به این خط تولید داره؟

سر بلند کرد و گفت: مسئله این نیست.

جلوتر رفتم و گفتم: مسئله چیه؟

- مسئله شراکته... مسئله آشتی دو تا خانواده است.

- چه آشتی ای؟ چه قهری؟

- من چه می دونم.

توی صورتش چشم چرخوندم. داشت راست می گفت.
واقعاً مثل خود من بی خبر بود. نفس بلندی کشید و
گفت: فقط می دونم دو تا خانواده باید آشتی کنند؛ ولی
کارهای تو رابطه شون رو بدتر می کنه.

سرش رو کج کرد و ادامه داد: می خوای بدتر بشه؟
- نه. من...
- ...

- می دونم حتماً مادرت گفته...

تکیه اش رو از دیواره برداشت و درحالیکه دست
هاش رو محکم عقب می برد، وسط حرفم پرید: حرف
مادرم رو زن!

ساعدهاش رو ول کردم. جلوتر اومد که عقب برم.
حرفی نزد. گفت: به مادرم توهین نمی کنی!

- کدوم توهین؟ خودت هم دیدی مادرت رو من
حساسه. حتماً تو گوش تو هم خونده.

سکوت کرد و کمی بعد، بحث رو تغییر داد: آخرین
بار که می گم. نمی دارم شراکت رو به هم بزنی. هر
کاری لازم باشه می کنم.

انگشت اشاره اش رو جلوم تگون داد و همزمان
گفت: اگه یه بار دیگه تلاش کنی، خودم همه چیز رو
به پدربزرگت می گم.

ابرو بالا انداختم. انگشتش رو پایین آورد و سمت در
رفت. دنبالش حرکت کردم. بیرون رفت. از لای در رد
شدم و گفتم: صبر کن!

برگشت. آب دهانم رو قورت دادم و شجاعتم رو جمع
کردم. جلوتر رفتم و گفتم: نمی تونی به کسی بگی.
شروع کرد به خنده و دست هاش رو پشت کمر قفل
کرد. گفت: عه؟

- آره.

با تگون سر، ادامه دادم: چون اگر بگی، من هم به
همه می گم افتادی دنبالم.

چشم هاش درشت شد و من اضافه کردم: که دروغ
هم نیست!!

- من؟ من افتادم دنبال تو؟

- هرجا میرم هستی.

- چه ربطی داره؟

- ربطش رو بقیه تشخیص می دهند.

- من رو تهدید می کنی؟! -

پوزخند زد و دست هاش رو باز کرد. اخطار دادم:
امتحانش واسه من که مجانیه.

بعد از مکث طولانی، بالاخره به حرف اومد: آره.
امتحان این چیزها واسه بی آبروها مجانیه!

ابروهام گره خورد و لب هام شروع به لرزیدن کرد.
نمی دونستم چی جواب بدم که دلم خنک بشه. روش
رو برگردوند و سمت جاده ی ته این راه خاکی پا تند
کرد. راهی که از جاده شروع می شد، از جلوی زمین
خالی و بعد در خونه می گذشت و ته اش حتماً به
رودخونه می رسید. این بار با موتور تعقیب کرده
بود. بچه ی اینجا بود و کسی نمی تونست مچش رو
به موقع بگیره. داد زدم: دفعه ی دیگه با چی می آی؟

- ...

- یه بار دیگه ببینمت، به حاج شریف می گم!

مشت شدن دستش رو دیدم؛ ولی برنگشت. آهی
کشیدم و منتظر رفتنش موندم. می دونستم عمران تا
الان غیبتش زده و باید تنها برگردم. آش هم که حتماً
تا برمی گشتم، سرد شده بود.

فصل 8

آدرس آژانس مسکنی که قرار بود زمین سبحان توش معامله بشه، داشتم. آدرس رو داشتم؛ اما نشسته بودم توی هال عمارت و کاری از دستم برنمی اومد. امشب شراکتشون رسماً کلید می خورد. لابد خیلی ها اونجا بودند. شمیم... هادی... عزرائیل! گفته بود کارهای حسابداری حاج شریف رو انجام میده. دندون هام رو فشار دادم و دستی به مو هام کشیدم. سعی کردم فکرم رو از معامله دور کنم. از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. ننه سکین توی آشپزخونه مشغول بود. تو این مدت خاطرات بچگی بابا و عمو رو تعریف کرده بود؛ اما چیزی که من رو به شک بندازه، نمی گفت. روی زمین، مشغول کوبیدن سبزی با یه سنگ گرد بود. به چهارچوب در تکیه دادم و پرسیدم: کمک نمی خواید؟

سر بلند کرد و جواب داد: نه قربون قدت برم. این از تو برنمی آد.

لبخند زدم. پرسید: آقا بزرگ بیاد، سفره میندازم. یه چیزی بخور، ته دلت رو بگیره.

- نیم ساعت پیش خوردم.

دوباره مشغول شد. نمی خواستم بویی از تلاش های بی فایده ام ببره. مطمئن بودم که نمی تونه چیزی از بابا بزرگ پنهون کنه. جلوتر رفتم و نامحسوس پرسیدم: تو در و همسایه، کسی پشت من چیزی نگفته؟

- کی جرئت داره؟ خودم جلوش درمی آم.

- آخه... دختر حاج شریف... انگار از من بدش می اومد. اون یه باری که دیدمش.

- ها. اون رو میگی. اون به خاطر تو نیست.

- یعنی چی؟

کارش با سنگ تموم شد. بلند شد و ظرف گرد سیاه رو روی میز چوبی قدیمی گذاشت. درحالی که دست هاش رو زیر شیر آب می شست، گفت: واللّه... سهیلا بعد از پسرش، دیگه بچه ش نشد. این یه دونه شده نور چشمش. دو دستی چسبیده به این بچه. تو به خودت بگیر... مادره.

سر تکون دادم. شیر رو بست و زنگ موبایل، از
فکرهام جدام کرد. گفتم: مرسی. من بالام.
- باشه ننه.

بیرون زدم و با دیدن اسم عمران فوراً جواب دادم:
خبری نشد؟

از پله ها بالا رفتم. گفتم: من می خواستم از تو
بپرسم.

- نه. خبری نشده. نیم ساعتی می شه که رفتند. حتماً
تا الان...

- به این راحتی ها نیست مرسده. اول می رند
مسجد، نماز. بعد باید جمع بشند، صحبت کنند.
قرارداد تنظیم بشه.

بالای پله ها توی راهرو راه افتادم و سمت اتاقم رفتم.
گفتم: چرا حرف نمی زنی؟

- چی بگم؟

از پنجره ی اتاق، به هوای تاریک بیرون چشم
انداختم و گفتم: از صبح منتظر یه اتفاقم. اصلاً
نداشتند یه روز بگذره. نداشتند برم بیرون از عمارت.

- رفتنت هم فرقی نداشت. وقتی میگی سبحان به تلفنت جواب نمیده...

هر دو ساکت موندیم. گفت: به مادرت زنگ بزن. سند اون زمین خیلی مهمه.

- کلافه اش کردم انقدر زنگ زدم. همه جا رو گشته. میگه هیچ سندی که روش اسم میارود باشه، نیست.

- از شهرداری هم که نشد بررسی.

- آره.

- باشه. حرص الکی نخور.

- اگه سندی در کار نباشه؟

- تو تلاشت رو کردی.

- ولی کافی نبود.

آه کشیدم و خداحافظی کردم. بلند شدم و بعد از چند بار سر زدن به پنجره و قدم زدن، سراغ مانتو و شال رفتم. شاید همین موقع ها یه خبری می شد و من مجبور می شدم فوراً خودم رو به آژانس مسکن برسونم. چند دقیقه ای به انتظار گذشت. یه جا نشستن فایده ای نداشت. دوباره پایین رفتم تا از ننه سکین بیشتر پرس و جو کنم.

ننه داشت توی یکی از اتاق‌ها برای نماز مغرب آماده می‌شد. چادر گل گلش رو مرتب کرد و چشمش به من افتاد که توی قاب در بودم. پرسید: می‌خوای بری پی آقا بزرگ؟! - نه.

- چی شده دختر؟ چرا بغ کردی؟
تکونی به لب‌ها و شونه هام دادم و چیزی نگفتم.
دوباره پرسید: ها؟
وارد اتاق شدم. بالاتر از سیاهی رنگی نبود. این بار واضح گفتم: بابام چیزی اینجا جا نداشته؟ صندوقی، کیفی، پاکتی.
- بابات...

متوقف شد تا حرفش رو کمی مزمزه کنه. دوباره گفت: حبیب جانم با دلخوری رفت. یه چیزهایی برد. بقیه رو آقا بزرگ دور ریخت. ما دیگه ندیدیمش.
صورتش توی هاله‌ی تیرهای فرو رفت. پرسیدم:
چرا؟

جوابی نداد. سرش رو پایین انداخت. می‌دونستم بدون اجازه‌ی بابابزرگ حرفی نمی‌زنه. مامان بزرگ هم که هنوز تهران بود؛ وگرنه می‌تونستم بهش پیله کنم و اطلاعات بگیرم. سری برای ننه سکین تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم. شماره‌ی مامان رو برای چندمین بار گرفتم. هرچند اگر خبری شده بود، خودش تماس می‌گرفت. با اولین بوق جواب داد و برخلاف انتظارم، سریع گفت: مرسته، می‌خواستم خودم زنگ بزنم.

ایستادم و گفتم: سند پیدا شد؟

- سند نیست... یه سری...

- چی؟

- یه سری نامه و کاغذ... یه کاغذش شبیه قولنامه است.

- همونه مامان.

به طرف خروجی خونه دویدم و گفتم: اون موقع‌ها که سند رسمی نبوده.

- انگار بابابزرگت ملکی رو به بابات داده. امضای خودشون و شاهدها هم هست.

- اسمی از رودخونه اومده؟

- آره. تو آدرس اومده.

- همونه!

کفش هام رو پوشیدم و گفتم: از کجا آوردی؟

- یه بسته تو یادگاری‌های بابات بود. من از صبح داشتم تو کیف هاش می‌گشتم.

- باشه. من فعلاً قطع می‌کنم.

- مرسده، تو رو خدا مواظب باش. خودت رو تو دردرس نندازی.

صدای مه‌رسا از اون‌ور خط بلند شد: مرسده، پا شو بیا دیگه. ده روز شد.

- باشه باشه. حرف می‌زنیم. فعلاً.

قطع کردم و به دویدن ادامه دادم. جلوی در به مش رمضون گفتم: عمو، من یه سر می‌رم بیرون.

منتظر جواب نمودم و بیرون زدم. صداش رو شنیدم «این وقت؟... کجا؟». نشنیده گرفتم. پشت فرمون پریدم و روشن کردم. به ده دقیقه نکشید که به آژانس مسکن رسیدم. پارک کردم و با نگاهی به اطراف، پیاده شدم. حداقل الان مطمئن بودم که سند زمین رو داریم. به طرف آژانس راه افتادم تا سر و گوش آب

بدم. هم‌زمان شماره‌ی عمران رو گرفتم. این آخرین تلاش هامون بود و باید هماهنگ و درست پیش می‌رفت. جواب داد: بله؟

- عمران، مامانم یه نامه مثل قولنامه پیدا کرده.

- خوبه. آدرس داره؟

- آره. اومدم جلوی آژانس. برم تو؟

- اگه هنوز امضا نزدند، میشه کنسلش کرد.

- می‌ترسم.

- سبحان رو بکش بیرون. بیرون حرف بزنی.

- می‌فهمند که.

- مرسته، تصمیم آخر رو خودت بگیر.

- آخه...

چند لحظه سکوت کردیم و من با گفتن «یه کاریش می‌کنم»، قطع کردم.

پشت شیشه‌های آژانس، بابابزرگ و شمیم و هادی و حاج شریف نشسته بودند. طرف دیگه، میکائیل و سبحان و پدرش. دو مرد هم پشت میزها بودند و

دیگه جای نشستن نبود. داشتند حرف می‌زدند و از هم نظر می‌خواستند. یعنی هنوز امضا نزده بودند. کاغذهایی جلوشون بود که نشون می‌داد قرارداد تنظیم شده. شماره‌ی سبحان رو گرفتم که بیرون حرف بزنیم. جلوی چشم‌هام، گوشی رو در آورد و قطع کرد. به خودم فحشی دادم و مثل مزاحم تلفنی‌ها دوباره گرفتم. یه بار دیگه... یه بار دیگه... بالاخره از رو رفت، چیزی به جمع گفت و بلند شد. خودش داشت بیرون می‌اومد. امیدوار بودم از شیشه‌ها فاصله بگیره تا من رو ببینه؛ ولی دم در ایستاده بود. جواب داد: بفرمایید.

- آقا سبحان باید حرف بزنیم.

- حرفی نمونده دخترم. من گفتم رضایت حاجی شرطه. حاجی از بیخ منکر شد!

- میشه بیاید جلوتر؟

- بله؟

و سرش رو بلند کرد و به اطراف نگاه انداخت. با دیدن من، سری تکون داد و به طرفم اومد. از دیدرس شیشه‌های آژانس خارج بودیم. گوشی‌ها رو پایین

آوردیم. با اخم گفت: برو خونه دخترم. اینجا جای تو نیست.

- چرا جام نیست؟ از صبح تماس گرفتم.

آه کشید و رو برگردوند. گفتم: پیشنهاد بهتری دارم. اول گوش بدید.

- دخترم، این قضیه همین جوریش هم...

با نگاه خیره ی من به پشت سرش، جمله رو ادامه نداد و چرخید. میکائیل از آژانس خارج شده بود و داشت این طرف می‌اومد. سبحان زمزمه کرد: والله تو این کار موندی!

میکائیل پاتند کرد. هنوز به ما نرسیده بود که صداش رو پایین آورد و گفت: برگرد برو خونه!

انگار حکم صادر کرده باشه، منتظر موند که برگردم و برم خونه؛ ولی من جلوتر رفتم و گفتم: با آقا سبحان حرف دارم.

- نمی فهمی؟ اومدنت اینجا دردرس درست می‌کنه... برای همه!

- بذار دردرس درست شه.

- می‌گم برو!

با دست ماشینم رو نشون داد. اخم کردم و گفتم: چند بار بگم سر راهم نیا؟

چشم‌هاش درشت شد. خواست دستم رو بگیره و لابد سمت ماشینم بکشونه. دستش رو پس زدم. صدایی از نزدیک در آژانس، توجه هر سه ی ما رو جلب کرد. صدای شمیم که می‌گفت: خوشت می‌آد خودت رو تحقیر کنی؟!

همین کافی بود تا همه‌ی مردها بیرون بریزند. میکائیل پلک‌هاش رو فشار داد و از من فاصله گرفت. طاقت نیاوردم و جواب شمیم رو دادم: همه که مثل تو، حمایت عالم و آدم رو ندارند، ممکنه تحقیر هم بشند!

میکائیل زیر لب گفت: برو تا بدتر نشده. عصبی جواب دادم: اگه نیومده بودی بیرون، نمی‌فهمیدند. این هم تقصیر توئه! چیزی نگفت و فقط به چشم‌هام زل زد.

نگاهم رو از میکائیل گرفتم. مردها سمتون اومده بودند. بابابزرگ که زیر نور چراغ برق ایستاده بود،

با تأسف سر تڪون می داد. به حرف اومد: صبر من
رو لبریز نڪن مرسده!

- چرا بابابزرگ؟ مگه جرمه؟

جوابی نداد. ادامه دادم: با آقا سبحان کار دارم. باید
پیشنهاد من رو بشنوه.

- چه پیشنهادی؟

حس می کردم که کلافه است. حس می کردم که
ممکنه باز قلبش رو بهانه کنه تا ساکت بشم؛ اما نمی
تونستم نگم. رو کردم به سبحان و گفتم: زمین شما
رو با یه تیکه زمین، کنار رودخونه، تاخت می زنم.

همهمه ای از جمع بلند شد و جلوتر اومدند. چند
نفری از مغازه دارها و عابرها هم اطرافمون جمع
شده بودند. بابابزرگ گفت: کدوم زمین؟

نگاهی به آدم های دور و بر انداختم. میکائیل پشت
کرد و سمت دیگه ای راه افتاد. بابابزرگ رو مخاطب
قرار دادم و بلند گفتم: زمین بابام.

- بابات؟

- آره. بابام. حبیب رجب زاده.

- بابات با یه لا پیرهن از اینجا رفت. الان واسه من مالک شده؟... کدوم زمین؟

دست هام رو توی هم فشار دادم و با نفس های تند گفتم: زمین کنار رودخونه. با اون خونه کوچولوی ته اش. قولنامه اش رو داریم.

سبحان به حرف اومد: دخترم سختش نکن. تاب همه رو بریدی.

تأکید کردم: راست می گم. زمین مال بابامه. عوض می کنیم.

بابابزرگ آروم اما عصبانی، جواب داد: هیچ زمینی مال بابای تو نیست.

همه برای لحظه ای ساکت شدند. ادامه داد: جز اون مخروطه ی پنجاه متری، هیچی مال بابای تو نیست. هیچی. از ارث محروم شد. همه رو پس داد. سند همه به نام منه.

لب هام باز موند. برای اولین بار توی زندگیم، جواب سوال هام رو گرفته بودم. اینکه چرا هیچ خاطره ای از خانواده ی بابام توی بچگی نداشتم. اینکه چرا بعد از مرگ بابا، بابابزرگ و مامان بزرگ رو بیشتر می دیدیم تا قبلش. اینکه چرا شمیم و شهروز صاحب حق

بودند و ما نه. به تک تک آدم های دورم نگاه کردم و
 به عقب تلوتلو خوردم. حاج شریف تشر زد: رضا!
 این بچه رو ترسوندی!

- باید زودتر از این ها می گفتم!

به چشم های تیز و ابروهای توی هم رفته اش، چشم
 دوختم که قربون صدقه م بره و از دلم دربیاره... که
 طرفم بیاد و بگه ببخشمش... مثل وقتی که ماشین رو
 به ستون کوبیده بودم و اول دعوام کرده بود؛ ولی
 بعد یکی بهترش رو برام خریده بود. نه... انگار قصد
 این کارها رو نداشت. به گریه افتادم. اگر نمی
 خواست همیشه مثل پدربزرگ های معمولی رفتار
 کنه، اصلاً نباید سراغمون می اومد. باید می داشت ما
 با خانواده ی مادرمون خوش باشیم. قدم دیگه ای به
 عقب برداشتم. سبحان بازوم رو گرفت که نیفتم. من
 خودم رو بیرون کشیدم. با صدای گرفته گفتم: کلید
 اون خونه دست کیه؟

بابابزرگ رو به شمیم گفت: من با امیر برمی گردم.
 دختر عموت رو ببر خونه.

شمیم به طرفم اومد و من داد زدم: جلو نیا!

- آروم.

- من اونجا نمی رم!

شمیم چشم هاش رو درشت کرد و آهسته تر گفت: دو دقیقه حرف نزن! آبرومون رو بردی.

رو به هادی که هاج و واج بود، به مردم عابر اشاره زد. هادی شروع کرد به پخش کردن مردم. من دوباره گفتم: من نمی آم.

شمیم خواست دستم رو بکشه، بلندتر گفتم: من جایی نمی رم که بابام ازش فرار کرده!

شمیم از کوره در رفت: دهنتم رو ببند مرسده.

- ولم کن.

رو به بابابزرگ گفتم: کلیدش کو؟

و از فکر اون خونه خرابه دوباره به گریه افتادم.

بابابزرگ لحظه ای خیره موند و بعد گفت: با

دختر عموت...

- نمی رم!!

- مرسده!

- کلیدش کو؟

- دست رضونه.

داد زده بود. ساکت شدیم. از لای دندون هاش ادامه داد: برو از جلو چشم دور شو.

گریه ام بیشتر شد و بی توجه به همه، سمت ماشینم دویدم. سوار شدم و قبل از اینکه کسی جلوم رو بگیره، حرکت کردم. کمی بعد، موبایلم زنگ خورد. اعصاب جواب دادن نداشتم. جلوتر رفتم تا بلوار رو دور بزنم و برگردم عمارت. راه برگشت، به نظر طولانی تر شده بود. از شوک بیرون اومده بودم و دیگه گریه نمی کردم. ماشین رو جلوی در عمارت گذاشتم و داخل رفتم. می ترسیدم مثل فیلم های گنگستری، وقتی رسیدم دست و پام رو ببندند و توی اتاق زندانیم کنند؛ ولی مش رضون و ننه سکین از همه جا بی خبر بودند. توی خونه پا گذاشتم و به طبقه ی بالا رفتم. چمدون و لباس ها و کفش هام رو برداشتم. ننه سکین سراغم اومد. از حالت چهره ام هول کرده بود. هی سوال می پرسید و من پرت و پلا جواب می دادم. عاقبت قفل چمدون رو بستم و گفتم: نترس ننه. چیزی نیست.

- گریه کردی؟

- حرف بابا حبیبم پیش اومد، ناراحت شدم. همین.

صورت اون هم ناراحت شد. دوباره پرسید: رفته بودی پی آقا بزرگ؟

دسته ی چمدون رو گرفتم و جواب دادم: آره.

- آخه چرا اسبابت رو جمع کردی؟

همراه وسایلم از اتاق بیرون زدم. دنبالم توی راهرو و بعد روی پله ها راه افتاد. دوباره گفت: کجا می ری دختر؟

چمدون رو کشون کشون حرکت دادم و گفتم: خونه.

- آقا بزرگ می دونه؟

- بله. می دونه.

- شبه... تاریکه...

- خودش گفت برم.

- خطرناکه...

- نگران نباش. من تو شب زیاد رانندگی کردم.

همچنان پر از تردید بود. ازش خواستم بیرون نیاد.

وقتی جلوی خونه ی ته حیاط رسیدم، مش رمضون
کلیدها رو پیدا کرده بود؛ ولی این پا و اون پا می
کرد. یه پاکت هم توی دستش بود. گفت: آقابزرگ
زنگ زد. با سر به خونه شون اشاره کرد. پرسیدم:
گفت کلید رو ندی؟

- گفت بدم. با این سند.

گیج نگاهش کردم. کلیدها رو توی دستش می
چرخوند و دستش رو جلو نمی آورد. گفت: بشین
اینجا، آقات اومد یه فکری می کنیم.

- دیگه تموم شد عمو. وقتی گفته کلید رو بدی، یعنی
تموم شد.

- دختر جان... چطور بذارم بری؟

- ...

- فردا روز چطور تو روی حبیب نگاه کنم؟

- مگه دارم می رم قتلگاه؟ می رم خونه ی بابام.

- خونه...

صورتش توی هم رفت. دستم رو دراز کردم. با اکراه
کلیدها رو توی دستم گذاشت و پاکت رو تحویل داد.

خیالش رو راحت کردم: یه چند روز می مونم، بعد می
رم تهران... ولی قبلش حساب همه رو می رسم.
مشدی، برعکس تصورم به خنده افتاد. کلیدها رو
فشار دادم و گفتم: حالا می بینید.

خنده اش بیشتر شد. شونه بالا انداختم و با گفتن
«خداافظ»، بیرون رفتم. چمدون رو روی صندلی های
پشت خوابوندم. صدای مشدی اومد: صبح نشده، می
آد دنبالت. من حاج رضا رو می شناسم.

جواب ندادم و پشت فرمون نشستم. از همون راهی
که بلد بودم می روندم. عمران یه بار راه رو نشونم
داده بود. انداختن توی بلوار و رسیدن به ورودی
شهر و بعد اون فرعی. سری تکون دادم و ماشین رو
روشن کردم. وسط راه، زنگ موبایل بلند شد. حتماً
توی ماشین هزار بار زنگ خورده بود. اهمیت ندادم.
موقع رد شدن از جلوی آژانس مسکن، چشمم سمتش
کشیده شد. هنوز داخلش نشسته بودند و امیر دور
ماشین بابابزرگ پرسه می زد... می دونستم دیگه
دفتر زمین و چشمه و بومگردی بسته شده. با حسرت
روم رو برگردوندم و سمت فرعی رفتم تا کمی با بابا
توی خونه خرابه اش خلوت کنم.

فرعی های تاریک رو با چراغ ماشین طی کردم و
 بالاخره همون زمین و خونه ی کوچیک گوشه اش،
 جلوی چشمم ظاهر شد. دور تا دور دیوارهای خونه،
 زمین های خالی بود. از جاده خارج شدم و توی راهی
 که از جلوی خونه رد می شد، راندم تا نزدیک در
 خونه پارک کنم. با خاموش شدن ماشین، همه جا
 ساکت شد. نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. گوشیم
 رو بیرون آوردم که نور بندازم. مامان و عمران و
 شمیم چند بار زنگ زده بودند و کلی شمارهی
 ناشناس دیگه هم افتاده بود. سراغ فلاش دوربین
 رفتم و چمدون رو روی سنگ و خاک کشوندم.
 سروصدای برخورد چرخ و بدنه با سنگ ها حسابی
 بالا گرفته بود و فکر اینکه تا صدها متر هیچ آدمی
 نیست، دلم رو می لرزوند.

وارد حیاط کوچیک خونه شدم و مستقیم سمت پله ها
 رفتم. چمدون رو کنار پله ها ول کردم و بالا رفتم تا
 اول در رو باز کنم. می ترسیدم حیوونی داخل خونه،
 لونه کرده باشه. همه چیز داشت کم کم ترسناک می شد.
 حتی صدای رودخونه ی دورتر و جیرجیرک ها.
 جیرجیرک های بدجنس. کلید اول رو توی قفل انداختم

و با کلی چپ و راست کردن و فشار، بالاخره باز شد.
 به داخل نور تابوندم و توی پذیرایی کوچیک خونه
 راه افتادم. نور رو به اطراف چرخوندم تا وضعیت رو
 بررسی کنم. خوشبختانه هیچ حیوونی سرم نپرید؛
 چون هیچ وسیله‌ای توی خونه نبود که داخلش قایم
 بشند. خونه خالی بود و پنجره‌ها بسته. پنجره‌ی ترک
 برداشته هم سوراخ نشده بود. چند بار سرفه کردم و
 غبار رو کنار زدم.

سه تا در به پذیرایی باز می‌شد. به طرف هر کدوم
 رفتم. سرویس دستشویی و حمام، اتاق خالی و
 آشپزخونه‌ی کوچیک. چرخ‌ی زدم و آخر، وسط
 پذیرایی ایستادم. به نقطه‌ای که نور روشنش کرده
 بود، زل زدم. الان باید چه‌کار می‌کردم؟ با یادآوری
 صورت بابا، نتونستم جلوی گریه‌ام رو بگیرم. اگر بابا
 زنده بود، هیچوقت به این روز نمی‌افتادم. هیچوقت
 اجازه نمی‌داد کسی ناراحتم کنه. دستمالی از جیبم در
 آوردم و روی بینیم کشیدم. گوشیم زنگ خورد.
 شماره‌ی عمران بود. الان نمی‌تونستم با کسی حرف
 بزنم. جواب ندادم و گوشی رو خاموش کردم. دوباره
 همه‌جا غرق تاریکی شد و من به وحشت افتادم. اینجا
 نمی‌شد موند. کورمال کورمال بیرون رفتم و با فین

فین، روی پله‌ها نشستم. به نرده‌ها چسبیدم و سرم رو بهشون تکیه دادم. نور ماه، تاریکی مطلق رو کم می‌کرد. از گریه نایی برام نمونده بود. به در آهنی حیاط چشم دوختم که روبه‌روی پله‌ها بود. به فکر فرو رفتم؛ اما زیاد طول نکشید که صدای ماشین به گوشم خورد. سرم رو بلند کردم. کمی بعد، از لای در کهنه، نوری به داخل افتاد.

همون موقع کسی وارد شد و من میله‌ی کنارم رو گرفتم. نور چراغ قوه رو سمت نگه داشت و گفت: منم.

نرده رو ول کردم و گفتم: آقا هادی؟

- مرسده خانوم، سلام.

- سلام.

- خوب هستید؟

- نمی‌دونم.

- پیرمردیه چیزی گفت، شما چرا جدی گرفتید؟

- خودم خواستم پیام.

- اینجا که جای موندن نیست.

- خونه‌ی بابامه.

دوباره پشت در نور افتاد و این بار نوبت میکائیل بود که داخل بیاد. مثل همیشه پر سروصدا. انگار با در و دیوار دعوا داشت. سرفه‌ای کردم که صدام باز بشه. پرسیدم: تو واسه چی اومدی؟

در رو ول کرد و بی‌مقدمه جواب داد: پا شو راه بیفت، ببرمت خونه.

- خونه ام؟ کدوم خونه؟

- عمارت!

- اگر می‌خواستم برگردم که نمی‌اومدم.

- پا شو، خودت رو لوس نکن!

این بار هادی به جای من جواب داد: چه‌کار داری با بچه؟

- این بچه است؟!... این شیش تا من رو حریفه... بلند شو!

از جا بلند شدم و گفتم: نمی‌خوام.

میکائیل جلوتر اومد و هادی گفت: می‌گه نمی‌خواد دیگه.

میکائیل چرخید و رو بهش، جواب داد: اصلاً تو اینجا چه کار داری؟

- من باید پرسیم!... تو اومدی چه کار؟

میکائیل ساکت شد و هادی ادامه داد: من رو مادرم فرستاده مرسته خانوم رو ببرم خونه مون. حاج بابا ناراحتی می کرد. تو چی؟ حتماً تو رو عمه سهیلا فرستاده!

داشت با زبون بی زبونی به میکائیل اخطار می داد که دخالت نکنه. من هم با یه بار دیدن سهیلا می دونستم که دخالت میکائیل باعث بدتر شدن همه چیزه. میکائیل جواب داد: درست نیست ببریش عمارت سنگی. صدای حاج رضا در می آید. اینجا ولش کرده که بترسه برگرده، نه اینکه تو ببریش خونه تون. هادی به حرف اومد: مگه غریبه ایم؟

- نه... ولی...

- میکائیل، تو از این قضیه فاصله بگیر!

وارد گفت و گوشون شدم: من نمی خوام جایی برم.

و به طرف در حیاط رفتم که بیرون برم. میکائیل حرکتی کرد و سر را هم ایستاد. آهسته گفت: چمدونت رو بردار.

- نمی‌خوام.

با دست کنارش زدم که تکون نمی‌خورد. عاقبت نگاهی به هادی انداخت و کنار کشید. از حیاط خارج شدم و سمت ماشینم راه افتادم. چراغ ماشین هاشون، محوطه‌ی بیرون رو روشن کرده بود. هر دو دنبالم می‌اومدند. هادی گفت: می‌خواید کجا بمونید؟

- امشب تو ماشین می‌مونم. فردا هم خدا بزرگه. میکائیل دوباره جوش آورد: یعنی چی خدا بزرگه؟ این خونه هیچی نداره.

- همه‌چی داره.

- آب، گاز، برق، تلفن... قفل!

به ماشین رسیده بودم. ایستادم و رو به هر دو گفتم: تلفن و گاز که واجب نیست. برق و آب رو فردا وصل می‌کنم. میرم اداره‌ی برق.

هادی جواب داد: نیازی به اداره نیست. کنتور و فلکه قطعه که باید ردیف بشه.

میکائیل خیره نگاهش کرد و گفت: می‌شه راه حل ندی؟ این جریان فقط یه راه حل داره...
رو به من، حرفش رو تکمیل کرد: برگردی عمارت حاج رضا.
چشم‌هام رو درشت کردم و گفتم: نمی‌رم.
سوار ماشین شدم و در رو کوبیدم.

بلا تکلیف، دو طرف کاپوت ماشین ایستاده بودند.
میکائیل سمت در راننده اومد و وقتی نزدیک در رسید، گفت: همه‌چی رو انداختی گردن من... من که نمی‌خواستم اینطوری بشه. از اول هم اخطار داده بودم.

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به شیشه‌ی جلو دادم.
خواست در ماشین رو باز کنه که زیر لب فحشی دادم و خودم بازش کردم. به هم نگاه کردیم. قبل از اینکه حرفی بزنه، آهسته گفتم: اگر برگردم عمارت، می‌دونی چی میشه؟

جلوتر اومد و ساعدش رو به سقف ماشین تکیه داد.
لبه‌ی در رو گرفت، خم شد و زل زد به چشم‌هام.
آهسته پرسید: بگو ببینیم!

صدام رو پایین‌تر آوردم: فردا آفتاب نزده، راهیم
می‌کنند تهران!

نگاهمون به هم گره خورد. نمی‌دونستم چرا این رو
گفتم، یا گفتنش به میکائیل چه فایده‌ای داره؛ اما دیگه
بحث نکرد. دست روی دستش گذاشتم و از لبه‌ی در
جداش کردم. دستش رو بیرون نکشید. دوباره گفتم:
دیگه نمی‌دارند پیام.

همچنان به هم خیره بودیم. تا اینکه عقب رفت و فقط
گفت: از تو قفل کن.

- حواسم هست.

- حواست به تماس‌های رودخونه هم باشه!

لب هام باز موند. شونه بالا داد و گفت: شب‌ها می‌آن
بیرون.

- چی؟! -

دوباره شروع کرده بود به دست انداختن! دستش رو
ول کردم و در رو بستم. چراغ شارژی رو خاموش
کرد و روی کاپوتم گذاشت. هادی پرسید: چی شد؟
- می‌گه می‌مونه.

- ولش کنیم؟

- نمی‌خواد بره، با طناب ببندیم، ببریمش؟!
- آسمون گرفته.

- فصل بارون نیست.

- جواب حاج بابا رو چی بدم؟

- چه می‌دونم.

- میکائیل!

مشخص بود که از هادی کوچیک تره؛ ولی به اون
زور می‌گفت. با سر اشاره به رفتن زد و بلند گفت:
بجنب. ربطی به ما نداره.

هادی کمی معطل کرد و به من چشم دوخت. بعد
دست‌هاش رو توی هوا تکون داد و دنبال میکائیل
حرکت کرد. از پشت شیشه، با تکون دست خدا حافظی
کردم. قفل ماشین رو زدم و صندلی رو کمی
خوابوندم. صدای بحثشون هنوز شنیده می‌شد. به

گوشی نگاه کردم. بعداً به مامان زنگ می زدم که
نگرانم نشه. پلک هام رو بستم و به امید صبح موندم.
اینجا خونه ی بابام بود و کسی کاری به کارم نداشت.
همین کافی بود.

فصل 9

روی سنگ بزرگی نشستم و نوک انگشت هام رو
توی آب رودخونه فرو بردم. کسی دور و بر نبود.
روی صورتم آب پاشیدم. دیشب یا بیداری کشیده بودم
و یا خواب های پریشون نصیبم شده بود. دوباره آب
پاشیدم و دست بین مو هام فرو بردم. مو هام رو از
پشت سر کشیدم و پلک بستم. نسیمی صورتم رو
خنک می کرد. نفسی گرفتم و به صداها گوش دادم.
صدای آب، پرنده، برخورد شاخه ها به هم.
نمی خواستم از این شهر برم. نه تا وقتی همه چیز
مشخص می شد. باید می فهمیدم چه بلایی سر بابام
اومده که همه چیز رو ول کرده و رفته. مامان درکم
کرده بود. حداقل پشت تلفن که اینطوری می گفت. باید
چند روزی می موندم و می فهمیدم.

پلک باز کردم و با نگاهی به آب زلال و خروشان،
بلند شدم. وسط راه برگشت تا ماشین، موبایلم زنگ
خورد. عمران پشت خط بود. جواب دادم: بله؟
- می‌گن آدم‌ها، کسی که تو مصیبت کنارشون بوده،
فراموش می‌کنند... چون یادآور شکستشونه.

- ...

- واسه همین جوابم رو نمی‌دی؟
- شکست من، نیازی به یادآور نداره. اساساً دارم
توش زندگی می‌کنم!
کوتاه خندید و گفت: می‌دونستم به این راحتی‌ها پیش
نمی‌ره. دیشب چی شد؟
- اون زمین مال ما نیست... فقط خونه.
- پس اطلاعات من غلط بود.
- جاسوست سوخته.

لبخندی زدم و خلاصه‌ای از ماجراهای دیشب رو
تعریف کردم. پرسید: حالا می‌خوای چه کار کنی؟
- نمی‌دونم. فعلاً موندنی‌ام.
- خوبه. چیزی لازم نداری؟

یاد خونه‌ی خالیم افتادم و چیزی نگفتم. پرسید: پیام؟
 - فعلاً نه. این عزرائیل همه‌ی حواسش اینجاست!
 عمران دوباره خندید و خودم هم لبخند دیگه‌ای زدم.
 به ماشین رسیده بودم. ایستادم. گفتم: باشه. چند
 روزی سر کن. حل میشه.
 - اهوم.

خداحافظی کردیم. با نگاهی به اطراف و دیوارهای
 خونه، پشت فرمون نشستیم. باید خرید می‌کردم.
 بالاخره که اینجا خونه‌ی پدری من و مهرسا بود. می
 تونستیم هر وقت دلمون خواست خانوادگی ازش
 استفاده کنیم. یه یادگاری کوچولو از بابا. حیف بود
 که خالی بمونه. قبل از هر چیز، باید حسابی تمیز
 می‌شد. سرعت رو بالاتر بردم. راه کوتاه تا بلوار رو
 طی کردم و مستقیم سمت فروشگاه اصلی شهر رفتم
 که بزرگ‌تر از مغازه‌های محلی بود و احتمالاً کسی
 من و اصل و نسبم رو نمی‌شناخت که به بابا گیر بده.
 چند بسته دستمال و اسکاچ، همراه ابر و برس و تی
 برداشتم و یه سری شوینده برای زمین و کابینت‌ها و
 شیشه‌ها. قرار بود کلی کار سرم بریزه. همه‌چیز
 داشت خوب پیش می‌رفت تا اینکه جلوی یکی از

صندوق‌ها، ابروهای فروشنده با دیدنم بالا پرید و من دلشوره گرفتم. زن ناگهان دست از کار کشید و گفت: تو همون دختره نیستی که از وقتی اومده، معرکه گرفته؟!

به صورت زن مقتعه پوش نگاه کردم و گفتم: بله؟! - تو نوهی رجبزاده هایی؟

به مردی که پشتم توی صف ایستاده بود، نگاه کردم و سبد خرید رو توی دست‌هام فشار دادم. زن دوباره گفت: ما به تو چیزی نمی فروشیم خانوم.

مات موندم. لب هام تکون نمی‌خورد. به زحمت گفتم: واه! به شما چه ربطی داره؟

- ما نمی فروشیم. بفرما بیرون.

- تو اینجا چه کاره ای؟ یه صندوقدار ساده که...

وسط حرفم پرید: اینجا مال پدرشوهر منه.

به کل فروشگاه اشاره کرد. ادامه داد: کارمندم رفته بیرون، من نشستم جاش. می دونی پدرشوهر من کیه؟

- من از کجا بدونم؟

- تا وقتی نفهمیدی، نیا تو فروشگاهش!

آب دهانم رو قورت دادم و به دور و بر سر چرخوندم. دوباره مردم داشتند بهم چپ چپ نگاه می‌کردند. اگر می‌دونستم انقدر معروفم، تبلیغ می‌گرفتم و پول در می‌آوردم! نگاه پرنفرتی به زن میانسال انداختم و جنس‌ها رو ول کردم. سمت در فروشگاه راه افتادم و گفتم: نخواستیم! نوبرش رو آوردند!

صداهاشون رو از پشت سر می‌شنیدم؛ اما قصد درگیر شدن نداشتم. بیرون در، به تابلوی فروشگاه نگاه کردم. فروشگاه «باغستانی». این باغستانی دیگه کی بود که به من جنس نمی‌فروخت؟ روی صورتم دست کشیدم و سراغ مغازه‌های کوچیک رفتم که اگر نگاهشون ناجور بود، حداقل جنس می‌فروختند. خریدهام دو سه ساعت طول کشید. عاقبت با یه صندوق عقب پر و یه وانت باری، به طرف خونه رفتم. کشوندن وانتی که پشت ماشینم می‌روند توی خیابون‌های شهر، کافی بود تا دیگه هر کس هم خبر نداشت، خبردار بشه که من پایین شهرشون، تو خونه‌ی بابام زندگی می‌کنم و به این راحتی‌ها برنمی‌گردم.

وانت رو تا نزدیک در خونه بردیم. هایلوکس میکائیل جلوی در رو قرق کرده بود! خودش هم بیرون اومد. تیشرت سفید و جین روشن پوشیده بود. با پهلوی به در ماشین تکیه زد و کلاه بیسبالش رو روی سر گذاشت. پیاده شدم و بی‌توجه، سمت ماشین پشتی رفتم. راننده و کارگر پیاده شدند و با لهجه چیزهایی گفتند. پرسیدم: ببخشید، من درست نفهمیدم. خونه همین جاست.

خونه رو نشون دادم. حرفشون رو تکرار کردند. فروشنده خیلی واضح حرف می‌زد؛ ولی همراهمون نیومده بود. گفتم: والا... بارها رو بیرید داخل، من حق الزحمه‌تون رو پرداخت می‌کنم. خیلی ممنون. دوباره خونه رو نشون دادم. چیزی به هم گفتند. نگاهی به عقب انداختم. میکائیل تکیه اش رو از ماشین گرفت و به جای من، سمت مردها رفت. مشغول صحبت شد. کمی بعد، مردها شروع کردند به جابه‌جا کردن بارها و من وسیله‌های پشت ماشین خودم رو خالی کردم. میکائیل کنار صندوق ماشین ایستاد. پرسید: زنده‌ای؟

- تمساح‌ها نخوردنم!

- این‌ها چیه؟

منظورش به مبلمان بود. جواب دادم: رو زمین خالی بشینم؟

- یه عذرخواهی از حاج رضا، سخت‌تر از این بود؟

- دیگه از عذرخواهی گذشته... بابابزرگم نمی‌خواد تو این شهر باشم!!

- تو می‌خوای؟

چیزی نگفتم.

نفسش رو بیرون فرستاد و خواست تی و شوینده‌ها رو از دستم بگیره که ندادم و گفتم: چرا اومدی؟

- اومدم برقت رو راه بندازم.

نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم. توضیح داد: به خاطر تو نیست!... چراغ شارژیم رو لازم دارم!

- چراغت؟!

سر تکون داد. تأکید کردم: چراغت رو لازم داری؟

- آره!

پوزخند زدم. خریده‌ها رو سمت خونه بردم. به جابه‌جا کردن بارها ادامه دادیم. کاناپه‌ها و وسایل سنگین رو داخل بردند و خرده ریز رو توی حیاط گذاشتند تا قبلش تمیزکاری کنم. به عمرم فکر نمی‌کردم که یه روز انقدر بشور و بساب بیفته گردنم. میکائیل تمام مدت ساکت بود و گاهی کمک می‌کرد. یه بار تلفنی با دوستش بهزاد صحبت کرد. نگفت کجاست. من هم انتظار نداشتم بگه؛ اما وقتی قطع کرد، پرسیدم: این بهزاد که گفتی، همون دوستته که سمند داشت؟

- گوشت به حرف‌های ماست؟

توی حیاط ایستاده بودیم. هر دو دست به سینه. گفتم: بلند حرف می‌زدی. خودش بود؟ همون که به همه گفته کولم کردی؟

به طرفم اومد و هم‌زمان گفت: تو از کجا...

- پس کار خودش بود!

خندیدم. از زیر زبونش کشیده بودم. چشم‌هاش رو باریک کرد. گفتم: دهنش لغه. بهش نگو اینجا اومدی. من دردرس جدید نمی‌خوام.

- اونی که باید نگران باشه، منم!

به من پشت کرد و دور شد. چرخشی به چشم‌هام دادم
و رو برگردوندم.

بالاخره بارها جابه‌جا شد، سروصداها خوابید و مردها
سوار وانتشون، رفتند. نفس راحتی کشیدم و با
شوینده‌ها وارد خونه شدم. میکائیل دنبالم اومد. برای
چند ثانیه ی طولانی، فقط به گردو خاک و تار عنکبوت
ها نگاه کردیم. حتی آه کشیدن هم برای عمق فاجعه
کافی نبود. میکائیل به حرف اومد: ولش کن. می‌گم یه
نفر بیا، تمیز کنه.

چرخیدم و گفتم: که بعد بره به مامانت بگه؟
ابرویی بالا انداخت و با نیشخند گوشه‌ی لب، گفت:
پس چی می‌شه؟ تو می‌خوای اینجا رو تمیز کنی؟
- کاری نداره که... فقط گردو خاکه.

سرتاپام رو و رانداز کرد. گفتم: تو برق رو بی‌خیال
شو، آب رو درست کن.

- امری باشه!

- خودت اومدی.

جلوتر رفتم و روبه‌روش ایستادم. پرسیدم: چرا؟

- چی چرا؟

- چرا اومدی؟

- گفتم که...

وسط حرفش پریدم: چراغت رو لازم داشتی!

- اومدم که پس فردا رفتی، نگی مردهای اینجا بی غیرت بودند. نگی تو خونه‌ی تاریک موندم و کسی به روش نیاورد.

از حرف های گنده گنده اش، به خنده افتادم و سر تکون دادم. توی پذیرایی پونزده متری راه افتاد و گفت: کاش دلم برات نسوخته بود، گذاشته بودم بری. شرت کنده می شد.

پشتش راه افتادم و گفتم: دلت سوخت؟

- پس چی؟!

به اتاق و آشپزخونه سرک کشید، بعد سمت در خروج رفت و گفت: هم دلم سوخت... هم می خواستم بفهمم ته این جریان چیه.

جلوی در، سمتم برگشت. ادامه داد: هرکس تو رو می بینه، انگار روح دیده! مادرم کفری شده بود.

خودش که چیزی نمی‌گه... ولی من ولکن جریان نیستم.

- خوبه. اگر چیزی دستگیرت شد، به من هم بگو.
شونه بالا انداخت و بیرون زد. توی چارچوب ایستادم و نگاهش کردم. سمت دریچه‌ی فلزی نزدیک در حیاط رفت که توی زمین کاشته بودند. گفت: الان آب رو ردیف می‌کنم، اگه درش باز بشه... فلکه هرز باشه که هیچی... شانس بیاری لوله‌ها نترکیده باشه.
بلند دعا کردم: خدایا، آدم رو محتاج غرغره‌های کسی نکن!

نگاهش رو از دریچه گرفت و با اخم غر زد: من کی غر غر کردم؟

- مثل این پیرمردهایی.

اخمش عمیق تر شد و بدون حرفی، به طرف در راه افتاد. جلوی چشم‌های گیجم بیرون رفت. روی پله‌ها دویدم و گفتم: حالا یه چیزی گفتم... جنبه داشته باش.
حیاط رو طی کردم. جلوی در حیاط ادامه دادم: کجا؟! کنار ماشینش بود. لب باز کردم که گفتم: سنکوپ نکن! دنبال ابزار اومدم.

ابرو بالا دادم و گفتم: می‌دونستم.

برگشتم و وارد خونه شدم تا لباس هام رو توی اتاق عوض کنم و آماده‌ی تمیزکاری بشم.

چند دقیقه بعد، با تیشرت گشاد و شلوار راحتی و یه روسری محکم پیچیده دور موهام، بیرون رفتم و اول از همه، به عمران پیام دادم که تا وقتی میکائیل اینجا نیست، آفتابی نشه. از طرف دیگه، میکائیل رو هم کسی نباید اینجا می‌دید. هادی هم اگر می‌اومد، به شمیم بر می‌خورد. حاج شریف هر کس رو می‌فرستاد، برای بابابزرگم گرون تموم می‌شد. بقیه‌ی محل هم کلاً دوست نداشتند من دور و برشون دیده بشم. شده بودم میوه‌ی ممنوعه‌ای که قرار بود کل شهر رو وسوسه کنه. از فکرهام، لبخند بزرگی روی لب هام نشست و سمت کفش کن نیم متری جلوی در رفتم تا ببینم چه خبره. میکائیل جلوی دریچه نشسته بود و با چیزی داخلش ور می‌رفت. می‌دونستم تا وقتی اینجا باشه، نمی‌تونم دل به تمیزکاری بدم. سر بلند کرد. نگاهش از پاشنه‌های بلندم بالا اومد، روی ساپورت گلدار و تیشرت گشادم حرکت کرد و آخر،

روی صورتم متوقف شد. حرفی نمی‌زد. توی معنای
نگاهش مونده بودم که خودش زحمت رو کم کرد.
نگاهش رو گرفت و گفت: تو خونه اینجوری می
پوشی؟

از لحن سردش، لبخندم جمع شد و گفتم: چیه مگه؟

- ...

- لباس راحتیه دیگه.

سرش رو پایین انداخت و درحالی‌که زورش رو روی
چیزی که با ابزار می چرخوند، خالی می‌کرد، تیکه
تیکه گفت: شماها مثل گردوهای پوچ می‌مونید...
فقط ظاهرتون خوبه... تو خونه این شکلی می‌شید.

- چه شکلی؟

- زشت!

بهم حسابی برخورد. دستم از روی کمرم افتاد و
آویزون موند. جواب ندادم. دوباره سر بلند کرد. کمی
طول کشید تا بگه: چی شد زبون دو متریت؟

- کارت رو کن.

- کار من نیست. کار توئه!

- ...

- تا قبل از ناهار برق و آب رو وصل می‌کنم، این چار تا اسباب رو هم می‌چینم. بقیه‌اش دیگه به من ربطی نداره. خودت می‌دونی و خودت.

... -

- نمی‌خوام یه وقت فکر الکی به سرت بزنه!!
دلیل نحسی کردن گاه و بیگاهش رو نمی‌فهمیدم.
ابروم آروم آروم بالا رفت. تکونی به چونه ام دادم که
معنی تأیید می‌داد. فقط گفتم: تو هم همینطور! مراقب
فکرهای الکی باش!

از جا بلند شد و بی‌اهمیت به جمله ام، گفت: هرکس
پرسید، میگی کارگر گرفتی. اسمی از من برده بشه...
حرفش رو ادامه نداد؛ ولی صداش تهدیدآمیز بود.
فکر می‌کرد کیه که خودش رو برام می‌گرفت؟ نباید
دیشب دستش رو می‌گرفتم. باز هم جواب ندادم.
درواقع ارزش جواب دادن نداشت. کف دست‌هایش رو
به هم تکوند و اضافه کرد: شیر آب رو باز کن.
بدون حرفی، داخل خونه رفتم که اگر آب وصل شده
باشه، تمیزکاری رو شروع کنم.

فصل 10

سر میدون ورودی شهر، زیر سایه‌ی درخت نشسته بودم و به امتداد جاده نگاه می‌کردم. منتظر ماشینی که قرار بود سر برسه و من رو از تنهایی نجات بده. تمام فکرم درگیر اتفاق‌های اخیر بود. اینکه برنگشته بودم تهران. اینکه تصمیم داشتم پیگیر رفتار بابابزرگ باشم. می‌ترسیدم تخم‌مرغی که فرستادم هوا، بشکنه و چیزی از توش در بیاد که دوست ندارم. پنج دقیقه‌ی دیگه هم به انتظار گذشت تا بالاخره ماشین مامان از ته جاده پیدا شد. همیشه زیادی آروم می‌روند و ماشین‌های پشتی رو دق می‌داد؛ ولی در عوض خیالم از تنهایی اومدنش راحت بود. از روی نیمکت سیمانی بلند شدم و به طرف جاده رفتم که من رو ببینه. رسید و جلوی پام ترمز زد. با خنده کنارش نشستم. اون هم می‌خندید. پرسید: اینجاست؟

نگاهش به ورودی شهر بود. «اهوم» گفتم و روبوسی و احوالپرسی کردیم. پرسیدم: اون مارموز نیومد؟

و هر دو می‌دونستیم منظورم مهرساست. هرچند از صبح دو بار حرف زده بودیم. خبر داشتم که نیومده؛ خندید و جواب داد: حوصله نداشت.

بعد جدی شد و با تکون سر و ابرو اضافه کرد: من هم اومدم برگردونمت!

سر تکون دادم و گفتم: حالا حرف می‌زنیم.

ولی می‌دونستم بعد از شنیدن حرف هام، خودش هم کنجکاو می‌شه.

مامان ماشین رو حرکت داد. نگاهی روی دار و درخت و گل کاری ها انداخت و گفت: حداقل سر سبزه.

- خیلی قشنگه.

- بابات یه وقت هایی تعریف می کرد. چند تا عکس هم داشت.

- یادمه.

و یاد قصه های بابا افتادم که گاهی قبل از خوابم می گفت و به جای خوابوندنم، دو ساعت بیدار نگه م می داشت. آخر صدای مامان در می اومد و من و بابا ریز

ریز می خندیدیم. یه جوری قصه می گفت که معلوم نبود کجاش واقعیه و کجاش خیالی. درباره ی اینجا گفته بود... خیلی زیاد. حالا که این شهر رو دیده بودم، می دونستم واقعی بودند. فقط ای کاش، آخر این ماجرا هم مثل قصه های بابا، خوب تموم می شد. مامان پرسید: خونه ی پدربزرگت کدوم وریه؟
- مامان، قبلش باید حرف بزنیم.

- نه جانم. چه حرفی؟ دختر من رو نصفه شب بیرون کرده! تو هم که هیچی به آدم نمی گی، وگرنه همون شب می اومدم.

- من هم خیلی بی تقصیر نبودم.

- اگر قتل هم کرده بودی، باید تا صبح صبر می کرد.

- من خودم قهر کردم. اون من رو بیرون نکرد. چند بار بگم؟!

- حالا چرا ازش طرفداری می کنی مامانم؟!

ساکت شدم. ماشین رو کنار کشید و پارک کرد. خیره شد به من. گفتم: می خوای من رو برگردونی تهران که بشینم تو خونه، در و دیوار رو نگاه کنم؟

- دوست هات هستند، ما هستیم، واسه ارشد می خونی، دنبال کار می گردی... هوم؟

- کدوم دوست ها؟ دو هفته است اینجام، فقط دو سه نفرشون زنگ زدند، اون هم واسه فک زدن از کار و بار خودشون!

- چرا انقدر ناراحتی؟

- ...

- مرسده!

دست روی شونه ام گذاشت و ادامه داد: نگام کن مامانی.

چشم از خیابون برداشتم و سمتش برگشتم. جواب دادم: مامان، من یه عالمه سوال تو سرمه.

- عزیزم...

- همه با بابام بدند. می دونستی بابام از ارث محروم شده؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. گفتم: چرا به من نگفتی؟

کامل به طرفم چرخید و با نفس عمیقی، ساعدم رو گرفت. جواب داد: چی می گفتم عزیزم؟ مگه فرقی می

کرد؟ خودشون واسه آشتی پیش قدم شده بودند، نمی خواستم بدبین بشی. هرچی نباشه، خانواده ی پدرتند.

- می دونی ماجرا چیه؟

- با هم اختلاف داشتند. چیز مهمی نیست. بابات می گفت از زمان خودش جلوتر بوده... تو این شهر کوچیک درکش نمی کردند... از این چیزها...

- همین؟

- جامعه ی سنتیه دیگه. چه انتظاری داری؟

و با دست بیرون ماشین رو نشون داد. توی صورتش دقیق شدم. یه چیزی می گفت که من رو آروم کنه؛ ولی متوجه بودم که خودش هم تردید داره و نمی دونه چی به چیه. گفت: با پدربزرگت حرف بزنیم، خودش می گه.

- نمی گه... اگه می خواست بگه، تا الان گفته بود که من دست از زیرآبی رفتن بردارم.

- تو هم خوب کاری نکردی مامان! حالا مرضیه خانوم می گه نتونسته دخترش رو تربیت کنه.

- زن عمو کاری به این کارها نداره.

- وقتی پای شمیم وسط باشه، چی؟ مسئله هم کاره،
هم ازدواج.

ناگهان دستش رو گرفتم و گفتم: مامان باورت می
شه؟ شمیم رو فرستاده بودند دنبال شوهر!

هر دو لحظه ای به هم خیره شدیم و با هم زیر خنده
زدیم.

این چیزها اصلاً به شمیم نمی اومد. مامان کم کم خنده
اش رو جمع کرد و گفت: تو هم که کاسه کوزه ها رو
به هم زدی!

- آره به خدا.

دوباره خندیدم و گفتم: بذار چند روز بمونیم، تحقیق
کنیم. خونه ی خودمونه.

مامان کمی سبک سنگین کرد و در نهایت گفت: خيله
خب. می دونم اگه الان ببرمت، می خوای مخ من و
مهرسا رو بخوری. چند روز می مونیم تا از سرت
بیفته.

- مرسی عشقم.

با خنده، علامت لایک نشون دادم. مامان به پیاده روی کنار من اشاره کرد و گفت: پس خرت و پرت بخریم واسه شب.

چرخیدم و با دیدن تابلوی فروشگاه باغستانی، حالم گرفته شد. برگشتم و گفتم: این ها به ما نمی فروشند.

- چی؟

- من رو ببینند جنس نمی فروشند.

مامان با شاخ های بیرون زده از شال نگاه می کرد. توضیح دادم: به خاطر بابا.

حرفم حسابی کارگر شد. تأثیرش رو توی صورت مامان دیدم. روش رو سمت خیابون برگردوند و حرفی نزد. گفتم: ببین... الکی نمی گم. باید بفهمم جریان چیه. ناسلامتی بابام بوده. نمی تونم بی خیال بشم.

حرفی نزد و فقط سر تکون داد. ماشین رو راه انداخت. خرت و پرت ها رو از مغازه های دیگه گرفتیم و بعد از کمی گم شدن توی کوچه پس کوچه ها، رسیدیم به خونه. مامان جلوی در زنگ زده، ایستاد و گفت: اینجا مال حبیبه؟

صورتش توی هم رفت. به گردنش آویزون شدم و گفتم: آره.

وقتی دیدم حرکت نمی کنه، فاصله گرفتم. صورتش گرفته بود. دوباره گفتم: من می رم تو. - باشه.

چند دقیقه تنه‌اش گذاشتم و نایلون‌ها رو داخل حیاط بردم. سر و صدای جا به جا کردن چیزی از توی خونه به گوش می رسید. وارد خونه شدم و آروم صدا زدم: عمران!

از آشپزخونه جواب داد: اومدی؟ - آره.

جلوتر رفتم و نایلون‌ها رو گوشه‌ای گذاشتم. پرسیدم: خسته شدی؟ ببخشید افتاد گردنت.

توی چارچوب در، به داخل آشپزخونه سرک کشیدم و ادامه دادم: من هم که نبودم، کمک کنم.

با دیدن شیرآلات قدیمی روی زمین، لب هام باز موند. گفت: همه رو عوض کردم.

- همه رو؟! -

- آره... اجاق گازت هم کپسولی کردم.

- دستت درد نکنه.

- بسپرم برات یخچال بیارند؟

- نمی دونم چقدر می مونیم.

- فعلاً که هستی.

- والله...

مامان با گونه های خیس و چشم های سرخ، نزدیک
اومد و پرسید: با کی حرف می زنی؟

- با...

توی آشپزخونه رو نشون دادم و معطل موندم که با
اسم معرفیش کنم یا نه. عمران با سر رد کرد. ادامه
دادم: آقای تعمیرکار. گفته بودم بیاد شیرآلات رو
درست کنه.

مامان کیفش رو زمین گذاشت و از همون جا گفت:
خسته نباشید اوستا.

لبخند بزرگی زدم. مامان نگاهی به داخل انداخت و
روی قیافه و استایل جین عمران چشم چرخوند که
اصلاً شبیه اوستاها نبود. سلام کردند و مامان با نگاه
چپی به من، فاصله گرفت. پشت دیوار، لب زد:
تعمیرکار!!

با سر و انگشت شست به بیرون خونه اشاره زد و خودش زودتر رفت.

با رفتن مامان، عمران پرسید: چی شد؟
براش شکلی در آوردم و خندیدیم. مامان از کفشکن
صدام زد. گفتم: اومدم.

و سراغش رفتم. همین که پا بیرون گذاشتم، بهم
پرید: این کیه تو خونه؟
- از بچه‌های اینجاست.

- فامیله؟

- نه. نمی‌دونم. یعنی... پسر خوبیه. دوستیم. بابا رو
می‌شناسه.

- بابات رو؟

- اینجا رو اون به من نشون داد. بابا تو این شهر
خیلی معروفه!!

مامان آهی کشید و آهسته گفت: پسره رو دنبال
خودت می‌کشی، کارهات رو کنه؟
- نه.

- این هم نقل پروژه و تحقیق‌های دانشگاه؟!!

- مامان!!

چشم‌هاش رو برام باریک کرد. گفتم: من می‌خواستم تعمیرکار بیارم، گفت من بلدم.

- وقتی خونه نیستی، اومده کارهات رو کرده.

- دوستیم. پسر خوبیه.

- مرسده، این‌ها بچه‌ی شهرستانند... دل هاشون

کوچیکه... اینجا فتنه درست نکن!

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. با یادآوری میکائیل، گفتم: اینطوری نیستند مامان. حواسشون خیلی هم جمعه!

مامان دستی به پیشونی کشید و بحث رو ادامه نداد.

راه افتاد توی پذیرایی نقلی و کاناپه‌ها رو بررسی

کرد. بعد سمت اتاق رفت و نگاهی به فرش و

رختخواب‌های بسته‌بندی شده انداخت. برای

آشپزخونه هم سرویس غذاخوری و قابلمه و گاز و

چای ساز گرفته بودم. چیز بیشتری نبود. گفتم: واسه

گذراندن چند روزه است دیگه. هرچی لازم شد،

می‌گیریم.

مامان مشغول در آوردن مانتو شد و گفت: ماشالله دست به خریدت خوبه.

لبخند زدم. مامان مانتو رو روی مبل گذاشت و خودش هم نشست. زیر لب گفت: به مهرسا خبر بدم. سر تکون دادم و مانتوم رو گوشه‌ای گذاشتم. سراغ عمران رفتم. جلوی کابینت‌ها داشت ابزارش رو با وسواس توی جعبه می چید. به یکی از کابینت‌های جلوی پنجره، تکیه دادم و پرسیدم: گفتی شغلت چیه؟ - نگفتم.

- حالا بگو.

با نگاه کوتاهی به من، جواب داد: تعمیرکار! از اشاره‌اش به حرفم خندیدم و گفتم: نه. واقعاً. جعبه رو با دقت بست و گفت: تعمیرکارم دیگه. تعمیرکار ماشین.

- پس چرا دست هات سیاه نیست؟

- چون یه چیزی اختراع شده به اسم دستکش!

به دست‌هایش نگاه کردم. ادامه داد: تازه تو غرفه، شاگرد هم دارم. الان سپردم بهش.

- واقعاً؟ مگه چند سالته که شاگرد هم داری؟

- از بچگی کار کردم. الان استادم.

ابروهام بالا رفت. گفته بودم دوستیم؛ ولی چیزی

ازش نمی‌دونستم. این چه جور دوستی ای بود؟

هروقت فرصت می‌شد، فقط حول و حوش بابا و

میانرود و کار و زمین سبحان حرف می‌زدیم. تازه

چیز زیادی هم نمی‌دونست. نیشش باز شد و گفت:

بازجویی تموم شد؟

- دانشگاه نرفتی؟

- نه.

- شانس آوردی.

خندیدم. لبخندی زد. دوباره پرسیدم: اطلاعات دیگه‌ای

دستت نیومده؟ چیز جدیدی که بشه باهاش کاری کرد؟

- هنوز نه. شاید...

- چی؟

- شاید بتونیم یه جای بهتر پیدا کنیم.

فکر نمی‌کردم جایی مناسب‌تر از اون تپه پیدا بشه؛

ولی سر تکون دادم. آهسته گفتم: درباره‌ی گذشته

چی؟

- نه... -

- به من که چیزی نمی‌گن. تو نمی‌تونی بیشتر
پرس‌وجو کنی؟

- آخه من... من کارهای نیستم... همه رو مشکوک
می‌کنه. واسه تو بد می‌شه.

- مگه چه‌کار کردی که انقدر می‌ترسی؟

- ... -

- تو هم یه بار سعی ات رو کردی و نشده... نه؟!!

نگاهم کرد و حرفی نزد. ناگهان چشمش به جایی
پشت سرم ثابت موند. چشم‌هام درشت شد و گفتم:
چی؟ ملخه؟!!

- میکائیل.

فوراً چرخیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. از
پارگی دیوار پشت خونه، ته ماشین میکائیل رو دیدم
که از جاده رد شد. صدای عمران به گوشم خورد:
هیچ خوشم نمی‌آد میکائیل دورت می‌پلکه.

برگشتم و مستقیم به صورتش نگاه کردم تا ببینم فقط
حس من بوده، یا واقعاً غیرتی شده و حرف مامان

داره درست از آب در می‌آد. گفت: نکنه خودت
می‌خوای بیاد طرفت؟

- نه!

- چرا مستقیم دکش نمی‌کنی؟ اون آدم مغروریه، تو
چراغ سبز نشون ندی، نمی‌آد جلو.

توی جوابش موندم و فقط گفتم: تو چرا می‌پرسی؟
اخمی کرد و گفت: مگه دوست نیستیم؟ حق ندارم
بدونم؟

پس صدای گفت‌وگوی من و مامان رو شنیده بود...
حداقل اون بخشش رو. گفتم: دوست هستیم ولی...
ادامه ندادم. خودش عذابم رو کم کرد: من... نامزد
دارم. بد برداشت نکن!

- نامزدت خبر داره اینجایی؟

رو هوا جواب داد: آره.

و کف دستش رو به کابینت تکیه داد. حس کردم
واسه راحت کردن خیال من دروغ می‌گه. گفتم: چه
روشنفکره!

زیرچشمی نگاهم کرد. ادامه دادم: اگه نامزد من
 می‌رفت خونه‌ی دختر مردم رو تعمیر می‌کرد،
 چشم‌هاش رو در می‌آوردم.
 و یه لحظه‌ی کوتاه چشم‌های میکائیل از ذهنم گذشت
 و بی‌اراده اصلاح کردم: نه. یه جای دیگه اش.
 لب‌هاش باز موند و صورتش منقبض شد. یکی دیگه
 از سوتی‌های تخصصیم! به روم نیاوردم و گفتم:
 صبر کن، ببینم چی می‌خواد... نیا بیرون.
 و از آشپزخونه بیرون رفتم. مامان چرت می‌زد. توی
 پذیرایی دویدم و موقع بستن در، رو به مامان گفتم:
 الان می‌آم.
 توی حیاط راه افتادم. قبل از اینکه میکائیل برسه،
 جلوی در بودم. در ماشینش رو بست. سمت هم
 حرکت کردیم. پرسیدم: باز چی شده؟
 جوابم رو نداد. نزدیک‌تر شد و روی خونه و ماشین
 مامان چشم چرخوند. بی‌معطلی غر زدن رو شروع
 کرد: چرا این ریختی می‌آی دم در؟
 منظورش به لباس هام بود. ادامه داد: اینجا کوچه
 است، ملتفتی؟

به دار و درخت و زمین‌های خالی دورمون نگاه کردم
و جواب دادم: خیلی هم کوچه نیستا!

- کوچه است. اینجا کوچه هاش این شکلیه.
همینطوری سرت رو ننداز پایین بیا بیرون.

- حالا چه ربطی به تو داره؟

- می‌خوای آبروی بابابزرگت رو ببری؟

- چی؟!

- آبروی حاج رضا بره، آبروی هادی رفته... آبروی
هادی بره، آبروی حاج شریف رفته... آبروی حاج
شریف بره، آبروی من رفته!

- پس آبروی کل محل، بنده به لباس من!!

- ...

- وای به حال همچین محلی!

ابرو بالا انداختم. حرفی نزد. گفتم: خيله خب. اومدی،
غرهات رو زدی، من هم که گوش دادم. حالا برو.

بی‌توجه به حرفم، با سر اشاره‌ای به ماشین مامان زد
و گفت: ماشین کیه؟

- به تو چه؟

- گفتم کی؟

- مامانم.

ابروش پرید و گفت: مادرت؟

- آره.

پوزخند زد و سمت در راه افتاد. دنبالش پا تند کردم.
خواست داخل بره که جلوش ایستادم. نباید عمران رو
می دید. گفت: برو کنار.

کنار نرفتم. اضافه کرد: واسه مادرت آرایش کردی؟!

- مگه نگفتی زشتم!

شونه بالا انداختم. زمزمه کرد «زشت» و چشمش به
در افتاد. از جلوم رد شد و لبه‌ی در رو گرفت.
تکونش داد. در بیچاره لغ می‌زد. گفت: این هم که
هنوز قفل مفل نداره!

- هروقت بخوام می‌دم درست کنند.

- یه در هم نمی‌تونه درست کنه؟

دوباره با سر ماشین مامان رو نشون داد و همون لحظه، صدای مامان از کفشکن به گوشمون خورد: **مرسده!**

صورت میکائیل باز شد. براش پشت چشم نازک کردم و به مامان گفتم: **بله مامان جون؟**

- **چی شد؟ کجا رفتی؟**

- **اومدم یه چیزی از ماشین بردارم.**

با دست، راه برگشت رو به میکائیل نشون دادم و انگشتم رو سمت ماشینش گرفتم. مامان گفت: **باشه.**

میکائیل تکون نمی‌خورد. خودم سمت ماشین‌ها راه افتادم و دست میکائیل رو هم کشیدم. کمی دورتر از در، گفتم: **واسه چی اومدی؟**

ایستاد و توی سکوت نگاهم کرد. آخر گفت: **چراغ شارژیم اینجاست. یادم رفت ببرم.**

برای لحظه‌ای فقط خیره موندم. بعد، پلک هام رو روی هم فشار دادم و روی پاشنه چرخیدم. به طرف خونه رفتم و حیاط رو با سرعت طی کردم. از لبه‌ی پله‌ها چراغش رو برداشتم. با همون سرعت بیرون رفتم و آهسته گفتم: **پس چراغت رو می‌خوای.**

بی حرکت ایستاده بود. چیزی نگفت. درحالی که چراغ
رو توی بغلش می چپوندم، گفتم: بیا. چراغ عزیزت
رو بگیر!

و توی دلم ادامه دادم «ببینم دفعه‌ی بعد چی رو بهونه
می کنی». چراغ رو گرفت و اخم کرد. دوباره روی
ماشین‌ها و خونه و محیط و لباس‌های معمولی من
چشم چرخوند. بی رودربایستی گفت: سرت رو می
ندازی پایین، درست می پوشی، بدون مادرت هم جایی
نمی ری.

- نه بابا! دیگه؟

- خدا به دادت برسه، اگه پشتت حرف در بیاد!

- والا تو شهر شما، همینجوری هم پشتم حرف
هست.

چند بار با تأسف سر تکون داد و بالاخره بی خیال شد.
به طرف ماشینش حرکت کرد. دستی به کمرم زدم و
چونه ام رو بالا گرفتم. گفتم: حواست باشه، چراغ رو
جا نداری!

چرخید و نگاه تندوتیزی روونه م کرد. لبخند زدم و از
فکر اینکه ممکنه هوا برش داره، زود جمعش کردم.
برگشت و به راهش ادامه داد. وارد حیاط شدم. به در

خونه تکیه دادم و توی فکر رفتم. باید سرش داد می‌زدم که بفهمه حق دخالت نداره... باید تهدیدش می‌کردم که دیگه سراغم نیاد و تعیین تکلیف نکنه. با صدای مامان، نگاهم رو از سیمان کف بلند کردم: خونه هنوز کثیفه. اینطوری نمی‌شه سر کرد. باید خودم یه دستی به سر و روش بکشم.

جلوی در خونه بود. سمتش رفتم و گفتم: باشه. با هم تمیز می‌کنیم.

- اوستا هم داره می‌ره.

داشت می‌خندید. با سر به داخل اشاره زد. خندیدم و همراهش داخل رفتم. باید عمران رو هم دست به سر می‌کردم که باز در مورد میکائیل بهم تیکه نندازه. فقط امیدوار بودم که این بازی‌ها یه نتیجه‌ای داشته باشه.

فصل 11

نگاهی به شمیم و زن عمو انداختم، نگاهی به شهروز و مامان بزرگ، نگاهی به مامان و بابابزرگ

که دور از بقیه، کنار ماشین مامان ایستاده بودند و حرف می زدند. بعد از چند روز از دعوای اون شب جلوی آژانس، حالا تماس گرفته بودند که دعوتمون کنند به عمارت حاج شریف. من نمی خواستم پیام؛ اما مامان اصرار داشت که حتماً باشم. چشم از مامان گرفتم و توی تاریکی بعد از غروب، جلوی در عمارت سنگی مشغول قدم زدن شدم. فضا با نور سردر، کمی روشن شده بود.

مهمونی رسمی شدن شراکت دو خانواده بود و شکست های من رو یادآوری می کرد. شاید هم از قصد دعوتمون کرده بودند که من ببینم... هرچند، حاج شریف همچین آدمی نبود. دوباره به صورت خندون شمیم نگاه کردم. برعکس همیشه، لباس های ساده رو کنار گذاشته بود و حسابی به خودش رسیده بود. بعید نبود نامزدیشون رو هم امشب اعلام کنند. خبر داشتم که پدربزرگ ها حرف هاشون رو زدند. شاید دور از چشم من، خواستگاری هم انجام شده بود. شمیم و هادی هم که گوش به فرمان بودند. بیچاره هادی. مامان و بابابزرگ صحبتشون رو تموم کردند و مامان به طرف من اومد. لبخندی به زن عمو زد و گفت: بفرمایید. معطل شدید.

به در اشاره کرد. زن عمو هم لبخندی زد و درحالیکه چادرش رو مرتب می کرد، به بابابزرگ گفت: حاجی بفرمایید.

منتظر بابابزرگ موندیم که جلو بیفته. زیر گوش مامان پرسیدم: باز چی می گفتید؟
مامان آهسته جواب داد: دوباره یه کم گله گزاری کردم.

- اون چی گفت؟

- گفت خوب کاری کردید اومدید. پسفردا که مرسته رفت، با دل خوش بره و... این چیزها.

- به زور می خواد بیرونم کنه!

- حالا یه کاری می کنیم.

- من آشتی نمی کنما!

و برای بابابزرگ که به من نگاه می کرد، پشت چشم نازک کردم و روم رو برگردوندم. چیزی نگفت.
جلوتر رفت و در زد. همون مرد دربانِ قبلی، برای استقبالمون اومد و شروع کرد به تعارف کردن.
بابابزرگ وارد شد و شهروز موقع داخل رفتن، برگشت و گفت: مامان بزرگ این طرف گله.

مامان بزرگ و زن عمو چادرهاشون رو بالا کشیدند.
شهر روز خواست دستم رو بگیره که گفتم: حواسم
هست داداش.

وارد خونه شدیم. حیاط کاملاً روشن شده بود. هادی
و مرد دیگه ای برای خوش آمدگویی پایین پله های
طولانی ایوان ایستاده بودند. با مردها دست دادند و
برای خانوم ها دستشون رو روی سینه گذاشتند.
تعارف به بالا رفتن زدند. من و شهر روز دو بازوی
مامان بزرگ رو گرفتیم که روی پله ها کمکش کنیم.
خود حاج شریف و زبیده خانوم همراه مرد میانسالی
توی ایوان ایستاده بودند که از حرف ها معلوم بود
پسر حاج شریفه. احوالپرسی ها شروع شد و مامان
بزرگ با دیدن زبیده خانوم به گریه افتاد. همدیگه رو
بغل کردند و از پیر شدن همدیگه گفتند. دل خوشی از
این جمع نداشتم؛ اما با همه خوش و بش کردم. سعی
می کردند به روی خودشون نیارند که من یه بار
خودم رو جای شمیم جا زدم؛ ولی از برخوردشون
معلوم بود که فکرشون به اون طرف می ره.

داخل رفتیم و حالا نوبت خانم ها بود. آه کشیدم و به ماراتون احوالپرسی ها ادامه دادم. میکائیل کنار مادرش توی اتاق پذیرایی بود. سهیلا برای همه فقط سر تکون می داد؛ ولی مامان بزرگ محکم بغلش کرد که فضای خشک بینشون رو عوض کنه. روی مبلمان استیل کلاسیک نشستیم و حاج شریف همه رو به مامان معرفی کرد. مرد جوون جلوی در، پسر کوچیک زبیده خانوم بود. اسم پسر حاج شریف، مختار بود که می شد پدر هادی. مثل خود حاجی موهای کم پشتی داشت. هرچند به صورتش می اومد. از لحظه ی ورودمون ناآروم بود و مدام به زنش نگاه می کرد. مرد میانسال دیگه ای هم بود که از چشم های خاکستریش معلوم بود کیه! اسمش رو برده بودند «نجمالدین». برعکس زن و پسرش خوشرو و خوش خنده بود. سهیلا و مادر هادی، پروین خانم، کنار هم نشسته بودند. فقط مونده بود یه دخترهمسن من کنار سهیلا، که وسط معرفی ها جا افتاده بود. آقایون و خانوم ها جدا از هم نشسته بودند؛ اما بدون فاصله. لباس های همه مون پوشیده بود.

خانوم ها مشغول پذیرایی با میوه و چای و شیرینی شدند و تعارف ها شروع شد. من تمام مدت ساکت

بودم. نمی خواستم دست کسی گزک بدم. بالاخره چند دقیقه ی ابتدایی ورودمون گذشت و نگاهم سمت مردها چرخید. همه کت و شلوار پوشیده بودند. انگار مجلس رسمی بود. انتظار نداشتم که میکائیل وسط جمع فامیل، من رو به حرف بگیره؛ اما اینکه سلام هم نکرده بود و چشم هاش به در و دیوار بود، خیلی زور داشت! یقه ی پیراهن خاکستریش رو باز گذاشته بود. اون تسبیح سفید، توی دستش چه کار می کرد؟ به خنده افتادم و روم رو برگردوندم. مامان با لبخند پرسید: چیه؟

شونه بالا انداختم. گفت و گوی بزرگترها شروع شد و من و شمیم و اون دختر، همچنان ساکت بودیم. به نظر می رسید همه هنوز معذبند. سرم رو پایین انداختم که امشب به خیر بگذره. کمی بعد مامان صحبتش با مادر هادی رو تموم کرد و آهسته کنار گوش من گفت: اون زنه چرا اینجوری نگاه می کنه؟ سرم رو بالا آوردم و نگاهش رو دنبال کردم. جواب دادم: دختر حاجیه دیگه. همون که گفتم بهش برخورده بود.

سهیلا داشت با چشم هاش ما رو سوراخ می کرد. هر دو نگاهمون رو گرفتیم و مامان آهسته تر گفت: همون که با پسرش رفته بودی؟
- آره. انگار خوشش نیومده بود.

هنوز چیزی درباره ی داد و فریاد سهیلا سر خودم، نگفته بودم. نمی خواستم حالا که همه چیز تموم شده، مامان رو ناراحت کنم. مامان دوباره گفت: حالا مگه پسرش تحفه ی نطنزه؟!

سر برگردوند سمت مردها. کنار گوشش گفتم: چشم روشنه.

مامان پوزخندی زد و دوباره با سهیلا چشم تو چشم شد. این بار سهیلا روش رو برگردوند. مامان گفت: می خوای بگم نامزد داری؟
- نه!

مامان از قطعیت توی صدام، چشم هاش رو درشت کرد. دیدم الانه که دوباره خطبه ی «فتنه درست نکن» بخونه، با لبخند فاصله گرفتم.

خوشبختانه زیاد ما رو وارد گفت و گوها نمی کردند.
 دختر جوون داشت با شمیم حرف می زد. به جلو خم
 شدم که از بین حرف هاشون چیزی دستگیرم بشه؛
 اما صحبت مردها جذابیت بیشتری داشت. درباره ی
 زمین و شراکت و آب معدنی. شهروز درباره ی
 کارهایی که باید انجام می شد، توضیح می داد. هادی
 پرسید: پس بهتره یه نفر وکیل بشه و بیفته دنبال
 مجوز؟

- بله. یا خواهرم یا خودت. من که اصلاً وقت ندارم.
 باید همین فردا صبح برگردم.
 ناخودآگاه پرسیدم: همین فردا؟

و سرها همه به طرفم چرخید. لحظه ای با گيجی به
 آدم های دورم نگاه کردم و بعد گفتم: با شهروز بودم.
 شهروز راحت تر نشست و گفت: جان؟

و چشم ها رو سمت خودش کشوند. بی خیال گفتم:
 چقدر زود می ری. چند روز می مونی دیگه.

شهروز بلند خندید و با نگاه کوتاهی به بابایزرگ، رو
 به من گفت: کجای کاری؟ قراره تو رو با خودم ببرم.

پس بابابزرگ دیده بود نمی تونه من رو بفرسته،
دست به دامن شهروز شده بود. از دوازده سیزده
سال پیش که بابا فوت شد، در دسرهای من گردن
شهروز بود. مامان با خواهر و برادرش رودربایستی
داشت و خانواده ی مادریم فقط جنبه ی خیلی خوب و
خوش ما رو می دیدند، نه در دسرهامون رو. با نیش
باز جواب دادم: تلاشت رو بکن!

و به بابابزرگ نگاه کردم که حواسش به من بود و
نگاهش نه. من به زور جایی نمی رفتم. حتی اگر
شهروز رو واسطه می کردند. نگاهم سمت میکائیل
رفت که سرش پایین بود. با صدای زنگ موبایل، سر
چرخوندم و فوراً سایلنت کردم. شماره ی آیدین افتاده
بود. می دونستم اگر جواب ندم، پيله می کنه. از
طرفی، شاید کار مهمی داشت. به مامان گفتم: الان
می آم.

مامان سری تکون داد و من، رو به مامان بزرگ
«بالاجازه» گفتم و سمت خروجی رفتم. بیرون درگاه
جواب دادم: بله؟

- سلام مرسله.

- سلام.

- بدموقع زنگ زدم؟

- نه... چیزی شده؟

- چی می خواد بشه؟

- بله؟!!

خندید و من سمت خروجی اصلی خونه رفتم که توی ایوان صحبت کنم. گفتم: گفتم حالت رو بپرسم.

- خوبم. مرسی. تو خوبی؟

- از احوالپرسی های شما.

پلک هام رو روی هم فشار دادم. از همون دوران دانشجویی عادتش بود که درست حرفش رو نمی زد. نه پا پیش می داشت، نه پا پس می کشید. نه مستقیم حرفش رو می زد که مستقیم جواب رد بگیره. فقط واسه خودش اون وسط ها می چرخید! بلندتر گفت: الو؟ صدام رو داری؟

مشغول راه رفتن توی ایوان شدم و جواب دادم: آره. اگه کار مهمی داری، بگو.

- یعنی قطع کنم؟

- آیدین، می کشی آدم رو! حرفت رو بزن!

- نمی خوای بیای تهران؟

- فعلاً نه.

- اونجا چه کار داری؟

- کار خانوادگیه.

- کدوم شهره؟ می ترسی بیایم چتر شیم، نمی گی؟

دوباره خندید. پیشونیم رو خاروندم و به نرده های
ایوان تکیه دادم. چشمم از پنجره ی روشن، به داخل
خونه افتاد. مردها با هم حرف می زدند؛ ولی تمام
حواس میکائیل به من بود. زیر نور لامپ بودم و
مطمئناً از داخل دیده می شدم.

تک سرفه ای کردم و زیر خنده زدم. آیدین گفت: چه
یهو خوشحال شدی!! بیایم مهمونی؟

لبخندم رو حفظ کردم و گفتم: چی می گی؟

- با منی؟

- نه!

- حالت خوشه؟

- نه!

و بلندتر خندیدم. نگاهم رو سمت دیگه ای دادم و
گفتم: ببین آیدین، من ماهی چند بار بهت زنگ می
زنم؟ تو هم همون قدر بزنی! خب؟
- بگو زن دیگه.

- زن.

خندیدم و دوباره سمت پنجره برگشتم. میکائیل روی
صندلیش نبود. می دونستم الانه که بیرون بیاد. به
طرف در قدم برداشتم. آیدین گفت: حالا اومدی
تهران، حرف می زنیم.

همون طور که انتظار داشتم، میکائیل بیرون اومد.
گفتم: باید برم. خدافظ.

آیدین هم با یه خداحافظی قطع کرد. گوشی رو پایین
آوردم و برای میکائیل ابرو بالا دادم. پرسیدم: چیه؟
حق ندارم با تلفن حرف بزنم؟

نگاهش رو از من گرفت و جواب داد: با هرکی می
خوای حرف بزنی!

بهم برخورد. اگر غر می زد، عادی تر بود. گفتم:
مرسی که اجازه صادر کردی!

از جلوم رد شد و سمت پله ها رفت. پرسیدم: کجا؟

جواب نداد. روی پله ها راه افتاد. سمت نرده ها رفتم
و به پایین خم شدم. تکرار کردم: کجا؟!
ایستاد و به بالا نگاه کرد. گفت: به تو چه ربطی
داره؟

داشت ادای خودم رو درمی آورد. دوباره راه افتاد.
بلندتر گفتم: گفتم کجا این وقت شب؟!
بدون نگاهی به بالا، گفت: دوغ بیارم... دوغ!
از جوابش به خنده افتادم. داشت سمت انبار زیرزمین
می رفت. بالاخره غر زد: برگرد تو. بیرون نمون.
- بفرما... شروع شد.

وارد انبار شد. نگاهی به در زیرزمین انداختم و
نگاهی به گوشی توی دستم. شونه بالا دادم و بی
خیال شدم. باید برمی گشتم داخل. سمت خونه حرکت
کردم
همینکه وارد پذیرایی شدم، بابابزرگ گفت: کار واجب
بود؟

نگاهش دقیقا روی من بود. دوباره براش قیافه اومدم
و گفتم: حتما واجب بود دیگه.

سر جام کنار مامان نشستم. مامان بزرگ با حالت خواهشی، سرش رو برام کج کرد. تکونی به لب هام دادم و چیزی نگفتم. حواس ها از من پرت شد. شمیم و اون دختر با هم حرف می زدند. برای عوض کردن فضا، رو به دختره که کنار سهیلا نشسته بود، گفتم: معرفی نشدیم عزیز.

سمتم

نگاه کرد. دم موهای بلندش رو از کنار شال قرمزش توی دست گرفت و گفت: من ندا

هستم

خواستم بگم «مرسی از توضیح جامع و کاملت!»؛ اما لبخند زدم و جواب دادم: من هم مرسده ام. خوش وقتم.

همچنین

منتظر توضیح بیشتری درباره ی نسبتش موندم. چیزی نگفت. سر تکون دادم. بقیه به صحبت هاشون ادامه دادند. مامان نصفه ی شلیل توی بشقابش رو طرفم گرفت و گفت: به پدربزرگت

نپر

کی پریدم؟

مرسده !

خب بابا.

چنگال رو توی شلیل فرو بردم و گاز زدم. میکائیل از
جلوی درگاه رد شد. جعبه ای توی دست

هاش بود. پروین خانم بلند گفت: بگم هادی بیاد،
مادر؟

میکائیل که توی دید نبود، جواب داد: نه زن دایی.
بردم.

بقیه ی شلیل رو خوردم و با گوشیم ور رفتم؛ ولی
حواسم به صحبت ها بود. هنوز کسی حرفی

از شمیم و هادی نزده بود. مامان که انگار فکرم رو
خونده بود، آهسته گفت: با شمیم گرم
گرفتند.

اهوم. حتما قطعی کردند.

بعدا از مرضیه می پرسم.

میکائیل برگشت و من گوشی رو پایین گذاشتم. روی
 صندلیش نشست و دوباره سرش رو پایین
 انداخت. توجه ام به صحبت مردها جلب شد. از آقا
 نجم الدین درباره ی شورای شهر می
 پرسیدند. حتما یکی از اعضا بود. داشت چیزهایی رو
 در مورد زمین ها توضیح می داد. گوش
 هام رو تیز کردم. حرف ها سمت به مرغداری کشیده
 شد که ظاهرا مال نجم الدین و برادرش
 بود و میکائیل بهش رسیدگی می کرد. میکائیل
 بالاخره زبون باز کرد و توضیحاتی داد. آخر
 گفت: کارها زیاده؛ ولی من هادی رو تنها نمی دارم...
 هرچی خواستی، مایه اش یه زنگه.
 هادی سری تکون داد و گفت: نوکرم.

صحبت های زنونه ته کشیده بود که خودم از شمیم
 پرسیدم: کارها خوب پیش می ره؟
 درحالی که چونه اش رو به دستش تکیه می داد،
 گفت: آره... اگه کسی مشکل درست نکنه!

ابروش رو بالا انداخت. جواب دادم: نگران نباش.
شیش تا مرد پشتتند مثل کوه! کی می تونه
مشکل درست کنه؟

با خنده شکلاتی از توی ظرف جلوم برداشتم. شمیم
جوابم رو نداد. عادت همیشگیش سکوت
توی جمع بزرگترها بود که کاش من هم یاد می
گرفتم.

کسی از بین مردها، من رو مخاطب قرار داد: پس
مرسده خانوم شمایی؟
به طرف صدا نگاه کردم. نجم الدین بود. جواب دادم:
بله.

اومدی و ولوله به پا کردی.
ریز ریز می خندید و به زنش نگاه می کرد که انگار
خون خورش رو می خورد. گفتم: خودم هم
شوکه شدم. نمی دونستم قراره انقدر کاریزماتیک
باشم.

مامان بزرگ زیر لب گفت «ماتیک!» و لبش رو گاز
گرفت. به زور جلوی خنده ام رو گرفتم. پدر

میکائیل ادامه داد: خوش اومدی. بابات از آشناهای
قدیم منه. با هم به مدرسه می رفتیم.

لبخند زد و نگاهی با مامان ردوبدل کردیم. مرد
دوباره گفت: البته اون موقع ها همه هم مدرسه
ای بودیم.

با دست آقا مختار رو نشون داد که مرد فقط سر
تکون داد و پی حرف رو نگرفت. حرف بابا همه
رو معذب کرده بود؛ اما نجم الدین پرسید: تو خونه
ات راحت هستی بابا؟

با سر تأیید کردم و گفتم: بله. خیلی ممنون.

همه چیت به راهه؟

والله ...

من رئیس شورای شهرم. دوستم معاون شرکت گازه.
این عمو هم مدیرعامل شرکت آب و

فاضلابه. پارتی زیاد داری.

خندید. منظورش از «عمو»، مختار بود. ابرو هام بالا
پرید. پس مختار رئیس سازمان بود و به

خاطر همین خودش رو حسابی می گرفت. انگار هر
کدومشون یه کاره ی این شهر بودند. اون
وقت ما توی تهران دنبال این شرکت و اون شرکت
می گشتیم که استخداممون کنند! نفسم رو
فوت کردم. نجم الدین رو کرد به مختار و گفت: گمون
کنم برق و آب خونه از مرکز قطعه.
خواستم جواب بدم که میکائیل بی مهابا جواب داد:
نه، وصل بود. فقط کنتور و
فلکه رو...

و ناگهان ساکت شد. روی صندلی جا به جا شد و
ادامه داد: یعنی... حتما همین طوره دیگه.
آقا نجم الدین سر تکون داد؛ ولی نگاه مختار و سهیلا
به هم گره خورده بود. حتما متوجه سوتی
میکائیل شده بودند. من چیزی نگفتم. میکائیل
حواسش رو به حرف هادی داد. صدای زن عمو
رو شنیدم: شهروز سر می زنه، یه نگاه به همه چی
میندازه.

من و مامان تشکر کردیم و شهروز دنباله ی حرف
رو گرفت که حتما امشب یا فردا صبح سر می

زنه. آخر گفتم: من قبلا کارگر آوردم، همه جا رو
تتظیم کرده. شیرآلات رو هم عوض کردم.
شاید...

سهیلا وسط حرفم پرید: واسه یکی دو روز موندن چه
نیازی بود؟

با چشم های قهوه ای و بی روحش زل زده بود به
من. لب هام بی حرکت موند و مامان به جام
جواب داد: الان تهران جهنمه. اینجا هوا خوبه. شاید
بمونیم!

هر دو به هم خیره شدند و من آب دهانم رو قورت
دادم. خوشبختانه دختری که ظاهرا از خدمه

بود، داخل اومد و زبیده خانوم رو صدا زد. زبیده
خانوم بلند گفت: بفرمایید شام... بفرمایید.

مامان و سهیلا بی خیال هم شدند و جمع به تکاپو
افتاد. حاج شریف و بابابزرگ برای بیرون

رفتن از اتاق به هم تعارف زدند و مردها به ترتیب
سن، پشت سرشون راه افتادند. اگر مهرسا

اینجا بود، از همه ی این سنت ها و ادا و اصولشون
جوک درست می کرد. زبیده خانوم به لباس

های بیرونمون اشاره کرد و گفت: راحت باشید عمه ...
خونه از خودتونه.

بالاخره مانتوها رو درآوردیم و آویزون کردیم. من
جین و بلوز آستین دار آجری پوشیده بودم.
شال ها رو در نیاوردیم. فقط موهام رو مرتب کردم که
پخش و پلا نشه. ما هم بیرون رفتیم.

توی اتاق بزرگ تری، سفره ی بلندی پهن شده بود.
اتاق ساده تر و خنک تر بود. مردها بالای سفره

نشسته بودند. پروین خانوم شروع کرد به تعارف
نشستن. عمدا از مامان فاصله گرفتم که کنار

همون دختر مرموز بشینم. مامان با تکون چشم و
ابرو داشت سوال می پرسید. خودم رو به اون

راه زدم و وسط دختره و زن عمو نشستم. خواستم
دیس رو بردارم که زن عمو از کنارم آهسته

تک سرفه کرد. نگاهش کردم. زیر لب گفت: اول
بزرگ ترها.

دستم رو پس کشیدم. منتظر کشیدن بزرگترها موندیم.
این تفاوت زیاد عمو و زن عمو، همیشه

من رو به فکر می نداخت. عمو الان یه گوشه ی
ایران مشغول عشق و حال بود و زن عمو با چادر
تو خونه ای می گفت «اول بزرگ ترها». اصلا به هم
نمی اومدند. حاجی بسم الله گفت
و همه رو

دعوت به خوردن کرد. خودش ظرف رو جلوی
بابابزرگ گرفت و وقتی بابابزرگ کشید، همه
مشغول ریختن غذا شدند. زن عمو دیس رو ستم
گرفت. برای خودم برنج کشیدم و تشکر کردم.
بوی بعضی از غذاهای محلی ناآشنا بود. امیدوار بودم
حالم رو بد نکنه. با دیدن پارچ های دوغ
لبخند کوچیکی زدم و به میکائیل نگاه کردم. با غذاش
ور می رفت. رو به دختر بغلی گفتم:
صحبتتون گل انداخته بود، من مزاحم که نشدم؟
به فاصله ی دورتر شمیم اشاره کردم و خودم که حتما
جاش رو گرفته بودم. ندا جواب داد: نه
اصلا. فرصت زیاده.
نیست که دارید فامیل می شید.

هر دو خندیدیم و من منتظر موندم که یه حرفی درباره
ی نسبتش بزنه. گوش شمیم این طرف
بود. گفت: چطور مگه؟

همین طوری. خوشحالم براتون. دو تا عروس جور
می شید با هم.

و نگاهم دوباره سمت میکائیل رفت که سرش رو از
بشقاب جلوش بلند نمی کرد. دندون هام رو
روی هم فشار دادم. چرا کسی نمی گفت که اشتباه
برداشت کردم؟ قاشقی از برنج خوردم. ندا
ظرف خورش رو سمتم گرفت و گفت: پلوی خالی
نخور.

کمی از خورشی که نمی دونستم چیه، ریختم و تشکر
کردم. بوی بدی نداشت و سبزرنگ بود. ندا
ادامه داد: من خواهر آقا هادی ام.

جدا؟ ببخشید، فکر کردم عروس خانواده ای.

بخشیدن واسه چی؟

نگاه کوتاهی به مادر و عمه سهیلاش! انداخت. به
لبخند خجالت زده اش نگاه کردم و حس بدی

سراغم اومد. اینجا به جز شهروز، فقط سه تا پسر
مجرد بود که پسر زبیده خانوم سنش بالا

می

زد، هادی برادرش بود و میکائیل... می موند
میکائیل.

:

این بار سمت میکائیل نگاه نکردم و چشمم رو
مستقیم به بشقاب دوختم. اشتها کور شده بود. از
نگاه‌های سهیلا و پروین هم کلافه بودم. رو به مامان
گفتم: میشه ما زودتر بریم؟

صدام آهسته بود؛ ولی شمیم گفت: زودتر برید؟ چرا؟

- یادم افتاد یه کاری دارم.

- چیکار تو میانرود؟!

- یه کار خصوصی!

شهروز از اون طرف سفره وارد گفت و گو شد:
ببرمت؟

- نه جانم! وسط غذایی.

شهروز رو به مامان گفت: زن عمو، ببرم؟

مامان تکونی به دست‌هایش داد و گفت: والله...

چشم غره ای برای شمیم رفتم که موضوع رو الکی
گنده کرده بود. رو به شهروز گفتم: نه، واجب که
نیست. غذات رو بخور.

- مطمئن؟

با حرکت ابرو روی سوالش تأکید کرد و صدای
برخورد پارچ به لیوان بلند شد. چشم چرخوندیم.
میکائیل رو به پسر زبیده خانوم گفت: بفرما!

و لیوان دوغ رو دستش داد و پارچ رو وسط سفره
کوبید. برای شهروز سر تگون دادم که غذاش رو
بخوره. خودم هم مشغول خوردن شدم. زیاد طول
نکشید که آرامش نسبی به هم ریخت. چند ضربه به
در اتاق خورد و همون دختر خدمه، با دیس غذا وارد
شد. خانوم‌ها سمتش برگشتند و دختر جلوتر اومد.
دیس رو به پروین داد و با لهجۀ غلیظ همچین
چیزی گفت: خانوم، غذا فرستادند. گفتم تا گرمه،
بیارم سر سفره.

پروین سر تگون داد و هم‌زمان با جلو بردن دستش،
جواب داد: غذا زیاده... کی فرستاده؟

- باغستانی‌ها آوردند خانوم.

قاشقم تو هوا موند و بزرگترها به هم خیره شدند.
 پروین فوراً دیس رو دست دختر برگردوند و چیزی
 ازش پرسید که نفهمیدم. دختر که حالا هول کرده بود،
 تندتند جواب داد که از کل جمله‌اش فقط «پشت در»
 رو تشخیص دادم. همه دست از غذا کشیدند و حاجی
 و بابابزرگ خواستند بلند بشند که مختار اجازه نداد و
 خودش بلند شد. با سر به در اشاره زد و رو به پدر
 میکائیل گفت: نجمی.

مرد سریع بلند شد و هر دو سمت در رفتند. هادی
 پرسید: مسئله چیه حاج بابا؟

پیرمرد دستی به سبیل کلفتش کشید. شهروز هم
 پرسید که باز بی‌جواب موند. آخر، میکائیل بلند گفت:
 چه خبره؟!

از ترس از جا پریدم. به مامان نگاه کردم. بعد رو به
 زبیده خانوم پرسیدم: چی گفت؟ چی شد؟

زبیده خانوم نگاهی روی زن‌ها انداخت و جواب داد:
 خبر شراکت به گوششون رسیده، غذای آشتی کنون
 فرستادند.

آب دهانم رو قورت دادم. چیز بدی نبود؛ ولی همه
 جوری برخورد می‌کردند که انگار چیز بدیه! اسم

«باغستانی» هم که روش بود. به مامان خیره شدم.
 میکائیل بلند شد و پشت پنجره ایستاد. پرده رو کنار
 زد و حیاط رو ویرانداز کرد. هادی و پسر زبیده خانوم
 هم بلند شدند. سهیلا به حرف اومد: نگفته بودم
 بابا؟! ... حالا دیدی؟

حاج شریف آه کشید و سهیلا به من نگاه کرد. شونه
 بالا انداختم و گفتم: لابد این هم تقصیر منه!
 میکائیل چرخید و با اخم بهم زل زد. بعد هادی آهسته
 چیزی گفت و نگاه میکائیل رو سمت پنجره کشوند.
 ناگهان هر دو از جا کنده شدند و میون همه ی
 جمع، سمت در دویدند. چشم هام دنبالشون کشیده شد
 و دیدم که توی آستانه ی در، تسبیح از دست میکائیل
 افتاد. هرچی بود، به من مربوط می شد. به من و به
 رجبزاده ها. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. از جا
 بلند شدم و بی توجه به صدا زدن مامان و
 مامان بزرگ، سمت در رفتم. تسبیح رو برداشتم و
 بقیه ی راه رو تا ایوان دویدم.
 صدای میکائیل بلند شده بود. به نرده های ایوان تکیه
 دادم. از اینجا چیز خاصی دیده نمی شد. روی پله ها

دویدم و زیر نور چراغ‌های دیواری، به طرف در پا
تند کردم. سروصدا بیشتر شده بود و جوری که من
می‌فهمیدم، حرف‌ها درباره‌ی شراکت و بابابزرگ و
میانرود و حبیب بود. چرا رد پای بابا همه‌جا پیدا
می‌شد؟ توی قاب در، هادی رو دیدم و صدا زدم:
هادی!

شهروز از بالای ایوان صدام کرد. هادی چرخید و با
دست، اشاره به عقب رفتن من زد. سر جام موندم و
تسبیح رو توی دستم فشار دادم. شهروز بلندتر صدام
کرد و این بار مرد غریبه‌ای توی قاب در ظاهر شد.
به من چشم دوخت. میکائیل با دیدن من، جلوی مرد
ایستاد... بعد داخل اومد و در رو کوبید. مستقیم به
طرفم قدم برداشت و داد زد: کی گفت بیای بیرون؟!
نگاهش روی لباس هام چرخید. لب باز کردم. بلندتر
داد زد: برگرد تو!

که صدای شهروز رو در آورد: چه خبرته؟!
میکائیل بهم رسید. عصبی اما آهسته، گفتم: این
جریان‌ها به من ربط داره. باید بدونم.

میکائیل نگاه خیره اش رو به شهروز انداخت؛ ولی
مخاطبش من بودم. با همون صدای بلند گفت: گفتم
برگرد تو!

نگاهش رو از شهروز گرفت و با انگشت خونه رو
نشونم داد. تکرار کردم: باید بدونم.

بالاخره صداش رو پایین آورد: من هم نمی‌دونم چی
به چیه، به تو می‌گن؟!!

- خودم می‌فهمم.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و با
خودش سمت خونه کشوند. شهروز داد زد: دستت رو
بکش مردیکه!!

و سر و کله‌ی چند نفر دیگه توی ایوان پیدا شد.
شهروز روی پله‌ها راه افتاده بود. آهسته به میکائیل
گفتم: ولم کن. شهروز ناراحت میشه!

پوزخند زد. نگاهی به در حیات انداخت و نگاهی به
جمعیت بالا. محکم به طرف پله‌ها هلم داد که سمت
شهروز پرت شدم. رو به شهروز گفت: جمعش کن.

شهر روز نفسش رو بیرون فرستاد و به طرفش قدم برداشت که جلوش رو گرفتم. میکائیل سمت در رفت و شهر روز بلند گفت: وایسا ببینم چی میگه.

- مهم نیست. یه چیزی گفت.

- آخه زورش به فک و فامیلش نرسیده، سر تو خالی می‌کنه!

میکائیل نزدیک در چرخید و مستقیم نگاهمون کرد. شهر روز رو به طرف پله‌ها کشیدم. همراه اومد و جلوی پله‌ها، شونه هام رو گرفت. پرسید: تو خوبی؟ سر تکون دادم و گفتم: خوبم. الان می‌آم. خواستم سمت در برم. نگه م داشت. گفتم: بذار ببینم چه خبره.

با سر رد کرد و دستش رو دورم انداخت. روی پله‌ها راه افتادیم. آهسته گفت: می‌بینی که اینها وحشی‌اند. ولشون کن.

- آخه...

- بعد میگی می‌خوام بمونم!... بمونی وسط این‌ها؟

- داداش، این‌ها دردشون بابامه. من نمی‌تونم همینطوری برم.

جوابی نداد. مامان وسط پله‌ها ایستاده بود و با صورت گرفته نگاه می‌کرد. من رو از شهر روز گرفت و گفت: نرو زن عمو، خطرناکه.
- نه بابا. فقط مرسته نیاد پایین.

خودش پایین رفت و مامان با چشم‌هایش برام خط و نشون کشید. مردهای بیرون، داخل اومدند و در حیاط با صدا بسته شد. تسبیح رو توی جیب جین چپوندم. بالاخره که برای گرفتنش می‌اومد. اون موقع تلافی داد و هوارش رو سرش درمی‌آورد. وارد ایوان شدیم و چشمم به سهیلا افتاد که کنار نرده‌ها مثل عقاب همه‌جا رو دید می‌زد. روم رو برگردوندم و با مامان وارد خونه شدیم. خبری از حاجی و بابابزرگ نبود. بعد از این اتفاق، امکان نداشت پام رو از میانرود بیرون بذارم.

فصل 12

با سینی چای وارد پذیرایی شدم و مستقیم سمت مرد روبه‌روی مامان رفتم. سبحان تشکر کرد و استکان رو برداشت. به مامان تعارف زدم. موقع برداشتن

استکانِ خودش، سوالی نگاهم می‌کرد. شونه بالا انداختم. خودم هم نمی‌دونستم چرا سبحان به خونه‌مون اومده. سینی رو روی میز گذاشتم. بسته‌ی قند رو کنار استکان سبحان باز کردم و گفتم: ببخشید، تازه اومدیم، قندون نداریم.

سبحان دستش رو بلند کرد و گفت: متوجهم دخترم. همه‌چی هست. بشین.

نشستم و هر سه توی سکوت به دور و بر نگاه کردیم. سبحان جرعه‌ای از چای خورد و به حرف اومد: اگر می‌دونستم حاج خانوم هستند، با خانواده خدمت می‌رسیدم.

به مامان اشاره می‌کرد. مامان لحظه‌ای مبهوت موند و بعد پرسید: بله؟!

سبحان هول کرد و نیش من باز شد. رو به مامان، جواب داد: منظورم اینه که... با خانواده می‌اومدم، شما راحت باشید.

- من راحت. ممنون.

سبحان پیشونیش رو خاروند. سرفه‌ای کردم و گفتم: آقا سبحان، اگه به خاطر چشمه اومدید... من درک می‌کنم... انتظار نداشتم کاری کنید که به ضررتونه.

مامان حرفم رو تأیید کرد و ادامه داد: دخترم فکر می‌کرد زمین‌های پشت این خونه، مال ماست.

سبحان سر تکون داد. اضافه کردم: اون روز که صحبت کردیم، به نظرم رسید با بومگردی موافقید. به خاطر همین پیگیرش شدم. نمی‌خواستم شما رو تو منگنه بذارم.

سبحان دوباره سر تکون داد و گفت: موافق بودم... و هستم... ولی...

- من درک میکنم. نیازی به توضیح نیست.

- واسه توضیح نیومدم.

من و مامان نگاهی با هم ردوبدل کردیم و سبحان شروع کرد: مخلص کلام رو بگم که زودتر رفع زحمت کنم.

مامان فوراً گفت: اختیار دارید.

مرد ادامه داد: حاج رضا و حاج شریف چشمه رو می‌خوان... دختر خانوم شما زمین رو.

به من نگاه کرد. دنباله‌ی حرفش رو گرفت: من اول فکر کردم یه خیال خامه که تو سرمستی به سرش زده؛ ولی وقتی اومد تا خود بنگاه...

اون شب رو به خاطر آوردم. سبحان ادامه داد: وقتی دلش رو شکستند، من هم پای معامله شرط گذاشتم.

به جلو خم شدم و گوش هام رو تیز کردم. مرد با آستین‌های پیراهن چهارخونه اش ور رفت و گفت: من فقط حق آب چشمه رو فروختم. زمین، ملک آبا و اجدادی منه. خوش ندارم توش کارخونه بسازند.

- پس چه جوری؟

- مکان کارخونه، میره سر جاده‌ی پایین تپه.

همون جاده‌ای که با اسب ازش رد شده بودیم. من و میکائیل. سبحان دوباره گفت: اگر می‌خوای واسه گردشگری کاری کنی، زمین رو می‌دم.

مامان لب هاش باز موند و به من خیره شد. پرسیدم: واقعاً؟

سبحان سرش رو پایین انداخت و جواب داد: ملک از من، ساخت از شما. من هم یه درصدی شریک باشم، یه اسمی ازم رو زمین پدریم باشه.

- والله...

- توان ساخت داری؟

- من... من خیلی دوست دارم؛ اما...

مامان به جای من توضیح داد: دختر من تو فکر این بود که نظر پدربزرگش رو جلب کنه. می خواست سرمایه‌ای که قراره صرف آب معدنی بشه، بیاد تو این کار... وگرنه...

هر دو به مرد نگاه کردیم. سرش رو کج کرد و با تکیه دست و شونه گفت: فهمیدم... این کاری بود که ازم برمی اومد. خواستم بدونی.

- ممنون. کاش سرمایه داشتم... یعنی... اگه سرمایه‌گذار جور کنم...

ادامه ندادم. خود سبجان گفت: پیشنهاد من سر جاشه. - شما واقعاً به من اعتماد می‌کنید؟

- ...

- به یه دختر تازه‌وارد؟ اون هم تو این شهر کوچیک!

- من با چشم‌های خودم دیدم چقدر برات مهمه. اگر قرار باشه زمین رو به کسی بدم، به کسی می‌دم که انقدر براش مهمه.

لبخند بزرگی زدم. مامان ابروش رو بالا انداخت و حرکتی به لب هاش داد. سبحان بقیه‌ی چای رو سر کشید، که ناگهان صدایی از بیرون، آرامش فضا رو به هم ریخت. از ترس پریدم و سمت در خونه رفتم. بعد از اون شب و غذا فرستادن باغستانی ها، مدام گوش به زنگ بودم. مامان از مرد عذرخواهی کرد و دنبالم اومد. از وقتی پا گذاشته بودم توی میانه‌رو، هیچ چیزی باعث تعجبم نمی‌شد. انگار هر اتفاقی ممکن بود پیش بیاد. کسی داشت مدام با سکه به در آهنی می‌کوبید. داخل حیاط دویدم و گفتم: در بازه. بله؟

و وقتی در حیاط رو کامل باز کردم، صورت تپل و سفید سهیلا جلوی چشمم ظاهر شد. روی سرتاپاش چشم چرخوندم که کمی اضافه وزن داشت و معمولاً لباس‌های تیره می‌پوشید. پرسیدم: چه خبرتونه؟!

به ماشینی که کمی دورتر پارک شده بود، نگاه انداختم. مرد راننده کنارش ایستاده بود. سهیلا گفت: چیه؟ انتظار نداشتی بیام؟

مامان کنارم ایستاد و در رو بازتر کرد. گفت: بفرمایید؟ امرتون؟!

اخم عمیقی داشت. سهیلا پشت چشم نازک کرد و جواب داد: اومدم تکلیف روشن کنم.

- تکلیف؟! شما کی باشی که تکلیف روشن کنی؟
- من سهیلا سلطانم.

- سلطان خونه‌ی خودتی، نه خونه‌ی من!

- این رو به دخترت بگو که می‌خواه پا تو خونه‌ی من بذاره!

صدایش حسابی بلند بود. مامان نگاهی به من انداخت. خودم گفتم: خانوم اینجا چه...

وسط حرفم پرید: اومدم تسبیح پسر رو پس بگیرم!
مامان که از تسبیح توی جیب من خبر نداشت، بلند گفت: بله؟! تسبیح!؟

و من سکوت کردم. سهیلا به چشم‌هام خیره شد. آب دهانم رو قورت دادم. سهیلا چند بار سر تکون داد و خیلی جدی گفت: اینجا برا تو آشیونه نمی‌شه. برا صاحبش نشد، برا تو هم نمی‌شه.

با سر خونه رو نشون داد. مامان دستش رو جلوم گرفت و اخطار داد: به چه حقی سر دخترم داد می‌زنی!؟

سهیلا نفسش رو بیرون فرستاد و بی ربط جواب داد:
تو این شهر، هیچکس شما رو نمی‌خواد. همه با
دیدنتون ناراحتند. برگردید خونه‌تون!

بلندتر ادامه داد: برگردید شهرتون!

مامان عصبانی شد و کامل جلوم ایستاد تا زن عقب‌تر
بره. گفت: حد خودت رو بدون خانوم!

- یا با پای خودتون می‌رید، یا مجبور می‌شید برید.
من و مامان هر دو پوزخند زدیم و ماشین میکائیل با
سروصدا توی جاده‌ی فرعی پیچید و سمت خونه
روند. نگاه‌ها رو سمت خودش کشید.

میکائیل پشت ماشین مادرش متوقف شد. مامان گفت:
خودت کم بودی، پسرت هم اومد. اون شب پسرت
سرش داد زد، نشنیده گرفتم... جلوش رو بگیر!

- پسر من می‌دونه داره چه کار می‌کنه.

توی دلم گفتم «شک دارم». میکائیل پیاده شد و راه
افتاد. مامان سراغ اصل مطلب رفت: دخترم یه خطایی
کرده، جای دخترعموش اومده. پسر شما رو اشتباه
گرفته. همین. این جبهه‌گیری شما برای چیه؟

سهیلا پوزخند زد و مامان پرسید: ما کاری در حقتون کردیم؟

- در حق عزیزترین کسم.

مامان گیج نگاهش کرد. شاید منظور زن میکائیل بود. این همه حساسیت روی پسرش، زیادی به نظر می‌رسید... یا شاید من اشتباه می‌کردم. سهیلا خواست چیزی بگه که با نزدیک شدن میکائیل منصرف شد. جلوتر رفتم. داشت طرفمون می‌اومد. بهش زل زدم؛ ولی نگاهش به من نبود. فقط گفت: بریم مامان.

سهیلا داد زد: من تازه اومدم!

مامان بلند گفت: صدات رو بیار پایین خانم! شاید تو آبرو نداشته باشی؛ ولی ما آبرو داریم.

سهیلا شروع کرد به خنده‌ی عصبی و درحالی‌که با دست پشت سرمون رو نشون می‌داد، گفت: آبرو داری و مرد غریبه از خونه ات می‌آد بیرون؟

چرخیدم و با دیدن سبحان روی کفشکن یخم زد. همین مونده بود که پشت مادرم حرف بزنند. خودم کم بودم! مامان عصبانی‌تر شد و درحالی‌که دست‌هاش رو با هیجان تکون می‌داد، به حرف اومد: دهنتم رو

ببند! آقا اومدند دربارهی کار و ملک حرف بزنند.
همه مثل شما خاله زنک نیستند.

میکائیل داد زد: مامان بریم!

و بازوی مادرش رو کشید. نگاهی به من انداخت و
نگاهی به سبحان. رو به من گفت: کار؟... باز شروع
کردی؟

جواب ندادم. خوشبختانه سبحان اصلاً دخالت نکرد؛
وگرنه وضعیت خیلی بدتر می‌شد. سهیلا بازویش رو
از دست میکائیل بیرون کشید و من رو مخاطب قرار
داد: اگر جای تو بودم، دمم رو می‌داشتم رو کولم،
فرار می‌کردم. هیچ معلوم نیست اینجا چی پیش می‌آد.
اسم باغستانی رو که شنیدی. نمی‌خواند رجبزاده‌ها
اینجا بال و پر بگیرند. اگر به سرشون بزنه، هیچی
جلودارشون نیست!

همه به صورتش خیره بودیم. نمی‌دونستیم دربارهی
چی حرف می‌زنه و منظورش چیه. حتی خود
میکائیل. سهیلا پوزخند زد و ادامه داد: ماشالله همه‌ی
عروس هاشون پسرزان. یکیشون به سرش بزنه،
کارت ساخته است.

رو به مامان اضافه کرد: ببینم اون موقع هم لیچار
بار من می کنی؟

مات موندم و مامان هم حرفی نزد. سهیلا که تأثیر
حرفش رو تو صورت هر دومیون دیده بود، با لبخندی
از سر پیروزی گفت: از ما دور باشید. نمی‌خوام پای
پسرم وسط باشه.

میکائیل خواست چیزی بگه که مادرش رو به من
ادامه داد: پسر من، نوه‌ی دو تا خانواده‌ی بزرگه...
هزار تا خواهان داره... لقمه‌ی دهن تو نیست.

چشم‌هام هر لحظه درشت‌تر می‌شد. کف دستش رو
باز کرد و گفت: تسبیح پسرم رو بده.

مامان سریع جواب داد: تسبیح پسر تو، دست دختر
من چه‌کار می‌کنه؟!

و تند تند نفس کشید. سهیلا گفت: اون شب تو دستش
دیدم.

- مزخرف نگو خانوم!

با التماس به صورت میکائیل نگاه کردم که مادرش
رو ببره و بعداً جریان رو بین خودمون حلش کنیم؛

اما با سر به مادرش اشاره کرد و به من گفت: تسبیح
رو بده!

دندون هام رو روی هم فشار دادم و تسبیح رو توی
مشتی که داخل جیبم بود، چرخوندم. مامان دوباره
عصبانی گفت: تسبیح تو..

که با صدای من ساکت شد: مامان!

نفس عمیقی کشیدم و به صورت منتظر سهیلا نگاه
کردم. مامان رو از جلوی خودم کنار زدم و آهسته
تسبیح رو توی دست زن گذاشتم. مامان اسمم رو
زمزمه کرد. سهیلا مشتش رو بست و با نفرت به
سرتاپام نگاه انداخت. گفتم: پسرت رو ببر. مطمئن
شو دیگه پاش رو اینجا نذاره... چون اگر بیاد...

نگاهم رو از سهیلا گرفتم و به چشم‌های میکائیل
دوختم. ادامه دادم: زنگ می‌زنم مادرش بیاد جمعش
کنه!

همون چیزی رو گفته بودم که خودش دو بار بهم
گفته بود. صورتش منقبض شد و ابروهاش گره
خورد. چشم ازش برداشتم. صدایش به گوشم خورد:
مامان... بریم.

هر دو به طرف ماشین‌هاشون راه افتادند؛ اما قبل از اینکه سوار بشند، مامان سمتشون رفت. صداش زدم. اهمیت نداد. بلند گفت: اینجا خونه‌ی شوهر منه. دخترم تا هروقت دلش بخواد می‌مونه. تو همین شهر پروژه‌ی کاریش رو شروع می‌کنه.

مکت کرد. میکائیل و مادرش جلوی ماشین‌ها ایستاده بودند و گوش می‌دادند. مامان بلندتر داد زد: بزرگ و کوچیکتون... هرکس جلو راهش رو بگیره، با من طرفه! با پلیس طرفه! با قانون طرفه!

و نفس عمیقی کشید. جلوتر رفتم و دستش رو توی هر دو دستم گرفتم. داشت می‌لرزید. سهیلا و میکائیل سوار ماشین‌هاشون شدند. مامان نگاهی به من انداخت. خواستم درباره‌ی تسبیح توضیح بدم؛ ولی چیزی نپرسید. دستم رو به طرف خونه کشید. سبحان جلوی در ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد. مامان گفت: اینجا یید؟

سبحان سر بلند کرد و جواب داد: مقصر منم که تنها اومدم.

- نه، مقصر ایشون بود که ندونسته حمله کرد.

سبحان سر تڪون داد. مامان دوباره گفٽ: جوابمون
رو شنديد آقا.

- منظورتون پروڙه و فلان...

- بله.

- پس سرمايه چي؟

- دخترم واسه اولين بار تو زندگيش، مي خواد يه كار
جدي رو شروع كنه. من سرمايه رو جور مي كنم.

رو به من كه همزمان از ترس و هيجان و ناراحتي و
شادي و حس هاي ديگه، زبونم بند اومده بود، ادامه
داد: نشد، خونه رو مي فروشم.

- مامان!

- بابابزرگت نمي ذاره بي خونه بمونيم!

- آخه... مه رسا...

- همين كه گفتم.

و سري براي سبحان تڪون داد كه تأكيد حرفش باشه.
پرسيدم: الان بايد چه كار كنم؟

سبحان قدمی به جلو برداشت و توضیح داد: زمین به نام منه. یا خودم برای جواز اقدام می‌کنم، یا وکالت میدم به شما... با یه محلی بهتر راه می‌آن. تو هم... تو هم به فکر ساخت و مدارک و پرونده باش. من چیز زیادی از اون ها سر در نمی‌آرم.

- من از همین امروز تحقیق می‌کنم.

- شماره تماس من رو که داری؟

- بله.

- فعلاً همین کار رو می‌شه کرد. من بیشتر از این مزاحم نشم.

دستش رو کنار پیشونی گذاشت و سرش رو برای هر دومون خم کرد. خداحافظی کردیم و ما رو با دلهره هامون تنها گذاشت. به همین راحتی داشتم اقامتگاه بومگردی رو استارت می‌زدم. به همین راحتی افتاده بودم وسط دنیایی که نمی‌شناختم. فشار دست مامان بیشتر شد و گفت: نترس! من هستم... کاش شهروز هم بود.

- اون که نمی‌تونه کار و زندگیش رو بذاره کنار.

- آره.

- باید رو پای خودم وایسم.

نفس عمیقی گرفتم و به دور شدن سبحان خیره شدم.
مامان سمتم نگاه کرد و ابرو بالا انداخت. پرسید:
تسبیح؟

- می‌خواستم پسره بیاد دنبالش، تا من تلافی داد
زدنش رو سرش در بیارم. فکر نمی‌کردم مادرش
بیاد!

مامان فقط سر تکون داد و سمت در حرکت کرد.
دنبالش رفتم. وای به حال میکائیل اگر سر راهم سبز
می‌شد.

فصل 13

روی صندلی‌های انتظار آژانس مسکن منتظر آماده
شدن قراردادی بودیم که باید بین خودمون امضا
می‌شد. مامان استرس داشت و مدام پاش رو روی
پای دیگه تکون میداد؛ اما از صورتش مشخص نبود.
سبحان از قبل با مشاور و دفترخونه صحبت کرده
بود. توی سه روز گذشته، کسی کاری به کارمون

نداشت. خودم از آژانس وقت گرفته بودم تا سندهای قرارداد رو آماده کنند. مامان پرسید: این فقط قرارداد شرکته دیگه؟

توی این چند روز، حسابی پرسوجو و تحقیق کرده بودم. جواب دادم: نه. شرکت که باید اول ثبت بشه... این یه قرارداد مشارکت توی ساختوسازه. بین خودمونه. زمین از ایشون، ساخت از ما.

مشاور آژانس از پشت میزش گفت: به نسبت قیمت زمین، سهم گرفتند.

مامان سر تکون داد. ادامه دادم: بعد هم باید بریم دفترخونه، آقا سبحان به من وکالت بده تا خودم بیفتم دنبال مجوز.

سعی کردم با اعتماد به نفس حرف بزنم؛ اما نمی‌دونستم تا چه حد موفق شدم. پشتم به عمران و توصیه‌هایش گرم بود. وقتی تا اینجا کمک کرده بود، بعدش هم کمک می‌کرد. به نفع خودش هم بود. زمین‌هایش قیمت می‌گرفت. سبحان گفت: نگران نباشید. طبق قانونه.

مامان از کنارم آهسته گفت: بله.

سبحان ادامه داد: اگر مشکلی پیش نیاد، یکی دو ماهی طول می‌کشد تا جواز صادر بشه. شنیدم مرکز استان از این اقامتگاه‌ها حمایت می‌کنه. حتی وام هم می‌دند.

حرفش رو تأیید کردم: بله. من شرایطش رو خوندم. مشاور بالاخره پرینتر رو روشن کرد و مشغول پرینت گرفتن از یه سری اوراق شد. هم‌زمان گفت: والله... شهرداری و شورای شهر بی‌خبرند. این درست که باید از استان اقدام کنید؛ ولی شهردار راضی نباشه، چوب لای چرخ می‌ذاره.

ابرویی بالا انداخت. گفتم: باهاش حرف می‌زنیم، راضی می‌شه.

سبحان به خنده افتاد و مامان هم لبخند زد. تأکید کردم: راضی می‌شه.

صدای پرینتر قطع شد. مشاور از جاش بلند شد و درحالی‌که یقه‌ی پیراهنش رو مرتب می‌کرد، کاغذها رو از روی دستگاه برداشت. آهسته گفت: هرچی لازم بود درج شد... امضا بفرمایید.

لبخندی زدم و از جا بلند شدم که سبحان زیر لب گفت: عجب کاری شد!

سمتش برگشتم. چشمش به بیرون بود. به اون طرف
شیشه‌ها نگاه انداختم و آهم بلند شد. بابابزرگ داشت
از ماشین شهروز پیاده می‌شد. نگاه پر از دلخوریم
رو به مشاور انداختم که تا الان لفت داده بود.
پرسیدم: شما خبر دادید. نه؟

سرش رو پایین انداخت و جواب نداد. بابابزرگ و
شهروز وارد آژانس شدند و ماشین میکائیل پشت
ماشین شهروز پارک شد. هادی داشت پیاده می‌شد؛
اما چشم میکائیل به خیابون بود و انگار قصد پیاده
شدن نداشت. خوب می‌دونستم که ماجرای دیدن
سبحان تو خونه‌ی ما رو به همه گفته.

رو به شهروز گفتم: دوباره کشوندنت اینجا؟
- مرسده!

- تو یه هفته دو بار اومدی!

رو به بابابزرگ ادامه دادم: نمی‌گید تو این راه‌ها یه
بلایی سرش می‌آد؟

بابابزرگ جوابم رو داد: خیلی جوشش رو می‌زنی،
باهاش برو.

شهر روز آهسته گفت: بیا بریم تهران، این قضیه تموم شه.

نگاهی به آدم‌های دورم انداختم. برام قشون کشی کرده بودند. بی‌توجه به بابابزرگ، مستقیم سمت در رفتم. بیرون زدم و از کنار هادی رد شدم. کمی دورتر، کنار درختی ایستادم تا شهر روز بیاید. نمی‌خواستم جلوی جمع حرف بزنم. نگاهم به میکائیل افتاد. دست‌هایش روی فرمون بود و انگشت‌هایش رو کلافه تکون می‌داد. نگاهم رو برگردوندم. شهر روز رسید. ساعدش رو گرفتم و بی‌معطلی گفتم: من نمی‌آم تهران. یعنی نمی‌شه که پیام. اصرار نکن، خب؟

- آخه چرا؟ هر کاری می‌خوای اونجا راه بنداز.

- اونجا با اینقدر سرمایه، نمی‌شه.

- مشکل تو پوله؟

- نه.

هر دو به خنده افتادیم. کمی این پا و اون پا کردم و بالاخره گفتم: شهر روز، من پام رو بذارم تهران، همه‌ی این چیزها یادم می‌ره... دوباره دوست هام دوره م می‌کنند، کار مار از مغزم می‌پره... ببین...

با دست داخل آژانس رو نشون دادم و اضافه کردم:
الان دارم یه کاری رو شروع می‌کنم. یه تجارت. مگه
رشته‌ام اقتصاد نیست؟ من هم می‌تونم.

- بابابزرگ ناراحت. نمی‌بینی؟

به صورت بابابزرگ نگاه کردم که اخم داشت. جواب
ندادم. شهروز جلوتر اومد. روی موهای کج مرتب
شده اش دستی کشید و جدی‌تر گفت: مرسده، اون
شب که وسط شام کاسه کوزه ها به هم ریخت...

- خب؟

- اصلاً حس خوبی ندارم. کسی هم در موردش حرف
نمی‌زنه. من، هم نگران توام، هم نگران شمیم.

- ولی به شمیم نمی‌گی برگرده.

- مرسده...

- چون می‌دونی شمیم از پس خودش برمی‌آد. من
هم برمی‌آم داداش. باید بر پیام... همیشه که تو و
مامان نیستید.

- من همیشه هستم.

از جواب بی ربطش چند ثانیه خیره موندیم. شهروز
گفت: تو... تو مگه من رو برادرت نمی‌دونی؟

خیالم راحت شد و دستم رو روی ساعدش پایین
آوردم. دستش رو گرفتم و گفتم: معلومه که می‌دونم.
به خاطر همین، باید طرف من رو بگیری، نه
بابابزرگ.

- ...

- می‌خوام اینجا کار کنم، طرف من باش.

با صدای کوبیده شدن در ماشین، دستش رو ول
کردم. میکائیل بیرون اومده بود و داشت سمت هادی
می‌رفت. هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد. لابد یه چیزی
هم طلبکار بود! وای به حالش اگر دخالت می‌کرد.
شهریز آهسته گفت: این چرا دُم هادی شده؟

- به نفشه لال بمونه!

- چیزی شده؟

- نه... مهم نیست.

بابابزرگ از آژانس بیرون اومد و صدام زد. شهریز
بلا تکلیف دست‌هاش رو تکیه داد. تأکید کردم: طرف
من رو بگیر.

نگاهی به من و بعد به بابابزرگ انداخت. گفتم: صبر
کن با خودش حرف بزنم.

- حواست به قلبش باشه.

سر تکون دادم. از من فاصله گرفت. سمت مامان رفت که پشت شیشه‌های آژانس با سبحان حرف می‌زد. این بار نوبت خلوت کردنم با بابابزرگ بود که داشت طرفم می‌اومد.

بابابزرگ بهم رسید. گفتم: چون من یه بار اومدم جلو آژانس سروصدا کردم، خواستید جبران کنید؟
- جبران کنم؟ فکر کردی همه‌چی بازیه؟

- ...

- من هر کاری می‌کنم به خاطر شماهاست!

هر دو دستش رو طرف من گرفته بود. لب بست و روش رو برگردوند. جلوتر رفتم و خواستم از دلش در بیارم: می‌دونم... اما چطور به خاطر منه؟... اگه به خاطر منه، چرا هیچی اون جوری که من می‌خوام نیست؟

- برو تهران. هر کاری خواستی، خودم می‌افتم جلو.
ها؟

- چرا می‌خوای من از میاترود برم؟

ابروهاش پرید و قدمی به عقب برداشت. توی خال زده بودم. ادامه دادم: از وقتی اومدم، همه چیپ نگاه می‌کنند. همه چیپ می‌کنند. همه سرم داد می‌زنند. همه می‌گن برو! چرا برم بابابزرگ؟ بابابزرگ یه مکث طولانی کرد و عاقبت گفت: به خاطر کارهای حبیب.

بالاخره از طفره رفتن دست برداشته و اسم بابام رو آورده بود. ادامه داد: بابات... قلب من و بقیه رو آتیش زد، رفت!

- چرا؟

- حالا تو پات رو گذاشتی جا پای حبیب. می‌خوای اینجا رو کنی مسافرخونه!

- همین؟ چون مغز بابام کار می‌کرد؟ چون جلوتر از زمانش فکر می‌کرد؟ به خاطر این، همه افتادید به جوش که بیرونش کنید؟

- مرسته، حدت رو بدون!

- حالا هم نوبت منه؟

- تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی.

- خب بگید. بگید که بدونم.

- بهتره ندونی!

برای چند لحظه، از چشم‌های هم چشم برداشتیم تا بالاخره بابابزرگ سمت آژانس چرخید و راه افتاد. دنبالش رفتم. وارد شد. هادی که جلوی در ایستاده بود، رو به من گفت: مرسته خانوم، پیرمرد رو عصبی کنید بدتره ها.

نگاهش کردم. چشمش به میکائیل بود و انگار داشت حرف اون رو می‌زد. جواب دادم: بهش بگید، به خودم مربوطه.

- بله؟!!

- خودش فهمید!

داخل رفتم. بابابزرگ سمت برگه‌ها می‌رفت. مامان پرسید: چرا مخالفت می‌کنی، حاجی؟

بابابزرگ از حرکت ایستاد. گوش می‌داد؛ ولی نگاه نمی‌کرد. انگار قصد جواب دادن هم نداشت. مامان دوباره پرسید: چرا من نباید بدونم شوهرم قبل از دیدن من، چه کار می‌کرده؟ کجا بوده؟

- ...

- این باخستانی ها کی هستند؟

- عروس، دست نوهام رو بگیر، برو سر زندگیت.

- بهشون دینی دارید؟

سراپا گوش شدم. سرهای مشاور املاک و سبحان پایین بود. مامان دست‌هایش رو توی هم فشار می‌داد. دوباره پرسید: من نمی‌دونم قدیم‌ها چی به چی بوده... رسم و رسومتون رو نمی‌دونم... نکنه...

بابابزرگ به مامان نگاه کرد و مامان حرفش رو زد: نکنه قول یه دختر رو بهشون دادید؟!

لب هام باز موند و بابابزرگ پلک‌هایش رو روی هم فشار داد. نه! این دیگه خیلی زیادی بود. هنوز هم نمی‌خواست جواب بده.

فقط تکونی خورد و برای برداشتن کاغذها جلو رفت، گفت: این موضوع بسته شد، رفت.

جلو پریدم و بلند گفتم: نه!

مامان و شهروز هم‌زمان صدام کردند. برگه‌ها رو از دستش کشیدم و ادامه دادم: مرسی که واسه تبریک اومدی بابابزرگ.

ابروهای بابابزرگ گره خورد و دستش رو برای
سیلی بلند کرد. صدای میکائیل توی آژانس پیچید:
حاجی!

دست بابابزرگ متوقف شد و تو هوا لرزید. چشم‌هام
از حدقه بیرون زده بود. این اولین بار بود که
می‌خواست روم دست بلند کنه. چشم ازش برداشتم و
به میکائیل دوختم که توی قاب در ایستاده بود. همه
نگاهش می‌کردند. گفت: ماشین رو بدجایی پارک
کردید.

و سرفه‌ای کرد. بابابزرگ دستش رو انداخت. شهروز
نفسش رو بیرون فرستاد و طرفش رفت. مامان شونه
هام رو گرفت و آهسته گفت: عزیزم... چیزی نیست.
هنوز باور نمی‌کردم. از دست همه عصبانی بودم و
میکائیل هم همون‌جا ایستاده بود. سرش داد زد: تو
چی میگی؟

مامان شونه ام رو فشار داد و هادی به صورت
بی‌حس میکائیل زل زد. اضافه کردم: برو بیرون!
تکون نمی‌خورد. مامان آهسته زمزمه کرد: آروم باش
مرسده.

خودم رو از بین دست‌هاش بیرون کشیدم و سمت
میکائیل رفتم. توی روش داد زدم: برو بیرون!...
مامان جونت منتظره. می‌خواد به‌به بده!

چشم‌هاش به من خیره بود. دلخور... عصبانی...
گرفته. مثل دو تا تیکه ابر گرفته که نمی‌تونستند
ببارند و خلاص بشند. چرخید و مستقیم سمت
ماشینش رفت. سبحان به حرف اومد: حاج رضا،
حرف نوه ات رو بشنو. ببین چی میگه... اگر بد
گفت، مختاری.

سمتشون برگشتم. بابابزرگ حرف سبحان رو نشنیده
گرفت. با انگشت من رو نشون داد و گفت: پس
می‌خوای مثل بابات توسنی کنی؟! ها؟

مامان به حرف اومد: حاجی، دختر من ناحق نمیگه.
بابابزرگ چند بار سرش رو به طرفین تکون داد و
رو به مامان گفت: اینجا کسی چشم دیدن دخترت رو
نداره.

مامان لب باز کرد؛ ولی خودم جواب دادم: نداشته
باشه. من می‌مونم؛ چون من هم می‌انرودی ام!

چشم‌های بابابزرگ درشت شد. روی سبحان و مشاور
و هادی چشم چرخوندم و بلندتر گفتم: اگه بابام

میانرودی بوده... من از کسی اجازه‌ی موندن
نمی‌خوام.

مامان جلوتر اومد و دستش رو روی کمرم گذاشت.
رو به هادی ادامه دادم: این رو به همه بگو.

و چشمم به جای خالی ماشین میکائیل افتاد. جلوی
همه سرش داد زده بودم. می‌دونستم دیگه پیداش
نمی‌شه. بابابزرگ پوزخندی زد و گفت: که اینطور.

نگاهی به کاغذهای توی دستم انداختم. سمت سبحان
گرفتم و گفتم: این قرارداد رو امضا می‌کنیم.

بابابزرگ به صورت سبحان خیره شد و سبحان روی
من و مامان چشم چرخوند. عاقبت گفت: حاج رضا،
تو بزرگ اینجایی... برا این آب و خاک زحمت
کشیدی... به گردن همه حق داری ولی...

بابابزرگ اجازه‌ی تموم کردن جمله رو نداد. رو به
شهریز داد زد: بریم پسر!

و بدون نگاهی به من و مامان، سمت در رفت و ادامه
داد: هادی، بجنب.

شهر روز برام سر تگون داد و همراه هادی، دنبال
بابابزرگ راه افتاد. سمت ماشین شهر روز رفتند.
پرسیدم: آقا سبحان امضا می‌زنی؟
و سبحان با نفس عمیقی برگه‌ها رو از دستم گرفت.

فصل 14

عمران توی گوشی گفت: گرفتم.
لیپ‌تاپ رو روی زانوهام جابه‌جا کردم و گفتم: بازش
کن.

- صبر کن.

به فایل ورد جلوم نگاه کردم. اولین صفحه رو آوردم
و گفتم: داری می‌خونی؟

- آره.

- این هم طرح پیشنهادی پروژه‌ی من.

- چه زود.

- کدوم زود؟ یه هفته است دارم روش کار می‌کنم. یه
نمونه از دوست هام گرفتم. طبق اون درست کردم.

- خوبه.

- هرچی به ذهنم می‌رسید، اضافه کردم. تعداد اتاق‌ها، مغازه‌ها، رستوران، کافی‌شاپ... حتی کتابخونه هم گذاشتم.

- پارکینگ چی؟... آها دیدم. خوبه.

- باز هم روش کار می‌کنم. تموم بشه می‌برم گردشگری استان. بقیه‌ی فرم‌ها رو هم گرفتم، پر کردم. سند ملک هست و...

- می‌مونه گردش حساب و نقشه‌ی هوایی. آره؟

- گردش حساب که حله. خونه خرید و فروش کردیم. مامانم هم دنبال سرمایه است. به داییم هم سپرده. یه کاریش می‌کنیم.

- پس من دنبال یه کارشناس می‌گردم، بیاد برات نقشه رو تنظیم کنه.

- اگه کاربری زمین تأیید نشه چی؟

- آشنا پیدا می‌کنم. خودش درست می‌کنه.

فایل ورد رو بالا و پایین بردم و «اهوم» گفتم. هنوز هم گیج بودم و می‌ترسیدم هر لحظه توی کارها خرابکاری کنم. باید بیشترین تلاش رو می‌کردم.

شمیم خیلی وقت پیش کارهای خط تولید رو شروع کرده بود... هم برای جواز و هم انتخاب پیمانکار. نباید عقب می‌موندم. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و آهسته گفت: مرغ چی شد؟

عدد یک رو نشونش دادم و توی گوشی گفتم: از اتاق فرمان اشاره می‌کنند که مرغ می‌خوان!

عمران بعد از مکث کوتاهی پرسید: چی؟

به خنده افتادم و جواب دادم: باید برم خرید کنم.

- آها. باشه پس. بعداً حرف می‌زنیم. رو در رو بهتره!

- اهوم.

خداحافظی کردیم. مامان گفت: از دوست‌های دانشگاهت بود؟

- نه زیاد.

لپ‌تاپ رو خاموش کردم و ادامه دادم: الان می‌رم خرید.

- لیست کردم.

لپ‌تاپ رو کنار گذاشتم و سراغ لباس هام رفتم. وقتی قرار موندن گذاشتیم، مامان وسیله‌های دیگه‌ای هم

خرید تا اینجا رو شبیه خونه کنه. آشپزیمون هم که به
 راه شده بود و از خوردن غذای سرد راحت شده
 بودم. به این زودی ها مامان رو ول نمی کردم. مهرسا
 که کنار مادر جون و خاله خوش بود. حاضر شدنم
 کمی طول کشید. قرار نبود فقط برای خرید برم. البته
 مامان این رو نمی دونست. لیست رو ازش گرفتم و
 گفتم: باشه. شاید وقت بگیره. همه رو یه جا ندارند.
 و توی دلم ادامه دادم «اون فروشگاه بزرگه هم به ما
 جنس نمی فروشه». بیرون زدم. باید سر فرصت کل
 شهر رو زیر پا می داشتم و فرعی ها رو گشت
 می زدم. حتماً فروشگاه های زنجیره ای، اینجا هم شعبه
 داشتند. نیم ساعت بعد، با خریده های توی صندوق به
 طرف عمارت سنگی می روندم. اگر بابابزرگ حرفی
 از باغستانی ها نمی زد، می تونستم از حاج شریف
 بپرسم. اون با من بداخلاقی نمی کرد. وقتی به عمارت
 رسیدم، در مثل همیشه باز بود و آقا عنایت مشغول
 آبیاری درخت های حیاط.

با دیدن من، دست و پاش رو گم کرد و فوراً شیر آب
 رو بست. ناخودآگاه گفتم: نترسید!

مرد لبخند زد و نزدیک‌تر شد. احوال‌پرسی کردیم.
پرسیدم: حاج شریف منزله؟

که صدای حاجی از بالای پله‌ها به گوشمون خورد:
مرسده خانم.

هر بار جوری اسمم رو با غلظت ادا می‌کرد که خندهم
می‌گرفت. جلوتر رفتم و سلام کردم. جواب داد. از
حال مامان و بابابزرگ پرسید. آخر گفت: چرا نمی‌آی
بالا؟

با لبخند گفتم: تعارف کنید، می‌آم.

- بفرما بالا... بفرما مرسده خانم.

این بار آقا عنایت هم خندید. به طرف پله‌ها راه
افتادم. از سهل‌انگاری و بی‌خیالی حاجی خوشم
می‌اومد. مثل بابابزرگ اهل حرص و جوش خوردن
برای همه‌چیز نبود. خبر داشت که سر خریدن زمین
سبحان زیرآبی رفتم؛ ولی به روش نمی‌آورد و
می‌خندید. وقتی جلوش روی صندلی‌های چوبی ایوان
نشستم، گفتم: اول یه عذرخواهی بدهکارم.

- برا چی؟

- به خاطر زمین آقا سبحان. هدفم به هم خوردن
شراکت دو تا خانواده نبود. فقط می‌خواستم خودم رو
بندازم جلو... که نشد.

حاج شریف سر تگون داد و گفت: می‌دونم. میکائیل
ما قاپ دخترها رو می‌دزده!

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم و گفتم: نه... منظورم
این نبود.

بلند بلند خندید و با دست من رو نشون داد. همونطور
با خنده گفت: دارم شوخی می‌کنم.

و دقیقاً حس می‌کردم که جریان تسبیح رو براش
تعریف کردند... اون هم از زاویه‌ی دید خودشون.
کمی جدی شد و گفت: بالاخره حُکمت رو سبز کردی.

- حالا خیلی مونده.

- خدا به دادت برسه.

- چرا؟

- تو این شهر، چند تا خانواده‌ی سرشناس هست که
با هم نسبت خویش و قومی هم دارند. ما و رجبزاده
ها و نصیری ها... باغستانی ها و آقامیری ها...

از چیزی سر درنیاوردم. پرسیدم: خب؟

- بعداً خودت می‌فهمی. نمی‌خواهم تو دلت رو خالی کنم.

به هر حال خالی کرده بود! پرسیدم: حرف از باغستانی‌ها شد. من واسه همین اومدم حاجی. این خانواده چه مشکلی با ما دارند؟
اصلاح کردم: با من.

و حرف مامان توی سرم مرور شد «نکنه قول یه دختر دادید...». لبخند از صورت حاجی جمع شد که من رو می‌ترسوند. جواب داد: چیز مهمی نیست دختر. بابات سر جوونی کله‌اش خیلی داغ بود. با باغستانی‌ها سر لج افتاد. در حقشون ناحقی کرد. این‌ها کینه کردند.

- همین؟

دست و شونه اش رو تکون داد و گفت: چی بگم... اگر موندنی هستی، سرت رو بنداز پایین، پی کار خودت باش. شاید به مرادت رسیدی.

- شاید؟ حاجی، من دارم یه کار قانونی رو شروع می‌کنم. به نفع درآمد مردم شهره. خود دولت هم از این کسب‌وکارها حمایت می‌کنه.

- ...

- کار بدی نیست که.

- مردم دوست ندارند پای غریبه باز بشه.

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. ادامه داد: درد همه با بابات همین بود.

درد خطرناکی به نظر نمی‌رسید! بهتر از فکر و خیال هام بود. از پشش برمی اومدم. بقیه‌ی گفت‌وگو به حرف های ساده از شهر و خونه و زندگی گذشت. می‌دونستم اگر چیز بیشتری هم بدونم نمی‌گه.

هیچکس قصد به هم زدن آرامش فعلی رو نداشت. شاید برای من هم بهتر بود که بیشتر نپرسم.

اینطوری راحت‌تر ادامه می‌دادم. دست از پا درازتر، از عمارت سنگی بیرون رفتم و پشت فرمون نشستم. به جاده زل زدم. به این فکر کردم که شاید هم واقعاً مسئله‌ی خیلی مهمی نبود؛ به جزیه کینه‌ی قدیمی.

اون خانواده دل کوچیک بودند و نمی‌تونستند شراکت دو تا خانواده‌ی دیگه رو ببینند. برای خودم سر تکون دادم و راه افتادم؛ ولی با یادآوری اولین روزی که وارد شهر شده بودم، سر پیچ انتهای جاده نیپچیدم.

ادامه‌ی راه به میدونی می‌رسید که قهوه خونه توش بود. به همون طرف روندم. به طرف قهوه خونه.

اطراف میدون، چند نفری عبور می‌کردند. ماشین رو زیر یکی از درخت‌های چنار جلوی قهوه خونه پارک کردم و توی فکر رفتم. اینجا همون جایی بود که اشتباهی به میکائیل برخورد کرده بودم و در دسرهای بعدش شروع شده بود. پوزخند زدم و پیاده شدم. از زنی که توی فروشگاه کار می‌کرد، چیزی دستگیرم نشده بود؛ اما شاید یه باغستانی دیگه اینجا پیدا می‌شد که بتونه من رو توجیه کنه. بعد می‌تونستم با خیال راحت‌تری قدم‌های اول پروژّه ام رو بردارم. قفل ماشین رو زدم و به سمت ورودی قهوه‌خونه رفتم. ناخودآگاه دستم سمت شالم رفت و جلو کشیدمش. لبه‌های مانتو رو کیپ کردم و با نفس عمیقی از پله‌ها بالا رفتم. در باز بود. وارد شدم.

همون یک قدم به داخل کافی بود تا سر همه‌ی مشتری‌ها به طرفم بچرخه و جفت جفت چشم‌ها روم زوم بشه. قدم‌های بعدیم به طرف پیشخوان سنگین‌تر شد و صدای پاشنه‌های روی سرامیک های قهوه‌ای

بلندتر. مردها توی هر رده‌ی سنی، روی تخت‌های دور و پشت میزهای وسط نشسته بودند. فضا قهوه‌ای و قرمز و سبز بود. بوی چای و دود قلیون همه‌جا رو پر کرده بود. به دو مرد جوون پشت پیشخوان رسیدم که یکیشون رو می‌شناختم. بهزاد بود، دوست میکائیل. من رو شناخت. سلام کردیم. چند بار سرفه کردم و دود رو کنار زدم. گفتم: با... با آقای باغستانی کار دارم.

و منتظر موندم که یه نفر رو نشون بده؛ اما مرد کناریش گفت: خودم هستم.

و چند نفر از اطراف گفتند: بله؟

گیج نگاهشون کردم. یه مرد مسن پوزخند زد و گفت: نصف اینجا باغستانی اند! اسمش چیه؟

نمی‌تونستم بگم «با اون باغستانی‌های اصلی کار دارم». فقط بربر نگاهشون کردم. کمی بعد، بالاخره گفتم: می‌شه بیرون صحبت کنیم؟

و صدای میکائیل از کمی دورتر اومد: بله... بیرون!

به طرف صدا چرخیدم. با سر به بیرون اشاره زد. مثل روزهای اخیر اخم داشت. گفتم: به شما چه ربطی داره؟

جلوتر اومد و جواب داد: ربطش اینه که اینجا قهوه
خونه ی ماست.

مکت کردم؛ ولی کم نیاوردم و گفتم: خب باشه. من
هم مشتری ام.

صدای خنده بلند شد. میکائیل تکرار کرد: بیرون!
- کار دارم.

- - اینجا مخصوص مردهاست.

- مگه استادیومه؟! -

خنده ی جمع دوباره به گوشم خورد و یاد اون باری
افتادم که جلوی استادیوم آزادی، من و دوست هام رو
گرفتند و شهروز و مامان مجبور شدند دنبالم بیانند.
تو پایتخت که اون بود، چه انتظاری از میانرود
داشتم! چرخیدم و سمت در حرکت کردم. اینجا هم آبی
از کسی گرم نمی شد. نگاه هاشون رنگ تمسخر گرفته
بود. بیرون رفتم. متوجه میکائیل بودم که پشتم می آد.
بدون نگاهی به طرفش، گفتم: نترس، برنمی گردم تو.
جوابی نداد؛ ولی ایستاد. سالانه سالانه سمت ماشینم
رفتم. با خیال راحت سوئیچ رو بلند کردم که چشمم به

چرخ پنچر شاگرد خورد و خشکم زد. دستم افتاد.
سمت میکائیل برگشتم و گفتم: تو کردی؟

نگاهش به چرخ بود. به طرفم اومد. آهسته‌تر کنایه
زدم: شاید هم مادرت کرده!

چشم غره ای برام رفت. ادامه دادم: آخه به پسرش
دست زدم!

- انقدر حرف مادر من رو نزن!

- چرخشی به چشم‌هام دادم و بعد به چرخ ماشین
خیره شدم. زیر لب گفتم: کدوم دیوونه ای کرده؟!

- - همون هایی که دنبالشون افتادی.

دوباره نگاهش کردم. چشمش به دو تا پسر همسن
خودش بود که کمی جلوتر، کنار میدون، به موتور
سیاهی تکیه داده بودند و دست به سینه به ما نگاه
می‌کردند. نیش هر دوشون باز بود. پرسیدم: اون‌ها...
و قدمی سمتشون برداشتم که میکائیل بازوم رو گرفت
و گفت: وایسا بینم.

- ماشینم رو پنچر کردند، هیچی نگم؟

صدام بلند بود و چند نفر از قهوه خونه بیرون اومده بودند. دورمون داشت شلوغ می‌شد. میکائیل دستم رو ول کرد و گفت: وقتی می‌آی همچین جایی، باید فکرش رو کنی.

- یعنی چی؟ مگه شهر هرته؟ شکایت می‌کنم.

- چطوری می‌خوای ثابت کنی؟

به من من افتادم و دوباره به پسرها نگاه کردم. داشتند به هم چیزی می‌گفتند. پرسیدم: این‌ها کی اند؟
- پسرهای ارسلان و محمود باغستانی.

دندون هام رو روی هم فشار دادم. صدای میکائیل عصبانی‌تر شد: نمی‌تونی دو روز بتمرگی سر جات؟
به صورتش خیره شدم، جلوتر رفتم و خواستم بتویم که ادامه داد: نمی‌تونی آروم زندگیت رو کنی؟

- هر جور راحت‌تر زندگی می‌کنم.

- پس راحتی ما رو به هم نزن!

- به تو چه کار دارم؟ برو تو قهوه خونه ات.

- هروقت گورت رو گم کردی.

- کوچه رو خریدی؟

- جای پیله کردن به من، لاستیکت رو عوض کن.

- من؟!

- پس کی؟

متوجه فاصله‌ی بینمون بودم که مدام کمتر می‌شد.
میکائیل نگاهی به مردم انداخت و عقب رفت. اخم
روی صورت نشوند و گفت: یه لاستیک نمی تونی
عوض کنی، می‌خوای مهمانسرا بسازی؟

- مگه قراره خودم آجرهاش رو بچینم؟

- لاستیکت رو عوض کن!

و دست‌هاش رو توی جیب هاش فرو برد و منتظر
حرکت بعدی من، تماشام کرد. روی عابرها، جمع
پشت سرمون، مردم اطراف، آدم‌های پشت شیشه و
اون دو تا بی‌شعور کنار موتور چشم چرخوندم و آب
دهانم رو قورت دادم. همه منتظر ضایع شدنم بودند.
من که از این کارها بلد نبودم. عجب بدبختی ای!
میکائیل با ابرو به لاستیک اشاره کرد و آهسته گفت:
لابد می‌خوای زنگ بزنی پسر عموت از تهران بیاد!
سر لج افتادم و گفتم: فکر بدی هم نیست.

در حالی که گوشیم رو از کیف کوچیکم بیرون
می آوردم، ادامه دادم: خیال می کنی نمی آد؟
شروع کردم به آوردن شماره‌ی شهرور که گوشی از
دستم کشیده شد و میکائیل گفت: صندوق رو باز کن.
و رو به بقیه بلند گفت: بفرمایید تو... بفرمایید...

بیشترشون به داخل برگشتند و چند نفری هم با
پررویی موندند. صندوق رو باز کردم و میکائیل
زاپاس و جعبه ابزار رو بیرون آورد. بی توجه به من،
سمت لاستیک رفت. نشست و مشغول جک زدن شد.
سر گوشیم از جیب پشت شلوارش بیرون زده بود.
گفتم: گوشیم رو بده.

جوابی نداد و کارش رو شروع کرد. با نفرت به
پسرها نگاه کردم که همچنان نظاره‌گر بودند. بلند
گفتم: پف فیل بیارم خدمتون؟!!

صدای میکائیل بلند شد: ساکت زن!

- چیه؟

- - چرا دهن به دهن هر کی می ذاری؟!!

با سر به طرف خودش اشاره کرد و ادامه داد: برو
تو ماشین بشین.

سمتش رفتم و به جای ماشین، کنارش روی جدول
دور درخت نشستم و هم‌زمان گفتم: نمی‌خوام.
دوباره چشم غره رفت. شونه بالا انداختم و گفتم: چیه
خب؟ می‌خوام اینجا بشینم.

حواسش رو به باز کردن پیچ‌ها داد و زیر لب چیزی
زمزمه کرد. از فشاری که به آچار می‌آورد، مشخص
بود که بابت پنچری عصبانی‌تر از منم. هرچند آروم
مونده بود. پشت ماشین بودیم و پسرها دیگه به ما
دید نداشتند. به حرکت دست‌هاش نگاه کردم.

مدتی به سکوت گذشت. زیاد دووم نیاوردم و گفتم:
شماها فکر کردید کی هستید؟ مملکت قانون داره!

- ...

- به چه حقی لاستیک من رو پنچر کردند؟ تازه
صدام هم در نیاد؟

- حتماً دلیل دارند!

- چه دلیلی؟

- چه می‌دونم ... بابای تو همه رو انداخته به جون
هم، از من می‌پرسی؟

و لاستیک رو کشید و درآورد. با نوک انگشت هام
شونه اش رو هل دادم و گفتم: درست حرف بزن.
شماها عقب افتاده‌اید، به بابای من چه؟

ناگهان به طرفم چرخید و من هول کردم. عقب کشیدم؛
ولی حرفم رو ادامه دادم: الان دنیا رو مدار
گردشگری و توریسم می‌چرخه. شما چپیدید تو
شهرتون، هر تازه‌واردی می‌آد، پنچرش می‌کنید!
زل زده بود به چشم‌هام و هر بار اینطوری می‌کرد،
دل من رو می‌لرزوند. گفتم: ناراحتی برو.
- نمی‌خوام.

- چرا؟

خواستم چیزی بگم؛ اما پشیمون شدم. همچنان به هم
خیره بودیم. دستم بلند شد و روی گونه‌اش نشست.
گیجی رو از چشم‌هاش می‌خوندم. ابرهای گیج من
بودند. انگشت هام رو گرفت که بلندشون کنه... ولی
مکت کرد... خودم دستم رو بیرون کشیدم و عقب
بردم. به آدم‌های کمی دورتر، چشم انداخت. دروغ
گفتم: سیاه شده بود.

با انگشت گونه‌ی خودم رو نشون دادم و اضافه کردم:
اینجات.

نگاهم نکرد. فقط پشت دستش رو، روی صورتش کشید و دوباره مشغول شد. چشمم باز به گوشیم افتاد. دستم سمت جیب پشتش رفت. از جا پرید و زمزمه کرد: چه کار می کنی؟! - گوشیم.

با نفسی که بیرون می فرستاد، گفت: لعنت بر... و گوشی رو بیرون کشید و دستم داد. سراغ لاستیک جدید رفت و جاش زد. مشغول گذاشتن پیچ ها شد. کمی بعد، آرام تر به حرف اومد: اگه هر روز نچرخه تو کوچه خیابون، اینطوری نمی شه. - دنبال کارم بودم.

- کارت جلب توجه مردمه؟

- نه!

...-

- قصدم جلب توجه نیست. فقط شبیه دخترهای فامیلتون نیستم. همین.

- دخترهای فامیل من چگونه مگه؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و گفتم: عقلشون به دهن مردهاشونه!

- خب باشه. مگه بدشون رو می‌خوایم؟

- من هیچوقت زنی که تو خونه بشینه نمی‌شم
میکائیل!

دست از کار کشید و نگاهم کرد. پوزخند زد. صدام رو
پایین آوردم و ادامه دادم: هر جا بخوام می‌رم، هر
کاری بخوام می‌کنم... عادت کن!

- عادت نمی‌کنم.

- مشکل خودته.

صدای نفس بلندش رو شنیدم. بی‌مهابا آچار رو روی
زمین ول کرد و بلند شد. همزمان گفت: حالا که هر
کاری می‌کنی، این هم خودت کن!

لب هام باز موند و به دور شدنش نگاه کردم. دستم
رو وسط کار خالی گذاشته بود. انتظار داشت برم
دنبالش، خواهش کنم؟ بعدش هم هرچی گفت، بگم
«چشم»؟ اخم کردم و از جا بلند شدم. جلوی
چشم‌هاش راه افتادم و رو به یکی از نوجوون‌هایی
که داشت با توپش ور می‌رفت، گفتم: داداشی، یه
دقیقه می‌آی؟

طفلک توپ رو ول کرد و طرفم اومد. ادامه دادم: اين
 پيچ‌ها رو سفت مي‌کنی، دستمزدت رو بگیری؟
 ماشين رو نشون دادم و از لای کيف دو تا تراول در
 آوردم که با دیدنشون، انگیزه‌اش دو برابر شد. سمت
 ماشين رفت و درحالی‌که سينه‌اش رو جلو مي‌داد،
 گفت: رو چشمم آجی.
 - بارک الله.

سراغ لاستیک نیمه‌کاره رفت. برای میکائیل ابرو بالا
 انداختم. روش رو برگردوند و سمت قهوه‌خونه پا تند
 کرد. صدای موتور از طرف میدون بلند شد. سر
 چرخوندم. اون دو تا نخاله، پریده بودند روی موتور
 و گازش رو گرفته بودند. ظاهراً نمایش تموم شده
 بود. با اخم به خط مسیر چرخ‌های موتور، نگاه کردم.
 بعد حواسم به نوجوون پرت شد که مشغول سفت
 کردن پيچ‌ها بود.

فصل 15

صورت‌م رو، رو به باد گرفتم که از زیر شالم رد بشه.
 منظره‌ی زمین سبجان به اندازه‌ی کافی زیبا بود و این
 هوای خنک هم حس و حال خوبم رو دو برابر
 می‌کرد. سمت سبجان و مردی که برای نقشه‌ی هوایی
 اومده بود، راه افتادم. داشتند صحبت می‌کردند. گفتم:
 آقای مهندس، چیزی لازم ندارید؟

مهندس سمتم چرخید و گفت: نه. طبق سند مختصات
 رو در می‌آرم. حاج آقا کمک می‌کنند.

به دهیار اشاره کرد که برای تعیین دقیق نقشه اومده
 بود. من یه بار دیگه از دهیار تشکر کردم. سرش رو
 پایین انداخته بود و تو روم نگاه نمی‌کرد. برای اینکه
 معذب نشه، از شون فاصله گرفتم. چقدر زود دنبال
 کارهای مجوز افتاده بودیم. هنوز باورم نمی‌شد که
 توی چه راه سختی قدم گذاشتم. فقط می‌دونستم که پا
 پس کشیدنم، محاله.

توی زمین حرکت کردم که از یه طرف به چشمه و
 درخت‌های دورش می‌خورد و از طرف دیگه، به شیب
 ملایم یکی از دره‌ها. زمین تقریباً هموار بود و ارتفاع
 زیادی نداشت. دوربین آویزون از گردنم رو بلند کردم
 و مشغول گرفتن عکس از اطراف شدم. مردها به کار

خودشون ادامه دادند. مهندس می‌دونست چطور باید نقشه‌ی هوایی رو تحویل بده. نیازی به اظهار نظر من نبود. سمت لبه‌ی شیب رفتم تا از پشت لنز زوم کرده، نگاهی به شمیم و هادی بندازم. چند قواره پایین‌تر، توی یکی از زمین‌های نزدیک جاده، با چند مرد دیگه صحبت می‌کردند. کار اون‌ها راحت‌تر بود. این خط تولید، یه شعبه از کار دماوند به حساب می‌اومد و با آشناهایی که حتماً بابابزرگ و حاج شریف داشتند، شمیم برای گرفتن مجوز به دردرسر نمی‌افتاد. چند هفته‌ای جوازشون صادر می‌شد. آه کشیدم. ناخواسته رقابتی شکل گرفته بود و اگر هر کدوممون نمی‌تونست کار رو پیش ببره، آبروش می‌رفت.

چشمشون به من افتاد. دست بلند کردم. جوابم رو دادند. شمیم حسابی جدی بود. هادی دستش رو پشت شمیم نگه داشت تا خیلی مؤدبانه سمت دیگه‌ای از زمین راهنمایش کنه. دو تا از مردها همراهشون حرکت کردند. کمی جلوتر متوقف شدند و با تکیه هر دو دست، شروع کردند به توضیح دادن چیزی برای مردها. همون لحظه میکائیل توی کادر اومد. فکر نمی‌کردم سر بزنه. هرچند خودش گفته بود که

کارهای حسابداری حاج شریف رو هم انجام میده.
 فعلاً سکوت کرده بود.

کمی بعد، چند جمله گفت و ازشون فاصله گرفت.
 آهسته سمت انتهای زمین حرکت کرد و مشغول نگاه
 کردن به اطراف شد. سر چرخوند و نیمرخش توی
 کادر نقش بست. انگشتم روی دکمه‌ی دوربین رفت و
 عکس انداختم. دستی بین موهای کشید و پلک هاش
 رو، رو به باد بست... عکس بعدی رو انداختم. پلک
 باز کرد و سر چرخوند. موهایش توی صورتش پخش
 شد... عکس بعدی... دست‌هایش رو توی جیب فرو
 برد... عکس بعدی... حس کردم داره سمت من
 برمی‌گرده، فوراً با دوربین سمت کوه‌های دوردست
 برگشتم. نفس عمیقی کشیدم که کوبه‌های قلبم آروم
 بگیره. دوربین رو پایین آوردم و سمت مردها رفتم.
 مهندس با دیدنم گفت: کار من تقریباً تمومه خانوم.
 تشکر کردم و سبحان که کت و شلوار رسمی پوشیده
 بود، به طرف دیگه‌ای راهنمایشون کرد. رو به من
 آهسته‌تر گفت: من اینجا هستم. خبری شد، زنگ
 می‌زنم. مادرت رو منتظر نذار.

کمی به دور و بر نگاه کردم و با این پا و اون پا
گفتم: جداً؟! نیازی نیست بمونم؟

- فکر نمی‌کنم.

سر تکون دادم و به مهندس سفارش کردم که با من
در ارتباط باشه. از همه تشکر کردم و با یه
خداحافظی کوتاه راه افتادم. از همون سمتی که قرار
بود پارکینگ اقامتگاه توش باشه. باید بولدوزر
می‌آوردیم و این مسیر باریک روی تپه رو به جاده‌ی
ماشین رو تبدیل می‌کردیم. این فقط یکی از هزار و
یک کار نکرده مون بود. می‌دونستم این پروژه قراره
کلی ازم وقت بگیره و مسیر زندگیم رو عوض کنه.
فقط نمی‌دونستم آمادگیش رو دارم یا نه. دیشب به
سرم زده بود که بشینم پشت فرمون و فرار کنم
تهران... اما خودم رو پشیمون کرده بودم. از فکرهام
به خنده افتادم و به راهم ادامه دادم. عمران پایین تپه
منتظرم بود. باید می‌دیدمش و درباره‌ی همه‌چیز حرف
می‌زدم. صحبت کردن باهاش آرومم می‌کرد. توی این
بلبشو، نیاز داشتم که یکی درکم کنه.

هر چقدر به جاده‌ی پایین تپه نزدیک‌تر می‌شدم، مسیر پهن‌تر می‌شد. نزدیک جاده، چشمم به ماشین سیاه عمران افتاد. به جای پنهان شدن یه گوشه، دقیقاً کنار ماشینم پارک کرده بود. لب هام باز موند و پشت سرم رو چک کردم. هیچ آدمی دیده نمی‌شد. به طرف ماشینش پا تند کردم. عمران با دیدن پیاده شد. با نفس نفس سمتش رفتم و گفتم: چی شد؟ تصمیم گرفتی ظهور کنی؟

خندید و دستی پشت گردنش کشید. گفت: جلو کی؟ کسی نیست که.

- همه هستند. دیگه کی می‌خواد باشه؟

اخمی از دقت روی صورتش نشست. با دست، پشت خم جاده رو نشون دادم و گفتم: ماشین هاشون اون ته پارکه!

- پس این‌ور نمی‌آند دیگه... همون وری از کنار رودخونه می‌رند.

ماشین هاشون جلوتر بود و قاعدتاً این طرف نمی‌اومدند. دستی به نشونه‌ی ندونستن تکون دادم. عمران گفت: ماشین دیگه‌ای ندیدم، فکر کردم تنهایی.

نگاه دیگه‌ای به دور و بر انداختم و گفتم: انداختمت
تو دردسر؟ خودم می‌آوردم لب جاده‌ی اصلی.
- اینجا بهتره... کسی نمی‌بینه. لاستیکت کو؟
صندوق رو باز کردم تا لاستیک رو برداره و درستش
کنه. پرسیدم: زحمتت نیست؟
- شغلمه.

- اجرتت رو می‌دم!
لبخند بزرگی زد و لاستیک رو کنار ماشین خودش
خوابوند. گفت: مهندس رو دیدی؟
صندوق رو بست. جواب دادم: آره.
- آشناست. آدم خوبیّه.
- آره. کارش تموم شد. می‌گه نقشه تا کمتر از ده
روز آماده است.

- تو این مدت طرح و مدارک رو آماده کن.
به ماشینم تکیه زد و پا روی پا انداخت. سر تکون
دادم و روبه‌روش به ماشینش تکیه زدم. گفتم: تقریباً
همه‌چی حاضره. از هر آشنایی که می‌شناختم مشورت
گرفتم. مامان هم کمک کرد.

- خوبه.

- این نقشه آماده بشه، دیگه می‌رم مرکز استان، اقدام می‌کنم. تو این هفته‌ها هم که قراره سرمون شلوغ بشه.

و با ذوق زل زدم به چشم‌هاش که پرسه «چرا؟». بالاخره لبخندی زد و پرسید: چه خبره؟ خندیدم و با دست بالای تپه‌ها رو نشون دادم و گفتم: این‌طور که بوش می‌آد نامزدی دختر عموم نزدیکه. با نوه‌ی میانرودی‌ها.

- هادی میانرودی؟

- اهوم.

- بچه‌ی بدی نیست... یعنی فکر کنم... خیلی برخورد نداشتیم. خونه ام روستای بعدیه، پیش نیومده.

با دست یه طرفی از زمین‌ها رو نشون داد. پس توی خود شهر زندگی نمی‌کرد. «اهوم» گفتم و ادامه دادم: چه عجله هم دارند!

- لابد مثل من هفت ماهه به دنیا اومدند.

- واقعاً؟!!

خندید و دست‌هاش رو روی قفسه‌ی سینه قفل کرد.
چیز زیادی دربار‌ه‌ی هم نمی‌دونستیم؛ ولی باهاش
راحت بودم. تنها کسی بود که توی سخت‌ترین
موقعیت کمک کرده بود. پرسید: تو چی؟

- نه. من نرمالِ نرمال به دنیا اومدم.

و لبخند زدم. دوباره پرسید: مادرت از من خوشش
نیومد. نه؟

- نه که خوشش نیاد. فقط تعجب کرده بود. انتظار
اوستای جوون نداشت.

...

- تو چی؟ تو با مامان و بابات زندگی می‌کنی؟

صورتش لحظه‌ای توی هم رفت و بعد جواب داد: با
مادرم... پدرم فوت کرده. تنهایی.

تکیه ام رو از ماشین گرفتم و گفتم: خدا بیامرزه. هم
دردیم.

- اهوم... بابای تو هم که... حبیب معروف!

لبخند دیگه‌ای زدم و گفتم: بیچاره بابام. وقتی تو با
این سنت می‌شناسیش!

- من که از چهره نمی‌شناسم. فقط شنیدم.

- به هر حال، یعنی پشتش حرفه.

دست بردم لای کیف کوچیک آویزون به شونه ام. از
توی کیف پول، عکس بابا رو در آوردم. سمتش
گرفتم و گفتم: بابام.

لبخندی زد و عکس رو گرفت. نگاهی بهش انداخت و
لبخندش محو شد. پرسید: حالا واقعاً چه جور آدمی
بود؟

- هیچوقت از یه دختر نپرس باباش چه جور آدمیه.
سر بلند کرد. شونه بالا انداختم و ادامه دادم: از نظر
همه ی دخترها، باباشون بی عیبه.

دوباره نگاهش رو به عکس داد. یه گوش شنوا پیدا
کرده بودم و نطقم باز شده بود. سمتش رفتم و
کنارش ایستادم. گفتم: بابام خیلی آدم خوبی بود. به
حرف های پشت سرش گوش نکن. کاش یه کم بیشتر
پیش ما می موند.

سوزش اشک رو حس کردم و چشم هام پر شد. گفتم:
نمی خواستم ناراحتت کنم.

با انگشت زیر چشم‌هام رو پاک کردم و گفتم: ندیدم
حتی یه بار صداش رو روی کسی بلند کنه، بعد این‌ها
می‌گن کله‌اش داغ بوده!
- بالاخره تو جوونیاش...

- نه... نه...

به چشم‌های خیره شدم و تکمیل کردم: یادمه یه بار
همسایه با زنش دعوا راه انداخته بود. دادوهوار و
زدو خورد و... بابام گیتار اسباب‌بازیم رو برداشت و
باهاش زد زیر آواز... بلندبلند... من هم می‌خوندم...
می‌خواست صداشون رو نشنوم، اون موقع بچه
بودم. انقدر خوند تا بالاخره ساکت شدند. باورت
می‌شه؟ ساکت شدند.

عمران زیر خنده زد و من دوباره خیزی گونه هام رو
پاک کردم. نه! هیچکس حق نداشت به بابای من بگه
آدم بد. نفس عمیقی کشیدم و به مقابلم خیره شدم.
عمران دوباره گفت: نمی‌خواستم ناراحت بشی.
- می‌دونم.

- نگران حرف مردم نباش. سرگرمیشونه!

سر تګون ډاډم. مډتی سکوت ګرډیم و ځواسم سمت
باد ځنګ روی پوستم رږت. عمران ډوباره ګفټ:
راستی، ډنبال معمار هم باش.

- می ګرډم. ږه تیم خوب پیدا می ګنم.

سمتش چرخیدم و متوجه می ګائیل شډم که پایین تپه
بود. کامل برگشتم. داشت این طرف می اومډ. ګفټم:
می ګائیل!

عمران سریع برگشت و از پشت ماشین نگاهش ګرډ.
ګفټ: مګه ماشین هاشون اون ور نبوډ؟!!

- این تا به جون من غر نزنه، روزش شب نمی شه.

- ګولی که ګرږتی، برق و آبت رو که وصل ګرډ،
لاستیکت رو که عوض ګرډ... ډیګه چی مونډه؟

نیشم باز بوډ؛ ولی عمران اخم داشت. می ګائیل داشت
می رسید. ګفټم: الان تو رو می پینه!

- ږه چیزی سر هم ګن.

چشم می ګائیل این طرف بوډ. از عمران فاصله ګرږتم و
توی ذهنم ډنبال بهانه چرخیدم.

لبخندی زد و عکس رو گرفت. نگاهی بهش انداخت و لبخندش محو شد. پرسید: حالا واقعاً چه جور آدمی بود؟

- هیچوقت از یه دختر نپرس باباش چه جور آدمیه. سر بلند کرد. شونه بالا انداختم و ادامه دادم: از نظر همه‌ی دخترها، باباشون بی عیبه. دوباره نگاهش رو به عکس داد. یه گوش شنوا پیدا کرده بودم و نطقم باز شده بود. سمتش رفتم و کنارش ایستادم. گفتم: بابام خیلی آدم خوبی بود. به حرف های پشت سرش گوش نکن. کاش یه کم بیشتر پیش ما می موند. سوزش اشک رو حس کردم و چشمهام پر شد. گفت: نمی‌خواستم ناراحت کنم. با انگشت زیر چشمهام رو پاک کردم و گفتم: ندیدم حتی یه بار صداش رو روی کسی بلند کنه، بعد این‌ها می‌گن کله‌اش داغ بوده!

- بالاخره تو جوونیاش...

- نه... نه...

به چشم‌هایش خیره شدم و تکمیل کردم: یادمه یه بار
همسایه با زنش دعوا راه انداخته بود. دادوهوار و
زدو خورد و... بابام گیتار اسباب‌بازیم رو برداشت و
باهاش زد زیر آواز... بلندبلند... من هم می‌خوندم...
می خواست صداشون رو نشنوم، اون موقع بچه
بودم. انقدر خوند تا بالاخره ساکت شدند. باورت
می‌شه؟ ساکت شدند.

عمران زیر خنده زد و من دوباره خرسی گونه هام رو
پاک کردم. نه! هیچکس حق نداشت به بابای من بگه
آدم بد. نفس عمیقی کشیدم و به مقابلم خیره شدم.
عمران دوباره گفت: نمی‌خواستم ناراحت بشی.
- می‌دونم.

- نگران حرف مردم نباش. سرگرمیشونه!

سر تکون دادم. مدتی سکوت کردیم و حواسم سمت
باد خنک روی پوستم رفت. عمران دوباره گفت:
راستی، دنبال معمار هم باش.

- می‌گردم. یه تیم خوب پیدا می‌کنم.

سمتش چرخیدم و متوجه میکائیل شدم که پایین تپه
بود. کامل برگشتم. داشت این طرف می‌اومد. گفتم:
میکائیل!

عمران سریع برگشت و از پشت ماشین نگاهش کرد.
گفت: مگه ماشین هاشون اونور نبود؟!!

- این تا به جون من غر نزنه، روزش شب نمی‌شه.

- کولی که گرفتی، برق و آبت رو که وصل کرد،

لاستیکت رو که عوض کرد... دیگه چی مونده؟

نیشم باز بود؛ ولی عمران اخم داشت. میکائیل داشت
می‌رسید. گفتم: الان تو رو می‌بینه!

- یه چیزی سر هم کن.

چشم میکائیل اینطرف بود. از عمران فاصله گرفتم و
توی ذهنم دنبال بهانه چرخیدم.

میکائیل از همون فاصله گفت: چی شده؟

جواب ندادم. دوباره پرسید: اینجا چه خبره؟!!

دست‌هام رو تکون دادم و گفتم: چه خبر باشه؟

- این با تو چه‌کار داره؟

با دست عمران رو نشون می‌داد و صداش رو بالا
برده بود. خونسرد گفتم: هیچی. تو شهر دنبال

تعمیرکار می‌گشتم، شماره‌ی آقا رو دادند. سر راه
اومد لاستیک رو بگیره.

میکائیل که بهمون رسیده بود، ماشین رو دور زد و
من به لاستیک جلوی پاهامون اشاره کردم. کمی به
لاستیک نگاه کرد و کمی به ما. بعد رو به عمران
گفت: بازار کساد شده، خدمات تلفنی می‌دی؟!
- علیک سلام.

میکائیل ابروش رو بالا برد و عمران ادامه داد:
خوبم. ممنون. خاله چطوره؟
ابروی دوم میکائیل هم بالا پرید و من فوراً گفتم:
پسر خاله اید؟!!

میکائیل جواب داد: نه‌خیر. آشنای خانوادگی‌اند.
عمران بی‌توجه به نگاه‌های تیز میکائیل و نگاه‌های
گیج من، صندوق ماشینش رو باز کرد و سراغ
لاستیک اومد. تشکر کردم. گفت: خانوم، می‌برم
گاراژ. آماده شد، می‌آرم براتون.

خواست در صندوق رو ببندد که میکائیل نگرش
داشت و گفت: خودم می‌آم گاراژ می‌گیرم.
- شاید خانوم نخواد!

و در صندوق رو فشار داد. میکائیل محکم‌تر نگه داشت و جواب داد: خانوم می‌خواه!

هر دو به من نگاه کردند. هرچی می‌گفتم، به یکیشون بر می‌خورد. تک سرفه ای کردم و گفتم: اگه ایشون به بارکشی علاقه داره، مشکلی نیست!

با دست میکائیل رو نشون می‌دادم. عمران لبخندی زد و میکائیل با چشم‌هاش برام خط و نشون کشید. بالاخره دستش رو برداشت و عمران صندوق رو بست. خیلی رسمی، سری برام تکون داد. دوباره تشکر کردم و لحن جدی به خودم گرفتم که میکائیل رو مشکوک نکنم. عمران سوار شد و با زدن بوقی برامون، توی جاده راه افتاد. میکائیل منتظر دور شدنش نمود. ستم برگشت و توپید: چرا نبردی گاراژ؟

- گفت سر راه می‌گیره.

- اینجا سر راهه؟ بیخ تپه؟!

- تا جاده‌ی اصلی سه چهار دقیقه راهه! می‌بردم

گاراژ بهتر بود؟... جلوی اون همه مرد!

ابرو بالا دادم. به من مِن افتاد و آخر گفت: من خودم می‌بردم.

- راضی به زحمتت نیستم. شاید شمیم خوشش نیاد.
- چی؟! -

- فامیل شوهر شمیمی. فامیل من که نیستی!
رد فشار دندون هاش رو دیدم؛ ولی نفسش رو بیرون
فرستاد و چیزی نگفت. به انتهای مسیری که عمران
ازش رفته بود، چشم دوخت و پشت گردنش رو مالش
داد. پرسیدم: چرا انقدر عصبی هستی؟
دوباره نگاهم کرد و مستقیم گفت: پنج دقیقه‌ای با
همه خودمونی می‌شی؟

- ...

- تو چشم همه‌ی دنیا نگاه می‌کنی؟

- نه!

- ...

- فقط حرف می‌زدیم.

به طرفش رفتم و روبه‌روش ایستادم. دوباره گفتم:
اصلاً چرا اومده بودی؟

جواب نداد. جلوتر رفتم و تأکید کردم: کاری داشتی؟

- گریه کردی؟

عقب رفتم و گفتم: نه!

بازوم رو گرفت و جلو اومد. توی صورتم زوم کرد و گفت: گریه کردی. به خاطر یه لاستیک پاره؟!

- می‌گم نه.

- این پسره چیزی گفت؟

- چرا باید چیزی بگه؟

- چه می‌دونم!

جلوتر اومد. دستم رو بیرون کشیدم؛ اما عقب نرفتم. سرش رو مقابل صورتم خم کرد. گفتم: یاد بابام افتادم.

- بابات لاستیک عوض می‌کرد؟

- لاستیک رو ول کن. همینطوری یادش افتادم.

- ...

- اگر بود، خودش این کارها رو حل می‌کرد...

دستش کنار صورتم نشست. انگشت شستش رو زیر چشمم حرکت داد و گفت: گریه نداره که.

نگاهمون به هم گره خورد و ثانیه‌ها به شماره افتاد.
 نمی‌خواستم دستش رو برداره. من که آدم کنار کشیدن
 نبودم، خودش بالاخره سر چرخوند و دستش رو عقب
 برد. نگاهی به تپه‌های پشت سر انداخت و فضا رو
 عوض کرد: گریه‌ها رو نگه دار، جلو دختر عموت
 لازمت می‌شه.

فاصله گرفت و حرکت کرد. نفسم رو آهسته بیرون
 فرستادم و گفتم: من دست بالا رو دارم.

ایستاد و چرخید. ادامه دادم: کسی از من انتظاری جز
 شکست نداره... ولی شمیم فقط یه راه داره. موفقیت!
 تکونی به سر و لب هاش داد. دوباره خواست حرکت
 کنه که پرسیدم: نگفتی چه کار داشتی باهام؟
 - یادم رفت.

- چرا با اون بنده خدا بد حرف زدی؟ اومده بود یه
 لاستیک رو بگیره، بره. این همه حساسیت واسه چی
 بود؟

یاد روزی افتاده بودم که عمران گفته بود، کسی
 دوست نداره باهاش دیده بشه. منتظر هر جوابی که
 کنجاویم رو برطرف کنه، موندم. میکائیل گفت:
 اون... آدم... همچین آدم نرمالی نیست.

- چطور؟

- می‌خواهی بشینم آمار مجردهای شهر رو بهت بدم؟

- مجرده؟

اخم هاش داشت سنگین می‌شد و من نمی‌تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. معلوم بود که نمی‌خواه توضیح بیشتری بده. من که چیز غیرنرمالی از عمران ندیده بودم... اما اگر به چشم مردم شهر، حتی آشناهاش، نرمال نبود، بهش حق می‌دادم که بخواد مخفی بمونه. از نظر این شهر، هرکس که تفکر متفاوتی داشت، نرمال نبود... اون زمان بابام... این زمان عمران... حتی خود من! سمت ماشینم رفتم. موقع سوار شدن، گفتم: یادت نره زاپاسم رو بیاری. و منتظر عکس‌العملش نمودم.

فصل 16

همین که قفل ماشین رو زدم و وارد حیاط خونه‌ی بابابزرگ شدم، جیغ مهرسا بلند شد و به طرفم دوید. خندیدم و سمتش رفتم. محکم بغلم کرد که نزدیک بود با پشت پخش زمین بشم. صدای مامان از پشت سرم بلند شد: یواش... یواش!

مهرسا با خنده خودش رو عقب کشید. گفتم: عوض سلام، می‌خوای بُکشیم؟

روبوسی کردیم. مهرسا گفت: «سلام» رو که پشت تلفن هم می‌شه گفت.

از بغلم بیرون رفت. پرسیدم: بی من خوش گذشت؟ - عالی.

و ادای دست گرفتن گیتار برقی و کشیدن سیم هاش به بالا و پایین رو در آورد. آه از نهادم بلند شد و گفتم: کثافت، مگه نگفتم صدای همسایه‌ها رو در نیار!

شونه هاش رو بالا انداخت و لب هاش رو غنچه کرد. با خنده سر تکون دادم. مامان از کنارمون گفت: جلوی مردم فحش ندید به هم. چند بار بگم؟ با مهرسا روبوسی کرد. گفتم: حقشه.

دستم رو دور بازوی مهرسا انداختم و درحالی که
سمت ساختمون می رفتیم، با مش رمزون
احوال پرسى کردیم. ناخودآگاه پرسیدم: عمو، مهمون
نداریم؟

مشدی به ساختمون اشاره کرد و گفت: همه جمعند.

- منظورم... نوه های حاج شریفه.

- نه. خودی اند.

- مرسى.

هرچند ماشین هیچ کدوم جلوى در نبود. می دونستم
الکى پرسیدم. به طرف خونه رفتیم. همون خونه ای
که یه جورایی من رو ازش بیرون کرده بودند. زیر
گوش مهرسا گفتم: چرا نیومدی خونه ی خودمون؟ ما
رو کشوندی اینجا!

- کشوندمت که آشتی کنید.

- عمراً.

- گم شو! معلوم نیست با پیرمرد چه کار کردی که

یهو قاتی کرده!

- مسئله من نیستم. از وقتی اومدیم اینجا، یه جوریه!

مهرسا چشمکی زد و صداش رو پایین آورد: باید
برش گردونیم به تنظیمات کارخونه.

خندیدم و مامان پرسید: چی تو گوش هم می‌گید؟

هر دو ریز خندیدیم. حوض چشم‌نواز رو رد کردیم و
با هم روی چند پله‌ی کوتاه ایوان قدم گذاشتیم. کلی
کفش جلوی ورودی جفت شده بود. همه‌ی خانواده‌ی
عمو و چند نفر از فامیل و آشناهای تهرانی برای
روز نامزدی شمیم اومده بودند که چیزی بهش نمونه
بود. شوخی شوخی همه‌چیز داشت جدی می‌شد. نه
شمیم مشکلی داشت و نه هادی! مهرسا هم برای
همین اومده بود. قرار بود بعدش با مامان برگردند
تهران. از همین الان دلم براشون تنگ شده بود.
کفش‌ها رو در آوردیم و وارد هال شدیم. ننه سکین از
انتهای هال سمتمون می‌اومد. بلند سلام کردیم.
سروصداها از طرف یکی از نشیمن‌ها بود. ننه
نزدیک شد. پرسیدم: خواهرم رو دیدی ننه؟

- دیدم دیدم... صبح با آقا شهروز اومد. دخترهای
حبیبم، یکی از یکی قشنگ‌ترند. ماشالله.
و رو به مامان ادامه داد: بفرما عروس خانوم.

مامان خجالت زده، دستش رو بالا آورد و جواب داد:
 حاج خانوم، از روزهای عروس شدن من خیلی
 گذشته.

ننه دست من و مهرسا رو گرفت و گفت: تا آقا
 شهروزم زن نگیره، شما دو تا جاری، عروس خونه
 اید.

مهرسا حرکتی به لب هاش داد و گفت: چه رسم‌هایی!
 ننه خواست دست من و مهرسا رو ببوسه که نداشتیم.
 حرکتش مهرسا رو منقلب کرد. با آدم‌های اینجا
 آشنایی نداشت. خود من هم هر روز از یه چیزی
 سورپرایز می‌شدم. ننه ما رو سمت یکی از اتاق‌ها
 برد و گفت: مهمون‌ها این طرفند. برو بیای عمارت
 راه افتاده... چشم حسود بترکه.

خندیدیم و وارد اتاق نشیمن شدیم. زن عمو و شمیم و
 مامان‌بزرگ، همراه ده دوازده زن و بچه‌ی دیگه روی
 قالی‌های لاکی رنگ نشسته بودند. دخترعموهای بابا
 و خواهر مامان‌بزرگ با دخترهاش و چند تا فامیل
 دورتر. همه رو بارها توی مراسم‌های مختلف غم و
 شادی دیده بودیم. با دیدن ما، از جا بلند شدند و حال

و احوال شروع شد. مامان بزرگ من و مهرسا رو حسابی چلونند. همه راحت لباس پوشیده بودند. حتماً مردها طبقه‌ی بالا بودند. یکی یکی به شمیم و زن عمو تبریک گفتیم و من اضافه کردم: البته من که اینجا بودم، در جریانم. تبریک ها رو هم قبلاً گفتم. شمیم سری تگون داد و گفت: البته!

گوشه‌ای نشستیم. چشمم به بسته‌های تزئین شده‌ی شیکی افتاد که حتماً خریدهای نامزدی بودند. مامان گفت: به به... خریده‌ها آمده‌است؟ دست تنها بودی مرضیه جان. کاش می‌گفتی کمک کنیم.

زن عمو خودش رو جلوتر کشید و جواب داد: ممنون. خواهرهام بودند. یه چند قلمی که سلیقه‌ای تره، خود شمیم فردا می‌خره.

مامان سری تگون داد و درحالی که با دست به عظمت بسته‌ها اشاره می‌کرد، گفت: ماشالله...

جمع زیر خنده زد. یکی از دخترعموهای بابا گفت: بله دیگه... برازنده‌ی نوه‌ی رجبزاده هاست.

مامان با تگون سر تأیید کرد: همینطور هم هست.

فامیل‌های بابا رو کموبیش می‌دیدیم. اوایل زیاد نمی جوشیدند؛ اما وقتی با مامان آشنا تر شدند، صمیمیتشون بیشتر شد. مامان از اون تیپ‌هایی بود که با همه می‌ساخت. به قول مهرسا، کبیرت بی‌خطر. وقتی جلوی سهیلا در اومد، تعجب کردم. مامان بزرگ رو به من و مهرسا گفت: ایشالله قسمت همه‌ی نوه هام.

تشکر کردیم. دوباره روی جنس‌ها چشم چرخوندم که بعضی هاش از زیر نایلون معلوم بود. گفت‌وگوهای معمول اینجور موقعیت‌ها شروع شد و کمی بعد، مهرسا گفت: دوربین آوردی؟
- آره. تو ماشینه.

- بریم یه سری عکس از خونه بندازیم؟
سر تکون دادم. رو به جمع گفتم: من ذوق کردم...
خوراک عکس‌های هنریه.

فامیل‌ها شروع کردند به تعریف و تمجید از این شهر و عمارت. خندیدیم و من گفتم: با اجازه.

بیرون زدیم و شال هامون رو مرتب کردیم که گزک دست کسی ندیم. به اندازه‌ی کافی حرف پشتمون بود. دوربین رو از ماشین برداشتم و وقتی به حیاط

برگشتم، بابابزرگ و عمو و شهروز، با دو مرد دیگه، داخل ایوان ایستاده بودند. مهرسا چسبیده بود به بازوی بابابزرگ و داشت با بقیه حرف می‌زد. رسیدم و با جمع احوال‌پرسی کوتاه کردم. چند وقتی بود که عمو رو ندیده بودیم. ظاهرش که بد نبود. موهای مشکی شده و پیراهن و شلوار طوسی روشن. مثل بیشتر وقت‌ها، یقه رو باز گذاشته و آستین‌ها رو بالا داده بود. گردنبند طلایش هم از کنار یقه خودنمایی می‌کرد که هر بار دیدنش، حال بابابزرگ رو به هم می‌ریخت. بارها گفته بود که از بچه شانس نیاورده.

به مهرسا نگاه کردم. خیال می‌کرد با لوس کردن خودش برای بابابزرگ، پیرمرد از خر شیطون پیاده می‌شه... شاید هم می‌شد! خدا رو چه دیدی؟ برایش علامت لایک نشون دادم. رو به شهروز گفتم: در دسر آوردنش افتاد گردن تو!

مهرسا غر زد: مرسته!

- چیه خب؟ فقط من می‌دونم تو ماشین بیچاره می‌کنی.

شهر روز خندید و پله‌ها رو پایین اومد. جواب داد:
آخرهاش دیگه می‌خواستم پخش رو خاموش کنم،
خودم اوپس اوپس کنم!

خندیدم. عمو وارد بحث شد: بچه طبع موسیقی داره.
چرا درک نمی‌کنید؟

بابابزرگ ابرویی تکون داد و به مردها نگاه کرد. از
ساز زدن مهرسا اصلاً خوشش نمی‌اومد... اما این
تنها دلخوشی مهرسا بود. به اندازه‌ی من دوست و
آشنا نداشت و حالا هم که ترم دانشگاهش تموم شده
بود. بابابزرگ نگاهم نمی‌کرد. گفتم: چطوری
بابابزرگ؟ چند روزه ندیدمت.

بدون چرخوندن سر، جواب داد: سرت که شلوغ
باشه، نمی‌بینی!

شهر روز علامت سکوت داد. چیزی نگفتم. مهرسا
سمتم اومد و جمع پنج نفره‌ی مردها، توی حیاط راه
افتادند. سمت در می‌رفتند. مهرسا زیر گوشم گفت:
من هی دارم آرومش می‌کنم... تو خراب می‌کنی.

- وا؟ مگه چی گفتم؟

- چیزی نگی سنگین‌تری.

- تو طرف منی یا اون؟

- من طرف توام؛ ولی نمی‌خوام خونه‌مون رو بفروشیم!

چشم‌هاش رو برام درشت کرد. حق داشت. اگر نمی‌تونستیم سرمایه جور کنیم، مجبور می‌شدیم خونه رو بفروشیم. مهرسا ادامه داد: پدربزرگمون این همه ثروت داشته باشه، ما خونه‌مون رو بفروشیم؟

- می‌بینی که. نمی‌ده.

- صبر داشته باش.

به طرف ایوان رفت و بلندتر گفت: عکس بنداز!

دوربین رو آماده کردم. شهروز و عمو داشتند برمی‌گشتند و بابابزرگ کنار مردها جلوی در بود. مهرسا روی لبه‌ی نرده‌های چوبی نشست و عمو بلند گفت: می‌شکنه! پوکه.

مهرسا از جا پرید و عمو زیر خنده زد. شهروز به حرف او مد: بشین. شوخی می‌کنه.

مهرسا غر زد و عمو همچنان بی‌خیال همه‌ی دنیا می‌خندید. حتماً جنس این سری ناب بود! با این فکر به خنده افتادم. حداقل مثل بابابزرگ احم و تخم

نداشت. مهرسا دوباره نشست و من شروع کردم به
عکس گرفتن از ژست‌های مختلفش. عمو سمت در
داخل ساختمون رفت و شهروز آهسته گفت: بابا...
برو طبقه‌ی بالا... بابا!

کمی معطل کرد و بعد دنبال پدرش رفت که یه وقت
کج نکنه وسط زن‌ها و چرت و پرت بگه. جوری که
شهروز بشنوه، گفتم: داداش مراقب همه است.

موقع داخل رفتن، برگشت و لبخندی به روم زد.
مهرسا آهسته گفت: حیف که من فقط نوزده سالمه.
سمتش نگاه انداختم. چشمش به شهروز بود. گفتم:
مهرسا!!

آهسته‌تر از قبل گفت: چیه؟ می‌شدم عروس خانوم
جدید اینجا!

انگشتم رو جلوی بینیم گذاشتم و چشم‌هام رو درشت
کردم. نگاهی سمت در حیاط انداختیم. حواس
بابابزرگ اینجا نبود. مهرسا مسیر رفتن شهروز رو
نشون داد و گفت: تو راه سه بار واسه بستنی
چرخوندمش. فقط گریه نکرد. بمیرم من رو
نمی‌گیره!

زیر خنده زدم. عکس بعدی رو ناغافل انداختم که
طبیعی‌تر باشه.

مهرسا چند سری جا عوض کرد و بالاخره با اومدن
بابابزرگ، رضایت داد. منتظر موند تا نزدیکمون
بشه، بعد به حرف اومد: بابابزرگ، ساختن کارخونه
ی شمیم چه قدر وقت می‌بره؟

بابابزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی وقته دنبال
جواز رفتند. جواز که بیاد و پروانه بگیره، ساختمان
رو شروع می‌کنند. سوله و دستگاه‌ها و انبار و...
چند ماه وقت می‌بره... ولی تولیدش محدوده، به
اندازه‌ی دماوند بزرگ و سنگین نیست.

- هزینه هاش چی؟

- شراکتیه دیگه بابا.

مهرسا سمت من برگشت و خیلی ظریف موضوع رو
عوض کرد: کاش تو هم شراکتی می‌ساختی.

- من؟ من شریک از کجا بیارم؟

- پس جداً مجبوریم خونه‌ی تهران رو بفروشیم؟

لبخند کوچیکی زد و من هم لبخند زدم. منتظر اظهار
 نظر بابابزرگ موندیم. حداقل الان می‌دونست که قراره
 با پول سقف بالای سرمون بومگردی رو علم کنیم.
 بالاخره به حرف اومد: که می‌خواید خونه بفروشید!
 مهرسا پیازداغش رو زیاد کرد: چاره‌ای نداریم.
 مرسته افتاده تو کار. وسط کار که نمی‌تونه جا بزنه.
 جلوی همه بده.

و زل زد به صورت بابابزرگ که آهسته سر تگون
 می‌داد. بابابزرگ مستقیم به من چشم دوخت و گفت:
 پس زودتر بذارید بنگاه که فروش بره!

مهرسا دیگه چیزی نگفت. نگاهی با هم ردوبدل
 کردیم. یعنی تا این حد پیش می‌رفت؟ حتی وقتی
 می‌دونست بی‌خونه می‌مونیم؟ پوزخند زدم و روم
 رو برگردوندم. بابابزرگ سرفه‌ای کرد و سمت خونه
 راه افتاد. با سر بهش اشاره زدم و رو به مهرسا لب
 زدم: دیدی؟

نفسش رو فوت کرد و دنبالش رفت. دوربین رو داخل
 کیف برگردوندم و زپیش رو بستم. به طرف ایوان
 حرکت کردم. چشمم به شمیم افتاد که داشت از خونه

بیرون می‌اومد. از همون فاصله گفت: نامزد من داره
می‌آد، تو اومدی استقبال؟

و به حرف خودش خندید. جواب دادم: من اومدم
عکاسی.

کیف دوربین رو نشون دادم. پرسیدم: تنها می‌آد؟
- اومده سراغ نامزدش! با کی بیاد؟
- نمی‌دونم. همین‌طوری پرسیدم.

- ...

- ولی تو انگار همه‌چیز رو به بازی گرفتی!
بهش نزدیک شده بودم. جواب داد: بازی؟ چرا بازی؟
- سر یه ماه داری شوهر می‌کنی.
- خب؟

- بابا، شغل و شراکت ارزشش رو نداره ها! من
خوبیت رو می‌خوام.
نیشخند زدم و کنارش روی ایوان ایستادم.

تازگی‌ها لباس‌های رنگی می‌پوشید. شاید هم واقعاً
عاشق شده بود. تمام مدت با هادی بیرون

می‌گشتند... ولی شمیم و عشق؟! به نظرم جور در نمی‌اومد. گفت: نگران خودت باش.

- چرا نگران؟ نقشه‌ی هواایم داره آماده می‌شه. مدارک و طرح پیشنهادی پروژه هم آمده‌است. جواز رو بگیرم، همه‌چی حل می‌شه.

- بی سرمایه؟

- جور می‌کنیم.

- از من به تو نصیحت، هیچوقت رو آب خونه نسا! من هم خوبیت رو می‌خوام.

- چه می‌شه کرد؟ همه که مثل شما شیش تا حاجی پشتشون ندارند.

و به این فکر کردم که پشت من، فقط چند تا پسر جوون بودند که مثل خودم دستشون به جایی بند نبود. شمیم گفت: گردن من ننذار. مشکل خودته.

- آره. مشکل منه. من بودم که با آدم اشتباه رفتم کوه. میکائیل مثل هادی برّه نیست... وگرنه الان من جای تو بودم.

- ...

- پدربزرگ هامون هم پشت من بودند.

شمیم جلوتر اومد و آهسته گفت: تو اگر اون روز با هادی هم رفته بودی، فرقی تو قضیه نداشت. کل شراکت رو به باد داده بودی.

- اینطور فکر می کنی؟

شونه بالا انداخت. سرم رو بالا گرفتم و ادامه دادم: شاید تو توی شغلت حرفه‌ای باشی؛ ولی از مردها سر در نمی آری.

صورتش جمع شد و با لبخند کجی گوشه‌ی لب، پرسید: چی مثلاً؟

- من خودم رو کشیدم کنار.

- عه؟

- اگر اراده کنم، نامزد یه ماهه‌ی تو رو، یه روزه ازت می‌گیرم!

لب هاش باز مونده بود و خیره نگاه می‌کرد. ابرو بالا دادم. بالاخره گفت: نه بابا!

- امتحانش مجانیه... تو هم که پسره رو نمی‌خوای؛ وگرنه به جای نامزدی، عقدکنون بود!

- تو فکر کردی هر کاری بخوای می‌تونی کنی؟

- آره.

- شرط می‌بندی؟

صدای ماشین از پشت در شنیده شد. گفتم: آره.
تکونی به لب هاش داد. ماشین خاموش شد. گفت:
خیله خب. اگه تو تونستی این نامزدی رو به هم
بزنی، من پروژهی آب معدنی رو کنسل می‌کنم و
می‌رم.

آب دهانم رو قورت دادم. اینطوری همه‌چیز حل
می‌شد. شراکت با من و هادی ادامه پیدا می‌کرد و
پروژه به جای آب معدنی، می‌شد بومگردی... دیگه
لازم نبود خونه رو بفروشیم. جواب دادم: قبول.
- اما اگه نتونستی...

صدای هادی از نزدیک در شنیده شد: یالله... یالله...
سلام.

آهسته گفتم: هر کاری تو بگی می‌کنم.

دستش رو دراز کرد. دست دادیم و روی چشم‌های هم
قفل کردیم. می‌دونستم حرف شمیم حرفه. حتی اگر سر
حرفش نمی‌موند، با به هم خوردن نامزدی،
خودبه‌خود پروژهی آب معدنی کنسل می‌شد و همه‌چیز
بین دو تا خانواده تغییر می‌کرد. بدون سرمایه بودم و

مجبور بودم این کار رو کنم. بعدش می‌شد برای هادی توضیح داد. دستم رو بیرون کشیدم و به هادی نگاه کردم. داشت نزدیک می‌شد و نگاهش به شمیم بود. از پله‌ها بالا اومد. سلام کردیم. با دیدن من سرش رو پایین انداخت. شمیم ساعدش رو گرفت و خواست سمت خونه ببردش که صدا زدم: آقا هادی!

ایستاد و نگاهم کرد. سرم رو کج کردم و گفتم: خواهر کوچیکم اومده. میشه معرفیتون کنم؟

هادی کمی گیج زد و گفت: من رو؟

- آخه تعریفتون رو کرده بودم پشت تلفن... می‌خواه ببینه پسر اصلی کی بوده که سرش دعواست.

با یادآوری جریان کوه، انگشتش رو جلوم تکون داد و با خنده گفت: آها... اون... بله، من هم دوست دارم باهاشون آشنا بشم.

سر تکون دادم و گفتم: ممنون. از این طرف.

و ساعد دیگه‌ی هادی رو گرفتم و سمت ورودی کشیدم. نگاهم لحظه‌ای با نگاه شمیم گره خورد. به روی خودم نیاوردم و کنار هادی راه افتادم. سرعت رو بالاتر بردم که از ما جا بمونه. قرار نبود هادی امروز از کنار من تکون بخوره! اگر میکائیل فقط غر

ز دن بلد بود، باید می فهمید که من درمونده ی یه پسر
نیستم که مدام تحملش کنم.

فصل 17

مامان شال رو روی سرش انداخت و سمت کاناپه
های پذیرایی اومد. رو به من که با لپتاپ مشغول
بودم، گفت: مطمئنی نمی آی؟

حواسم رو به صفحه ی مانیتور دادم و گفتم: سرم
شلوغه... بعداً.

- پس ما یه دور می زنیم... رودخونه رو به مهرسا
نشون بدم.

- باشه. خوش بگذره.

- زود می آیم.

- عجله نکنید. من حواسم به غذا هست.

- پس خدافظ.

- خدافظ.

مامان عینک آفتابیش رو از روی میز برداشت و به طرف در رفت. مه‌رسا از بیرون گفت: نمی‌آی؟
بلند جواب دادم: نه. شما برید.

- باشه. دوربینت رو بردم.

- دیدم!!

خندید. مامان بیرون رفت. منتظر موندم که سروصدای قدم هاشون توی حیاط محو بشه. همین که صدای در حیاط اومد، لپ‌تاپ رو بستم و گوشی رو برداشتم. به طرف پنجره رفتم و شماره‌ی عمران رو گرفتم. برعکس همیشه، کمی طول کشید تا جواب بده: بله؟

- سلام. دستت بند بود؟

- نه. گاراژم. چیزی شده؟

البته که این موقع روز، سر کار بود. بی‌مقدمه گفتم:
حتماً شماره‌ی هادی رو داری. بالاخره مشتری اونجاست لابد. می‌شه بفرستی برام؟

- شماره‌ی هادی رو می‌خوای؟

- آره.

اون طرف خط سکوت شد. به شوخی گفتم: تو که نامزد داری، می‌مونه هادی دیگه.

- چی می‌گی تو؟

- شوخی می‌کنم. کارش دارم.

خندیدم. گفتم: اگر می‌خوای کمکت کنه جواز بگیری... من هستم.

سکوت کردم که توضیح بده: هم تو هم آقا سبحان، می‌تونید به من وکالت بدید، کارهای اداریتون رو انجام بدم. قبلاً تو کار ساخت‌وساز بودم.

حرف وکالت رو زده بود. توی فکر رفتم. باید چه‌کار می‌کردم؟ خودم به تنهایی از پس جواز بر می‌اومدم؟ پرسید: به من اعتماد نداری؟

- بذار بیشتر فکر کنم.

- باشه.

- اهوم.

- شماره رو پیدا کنم، می‌فرستم... ولی حواست به قدمی که برمی‌داری، باشه!

- مرسی.

- خواهش می‌کنم.

قطع کردیم و چند دقیقه طول کشید تا شماره رو بفرسته. شماره رو ذخیره کردم و فوراً گرفتم. شروع کردم به قدم زدن توی پذیرایی. مهم به‌هم خوردن نامزدی بود. هادی عمراً اسم من رو به عنوان دلیل نمی‌برد. بعد بهش می‌فهموندم که قصد شمیم بازی دادنش بوده. میکائیل هم حساب کار دستش می‌اومد و خودش پیش‌قدم می‌شد تا پروژه رو با هم انجام بدیم. برای حاج شریف هادی و میکائیل فرقی نداشتند. جواب داد: بفرمایید.

- سلام آقا هادی. من مرسده ام.

اون طرف خط سکوت شد. خواستم چیزی بگم که خودش گفت: سلام مرسده خانوم. چیزی شده؟
- نه. چیزی نشده.

- پس...

- مگه باید چیزی بشه که زنگ بزنم؟

- اووووم... والله...

- راستش رو بخواید یه کاری پیش اومده. هرچی فکر کردم به کی بگم، فقط شما اومدید تو ذهنم.

- کار؟ چه کاری؟ بفرمایید خواهش می‌کنم؟

لبخندی زدم و گفتم: ماشینم چند روز پیش پنچر شد... یعنی پنچرش کردند.

- یه چیزهایی شنیدم. نکنه دوباره پنچر کردند؟

صدایش عصبانی شده بود که نشونه‌ی خوبی بود.
جواب دادم: نه. لاستیک رو دادم به تعمیرکار. الان
حاضره؛ ولی کسی رو ندارم بیاره برام. مامانم،
مهرسا رو برده جایی. خودم هم می‌ترسم ماشین رو
ببرم بیرون... باز یه جا پارک کنم، پنچر کنند.
اون وقت لنگ بمونم.

- بله... عجب آدم‌های مردم آزاری پیدا می‌شند. خودم
برخورد می‌کنم باهاشون!
- خیلی ممنون.

- می‌خواید من لاستیک رو بیارم؟

- می‌ترسم زحمتتون بشه. فردا نامزدیه... کلی کار
دارید.

- نه. این حرف‌ها چیه مرسته خانوم. می‌آرم.

چند بار تشکر کردم و تماس رو قطع کردیم. بعد پریدم
توی اتاق که لباس عوض کنم. فردا نامزدی بود و
این آخرین فرصت. باید حداقل تلاشم رو می‌کردم. به
نیم ساعت نکشید که صدای ماشین از بیرون شنیده
شد. بعد صدای ضربه‌هایی که به در آهنی خورد.
خودش بود. روسریم رو مرتب کردم و سنگین و
رنگین سمت در رفتم. توی حیاط گفتم: کیه؟
صداش از پشت در اومد: منم. سلام.
- سلام. بفرمایید. بازه.

با پا در رو باز کرد و لاستیک به دست، داخل اومد.
روی صورتش لبخند بود. من هم لبخند بزرگی تحویل
دادم و جلوتر رفتم تا لبه‌ی در رو بگیرم که برگرده؛
اما قبل از من، دست دیگه‌ای روش نشست و در رو
عقب برد. دست شمیم. با دیدن نیش بازش، ابروم
کمکم بالا رفت. فکر نمی‌کردم انقدر حواسش جمع
باشه. گفت: پس خونه مجردیت اینجاست!
- منظورت خونه‌ی پدریه؟

هادی لاستیک رو به لبه‌ی پله تکیه داد و احوال‌پرسی
کردیم. گفت: بذارم تو ماشین؟
- بعداً می‌ذاریم. بفرمایید داخل، شربت آماده است.

شمیم پوزخند زد و گفت: بله که آماده است.
طرف هادی رفت و ادامه داد: ولی ایشالا دفعه های
بعد. امروز سرگرم کارهاییم... نیست که فردا
نامزدیمونه!

سر تکون دادم. خیال می کرد اگر زنگوله ی هادی
بشه، زبون من رو کوتاه می کنه. نفس عمیقی کشیدم
و گفتم: چه زود گذشت... من اومده بودم میارود که
با آقا هادی بریم دنبال چشمه. کی فکرش رو می کرد،
آخرش اینطوری بشه! هنوز هم تو فکرمه.
نگاهم رو پایین انداختم. هادی طرفم اومد و گفت: هر
کس یه قسمتی داره مرسته خانوم.
تکونی به لب هام دادم و سر بلند کردم. گفتم: نه. اگه
اشتباه نشده بود هم فرقی نمی کرد. جایی که شمیم
باشه، من دیده نمی شم.

لبخند کوچیکی زدم و هادی جلوتر اومد. گفت: این
چه حرفیه؟!

همراه حرکت سر تأکید کردم: نه. همینطوره!
شمیم چرخشی به چشم هاش داد و گفت: چاره ای
نیست گلم. عادت می کنی.

و دست به سینه بهم نگاه کرد. دوباره گفتم: گفتنش
 واسه تو راحته. تو پر از اعتماد به نفسی. توی
 کارهات موفقی. مثل من نیستی که به چشم هیچکس
 نیای.

و زل زدم به چشم‌های هادی که با صورت گرفته،
 مات من مونده بود. شمیم بازوش رو کشید و طلسم
 لحظه رو شکست. رو به هادی گفت: دیرمون می‌شه.
 هادی سمتش چرخید و گفت: آخه... مرسته خانوم...
 ناراحته.

- الان زن عموم می‌آد. تنها نمی‌مونه.

با نگاهی به من، اضافه کرد: مگه نه؟!!

چشم‌هاش درشت شده بود. چیزی نگفتم. ابرو بالا
 انداخت و ادامه داد: آقا میکائیل هم که هست.

هادی به در نگاه کرد و گفت: راست می‌گی... چرا
 نیومد تو؟

من با لب‌های باز نگاهم رو، روشن حرکت می‌دادم.
 میکائیل؟ اون اینجا چه کار می‌کرد؟ سوال نپرسیده ام
 رو شمیم جواب داد: من زنگ زدم بیاد. گفتم ما
 سرمون شلوغه، اون کمکت می‌کنه اگه کاری.

نفسم بند اومد. میکائیل همراهشون بود و داخل نمی اومد. نمی دونستم چقدر از حرف ها رو شنیده.

شمیم دست هادی رو سمت در کشید. زودتر از اون ها پا تند کردم. در رو کامل باز کردم. کسی پشت در نبود. فوراً بیرون زدم و به امتداد جاده‌ی خاکی جلوی در چشم دوختم که نگاهم روی میکائیل زوم شد. با قدم‌های تند، سمت ماشینش پشت دو ماشین دیگه‌ی جلوی در می‌رفت. در ماشین رو باز کرد. اخم هاش رو می‌دیدم. حتی صبر نکرده بود که سرم غر بزنه. مشت‌هام رو فشار دادم. بدون نگاهی به من، نشست و دنده عقب گرفت. آه کشیدم. شمیم و هادی از کنارم رد شدند. شمیم پرسید: بهتری ایشالا؟

نگاهش کردم و جواب دادم: نه به خوبی تو!

من به هادی پیچیده بودم؛ ولی می‌دونستم که شمیم دوستش نداره. شمیم اصلاً حق نداشت میکائیل رو وارد بازی کنه. دندون هام رو، روی هم فشار دادم. به خاطر این کار شمیم هم که شده، من تا فردا این نامزدی رو به هم می‌زدم! وقتی با خوب بودن نمی‌شد به جایی رسید، پس من هم بد می‌شدم! رو به هادی

که سوالی نگاه می‌کرد، گفتم: چه خوب که شما
هستید. این روزها آدم نمی‌دونه از کی کمک بخواد.
دیدید که... ول کرد رفت...

و به ماشین میکائیل اشاره کردم. هادی گفت:
ببخشید، حتماً کاری پیش اومد براش. هر وقت
خواستید...

شمیم وسط حرفش پرید: دیرمون شد هادی جان.
هادی چیزی نگفت و فقط با تکون سر، دنبال شمیم
رفت. موقع نشستن پشت فرمون، نگاهش همچنان به
من بود. دست تکون دادم. بوق زد و دور شد.
دست‌هام رو پشت گردنم گذاشتم و سمت خونه رفتم.
اوضاع خراب شده بود. یاد غذا افتادم و توی حیاط
دویدم. نباید اینطوری می‌شد؛ اما حالا که شده بود.
نمی‌تونستم منافع خودم و خانواده و خواست پدرم
رو، به خاطر تیک زدن با یه پسر به خطر بندازم؛
اون هم وقتی که یه دنیا فاصله بینمون بود. نه! نباید
می‌ذاشتم احساساتم، روی عقلم سایه بندازه. توی
فکر و خیال هام غرق بودم و با خورش وور می‌رفتم
که صدای مامان و مهرسا از پذیرایی شنیده شد. بلند
گفتم: انجام.

در قابلمه رو گذاشتم و بیرون رفتم. ماما درحالی که لباس هاش رو در می آورد، پرسید: شمیم اومده بود؟

- از کجا فهمیدی؟

- تو راه دیدمشون.

- آره. لاستیکم رو آورده بودند.

- چرا خودت نرفتی بگیری؟ تو این سرشلوغی، کار تو رو راه بندازند؟!

- کار خاصی نبود.

مهرسا خودش رو روی کاناپه انداخت و گفت: شمیم یه جوری نگاه می کرد.

ماما فوراً پرسید: حرفتون شده بود؟

رو سری دور گردنم رو باز کردم و روی کاناپه گذاشتم. جواب دادم: نه بابا. شمیمه دیگه.

کنار مهرسا نشستم که داشت با دوربین ور می رفت. گفتم: تا این رو خراب نکنی، راضی نمی شی.

خندید و دوربین رو سمتم گرفت. همزمان گفت: ببین چه عکس های نازی گرفتیم.

کنارش راحت‌تر لم دادم تا خودش عکس‌ها رو نشونم بده. به مانیتور کوچیک دوربین نگاه کردم و با دیدن عکس میکائیل بی‌حرکت موندم. نگاهم رو کمکم گرفتم و به چشم‌های مهرسا دادم. داشت چپ‌چپ نگاه می‌کرد. شونه بالا انداختم. با ابرو به دوربین اشاره زد و گفت: ببین!

به مامان نگاه کردم و دوباره حواسم رو به دوربین دادم. شروع کرد به ورق زدن عکس‌های پشت‌سر هم میکائیل، جلوی چشم‌هام. توی این وضعیت، فقط همین رو کم داشتم. پرسید: خوب شده؟!

هیچ حرفی نداشتم. مامان داخل اتاق رفت و مهرسا آهسته پرسید: این کیه مرسده؟

چهار سال از من کوچیک‌تر بود. به چه حقی ازم بازخواست می‌کرد؟ جواب دادم: عزرائیل!

- مرسده!

بلند شدم و تکرار کردم: گفتم دیگه. عزرائیل. سری تکون داد و دیگه نپرسید.

زیپ هر دو کاور لباس رو باز کردم و مشغول نگاه کردن شدم. توی یکی از اتاق‌های نزدیک ورودی عمارت بودیم تا همین‌جا برای مراسم آماده بشیم. مهرسا ساک دستی رو باز کرد و پرسید: بالاخره کدوم رو می پوشی؟

به پیراهن کوتاه قرمز نگاه کردم. به دامن نیم کلوش و یقه‌ی دکلمه اش. گفتم: آخه چی فکر کردی، این رو آوردی؟

- دو روزه کشتی من رو! بد کردم لباس آوردم!

- خیلی بازه! نامزدی تو هتل نیستا!

مهرسا جلوی ساک زانو زده بود. جواب داد: خودت گفتی لباس خوشگل بخرم، خریدم. حالا اون یکی که هست.

به کت و سارافون طوسی - نقره‌ای اشاره کرد. گفتم: این دیگه خیلی پوشیده است! انگار مادر عروسم! این رو واسه فارق التحصیلی پگاه گرفته بودم که استادها رو دعوت کرده بود... نه واسه نامزدی دختر عموم.

- حالا مگه چه خبره؟ واسه عروسی بهترش رو بپوش.

- مجبورم همین رو بپوشم دیگه.

لب برچیدم و کت و سارافون رو نشون دادم. پرسید:
پس چرا تو خونه نگفتی که قرمزه رو نیاریم؟
- همینطوری.

خیلی هم همینطوری نبود؛ هرچند نمی‌خواستم مهرسا بفهمه. این قرمزه رو مخصوص هادی خان آورده بودم. هنوز کلی وقت بود تا شب. تازه ناهار خورده بودیم. مهرسا لباسش رو در آورد و زیر لب گفت:
خونه راحت‌تر حاضر می‌شدیم.

ست های حالت دهنده‌ی مو رو نشون داد. عمداً خواسته بودم اینجا آماده بشیم که هادی رو موقع بردن شمیم به آرایشگاه گیر بندازم. حتی عمداً این اتاق نزدیک به در ورود رو انتخاب کرده بودم که اوضاع تحت کنترلم باشه. شمیم و زن عمو اتاق‌های پشتی بودند و هادی برای دیدن شمیم، باید از جلوی این اتاق رد می‌شد. سالن‌های تودرتوی اون طرف هال، برای مراسم زنونه تزیین شده بود. به حرف اومدم: با لباس تنگ نمی‌شد رانندگی کرد... شاید هم

اینجا کمک بخوان... تو خونه آماده می شدیم، دیر می کردیم.

- او مدیم دیگه. بی خیال.

نفسش رو فوت کرد. مامان رفته بود برای کمک به تزئین و چیدن خوراکی های پذیرایی. دیگ های بزرگ غذا، توی باغ کنار عمارت می جوشید. دورتادور حیاط و حتی بخشی از باغ رو، میز و صندلی و تخت چیده بودند. زمزمه کردم: بابابزرگ حسابی افتاد تو خرج!

و به این فکر کردم که به هم خوردن مجلس باید گردن هادی می افتاد، نه من؛ وگرنه برام بدتر می شد. لباس ها رو جابه جا کردم و ساکها رو گوشه ای چیدم. سراغ موهام رفتم که چون کوتاه بود، وقت زیادی نمی گرفت. پرسیدم: فر کنم یا صاف؟

روی فرش دراز کشید و گفت: هر دوتاش بهت می آد.

سمت آینه ی روی طاقچه رفتم که بین دو تا چراغ قشنگ قرار داشت. به خودم نگاه کردم. اینجا تالار و هتل و باغ و فلان نبود. نمی خواستم بین مردم ساده ی اینجا، مصنوعی به نظر برسم. بین موهای نیمه خشکم دست کشیدم و چند بار فرقم رو عوض کردم. عاقبت

گفتم: صاف می‌کنم... کج می‌ریزم کنار صورتم...

اینجا رو می‌دم عقب. گل سر آوردی؟

- همه‌چی آوردم. هم نقره‌ای، هم قرمز.

Ok -

- پس من فر کنم؟ موج هم بندازی، بسه.

موهایش بلند بود و پدر در می‌آورد. آه کشیدم و گفتم:
حالا ببینم.

با خنده جواب داد: عشقمی.

از طاقچه فاصله گرفتم و شروع کردم به در آوردن
لباس قرمز. پرسید: مگه نگفتی...

- اول این رو بپوشم، چند تا عکس بندازیم... حالا که
بیکاریم.

- آها. آره، بندازیم.

نگاهی به لباس انداختم و مشغول شدم. همین امروز،
تکلیفمون یه‌سره می‌شد.

نیم ساعت بعد، با پیراهن قرمز و پاشنه بلندهای
مشکی، جلوی آینه ایستاده بودم و موهام رو اتو

می کشیدم. از خونه آرایش ملایم داشتم. ذهنم درگیر رسیدن و نرسیدن هادی بود و از طرف دیگه، نمی دونستم چطور میکائیل رو از مغزم پرت کنم بیرون. اصلاً من و اون چه ارتباطی با هم داشتیم که من به خاطرش عذاب وجدان بگیرم؟ به جهنم که حرف هام با هادی رو شنیده بود. مثلاً اگر نمی شنید چی می شد؟ چه بهتر که شنید. اینطوری تکلیف هر دومون روشن شده بود. سرمون رو از زندگی اون یکی بیرون می آوردیم. حالت دهنده رو سمت دیگه ی موهام بردم و آخر پایین گذاشتمش تا یه گل کلاسیک قرمز رو، روی شقیقه ام سنجاق کنم. زیاد طول نکشید که سروصدای صحبت از بیرون به گوشم خورد و فوراً گفتم: مه رسا، پا شو برو به مامان کمک کن. واسه حالت دادن موهاش زوده.

غلطی زد و گوشیش رو کنار گذاشت. گفت: برم؟

- آره.

- مگه نمی خوای ازت عکس بندازم؟

- آماده شدم، صدات می زنم.

سر تکون داد و بلند شد. درحالی که با گوشی ور می رفت، بیرون زد. نگاهی به خودم انداختم و دستم

سمت رژ لب آلبالویی روی طاقچه رفت. برداشتم و با اغراق روی رژ روشن همیشگی کشیدم. به این دنیای کوفتی، لعنتی فرستادم و دویدم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و توی طاقچه ی عمیق زیرش، جلو رفتم که به ایوان دید داشته باشم. هادی جلوی پله ها ایستاده بود. برای مردی ته حیاط دست تکون می داد. دستش رو، روی سینه گذاشت و تشکر کرد. متوجه موضوع صحبت بقیه نبودم. هیچ اهمیتی نداشت. مهم هادی بود که نباید امروز با شمیم از خونه بیرون می رفت. زمزمه کردم: «شرمنده هادی خان! از من گله نکن، تقصیر حاج رضاست». پرده رو انداختم و سمت در اتاق رفتم. چند نفس عمیق کشیدم و پشت در کمین کردم که برسه. گوشم رو به دیوار کنار در چسبوندم و دستم رو، روی دستگیره گذاشتم، تا به محض عبورش سمت اتاق پشتی، در رو باز کنم. من کسی نبودم که راحت کنار بکشم. این بهترین فرصتم بود. کمی بعد، صدایی از پشت دیوار به گوشم خورد. چشم هام درشت شد و لای در رو باز کردم. به بیرون زل زدم تا هادی رد بشه. باید ترس رو کنار می داشتم. چاره ای نبود. صدای حرکت از نزدیک تر شنیده شد. آماده شدم و زیر لب گفتم: ببخشید...

به محض دیدن آستین کت خاکستریش، در رو کامل باز کردم و دستم رو دور بازوش انداختم. محکم به داخل اتاق کشیدمش. سمتم تلوتلو خورد و صورتش جلوی چشمم ظاهر شد. صورت میکائیل! میکائیل بود. میکائیل اینجا چه غلطی می‌کرد؟! مثل خود من، شوکه شده بود. به خودش اومد و با نگاهی به سرتاپام، عصبانی گفت: یاالله!!

تورم ماهی اشتباهی رو گرفته بود. یه بار دیگه! پشت چشم نازک کردم و رو برگردوندم. موهای لَختم، کج ریخت کنار صورتم. صدای هادی به گوشمون خورد: حاج خانوم! سلام...

میکائیل سریع در رو بست و بهش تکیه داد. دوباره نگاهش کردم. چشمش به من بود. سرش رو به طرفین تگون داد و گفت: خیر باشه!

نمی‌دونستم چی جواب بدم که فکر نکنه به خاطر اون بوده. حرکت با هیچ توضیحی قابل توجیه نبود. ساکت موندم. سرش رو به در پشتش تکیه داد و از همون زاویه نگاهم کرد. بهم برخورد و گفتم: چیه؟

- تو چیه؟ این چه لباسیه؟

چشمش به یقه بود. گفتم: مجلس نامزدیه ها!

- یه روز با این، یه روز با اون! چه خبره؟

- من با هیچکس کاری ندارم.

- عه؟!

با دست به خودش و من اشاره کرد. طفره رفتم.

پرسید: هادی چی؟

- چی؟

- خودت می‌دونی!

معلوم بود که دیروز همه‌ی حرف هام رو شنیده.

دوست نداشتم در مورد بد فکر کنه. لب باز کردم که

خودش گفت: اگر با دختر عموت مسئله داری، هادی

رو قاتی نکن!

- منظور؟

- ممکنه اشتباه برداشت کنه.

کمی طول کشید تا هضم کنم. انقدر خودش رو دست

بالا می‌گرفت که فکرش رو هم نمی‌کرد من به هادی

نظری داشته باشم. گفتم: شاید از هادی خوشم اومده

باشه!!

جوابش فقط پوزخند بود. گفت: کارت با من چی بود؟
زل زل نگاهم کرد و ادامه داد: می‌شنوم.

نفس عمیقی کشیدم و بازو هام رو بغل کردم. دوباره
گفت: می‌خواستی از دل من در بیاری؟

به مسخره جواب دادم: می‌خواستم امتحانت کنم.
نیست که پسر سر به زیر فامیلی!

تکیه از در برداشت و سمتم اومد. آروم گفت: اون
چی؟

به پشت سرم اشاره می‌کرد. چرخیدم و چشمم به کت
و سارافون افتاد. میکائیل ادامه داد: این رو واسه من
پوشیدی؟

سر چرخوندم. درست مقابلم بود. نفسم رو حبس
کردم. کافی بود یه نفر در رو باز کنه. آهسته گفتم:
تو هم که بدت نیومد.

- چرا بدم بیاد؟... مردونگی من رو می‌بری زیر
سوال؟

روی شونه هام چشم چرخوند. داشت جلو می‌اومد و
من کنترل تپش های قلبم رو نداشتم. نگاهم رو از

صورتش گرفتم. گفت: ولی اینجا اینطوری زن نمی‌گیرند.

باز نگاهش کردم. اخم کوچیکی روی صورتش بود. بی‌رو در بایستی ادامه داد: می‌خواهی زن من باشی یا هم خوابه؟

پاهام سست شد و لب‌هام باز موند. به چه جرئتی با من اینجوری حرف می‌زد؟ این چه لفظی بود؟ نمی‌دونستم قصدش توهین بوده یا می‌خواست به من رو به خودم بیاره. دندون هام رو، روی هم فشار دادم و با هر دو دست روی سینه‌اش کوبیدم. یه قدم به عقب رفت. گفتم: هرچی سر زبونت می‌آد می‌گی؟

- با این کاری که کردی، چه انتظاری داری؟

- ...

- انتظار داری چطوری فکر کنم؟

- اینطوری فکر کن که نمی‌خوام سر به تنت باشه!

با پشت دست کنارش زدم و سمت در راه افتادم. بازوم رو نگه داشت و طرف خودش کشید. با اخم عمیق‌تری گفت: امشب با مادرم خوب رفتار می‌کنی...

شروع کردم به تقلا و گفتم: بستگی به رفتار اون داره.

- باهاش حرف می‌زنی. کنارش می‌شینم.
- عمراً.

- خودت رو شیرین می‌کنی!

پوزخند زدم و گفتم: ولم کن!

بازوی دیگه ام رو گرفت. آروم موندم؛ ولی نگاهش نکردم. گفت: همین که گفتم.

صدایش از نزدیک گوشم شنیده می‌شد. نفسم رو آروم آروم بیرون فرستادم. بازو هام رو ول کرد و دست‌هاش دورم جا خوش کرد. هر بار که تصمیم می‌گرفتم با زرنگی کاری از پیش ببرم، سر می‌رسید و ذهن من رو درگیر می‌کرد. همه چیز رو به هم می‌ریخت! پلک هام رو، روی هم فشار دادم. دوباره گفت: با توام!

نگاهش کردم. اخم نداشت؛ ولی جدی بود. به گل قرمز مو هام نگاه می‌کرد. صورتش رو جلوتر آورد. پرسیدم: چرا؟

- چون مادرم قراره تو رو انتخاب کنه.

- مگه عهد بوقه؟

- من تو روی مادرم در نمی آم!

...

- به خاطر هیچکس.

خواستم چیزی بگم؛ ولی زبونم نمی چرخید. نگاهم به چشم هاش بود که روی لب هام زوم شده بود. به طرفش رفتم. صورتش نزدیکتر شد. دست هام سمت شونه هاش رفت که هادی به دادمون رسید. توی هال بیرون بلند گفت: پسر عمه!

میکائیل خودش رو جمع کرد و دست هاش رو عقب برد. از هم فاصله گرفتیم.

میکائیل خودش رو جمع کرد و دست هاش رو عقب برد. از هم فاصله گرفتیم. بی هدف توی اتاق راه افتاد. روی مو هاش دست کشید. تسبیحش رو لای انگشت هاش دیدم. به طرف در چرخید. به چه حقی به من دستور می داد و بعد می داشت می رفت! تازه باید ناز مادرش رو هم می کشیدم. جلو پریدم و به تسبیح چنگ انداختم. برگشت. جا خورده بود. تسبیح رو

کشیدم. گنج نگاه می‌کرد. ابروم رو بالا انداختم و
تسبیح رو توی دست‌هام فشار دادم. کف دستش رو
دراز کرد و گفت: بده.

عقب رفتم و گفتم: نمی‌دم.

- بده من بچه.

- نمی‌دم.

- شر درست نکن.

- این دست من می‌مونه!

صدای هادی دوباره شنیده شد: میکائیل!... یعنی
رفت؟

دست‌هام رو پشتم قایم کردم. میکائیل آه کشید و
بی‌خیال تسبیح شد. سمت در رفت و گفت: اینجام.
نگاه دیگه‌ای به من انداخت و چیزی زمزمه کرد که
نشنیدم. بیرون زد و جوری در رو پشتش بست که
من دیده نشم. نفس عمیقی کشیدم و به تسبیح سفید
توی دست‌هام نگاه کردم که روی مهره هاش رگه‌های
سیاه داشت. بیرون در حرف می‌زدند و صدای آهسته
شون می‌اومد. هادی گفت: غیبت زد! فکر کردم رفتی
خونه.

- رفتم یه چیزی رو ببینم.
- تو اتاقشون؟
- کاری پیش اومد.
- من خانوم رو بردم تو ماشین. داریم می‌ریم.
- مراقب باش. برید. من اینجا سرکشی می‌کنم، اگر کم و کسر بود هستم.
- چاکرم... جبران می‌کنم.
- خندیدند. صداها هر لحظه دورتر می‌شد. دیگه نمی شنیدم. روی قالی نشستم و به در زل زدم. فرصت سرمایه‌گذاری بابابزرگ رو از دست داده بودم. شمیم هم به گیسم می‌خندید و معلوم نبود برای شرط و شروطش چی ازم بخواد! ناله کردم و تهش به خنده افتادم... چی فکر می‌کردم و چی شد! اگر خونه رو می‌فروختیم هم بابابزرگ نمی‌داشت بدون سقف بالاسر بمونیم. حتماً برامون خونه می‌گرفت، یا انقدر به مامان‌بزرگ پيله می‌کردم که باهاش قهر کنه. بعد بابابزرگ مجبور می‌شد برامون خونه بگیره. دوباره ناله کردم. می‌دونستم هیچی درست پیش نمی‌ره و این‌ها همه تصورات منه.

چند ساعت بعد، با لباس و آرایش جدید و شال حریر طوسی روی ساعد، مشغول قدم زدن توی اتاق‌های بالای عمارت بودم که مامان سراغم اومد. سروصدای اومدن مهمون‌ها بالا گرفته بود. مامان و مهرسا رو هم سر وقت آماده کرده بودم؛ ولی حوصله‌ی پایین رفتن نداشتم. مهمترین دلیل دیدن سهیلا بود. دلیل بعدی اقرار باختن به شمیم. اگر هادی رو دیده بودم، همه‌چیز یه جور دیگه پیش می‌رفت. مامان دستم رو توی دستش گرفت و پرسید: چرا نمی‌آی؟ همه جمع شدند.

- زن عمو خودش اینجا یه... باهاشون جوره. من آداب و رسوم این‌ها رو نمی‌دونم.

- مگه من می‌دونم؟

با نفس عمیقی شونه بالا انداختم. مامان دوباره گفت: هادی شمیم رو آورد، خودش زود رفت.

- دیدم.

به پنجره‌های نشیمن جلو اشاره کردم. جلوتر اومد و پرسید: مرسته، ناراحتی؟!

توی صورتم چشم می‌چرخوند. جواب دادم: نه.

- شمیم از تو بزرگتره مامان...

- واه! ناراحت چی باشم؟ فقط حوصله ندارم. ذهنم درگیر کارهاست.

- فردا می ری اداره ی گردشگری؟

- آره.

دستم رو سمت پله ها کشید و دلگرمی داد: می دونم
قربونت برم. کار اول، همیشه سخته؛ اما امروز
جشنه، نامزدیه. جوونی، باید خوش بگذرونی. آدم از
اون ور بوم نمی افته که!

سر تکون دادم و کنارش روی پله ها قدم گذاشتم. حال
بدم از ترس کار نبود. نمی تونستم برم پایین و با
عواقب کارهای این دو سه روزم روبه رو بشم. هم
هادی رو گیج کرده بودم و هم میکائیل رو امیدوار...
جلوی شمیم هم که آبرو نداشتم. آهی کشیدم و بین
آدم های پخش وسط هال، راه افتادم.

همه ی فامیل های بابا و زن عمو بودند. بعضی از
تهران اومده بودند و بعضی رو تا حالا ندیده بودم.
هنوز کسی از فامیل داماد نرسیده بود. قرار بود

همراه هم بیاند. شروع کردیم به احوال‌پرسی و خوشآمدگویی به خانوم هایی که می‌شناختیم. دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود. مهرسا طرفم اومد. از مامان جدا شدیم. لبخند بزرگی داشت و پیراهن مشکی پوشیده بود. گوشواره‌های بلندش لای موهایش خودنمایی می‌کرد. گفت: چرا همه یه جوری اند؟
- غریبه اند دیگه... چه جوری باشند؟

با زنی که از درگاه سالن اصلی بیرون می‌اومد، خوش‌وبش کردیم و وارد سالن شدیم. بزرگ بود. سه تا اتاق بزرگ به هم پیوسته که بینشون درگاه و پرده می‌خورد. پرده‌ها رو کامل باز کرده بودند تا رفت‌وآمد راحت باشه. قسمتی از دیوارها رو صندلی چیده بودند و قسمتی رو پشتی. جایگاه عروس، مبل استیل سفید و کلاسیک بود. اطرافش رو با گلهای سفید و شمعدون های نقره ی پایه بلند تزئین کرده بود. ساده و شیک. گفتم: من فکر کردم الان همه‌جا رو روبان و تور قرمز و صورتی بستند.

مهرسا ریز خندید که من رو به خنده انداخت. گفت:
اون موقع قیافه‌ی شمیم دیدن داشت.
- اون روباهه. می‌دونه داره چه‌کار می‌کنه.

با یادآوری کارهای خودم جلوی هادی، خجالت کشیدم. کی به کی می‌گفت «روباه». عذاب وجدان سراغم او آمد. درجا ایستادم. وسط سالن. مهرسا دستم رو گرفت و پرسید: خوبی؟
خوب نبودم؛ اما گفتم: خوبم.

به قدم زدن ادامه دادیم. مامان بزرگ رو کنار چند تا پیرزن دیگه دیدیم که به پشتی ها تکیه داشتند. طرفشون رفتیم. من و مهرسا رو ماچ بارون کرد و به زن‌های دیگه نشون داد. انگار کسی از ما خوشش نیومده بود. به زور لبخند می‌زدند. دوست نداشتم کنارشون بشینم. پرسیدم: مامان بزرگ، خود شمیم کو؟

- زن عموت رفت دنبالش.

- پس ما هم بریم.

- آره، برید... دختر عموتون رو تنها نذارید.

لبخند زدم و براشون سر تکون دادم. دوباره همراه مهرسا قدم زدیم. لباس بیشتر خانم‌ها مثل ما بود. تعدادی هم لباس محلی رنگارنگ پوشیده بودند. بدم نمی‌اومد ازشون عکس بندازم. مخصوصاً کنار این

فرش‌های لاکی و گچبری‌های سنتی درگاه‌ها... ولی
حتماً بهشون برمی‌خورد. پرسیدم: مامان چی شد؟

- لابد رفت پیش زن عمو... این چیه؟

مچم رو بالا آورد و تسبیح پیچیده دورش رو نشون
داد. دستم رو عقب کشیدم و گفتم: هیچی.

- مال بابابزرگه؟... می‌خوای خودت رو تو دلش جا
کنی؟

با آرنج به پهلوم زد و به خنده افتاد. لبخند زدم و
گفتم: نه.

شمیم رو با لباس سفید و دامن دنباله‌دار دیدم که توی
هال بیرون، از جلوی قاب درگاه رد شد. توی جمع
ولوله افتاد. به طرف درگاه رفتم. مه‌رسا دنبالم اومد
و دوباره پرسید: بگو دیگه... مال کیه؟

بدون نگاهی بهش، جواب دادم: مال عزرائیل.

- گم شو!

همراه دخترهای جوون از سالن خارج شدیم و توی
هال، سمت در اصلی حرکت کردیم. همون سمتی که
شمیم و دخترخاله هاش رفته بودند. مه‌رسا گفت: چی
شده؟ چرا رفتند بیرون؟

- نمی‌دونم.

مامان بهمون رسید. لبخند داشت. پرسیدم: چرا شمیم رفت؟! چی شد؟

- نرفت. فامیل دوماه اومدند.

- خب اومده باشند. می‌آن تو دیگه.

- بیاید بریم بیرون.

به خروجی اشاره کرد.

از اتفاق‌های دور و بر، سر در نمی‌آوردم. همه توی راهرو و دم پنجره‌ها و روی ایوان جمع شده بودند. ناگهان صدای کل کشیدن زن‌ها از حیاط بلند شد و مهرسا با جیغ خفه‌ای، من رو سمت در کشید. هیجان به جون من هم افتاد و باقیمونده‌ی هال رو دویدیم. صدا قطع نمی‌شد و مهرسا بلند می‌خندید. با هم جمعیت رو کنار زدیم و توی ایوان پریدیم. شال رو روی موهام انداختم که بابابزرگ ناراحت نشه. خانوم‌ها دور شمیم رو خالی کرده بودند. روی ایوان، مقابل پله‌ها تنها ایستاده بود و دنباله‌ی دامن کم چینش روی زمین صاف و مرتب خودنمایی می‌کرد.

یقه و آستین هاش پوشیده بود و روی سرش شال
شل و ول حریر انداخته بودند. مهرسا کنار گوشم
گفت: کثافت خوشگل شده.

سر تکون دادم و هر دو خندیدیم. فامیل داماد هنوز
بیرون در سروصدا می‌کردند. بخشی از حیاط رو
کاملاً خالی نگه داشته بودند؛ از جلوی در چوبی حیاط
تا پله‌های ایوان. همه منتظر بودند تا اینکه شهروز و
عمو، دو لنگه‌ی دروازه‌ی حیاط رو باز کردند.
مردهای فامیل خودمون، از روی صندلی‌ها بلند شدند
و بقیه دور ایستادند تا فامیل داماد وارد بشند. زن‌ها
با کل و کف زدن داخل اومدند و مردهایی که لباس
یک‌دست پوشیده بودند، پشت سر هم، سینی‌های پر
از جنس و خرت و پرت رو داخل می‌آوردند. همه‌ی
ی زن‌های توی ایوان بیشتر شده بود. چشم‌های
مهرسا داشت از تعجب بیرون می‌زد. گفت: تو رو
خدا... همچین فک و فامیلی داشتیم و نمی‌دونستیم!
- نخند.

- دست خودم نیست. ببین از هتل و باغ تالار رسیدیم
به کجا!

دوباره خندید و سرش رو پایین انداخت تا کسی نبینه.
جوابم، خودم رو هم متعجب کرد: این هم جالبه. تنوع
داره.

و به صورت‌های شاد توی حیاط نگاه کردم که از دنیا
فارغ بودند.

خانم‌های فامیل ما برای تعارف وارد حیاط شدند. زن
عمو، مامان، دخترعموها و دختردایی بابا، همراه چند
نفر محلی، شروع کردند به خوش‌آمدگویی و
خانوم‌های فامیل داماد هم کم‌کم وارد ایوان شدند. مادر
هادی و ندا و چند دختر جوون که از من و مهرسا
بیشتر آرایش داشتند، دور شمیم رو گرفتند. آهسته
گفتم: نداشتی یه رژ بزنم!

مهرسا فوراً جواب داد: من؟ من کی نداشتم؟!

- با خودم بودم.

به هم خندیدیم. نگاهم سمت سهیلا چرخید که دست
مامان رو رد کرد و با نفر بعدی دست داد. سلام هم
نداده بود. اعصابم به‌هم ریخت. سهیلا از پله‌ها بالا
اومد و زن عمو، زن پشت سهیلا رو به مامان معرفی
کرد: لیلا خانم. عمه‌ی بزرگ آقا هادی...

بقیه‌ی حرفش رو توی سروصدا نشنیدم. احتمالاً این دختر حاج شریف اینجا زندگی نمی‌کرد که تا حالا ندیده بودیمش. حتی اون هم برای مامان فقط سر تکون داد و مشخص بود که معذبه. همراه دخترهاش بالا اومد. معرفی و خوش‌آمد گفتن ها تموم شد و صداها دوباره بالا گرفت. مردهاشون وارد حیاط شدند. جلوی همه، هادی حرکت می‌کرد. همون قدم اول هادی به داخل خونه کافی بود تا مردهایی که سازهای محلی دستشون بود، شروع کنند به نواختن یه آهنگ ملایم. مهرسا با شنیدن موزیک، دوباره به جوش اومد و جلوتر پرید. لبه‌ی ایوان ایستاد و نرده‌ها رو گرفت. هادی و بقیه جلوتر اومدند و صدای سازها ناگهان بلند و پرشور شد. ترسیدم جو آهنگ مهرسا رو بگیره و بدوه توی حیاط. دنبالش رفتم و کنارش ایستادم.

مردها شروع کردند به چرخوندن سینی‌ها و مهرسا زیر خنده زد. گفت: مرسته... مرسته، ببین! سر تکون دادم. هرچند که حالم از حرکت سهیلا گرفته بود و نمی‌تونستم بخندم. نگاهی به مامان انداختم که مبهوت اطراف بود و متوجه نگاه‌های خیلی‌ها نشده بود. از نگاه زن‌ها به مامان و حتی به خودم و

مهرسا، خوشم نمی‌اومد. مهرسا هم یه بار گفته بود
 که مردم یه جوری اند. خیالاتی نشده بودم. سر
 چرخوندم و چشمم به سهیلا افتاد که دقیقاً کنارم
 ایستاده بود و کف می‌زد. متوجه من شد و پشت چشم
 نازک کرد. خواستم اداش رو دربیارم؛ اما پشیمون
 شدم.

نگاهم رو به حیاط دادم. مردها وسط بودند. چند نفر
 برای رقص محلی صف بسته بودند و هادی دقیقاً
 وسطشون بود. کسی داشت دست شهروز رو می‌کشید
 که توی صف بایسته و شهروز با حرکت دست
 می‌گفت که نمی‌تونه. عمو غش غش می‌خندید.
 شهروز بیچاره مدام تعارفشون رو رد می‌کرد...
 عاقبت عمو خودش توی صف رفت و با بقیه
 هماهنگ شد. انگار نه انگار که پدر عروسه! هر
 طرف نگاه می‌کردم، خبری از میکائیل نبود. صدای
 زنی رو از پشت سر شنیدم: ماشالله سهیلا خانم! خان
 داداشت سنگ تموم گذاشته.

منظورش به جنس‌های خرید نامزدی بود. خواستم
 بگم «مگه بابابزرگ من کم گذاشته؟»؛ اما باز
 پشیمون شدم. سهیلا، دست پر از انگوش رو توی
 هوا تکون داد و بلند گفت: بله که سنگ تموم

می‌ذاریم... قسمت میکائیل بشه، ده برابرش رو می‌کنم.

ابروم بالا پرید. چه لفظ قلمی هم حرف می‌زدند. ادامه داد: اما کیه که لایق تک پسرم باشه!

پوزخند زدم. آداب معاشرت نداشت که دست مامانم رو جلوی جمع رد کنه. فقط حرف زدن بلد بود.

نفسم رو بیرون دادم و آستین کتم رو محکم بالا زدم تا تسبیح بیفته تو چشم. با اعتمادبه‌نفس، دستم رو به ستون نرده‌ها تکیه دادم که همون لحظه، مهرسا بازوم رو کشید و دستم بلند شد. گفتم: مهرسا! افتادم. اهمیتی نداد و زیر گوشم گفت: به عزرائیل سلام کن دخترم!

رد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به میکائیل که گوشه‌ای کنار پدرش ایستاده بود و نگاهش به سنگ و سیمان کف حیاط بود. با همون کت و شلوار خاکستری قبل. آقا نجمی از همه‌ی دنیا آزاد، دست می‌زد و می‌خندید. سمت مهرسا برگشتم. چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. گفتم: خب که چی؟

- من شوهرخواهر شهرستانی نمی‌خوام!

- چرا مزخرف می‌گی؟

نگاهش به پشت سرم قفل شد. چرخیدم و دو جفت چشم، نزدیک بود از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم کنه. چشم‌های سهیلا و ندا که کنار هم ایستاده بودند. نگاهشون سمت تسبیح رفت. بدجنسیم گل کرد و دستم رو سمت شالم بردم که همه‌ی آشناهاشون تسبیح رو ببینند. اگر سهیلا با مامانم درست برخورد می‌کرد، کاری به کارش نداشتم. نگاهشون کم‌کم سرد شد و رو برگردوندند. من هم سمت حیاط برگشتم. پسره‌ی بی‌حال، نگاهش رو هم نمی‌چرخوند این طرف. تلفنش زنگ خورد و از بین مردها، مسیرش رو باز کرد تا بیرون در. کی این وقت روز بهش زنگ زده بود؟ همه که اینجا بودند! اخمی کردم و به مهرسا گفتم: من می‌رم تو.

- من هم پیام؟

- لازم نیست. پیش مامان بمون.

شالم رو مرتب کردم و بین خانم‌ها راه افتادم. موقع رد شدن از کنار شمیم، لبخندی تحویلیم داد و با حرکت

چشم به حیاط اشاره زد. مکث کردم. پرسید:
نتوانستی؟

وسط نامزدیش هم حواسش به کل کل با من بود! سرم
رو جلو بردم و گفتم: نخواستم.

پوزخند زد و گفت: منتظر شرط من باش!

خندیدم و گفتم: مبارکت باشه عزیزم. خوشبخت بشی.

خواستم حرکت کنم که حس کردم نگاه‌ها به جای
عروس، روی من زوم شده. به صورت‌های اطراف
نگاه کردم و پچ‌پچ‌های در گوشیشون ته دلم رو خالی
کرد. چرخیدم و به جلو نگاه کردم. زنی داشت از
میون جمعیت حیاط رد می‌شد و همه‌ی نگاه‌ها رو
سمت خودش می‌کشوند. نگاه من به اون نبود، به
پسری بود که کنارش حرکت می‌کرد؛ به عمران.
جلوتر رفتم که از اوضاع سر در بیارم. چشم عمران
به من افتاد و متوقف شد. رو به زن کنارش چیزی
گفت و به صندلی‌ها اشاره کرد. زن سر تکون داد و
عمران با نگاه تیزی به من، رفت. زن به راهش
سمت پله‌ها ادامه داد.

نوازنده‌ها بالاخره نفس کم آوردند و صدای آهنگ
خوابید. مردهای سینی به دست، با خنده از هم فاصله

گرفتند تا سینی‌ها رو زمین بذارند. جمعیت پراکنده شد. زن از جلوی مامان رد شد و برای همه فقط سر تکون داد. سهیلا برای استقبالش جلوی پله‌ها ایستاد. صورت زن حسابی رنگ پریده بود و سنگین قدم برمی‌داشت. من و مامان نگاهی ردوبدل کردیم. انگار اون هم متوجه اوضاع شده بود. زن با زن عمو دست داد. زن عمو خوش‌آمد گفت و سهیلا با زن روبوسی کرد. زن با چند نفر دیگه احوال‌پرسی کرد و درحالی‌که با اغراق سرش رو بالا نگه داشته بود، همراه سهیلا به شمیم تبریک گفت. نگاهم سمت عمران چرخید. پشت جمعیت وسط حیاط، ایستاده بود و آروم به نظر می‌رسید. آقا مختار به طرفش رفت و بهش خوش‌آمد گفت. دست دادند. همون‌جا کنارش ایستاد.

آهنگ رو عوض کردند و حواسم به مردهای وسط برگشت. مردها هادی رو سمت پله‌ها بدرقه کردند. خانم‌ها کنار کشیدند تا سمت شمیم بیاد. میکائیل کنار هادی حرکت می‌کرد؛ ولی نگاهش روی سینی توی دستش بود. جلوتر اومدند و پایین پله‌ها ایستادند. احتمالاً ساقدوش هادی شده بود، یا یه همچین چیزی.

دستبند پهن طلا، روی سینی می‌درخشید. این جدا از طلاهایی بود که یکی از مردها توی صندوقچه می‌چرخوند؛ احتمالاً یه هدیه‌ی مخصوص از طرف داماد. همه سکوت کرده بودند و حواس‌ها این‌طرف بود. هادی دستبند رو برداشت و بالا اومد. میکائیل و چند نفر دیگه پشتش، پایین موندند. هادی با خجالت سمت شمیم حرکت کرد. لبخند می‌زد. مادر هادی دست چپ شمیم رو جلو برد و بعد ول کرد تا هادی قفل دستبند رو پشت دست شمیم ببندد. همین که دست‌های هادی دور شد، زن‌ها دوباره کل کشیدند. عقد نکرده بودند و انگار قرار نبود هادی داخل بیاد. شال سفید رو، روی شونه‌ی شمیم مرتب کرد و بعد پایین رفت.

نمایش تموم شده بود. آهنگ قطع شد. حالا صدای خنده‌ها و کف زدن‌ها، واضح‌تر به گوش می‌رسید. بالاخره میکائیل سرش رو بلند کرد. باهاش چشم تو چشم شدم. همزمان رو برگردوندیم. دخترها دامن شمیم رو گرفتند و کمک کردند که وارد خونه بشه. زن‌ها با تعارف تیکه پاره کردن، دنبالش راه افتادند. ذهن من هنوز درگیر اون زن و عمران بود. دست زن عمو رو موقع رد شدن از جلوم، گرفتم و پرسیدم: زن عمو، اون خانوم کی بود؟

ابروی زن عمو پرید و به چهره‌های دورش چشم انداخت. انگار نمی‌دونست چی بگه. آخر با من من جواب داد: اون... نسرین خانوم.

- اسمش رو نپرسیدم. منظورم این بود که...

زن عمو با دست علامت سکوت داد. سرش رو جلوتر آورد و آهسته گفت: چون از طایفه‌ی باغستانی هاست، مردم... فکر نمی‌کردند بیاد...

حرفش رو ادامه نداد. سری تکون دادم. دستم رو گرفت و گفت: بریم تو، شمیم تنه‌است.

دستم رو بیرون آوردم و گفتم: چشم. الان با مامان می‌آیم.

«خیله خب» گفت و همراه زن‌های دیگه رفت. هنوز هم نگاه‌ها یه جوری بود. چرا این باغستانی‌ها دست از سر ما برنمی‌داشتند؟ عمران هم باغستانی بود و چیزی نگفته بود! قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. گفته بود تو روستاهای اطراف زندگی می‌کنه و تعمیرکار ماشینه، نه از یه طایفه‌ی بزرگ اینجا!

توی حیاط دنبال عمران چشم چرخوندم. اقوام داماد داشتند سینی‌ها رو تحویل مردهای فامیل می‌دادند، تا جابه‌جا کنند. همه‌جا شلوغ پلوغ بود. چشمم به عمران افتاد که گوشه‌ای تنها نشسته بود. هنوز باورم نمی‌شد که حتی اون هم مخفی‌کاری کرده باشه. چه راحت دروغ گفته بود! اما چرا؟! دلش از همه‌چیز مهمتر بود. از دستش عصبانی بودم. خواستم سراغش برم؛ ولی دو قدم برنداشته، مامان دستم رو کشید و گفت: کجا؟

- الان می‌آم.

- نه‌خیر! بریم تو.

اصلاً نفهمیده بودم که کی طرفم اومده. نگاهش کردم. اخم داشت. با دست دیگه به مهرسا علامت داد. مهرسا جلو اومد. مامان گفت: این جماعت یه چیزیشون می‌شه!

- من که گفته بودم.

- آخه چطوری فردا ولت کنم، برم تهران؟!

- مامان، یه درصد هم فکر نکن که من برگردم!

مامان آه کشید و وارد خونه شدیم. همراه بقیه‌ی زن‌ها، سمت سالن‌های تودرتو رفتیم. دخترها اسپیکرهای بزرگ شهروز رو روشن کرده بودند و مجلس هنوز شروع نشده، گرم شده بود. یه گوشه نشستیم تا وقت بگذره. یه گوشه توی دورترین نقطه به غریبه‌ها. مه‌رسا پرسید: چرا یهو ناراحت شدی؟

- ...

- به خاطر اون پسره؟

- نه. تو نفهمیدی همه به ما بد نگاه می‌کنند؟

- چون غریبه ایم دیگه... فضولی می‌کنند. ولشون کن.

جواب ندادم. اجازه دادم توی فکرهای خودش بمونه و خبردار نشه که اینجا درباره‌ی بابا بد حرف می‌زنند. فردا قرار بود بره و دیگه این آدم‌ها رو نبینه. چهل دقیقه‌ی بعد، به رقص و پذیرایی و باز کردن بعضی از جعبه‌های کادو گذشت که برای هم گرفته بودند. مامان و مه‌رسا بلند شدند؛ ولی من حال هیچ کاری رو نداشتم. شمیم هم با هر نگاهش به من می‌فهموند که خواسته‌اش رو بعداً قراره بهم بگه. هر کاری هم می‌کردم، فکرم رو از نسرین و عمران

منحرف نمی‌کرد. سهیلا هم زمین نمی‌نشست تا مغزم آزاد بشه. آه بعدی رو کشیدم و بلند شدم. گوشیم بالا بود. به مامان اشاره‌ی رفتن به بالا رو زدم. قدمی برداشتم که زن عمو سراغم اومد و دوباره اصرار کرد: مرسده، دیگه بلند شدی... بگی «نه»، عصبانی می‌شم.

دستم رو سمت جمع دخترونه‌ی وسط کشید. چند نفری رو می‌شناختم؛ ولی ندا از همین اول پشتش رو به من کرد. گفتم: زن عمو، مه‌رسا به جام رقصید دیگه.

- نه... اون چه ربطی به تو داره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عروسی داداش شهروز جبران می‌کنم. یه وقتی که مردم بهم زل زل نگاه نکنند.

و چشمم سمت سهیلا و لیلا کشیده شد. ادامه دادم:
چیزی بپرسم هم که جواب نمی‌گیرم!!

زن عمو لب هاش رو به هم فشار داد و دستم رو ول کرد.

از بین جمعیت حرکت کردم. از درگاه بیرون رفتم و با نگاهی به خلوتی هال، به طرف پله‌های تهش راه

افتادم. مستقیم سمت یکی از اتاق‌های بالا رفتم که ساک هامون رو توش گذاشته بودیم. موبایل توی زیپ کیفم بود. بیرون آوردم و همون‌جا نشستم. بعد از کمی تعلل، بالاخره شماره‌ی عمران رو گرفتم. رد کرد. براش پیام فرستادم «عمران، باید حرف بزنیم». منتظر موندم؛ اما جوابی نیومد. بلند شدم و سمت پنجره رفتم. پرده رو عقب زدم. چشم‌هام توی حیاط دنبال عمران می‌گشت. دیده نمی‌شد. بخشی از حیاط، زیر شیروانی ایوان پایین، پنهان شده بود. آسمون نیمه تاریک بود. همه‌جا رو با چراغ‌های پرنور، روشن کرده بودند.

توی طاقچه‌ی پنجره نشستم و سرم رو، به دیواره تکیه دادم. خیره شدم به ماه بالای سر. کمی بعد، جوابم اومد «بعداً حرف می‌زنیم». نوشتم «همین الان». جواب نداد. حالا داشت برای من ناز می‌کرد؟ اخم کردم و جلوتر رفتم تا دوباره به حیاط چشم بندازم. هنوز دیده نمی‌شد. زیر لب فحشی دادم و پرده رو محکم کشیدم. کسی نمی‌تونست من رو سر بدوونه! سمت خروجی پاتند کردم و از پله‌ها و هال گذشتم؛ اما نرسیده به در اصلی خونه، مردد شدم.

پرده‌ی بلند پشت در رو انداخته بودند که داخل خونه
از حیاط دیده نشه؛ اگرچه پرده نازک بود. بیرون،
فقط مردها بودند. حتی توی ایوان. چطوری
وسطشون راه می‌افتادم؟

دستی به پیشونی کشیدم و شال روی شونه هام رو
بالا بردم که موهام رو بپوشونه. برای سرک کشیدن
جلو رفتم و شکاف وسط پرده رو باز کردم. عمو و
بابایزرگ و حاج شریف پیدا بودند، مختار و نجمی،
حتی سبحان. عمران به چشمم خورد و جلوتر رفتم.
کنار مختار نشسته بود. چند جمله ای ردوبدل کردند.
انگار مختار هواش رو داشت که یه وقت دور از بقیه
ی باغستانی ها، تنها نمونه! من رو دید. گوشی رو
در آوردم و نوشتم «جواب تلفن بده. همین الان.
وگرنه می آم بیرون». گوشی رو توی دستم تکون
دادم. جواب نداد. پرده رو کامل کنار زدم و جلوتر
رفتم. داشتم وارد ایوان می‌شدم که بالاخره جواب
اومد «میکائیل کنارته...» و گوشی از دستم کشیده
شد. با اخم برگشتم. میکائیل نگاه کوتاهی به اطراف
انداخت و کامل داخل اومد. در ورود رو تا نیمه بست
که به پرده گیر کرد و جلوتر نرفت. پشت پرده‌ای که

با باد تکنون می‌خورد، موندیم. گفتم: این چه حرکتیه
هر دفعه؟ گوشی رو بده.

- «عمران»؟ به اسم کوچیک سیوش کردی؟

چرخشی به چشم‌هام دادم. باز داشت دراماتیکش
می‌کرد. گوشی رو برگردوند و گفت: اون بار هم
تصادفی نبود.

- ...

- اولین باری نبود که دیدیش.

- ...

- چرا جوابم رو نمیدی؟

- چون تو سوالی حرف نمی‌زنی! می‌بری و می
دوزی.

پوزخند زد. توی هال چشم چرخوند و همزمان گفت:
فکر می‌کنی چرا دورت می‌پلکه؟

از خداخواسته جلو رفتم و گفتم: چرا؟... تو بگو.

- چون باغستانی. چون کینه داره. چون می‌خواد
سرت کلاه بذاره. هر حرفی زده، دروغه!

به چشم‌هایش خیره شدم. چیزی بیشتر از این
نمی‌دونست؛ وگرنه می‌گفت. عمران شبیه کلاهبردارها
به نظر نمی‌رسید؛ حداقل نه بعد دیدارها و آشنا
شدنش با من. حرف میکائیل رو باور نمی‌کردم. لب
باز کردم: به تو...

وسط حرفم پرید: جرئت داری بگی به من ربطی
نداره؟

و مچم رو گرفت و کشید که به طرفش پرت شدم.
همون مچی که تسبیحش دورش بود. هر دو به تسبیح
نگاه کردیم. با ابرو به سالن پشت پرده اشاره کرد و
تشر زد: برو تو... زود...
- به تو...

چشم‌هایش رو درشت کرد و من خودم ساکت شدم.
دوباره با سر به داخل اشاره زد و این بار چشمش
همون جا گیر کرد. سر چرخوندم و از پشت پرده‌ی
شناور، مادرش رو دیدم که از درگاه بیرون اومده بود
و نگاهمون می‌کرد. میکائیل آروم آروم دستم رو
پایین آورد و ول کرد. بدون هیچ حرفی، سمت در
چرخید و بیرون رفت. من رو با مادرش تنها
گذاشت... پوزخند زدم. پرده رو کنار کشیدم و وارد

هال شدم. سهیلا همچنان ایستاده بود. با اعتماد به نفس
 به طرفش راه افتادم. موقع رد شدنم از مقابلش، هر
 لحظه منتظر بودم موهام رو بکشه؛ اما فقط گفت:
 خدایا، جوون هامون رو از شر شیطان حفظ کن!
 باید بهم بر می خورد؛ اما به زور جلوی خنده ام رو
 گرفتم و جوری که بشنوه، گفتم: آمین!
 داخل رفتم. به زودی ته و توی دروغ های عمران رو
 در می آوردم. وسط این شلوغی ها نمی شد. به علاوه،
 دیگه نمی خواستم نامزدی رو خراب کنم. باید همه چیز
 رو آروم و با سیاست پیش می بردم. اگر قرار بود
 شهر رو آشوب کنم، باید قبلش تکلیف جواز پروژه ام
 روشن می شد.

فصل 19

روبه روی سه مرد، پشت میز کنفرانس نشسته بودیم.
 سبجان برای اولین جلسه ی حضوری همراه امده
 بود. جلسه با اداره ی میراث فرهنگی و گردشگری
 استان. طرح پیشنهادی و فرم ها رو قبلاً داده بودم و
 وقت گرفته بودم. فقط منتظر نقشه ی هوایی بودیم که

اون هم دو روز پیش آماده شد و رسید. هرچند، پولی که مامان توی حساب منتقل کرده بود، کافی نبود و می‌ترسیدم به این مورد گیر بدنند. نگاه مسئول، روی کاغذهای پرونده بود. سمت سبحان سر چرخوندم. لبخند زد و سر تکون داد که قوت قلب می‌داد. مردِ مسئول بالاخره سر بلند کرد و گفت: طرحتون بررسی شده.

- نتیجه رو می‌فرمائید؟

- برای اون منطقه قبلاً هم درخواست‌هایی داشتیم... ولی میون کارشون وقفه افتاد... هیچکدوم به مرحله‌ی اجرا نرسید.
- ما قصدمون جدیه.

- شما خودتون؟

عینکش رو پایین‌تر آورد و از بالاش من رو بررسی کرد. مکث کردم. همه دنبال پیش‌برد کارشون بودند و از هرچیزی در جهتش استفاده می‌کردند. اگر لازم بود، روی آینده شون ریسک می‌کردند، اگر لازم بود دروغ می‌گفتند. از این به بعد، باید مثل شمیم فکر می‌کردم، مثل عمران عمل می‌کردم و مثل خودم پای عواقبش می‌موندم. این تنها راه موفقیتیم توی این

شهر بود. گفتم: من برای جواز اقدام کردم؛ اما در اصل کل خانواده‌ام پشتش هستند... پدر بزرگ من یکی از ملاک اون شهره.

نگاهی به سبحان انداختم که ابروش رو بالا داده بود. لبخند زدم. یه دروغ مصلحتی که چیزی نبود. مرد دیگه‌ای گفت: طرحتون تقریباً کامله. مستندات خوبی هم ارائه دادید. فقط به مواردی اشاره نشده.

جا خوردم و پرسیدم: می‌شه بفرمایید چه مواردی؟
- ایمنی پروژه.

اصلاً فکرم به اون سمت نرفته بود. مرد توضیح داد:
منطقه کوهستانی. احتمال ریزش سنگ هست؟

- کوهستانی هست؛ ولی تپه جلوی کوه هاست.
اطرافش صخره نیست. فکر می‌کنم توی نقشه پیدا باشه.

- باز دید لازمه.

- در خدمتیم.

- مورد بعدی هم احتمال سیلابه.

سبحان که دید حرفی برای گفتن ندارم، وارد گفت‌وگو شد: جناب، نگرانی از این بابت نیست. زمین نزدیک

به روستاست. برای حفاظت از روستا، بعد از آخرین سیل، کانال کشی کردیم. درست بالای زمین من، کانالی هست که آب رو منتقل می‌کنه به بستر رودخونه ی کناری.

مرد سر تگون داد. سبحان خودش رو جلو کشید و دست‌هاش رو، روی میز گذاشت. ادامه داد: کانال محافظت شده است. ورودی و خروجیش بسته و باز می‌شه... سالهاست که خبری از سیلاب نیست. نفس راحتی کشیدم. خوب شد که با من اومده بود. اگرچه حرف هاش به من یادآوری می‌کرد که من از سابقه‌ی این منطقه هیچ‌چیز نمی‌دونم و باید کم‌کم دنبال یادگیریش برم. مرد گفت: بسیار خوب. پس این مورد رو هم تو بازدید ملاحظه می‌کنند.

چیزی یادداشت کرد. من و سبحان تأیید کردیم. مرد، رو به نفر سوم گفت: آقای مهندس!

مهندس دستی به ریشش کشید و شروع کرد: همونطور که در جریان هستید، مراحل شامل موافقت اولیه، موافقت اصولی و صدور جواز که بستگی به پروانه‌ی ساخت هم داره. اگر برای این پروژه مُصر

هستید، از همین الان به فکر نقشه و برنامه‌های پروانه گرفتن باشید.

- یعنی الان موافقت اولیه رو دارم؟

- گردش حساب هم...-

برگه‌ها رو بیرون آورد. آه کشیدم و گفتم: قراره ملکی فروخته بشه... به زودی.

- گفتید از رجبزاده های می‌انرودید؟

فکر نمی‌کردم کسی از مرکز استان، خانواده‌های می‌انرود رو بشناسه؛ اما خیلی هم دور نبودند. نیم ساعته رسیده بودیم. جواب دادم: بله. من نوه‌ی حاج رضا رجبزاده هستم.

مردها به هم نگاه کردند. دعا کردم با بردن اسم بابابزرگ، دیگه به مسائل مالی گیر نندند. همینطور شد و مهندس گفت: از نظر فنی مشکلی نمی‌بینم. موافقت اولیه رو دارید.

- ممنون.

مهندس پرونده رو نشون داد و اضافه کرد: ما استعلام می‌گیریم. بازید هم انجام می‌شه. شما دنبال

نقشه و تغییر کاربری و غیره باشید... نواقص رو هم برطرف کنید.

- خیلی ممنون. حتماً.

نمی‌تونستم جلوی لبخند گل و گشادم رو بگیرم.
موبایل رو سایلنت زنگ خورد. به هوای مامان
نگاهش کردم؛ ولی شماره ناشناس بود. شاید عمران
شماره‌ی دیگه‌ای هم داشت. بعد از نامزدی، جواب
تماس هاش رو نداده بودم. نمی‌خواستم تا قبل از
تحقیق کردن درباره‌ی باغستانی‌ها، جوابش رو بدم.
توانایی بالایی توی مجاب کردن من داشت.
نمی‌خواستم عظم رو بسپرم دستش. معطل کردم که
قطع کنه. قطع شد. مردها داشتند توصیه‌های آخر رو
می‌کردند که بیشتر فرمالیته بود. جلسه تموم شد. همه
با هم بیرون رفتیم. از همه تشکر کردم. همراه سبحان
توی راهروی اداره‌ی کوچیک قدم برداشتیم. بالاخره
یه اتفاق مثبت برام افتاده بود. سبحان هم از خنده‌ی
من می‌خندید. گفت: یعنی قسمت اون تیکه زمین این
بود؟

درجا ایستادم و پرسیدم: نکنه پشیمون شدید؟

بلند خندید و درحالیکه جلو رو نشون می‌داد، گفت:
نه. قصه‌اش مفصله.

به راهمون سمت خروجی ادامه دادیم و از اداره
بیرون رفتیم. سمت ماشین پارک شده ام راه افتادیم و
من گفتم: تعریف نمی‌کنید؟

- می‌دونی دخترم... اول می‌خواستم تو اون زمین برّه
بخوابونم، آخور بزمن، نتونستم. آخه دبیرستان آبادی
منحل شد، منتقل کردند یکی از دبیرستان‌های خود
میانرود. بازنشسته شدم، خواستم ویلا بسازم، خانم
خدایا مرزم از دنیا رفت. پدر و مادر پیرم موندند رو
دستم، اون هم نشد. خواستم وقف مدرسه‌ی آبادی
کنم، به مکانش ایراد گرفتند... هیچکدوم درست پیش
نرفت تا رسید به تو.

خندیدیم. قفل ماشین رو باز کردم و سمت در راننده
رفتم. همزمان گفتم: عوضش اقامتگاه رو که بسازیم،
کلی آدم می‌آن، منطقه رو می‌بینند، غذاهای محلی رو
می‌خورند، صنایع دستی می‌خرند، محصولات
کشاورزی رو می‌برند شهرهای خودشون، تعریف
می‌کنند. به نفع همه می‌شه. بایه اقامتگاه شروع
می‌کنیم، کم‌کم گسترشش می‌دیم.

در ماشین رو باز کردم و متوجه شدم که خبری از
 سبحان نیست. سر چرخوندم و دیدمش که کمی دورتر
 ایستاده بود و به من خیره نگاه می‌کرد. به حرف
 اومد: تو واقعاً پی این کاری، نه مخالف خونی با
 پدر بزرگت!

مثل آدم‌های روح دیده نگاه می‌کرد. انگار اولین
 کسی بود که ایمان آورده! جواب دادم: من پدر بزرگم
 رو خیلی دوست دارم. بابام هم پدرش رو دوست
 داشت. این مسئله شخصی نیست. مربوط به همه
 است. بیشتر از یه ماهه که همه‌ی فکر و ذکر من
 شده این پروژه. من به خاطر خاله بازی نمودم!
 - خیالم رو راحت کردی دختر.

حالا که این حرف‌ها رو با صدای بلند گفته بودم،
 خیال خودم هم راحت شده بود. من واقعاً به این
 پروژه باور داشتم و می‌خواستم همه ازش سود ببرند.

سوار ماشین شدیم و مستقیم به طرف میانه‌رو رفتیم.
 سبحان درباره‌ی فوت تنها بچه‌اش گفت که مریضی
 داشت و زنش که به یه سال نکشیده دق کرده بود.
 دلم نیومد بپرسم چه مریضی ای. می‌دونستم حرف

زدن از عزیزهای رفته چقدر برای آدم سخته. خودم
 هنوز خاطره‌های مبهم بابا رو مرور می‌کردم که از
 ذهنم نپره. مسیر برگشت، زودتر گذشت. سبحان رو
 به آبادی رسوندم و خودم سمت بلوار شهر روندم تا
 کمی خرت و پرت بخرم. هنوز خیلی تا ناهار مونده
 بود و کسی توی خونه انتظارم رو نمی‌کشید. مامان و
 مهرسا برگشته بودند تهران. مهرسا حوصله‌ی اینجا
 رو نداشت و نمی‌شد بیشتر از این با پدربزرگ و
 مادربزرگ مادری تنه‌اش بذاریم. به علاوه، مامان
 باید پول جور می‌کرد. هنوز از ماشین پیاده نشده
 بودم که زنگ موبایلم دوباره بلند شد و همون
 شماره‌ی ناشناس افتاد. این بار قطع نکرد تا وصل
 کردم؛ اما چیزی نگفتم. صدای میکائیل از پشت خط
 به گوشم خورد: الو؟ مرسده؟

نفسم رو بیرون دادم و پرسیدم: چی شده؟ خط گم
 کردی؟

خندیدم. حرفی نزد. گفتم: شماره رو از کی گرفتی؟

- چرا جواب ندادی؟

- ناشناس بود.

- کجایی؟ باید حرف بزنیم.

- چه حرفی؟

من رو با اسم کوچیک صدا زده بود و لحنش یه جوری بود. چه حرفی بود که نمی شد پشت تلفن زد؟ دوباره گفت: کجایی؟ خونه؟

- نه. جلوی نونوایی لواش. تو بلوار.

- دارم می آم.

- باشه.

قطع کردیم و من زمزمه کردم «چی می خواد بگه؟!». از احتمالاتی که توی ذهنم چرخ می زد، ناخودآگاه لبخند روی صورتم اومد.

پیاده شدم تا قبل از اومدنش نون بگیرم. دو نفر توی صف بودند. هنوز هم هرکس من رو می دید، مثل بیگانه های فضایی نگاهم می کرد؛ یا به خاطر آشنایی با اصل و نسبم یا به خاطر لباس های رنگیم. موقع برداشتن آخرین نونم، زنی دستش رو سمتش برد. گفتم: خانوم، مال منه.

زن چادرش رو زیر بغل محکم کرد و با لهجه گفت: دو ساعت داری چی می کنی؟

می‌دونستم باز یه نفر پیدا شده که می‌خواد گیر الکی بده. نون بهانه بود. چرخشی به چشم‌هام دادم و چیزی نگفتم. خودش جلوتر اومد و گفت: چه طلبکارم هست!

- من طلبکار نیستم، نون مال من بود.

نونوا جلو اومد و بقیه هم چیزی زیر لب گفتند. زن پوزخند زد و درحالی که نون دیگه‌ای برمی‌داشت، گفت: ور می‌داشتم چی؟ خانه‌ام رو آتیش می‌زدی؟! آتیش می‌زدم؟ به خاطر نون آتیش می‌زدم؟! اخم کردم و گفتم: بفرمایید نونتون رو بردارید!

نون های خودم رو تا کردم و راه افتادم. باورم نمی‌شد سر چهار تا لواش هم باید دعوا کنم! لابد از این به بعد مجبورم می‌کردند بسته‌ای بگیرم! اخم هام عمیق تر شد و نفسم رو فوت کردم. چشمم به هایلوکس سفید افتاد که از کنار ماشینم رد شد و رفت... رفت... این هم هنوز نمی‌خواست با من دیده بشه. فحشی دادم و سوار ماشین شدم. رفته بود سمت خروجی شهر که مثلاً خلوت باشه. ماشین رو دنبالش راه انداختم. حتی میدون ورودی شهر رو هم رد کرد و افتاد توی جاده. مدتی گذشت. دیدم الانه که تا شهر بعدی بره! بوق و

چراغ زدم. بالاخره پیچید توی یکی از فرعی ها. من هم همین کار رو کردم. یه جاده ی خیلی زیبا بود که درخت های هماندازه ی سرسبز پشت سر هم، حاشیه ی هر دو طرفش رو پوشونده بود. کنار یکی از درخت ها پارک کرد. پشتش نگه داشتم. اطراف جاده، زمین های خالی و چند تا باغ بود. پرنده پر نمی زد. پیاده شدیم. به طرفم اومد. گفتم: می خوای برات کلاه و سبیل مصنوعی بیارم، کسی شناسه؟

تیکه رو نشنیده گرفت. پرسید: اونی که از اول بهت خط می داد، عمران بود؟

با شنیدن اسم عمران نطقم کور شد. یعنی بازیچه اش شده بودم؟ دوباره پرسید: اون بود که فکر مهمانسرا رو تو سرت انداخت. نه؟

تک سرفه ای کردم و ساکت موندم. گفتم: خیال می کردم یکی از دوست های قدیمی بابات پیدات کرده. دوستی، فامیلی، آشنایی.

- گفتمی پیام که این ها رو بپرسی؟

- نه.

کمی جا خوردم و جلوتر رفتم. کاش می شد توی این جاده ی تماشایی فقط راه بریم و حرف بزنیم. مثل

وقتی توی کوه بودیم. اون من رو دست بندازه و
 بخنده، من براش اخم و تخم کنم... اما مضطرب بود.
 مدام دستش رو توی جیبش فرو می برد و در می آورد.
 پرسیدم: چی می خواستی بگی؟ بگو.

نگاهش رو از چشم هام گرفت و سمت زمین اون
 طرف جاده انداخت. گفت: باید می دیدمت.

لبخندی گوشه ی لبم نشست. لباس قرمزه کار خودش
 رو کرده بود. اگر غرغرهاش رو می داشت کنار، من
 هم باهاش راه می اومدم. ستم برگشت و ادامه داد:
 باید حرف بزنیم.

لبخندم بزرگتر شد و به چشم هاش خیره شدم. لحنم رو
 ملایم تر کردم: باشه. حرف بزنیم.

دست روی ساعدش گذاشتم و درحالی که حرکتش
 می دادم، اضافه کردم: قدم می زنیم، صحبت می کنیم...
 آروم باش.

حرکت نکرد؛ ولی دستش رو پس نکشید.

سرم رو کج کردم. شروع کرد: مرسده، با مادر و
 خواهرت برو.

- بله؟

- باید باهاشون بری.

چند لحظه مکث کردم تا توضیح بده. حرفی نمی‌زد.
گفتم: برم؟!

- آره.

دستش رو ول کردم و برای خوش‌خیالی خودم پوزخند
زدم. گفتم: این قضیه‌ی باغستانی‌ها بو داره!
موندنت، هم خودت رو اذیت می‌کنه، هم بقیه رو.
- عه؟! ... بقیه یعنی کی؟

- ...

- تو؟

- نه.

- مادرت؟

- صد بار گفتم حرف مادر من رو پیش نکش.

لب هام رو، روی هم فشار دادم و بعد گفتم: تو خودت
پیش کشیدی!
- آره.

روم رو برگردوندم و توی جاده راه افتادم. دنبالم اومد. گفت: آره. مادرم اذیت می‌شه. من که نمی‌تونم به مادرم بگم «برو!».

قدم‌هام رو تندتر برداشتم و بغضم رو پس زدم. بازوم رو کشید. برگشتم و تلخ گفتم: ولی به من می‌تونی بگی؟

باز چرخیدم و راه افتادم. باز دنبالم اومد. به حرف هاش ادامه داد: حضورت مادر من رو پریشون می‌کنه... هیچوقت اینطوری ندیدمش... دیشب تا صبح گریه کرد!

متوقف شدم. جلوم ایستاد. با لب‌های باز بهش نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد. به حرف اومدم: مگه من با مادرت چه‌کار کردم که بخواد گریه کنه؟!

سرش رو پایین انداخت و با دو انگشت، گوشه‌ی چشم‌هاش رو مالش داد. ادامه دادم: مادرت بزرگش می‌کنه... جلوت گریه می‌کنه که طرف من نیای!

- طرفت نیام؟

دستش رو انداخت و سرش رو بلند کرد. گفت: تو کی هستی که بخوام طرفت بیام؟!... تویی که هی طرف

من می آی! حالا چون نمی‌خوام دلت رو بشکنم، هوا
برت داشته؟

اخم کرده بود و این حرف ها رو توی روم می‌زد. چه
راست می‌گفت و چه نه، من دیگه تحمل نمی‌کردم.
جواب دادم: راست می‌گی. من تمام مدت مزاحمت
شدم. قول می‌دم دیگه مزاحم نشم.

- ببین...

- مزاحمت نمی‌شم، خوشحال باش!

- مرسده!

- اصلاً بذار دونه دونه بگم که یه دفعه از خوشحالی
پس نیفتی!

چونه اش رو بالا گرفت و منتظر موند. مشتم رو بالا
گرفتم و با باز کردن هر کدوم از انگشت هام، دونه
دونه گفتم: موافقت استان رو گرفتم... معمار و نقشه
کش انتخاب کردم... مادر و خواهرم هم دیروز رفتند!
فشار دندان هاش رو توی زاویه‌ی فکش دیدم. تکمیل
کردم: من فقط واسه کار اینجام. با خیال راحت به
مادرت بگو گریه نکنه! هیچی بینمون نیست.

منتظر واکنشش موندم که فقط تکون دادن سر بود.
گفت: خوبه.

- خوبه.

توی سکوت به چشم‌های هم خیره موندیم. بعد از کنارم رد شد و سمت ماشین‌ها رفت. دستم رو پایین آوردم و چشمم به تسبیح افتاد. شروع کردم به در آوردنش از دور مچم و گفتم: صبر کن!
برگشتم. همچنان سمت ماشینش می‌رفت. پا تند کردم و قبل از رسیدنش به ماشین، بهش رسیدم. سمت برگشت. تسبیح رو جلوش آویزون انگشتم کردم. وقتی دیگه نمی‌گیره، گفتم: بگیرش.
- خوست اومده. مال خودت.

- شبیه اش رو می‌خرم.

تا اینجا خوب پیش رفته بود. قرار بود تسبیح رو بگیره و من با افتخار، مثل دخترهای بالغ و متمدن و عاقل سوار ماشینم بشم و برم؛ اما طاقت نیاوردم و اضافه کردم: شاید به شهروز بگم برام پیدا کنه... به هادی هم بگم پیدا می‌کنه... یا شاید هم عمران...
صورتش مات موند. تکرار کردم: بگیرش!

دستش رو تگون نمی‌داد. تسبیح رو سمت سینه‌اش پرت کردم و از کنارش رد شدم. به طرف ماشینم راه افتادم؛ اما دقیقاً از همون لحظه‌ای که پشت فرمون نشستم، دلشوره سراغم اومد. دلشوره و بی‌حالی و حس خالی شدن... که اصلاً به من نمی‌اومد. من همچین آدمی نبودم که به یه نفر گیر بدم و نتونم ولش کنم. اما حق با اون بود. باید چیزی رو که نشدنی بود، زودتر رها می‌کردیم و با واقعیت کنار می‌اومدیم. دنیای این روزها، فرصت امتحان کردن اشتباه‌ها رو نمی‌داد. میکائیل هم پشت فرمون بود. منتظر بودم دور بزنه و بره. داشت لفت می‌داد که من برم. فرمون رو توی دست‌هام فشار دادم و روشن کردم. قبل از هر حرکتی از ماشین میکائیل، خودم دنده عقب گرفتم و دور زدم. این ماجرا همین‌جا بسته می‌شد و می‌موند.

فصل 20

از ماشین پیاده شدم و توی گوشی گفتم: من دو بار زنگ زدم. خود مهندس طوری حرف زد که یعنی

قطعی قبول کرده... ولی تو هم اگه یه جوری برام
بپرسی، خیالم راحت می‌شه.

در ماشین رو بستم. نگین از پشت خط گفت: نه بابا،
خیالت تخت. من از همه‌ی بچه‌ها پرس‌وجو کردم.
همه می‌گفتند این مهندس ایوبی کارش همه‌جوره
درسته. حرفش حرفه.

- می‌دونم.

- حالا باز اگه می‌خوای تماس می‌گیرم.

- یه جوری که نفهمه من گفتم بپرسی. چون مسئله،
اومدن به شهرستانه. ممکنه بهونه بیاره.

- اوکی جانم. مهتا با منشیش دوسته، می‌گم اون
بپرسه.

- قربونت برم عزیزم. می‌خوام تکلیفم روشن باشه،
دیگه دنبال معمار نگردم.

- حتماً... ما دلمون هم تنگ شده‌ها!

- بذار این اقامتگاه یه ذره بره جلو، همه‌تون رو
دعوت می‌کنم اینجا.

نگین خندید و گفت: جورش کن دیگه. دلمون پوسید
تو تهران.

- گرمه، نه؟

- وای. نگو.

- اینجا هوا هنوز خنکه. شب پتو می نذارم.

نگین ادای گریه در آورد و من خندیدم. گفت: کوفت بشه.

- تازه، از تو اتاق صدای رودخونه شنیده می شه.

- خیلی بدی... رودخونه هم خر است.

خنده ام بیشتر شد. گفتم: بذارید کارها پیش بره.

- کار رو بسپری به معمار، دیگه خودت کاری نداری که.

- هنوز جواز مونده.

- آها... پس ما رو یادت نره.

- نامه می دم عزیزم.

خندید. چند جمله ی دیگه هم کنار ماشین ردوبدل کردیم. مجبور بودم دعوتشون کنم. همین حالا هم صدای همه ی دوست هام در اومده بود. ترسم از برخورد اهالی بود؛ وگرنه تا الان ده بار اومده بودند... هرچند اومدنشون دوباره حواسم رو از

کاروبار پرت می‌کرد. نفسم رو فوت کردم و وارد
 عمارت بابابزرگ شدم. ماشینش نبود. عمداً موقعی
 اومده بودم که نباشه. ننه سکین گفته بود برای
 سرکشی باغ ها رفته. نمی‌خواستم روبه‌رو بشیم.
 برای کار دیگه‌ای اومده بودم. برای حرف کشیدن از
 ننه سکین. بیشتر از این نمی‌شد دست رو دست
 گذاشت. دیگه عمرانی هم در کار نبود که به امید
 اطلاعاتی که جمع می‌کنه، بمونم. سمت اتاق‌های ته
 هال رفتم و ننه رو توی اتاقی نزدیک آشپزخونه پیدا
 کردم. داشت لوبیاسبز پاک می‌کرد. با دیدن من ذوق
 کرد و خواست بلند بشه که اجازه ندادم و خودم هم
 کنارش نشستم. گفت: دست‌هام کثیفه، بغلت نکنم.
 اشاره‌اش به مانتوی نباتی رنگ من بود. جواب دادم:
 فدای سرت ننه.

روبوسی کردیم. کیف و شالم رو در آوردم و کنار
 گذاشتم. برعکس همیشه، پیراهن راحتی پوشیده بود
 و روسری رو بدون گره، باز گذاشته بود. موهای
 سفید و خاکستریش دیده می‌شد. پرسیدم: کسی تو
 حیاط نبود. مش رمضون با بابابزرگم رفته؟

- آها. با هم رفتند. آلوچه ها در اومده، سیبها رسیده، هلوها رسیده. می رند انبارها رو حاضر کنند.

- ما هم باغ میوه داریم؟

- اووووه... نصف اینجا مال پدربابای آقابرگه. چطور باغ نداشته باشه؟

- می‌دونستم باغ داریم. فکر کردم فقط باغ گردو داریم.

سر تکون داد. شروع کردم به پاک کردن لوبیاها. گفت: دختر عمو ت هم رفته. تو نمی ری ننه؟

- من؟

- آها. همه می رند. باغ ها نزدیکه. گمونم نوه‌های حاج شریف هم رفتند سرکشی.

و یه جوری به صورتم زل زد که انگار اون برای حرف کشیدن از زیر زبون من اومده، نه من! خودم رو به اون راه زدم: نوه‌های حاج شریف؟ یعنی آقا هادی؟

- آقا هادی، آقا میکائیل...

تک سرفه ای کردم و حرفی نزد.

چهار روز پیش، همدیگه رو شسته بودیم و پهن کرده بودیم روی بند. توی این چند روز هم حواسم پی پروژہ و زمین سبحان بود. فقط یه بار از دور دیده بودمش و شل گرفته بودم که قبل از دیدن من رد بشه. امکان نداشت جایی برم که اون هم هست. بدجوری ناراحتم کرده بود. تصویرش رو از ذهنم بیرون کردم و با دلخوری آخرین دونه ی لوبیا رو برداشتم. ننه مشغول جمع کردن آشغال‌ها شد. شروع کردم به خرد کردن لوبیاها توی ظرف بزرگی که آورده بود. گفتم: پلویی؟

سر تکون داد و گفت: آقا بزرگ هوس لوبیاپلو کرده. خانوم هم نیست. گفتم من براش بذارم.

مامان بزرگ مریض بود. با شهروز برگشته بود که اونجا دکتر بره. ننه ادامه داد: کار خونه بلدی ماشالله.

- آشپزی دوست دارم؛ ولی شست و شو نه.

خندیدیم. گفت: شوهرت بدند، دستت فرمون می‌شه.

- خودش بشوره.

- آقا میکائیل؟

نگاهم رو از ظرف بلند نکردم. شستم خبردار شد که
زمزمه‌هایی پشت‌مونه. دلم نیومد انکار کنم. فقط ساکت
موندم. ننه ظرف و ظروف و زباله‌ها رو برد. وقتی
برگشت، پرسیدم: راستی ننه، اینجا زن‌ها صنایع
دستی درست می‌کنند؟

- بله که می‌کنند. گلیم می‌بافند. جاجیم می‌بافند. پشته
می‌بافند. سبد می‌بافند.

- کارگاهش کجاست؟

- کارگاه؟... کارگاه نمی‌شناسم والله.

سر تکون دادم. ادامه داد: تو شهر دوره می‌دارند
زن‌ها و دخترها.

- دوره‌ی بعدی خبرم می‌کنی؟

- پرس‌وجو می‌کنم برات.

صدای شمیم از جلوی در به گوشمون خورد:
اینجایی؟

ماشینم جایی پارک بود که همه می‌دیدند. ننه سکین
گفت: اومدی ننه؟

- بله. خسته نباشید.

- سلامت باشی.

سمت شمیم سر چرخوندم. خودش رو باد می‌زد.
گفت: رفتیم سراغ باغ‌ها. بابابزرگ موند. من و
هادی رفتیم سر زمین. واسه بازدید اومده بودند.

عمداً توضیح می‌داد که به من بفهمونه کارهاشون
خیلی جلو افتاده. شاید هم من دیگه به همه بدبین شده
بودم! «اهوم» گفتم و ننه گفت: خوب کاری کردی.

منتظر بودم بره تا سر حرف رو با ننه باز کنم. شمیم
شروع کرد به در آوردن مانتو و هم‌زمان به من گفت:
فکر نکن شرط یادم رفته... تو باختی!

نگاهی به ننه انداختم که نمی‌دونست شمیم درباره‌ی
چی حرف می‌زنه. جواب دادم: می‌خواهی مجبورم کنی
ول کنم، برم تهران؟

به خنده افتاد و شال و مانتو رو خیلی مرتب روی
ساعده‌ش انداخت. گفت: نه. تو با پای خودت می
ری... وقتی سرت به سنگ خورد!

هنوز هم باورم نکرده بودند. هنوز هم خیال می‌کردند
ممکنه پشیمون بشم و فیلم یاد تهرون کنه. شمیم
ادامه داد: این وسط، دست‌وپا زدنت هم دیدن داره.

دندون هام رو، روی هم فشار دادم و گفتم: پس چی
می‌خواهی؟

- هنوز تصمیم نگرفتم.

- ...

- ولی وقتش که رسید، مجبوری همون کاری رو کنی که می‌خوام! خودت شرط بستى، مگه نه؟

تکونی به لب هام دادم و کم نیاوردم: پس منتظرم.

- خوبه. یه لطفی هم کن، از شهروز فاصله بگیر.

بهم برخورد و گفتم: فاصله بیشتر از دماوند تا میانرود؟ می‌دونی چند کیلومتره؟

- خودت منظورم رو فهمیدی.

- شهروز داداش ما هم هست.

- همینطوری هم می‌مونه.

حرف دیگه‌ای نمونده بود. شمیم از جلوی قاب در رد شد و من به ننه نگاه کردم. پرسید: آقا شهروز؟

- نه ننه. شهروز ده سال از من بزرگتره. جفجغه

می‌خواد چه‌کار؟

و توی دلم اضافه کردم «شاهد همه‌ی خرابکاری‌های من بوده». یادم افتاد که من رو با یکی از پسرهای هم‌کلاسیم دیده بود. تازه ترم دوم بودم. دوستی‌های

مزخرف دانشگاه که با یه جزوه شروع می‌شد و با یه
جزوه‌ی تمیزتر تموم! آهی کشیدم و بحث اصلی رو
پیش کشیدم: ننه، تو نامزدی شمیم، همه به ما
چپ‌چپ نگاه می‌کردند.

جواب نداد و سرش رو گرم کار کرد. ادامه دادم: هم
من فهمیدم، هم مامانم، هم مهرسا.
دوباره نشنیده گرفت. خیال می‌کرد کوتاه می‌آم؛ اما
من امروز دست خالی نمی‌رفتم. امروز جواب سوال
هام رو می‌گرفتم.

وقتی دیدم قصد جواب دادن نداره، واضح‌تر پرسیدم:
این باغستانی‌ها کی اند؟

- آه دختر، نپرس.

- چرا نپرسم؟

- چی جواب بدم که غصه ت نشه؟

- چرا با بابام بدند؟

- ...

- من باید بدونم.

- ...

- اگه کسی جوابم رو نده، مجبورم برم از خودشون
پیرسم.

فوراً سرش رو بلند کرد و به من خیره شد. آتوی
خوبی دستم داده بود. تأکید کردم: مجبورم دیگه.
وقتی کسی نمی‌گه.

چشم از من گرفت و به در و دیوار اتاق نگاه کرد.
دوباره تهدید کردم: اصلاً همین الان می‌رم.
خواستم بلند بشم که ساعدم رو گرفت و گفت: نکن
دردت به جونم.

- خدا نکنه. من فقط جواب می‌خوام.

نفسش رو بیرون فرستاد و بالاخره به حرف اومد:
حبیب جانم می‌خواست زمین‌های کنار رودخانه رو
مسافرگونه کنه.

- همون جا که من زندگی می‌کنم؟

سر تکون داد. یاد زمین‌های بایر بغل خونه‌مون افتادم
که بابام برگردونده بود به بابابزرگ. ننه ادامه داد:
نصف اون زمین‌ها، از املاک باغستانی‌ها بود. باغ
بود.

- ندادند؟

- بزرگ های محل رضایت ندادند. اون وقت ها مثل حالا نبود. حرف بزرگ ها سند بود. خود آقا بزرگت هم اجازه نمی داد.

- همین؟ چون باغ هاشون رو خواسته و ندادند؟

- حبیب تو روی همه در اومد...

صورتش گرفت و شروع کرد به من من. بقیه ی حرفش رو خورد. پرسیدم: بعد چی شد؟

- نزدیک عاشورا بود... عاشورای سی سال پیش.

- خب؟

- باغ ها آتش گرفت.

لب هام باز موند و چاقوی توی دستم، گوشه ی انگشتم رو برید. آخ گفتم و چاقو رو انداختم. ننه سکین هول کرد و با ناله خواست دستم رو بگیره که انگشتم رو عقب بردم و گفتم: انداختند گردن بابام؟

- اون باغ ها سرمایه بود. اون وقت ها کشاورزی میانرود ده برابر حالا بود.

- آره؟ انداختند گردن بابام؟

دوباره به من من افتاد و گفت: آها... بلا خورد به
جون حبیب جان.

- مگه الکیه که به هر کی تهمت بزنند؟

جواب نداد. از کیفم دستمال بیرون آوردم و دور
انگشتم فشار دادم. گفت: دوا گلی بیارم؟

- نه. کوچیکه... چرا بابابزرگم کاری نکرد؟

- حبیب... با همه جنگیده بود... جلوی در حشمت
خان گفته بود آتیش می‌زنه.

- بابای من؟!!

سر تکون داد. تکرار کردم: بابای من گفته؟! گفته
آتیش می‌زنه؟

- آها.

- دروغه... هرکی گفته دروغ گفته.

- من و مشدی خودمون اونجا بودیم.

مبهوت موندم. درد انگشتم از فشار، بیشتر شد. ولش
کردم. حالم بد شده بود. امکان نداشت بابای من کسی
رو تهدید کنه. اون هم با آتیش زدن باغ... جلوی
همه‌ی مردم. صورت ننه توی هم رفت و چشم‌هاش

پر شد. پیرزن رو به گریه انداخته بودم. گفتم: ننه
گریه نکن. من منظوری نداشتم...

- ...

- می‌گم شاید یکی شنیده، آتیش زده که بیفته گردن
بابام.

- حبیب رو دیده بودند.

زبونم نمی‌چرخید و سوال هام بی‌اندازه بود. بالاخره
پرسیدم: بابام رو موقع آتیش زدن دیده بودند؟
ناله‌های ننه بیشتر شد و درحالی‌که به زانوش
می‌کوبید و خودش رو تکون می‌داد، جواب داد: حبیب
جانم رو به ستوه آورده بودند. شورا سنگ انداخته
بود. آقا بزرگ جلوی زن‌ها تو گوشش زده بود. مردم
سایه‌اش رو می‌زدند... بچه‌ام اسیر نفسش شد.

انگار حتی ننه هم باورش شده بود که بابا آتیش زده.
گفتم: امکان نداره... نه... بابای من آزارش به
هیچکس نمی‌رسید. بهش تهمت زدند.

سرش رو پایین انداخت و پشت دست چروکیده اش
رو، روی چشم‌هایش کشید. تکرار کردم: تهمت زدند.

- حبیب خام بود. دست خودش نبود.

- کی دیده؟

...

- کی بوده که شهادت داده؟

...

- کی؟

- دختر حشمت خان.

- به روباه می‌گن شاهدت کیه، می‌گه دم!

پوزخند زدم. دست روی شونه ی ننه گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم. نفس عمیقی کشید. وقتی کمی بهتر شد، پرسیدم: این دختر حشمت خان کی هست؟

- چی بگم؟

- می‌رم از بابابزرگ می‌پرسم.

از جا بلند شدم که با دست اشاره به نشستن کرد و به قریبون صدقه افتاد تا نرم. شال و کیفم رو برداشتم و گفتم: من که می‌دونم کیه.

با لهجه چیزی گفت که معنی «لال بشی سکینه» می‌داد. دوباره گفتم: خدا نکنه!

و سمت در پا تند کردم. بی خیال آشغال های روی
 دامنش، بلند شد و دنبالم راه افتاد. به طرف خروجی
 هال رفتم و زمزمه کردم: نسرین!... پیدات می کنم.
 عمران زیر تپه ها گفته بود که توی روستای بعد از
 آبادی سبحان زندگی می کنند. به اون طرف جاده
 اشاره کرده بود. راست و دروغ حرفش رو
 نمی دونستم؛ ولی به امتحانش می ارزید. عمران! قطعاً
 از عمد به من نزدیک شده بود. همه ی کارهایش برای
 فریب دادن من بود! نمی دونستم چی توی سرش؛ اما
 دیگه دستش رو شده بود. بیشتر از این نمی تونستم
 انکار کنم. همین الان می رفتم و ماجرا رو از نسرین
 می پرسیدم. شاید سی سال به همه دروغ گفته بود؛
 ولی به من نمی تونست. ننه پشت سرم ناله و التماس
 می کرد. جلوی در، توی سرش کوبید که نرم. بغلش
 کردم و بلند شمیم رو صدا زدم که مراقبش باشه. من
 رو محکم گرفته بود. خواستم خیالش رو راحت کنم:
 خيله خب. جایی نمی رم. فقط می رم خونه، چند ساعت
 تنها باشم، فکر کنم. جایی نمی رم.
 شمیم پابرهنه توی حیاط می دوید. ننه صورتم رو قاب
 گرفت و گفت: نه. نرو... شب عمارت بمون.

- کاری نمی‌کنم. فقط می‌رم خونه. دیگه بعد از سی سال چه‌کار می‌شه کرد که من کنم؟
- ننه توی فکر رفت و کم‌کم دست‌هاش رو پایین آورد.
- شمیم بهش رسید و شونه‌هاش رو گرفت. پرسید: چه خبر شده؟ چی شده؟ ترسیدم!
- کسی حرفی نزد. رو به من گفت: مرسته!
- هیچی. می‌خوام برم خونه.
- مگه شام نمی‌مونی؟
- حرف بابام رو زدیم، اعصابمون خرد شد. می‌رم خونه، تنها باشم.
- ننه به حرف او مد: مار بزنه زبون من رو.
- بابابزرگ نفهمه. ناراحت می‌شه.
- سر تکون دادند. نفسی گرفتم و با آرامش بیشتری خداحافظی کردیم. شمیم هنوز گیج بود. پشت فرمون نشستم و با بوقی از جلوشون رد شدم. ته فرعی پیچیدم و مستقیم سمت خروجی شهر راندم.
- آبادی‌های اطراف با ماشین خیلی نزدیک بود و تا شب فرصت زیادی داشتم. باید می‌فهمیدم کی جرئت کرده به بابای من تهمت بزنه.

انگار حتی ننه هم باورش شده بود که بابا آتش زده.
گفتم: امکان نداره... نه... بابای من آزارش به
هیچکس نمی‌رسید. بهش تهمت زدند.

سرش رو پایین انداخت و پشت دست چروکیده اش
رو، روی چشم‌هاش کشید. تکرار کردم: تهمت زدند.
- حبیب خام بود. دست خودش نبود.

- کی دیده؟

- ...

- کی بوده که شهادت داده؟

- ...

- کی؟

- دختر حشمت خان.

- به روباه می‌گن شاهدت کیه، می‌گه دمم!

پوزخند زدم. دست روی شونه ی ننه گذاشتم و سعی
کردم آروم‌تر کنم. نفس عمیقی کشید. وقتی کمی بهتر
شد، پرسیدم: این دختر حشمت خان کی هست؟

- چی بگم؟

- می‌رم از بابابزرگ می‌پرسم.

از جا بلند شدم که با دست اشاره به نشستن کرد و به قریبون صدقه افتاد تا نرم. شال و کیفم رو برداشتم و گفتم: من که می‌دونم کیه.

با لهجه چیزی گفت که معنی «لال بشی سکینه» می‌داد. دوباره گفتم: خدا نکنه!

و سمت در پا تند کردم. بی‌خیال آشغال‌های روی دامنش، بلند شد و دنبالم راه افتاد. به طرف خروجی هال رفتم و زمزمه کردم: نسرین!... پیدات می‌کنم.

عمران زیر تپه‌ها گفته بود که توی روستای بعد از آبادی سبحان زندگی می‌کنند. به اون طرف جاده اشاره کرده بود. راست و دروغ حرفش رو نمی‌دونستم؛ ولی به امتحانش می‌ارزید. عمران! قطعاً از عمد به من نزدیک شده بود. همه‌ی کارهایش برای فریب دادن من بود! نمی‌دونستم چی توی سرشه؛ اما دیگه دستش رو شده بود. بیشتر از این نمی‌تونستم انکار کنم. همین الان می‌رفتم و ماجرا رو از نسرین می‌پرسیدم. شاید سی سال به همه دروغ گفته بود؛ ولی به من نمی‌تونست. ننه پشت سرم ناله و التماس می‌کرد. جلوی در، توی سرش کوبید که نرم. بغلش

کردم و بلند شمیم رو صدا زدم که مراقبش باشه. من
رو محکم گرفته بود. خواستم خیالش رو راحت کنم:
خیله خب. جایی نمی‌رم. فقط می‌رم خونه، چند ساعت
تتها باشم، فکر کنم. جایی نمی‌رم.

شمیم پابرهنه توی حیاط می‌دوید. ننه صورتم رو قاب
گرفت و گفت: نه. نرو... شب عمارت بمون.

- کاری نمی‌کنم. فقط می‌رم خونه. دیگه بعد از سی
سال چه‌کار می‌شه کرد که من کنم؟

ننه توی فکر رفت و کم‌کم دست‌هاش رو پایین آورد.
شمیم بهش رسید و شونه هاش رو گرفت. پرسید: چه
خبر شده؟ چی شده؟ ترسیدم!

کسی حرفی نزد. رو به من گفت: مرسته!

- هیچی. می‌خوام برم خونه.

- مگه شام نمی‌مونی؟

- حرف بابام رو زدیم، اعصابمون خرد شد. می‌رم
خونه، تتها باشم.

ننه به حرف او مد: مار بزنه زبون من رو.

- بابایزرگ نفهمه. ناراحت می‌شه.

سر تکون دادند. نفسی گرفتم و با آرامش بیشتری
 خداحافظی کردیم. شمیم هنوز گیج بود. پشت فرمون
 نشستم و با بوقی از جلوشون رد شدم. ته فرعی
 پیچیدم و مستقیم سمت خروجی شهر راندم.
 آبادی‌های اطراف با ماشین خیلی نزدیک بود و تا
 شب فرصت زیادی داشتم. باید می‌فهمیدم کی جرئت
 کرده به بابای من تهمت بزنه.

روستا توی دشت همواری بود که اطرافش رو
 زمین‌های زراعی پوشونده بودند. ظرف بیست دقیقه
 بهش رسیدم و پرسون پرسون خونه‌ای رو وسط
 روستا پیدا کردم که دورتادورش دیوار بود و در
 پیاده‌روی آبی داشت. شاخه‌های درخت و گل پیچک از
 دیوارش بیرون زده بود. گفته بودند خونه‌ی نسرین
 باغستانی اینجاست. انگار عمران در این یه مورد
 دروغ نگفته بود! توی کوچه‌ی باریکی که وسطش
 جوی کشیده بودند، مردد ایستاده بودم. کسی از
 خونه‌های دیگه بیرون نمی‌اومد که سوال بپرسم.
 روی در چشم چرخوندم. عمران اینجا زندگی می‌کرد.
 حتماً الان سر کار بود. باید جواب پس می‌دادند. هم
 خودش، هم مادرش، هم پدر بزرگش. استخاره رو کنار

گذاشتم و زنگ در رو فشار دادم. آیفون نداشت.
صدای زنی از پشت در شنیده شد: اومدم.
آب دهانم رو قورت دادم و چند ثانیه بعد، در باز شد و
زن با دیدن من، خشکش زد. کمی طول کشید تا به
خودش بیاد و بپرسه: بله؟
- حتماً من رو می‌شناسید.

توی مراسم شمیم هم ما رو قبل از معرفی و فلان
می‌شناخت. شاید توی خیابون ما رو نشونش داده
بودند. شاید خودش تعقیب کرده بود. فقط سر تگون
داد. پرسیدم: می‌تونم پیام تو؟

نگاهی به درها و سر و ته کوچه انداخت و از سر راه
کنار رفت. داخل رفتم و با اولین قدم روی حیاط
کوچیک موزائیک پوش دلم آشوب شد. دست روی
قلبم گذاشتم و وسط حیاط ایستادم. در رو بست و
دنبالم اومد. یه جفت کفش زنونه، جلوی در داخلی
خونه بود. پرده‌ی توری توی قاب در آویزون کرده
بودند که با باد تگون می‌خورد. باغچه‌ی کوچیکی
گوشه‌ی حیاط بود و یه سری سطل و آب‌پاش
پلاستیکی کنارش. فکر نمی‌کردم که خونه‌ی دختر

حشمت خان، همچین جایی باشه. زن پرسید: کارت چیه؟

گره روسری سبزش رو محکم کرد و دستی روی بلوز و دامن بلندش کشید. هیکل متوسطی داشت و چشم و ابرو مشکی بود. جواب داد: من تازه امروز فهمیدم که شما شهادت دادید بابای من باغ‌های پدریتون رو آتیش زده.

ابروش پرید؛ ولی چیزی نگفت. گفتم: همینطوره؟

- بعد از سی سال، اومدی این رو بپرسی؟

- با تشکر از شما، بابام تو این سی سال تبعید تهران بود... وگرنه زودتر خدمت می‌رسیدیم!

زن جلوتر اومد. صدای چرخش کلید توی در حیاط، به گوشمون خورد. پلک‌هام رو، روی هم فشار دادم. صدای عمران از پشتم اومد: مرسده!

آروم آروم برگشتم. در رو بست و نگاهی روی من و مادرش انداخت. جلو اومد. گفتم: به خاطر چهار تا باغ سوخته... اون هم سی سال پیش... می‌خواستی از من انتقام بگیری؟

پوزخند زد و سر تکون داد. مادرش گفت: اینطوری
بهت گفتند؟

فوراً سمتش برگشتم و گفتم: نه والله! همین هم به
زور فهمیدم. هیچکس هیچی به من نمی‌گه!

عمران جلوتر اومد و گفت: آروم. ما به اندازه‌ی کافی
شهره‌ی شهر هستیم.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: چرا به من نگفتی از
باغستانی هایی؟
- چون نیستم.

و نگاهش رو از مادرش دزدید. ادامه داد: چون تو
گاراژ دایی‌هام کار می‌کنم، باغستانی نمی‌شم. اهل این
روستام، فامیلیم شکریه، شکری! همین.

کمی تعلل کردم و وقتی دیدم همه بلا تکلیفیم، رو کردم
به نسرین و واضح پرسیدم: شما شهادت دادید یا نه؟
- دادم.

چشم‌هام درشت شد و گفتم: خب چرا دروغ گفتید؟

زن که تا اون لحظه آروم به نظر می‌رسید، ناگهان
سمتم قدمی برداشت و عصبی گفت: تو کی هستی که
به من می‌گی دروغگو؟

عقب رفتم و زل زدم به اخم هاش که هر لحظه بیشتر
می‌شد. گفت: چون برات پدري کرده، فکر می‌کنی
فرشته است؟!

لب هام شروع کرد به لرزیدن و جا زدم. نسرین ادامه
داد: من واسه این شهادت، همه‌ی زندگیم رو از دست
دادم. من به اندازه‌ی عمر تو توان دادم. به من می
گی دروغگو؟

انگشت هام رو توی هم فشار دادم و عقب‌تر رفتم. زن
لب هاش رو، روی هم فشار می‌داد و تند نفس
می‌کشید. چشم‌هاش سرخ شده بود. صداش بالاتر
رفت: من تو این ده‌کوره چه‌کار می‌کنم؟! تو این
آلونک چه‌کار می‌کنم؟ ها؟ نمی‌بینی چه خاکی به سرم
شده؟

بغض به گلوم چنگ انداخت و صورت بابا توی
پس‌زمینه‌ی ذهنم ظاهر شد. مگه می‌شد اونجا رو
آتش زده باشه و این زن رو توی دردمسر انداخته
باشه؟ مگه می‌شد؟ زن داد زد: بندازش بیرون!

و صداش توی بغض خفه شد. تا نیمه‌ی راه در رو
عقب عقب رفته بودم. زن رو کرد به عمران و ناله
زد: عمران!

اما عمران از جاش تکون نمی‌خورد. نمی‌خواستم تو
روی مادرش بمونه. نمی‌خواستم کسی بیرونم کنه.
چرخیدم و بی خداحافظی سمت در دویدم. خودم رو
بیرون انداختم و در رو بستم. زنی از خونه‌ی بغل
سرک می‌کشید. به طرف انتهای کوچه دویدم. صدای
قدم‌هایی از پشت سر شنیده می‌شد. برنگشتم. مثل
پرنده‌ی گیر کرده توی تاریکی، به هر دری می‌زدم و
نمی‌دونستم دارم چه کار می‌کنم. ته کوچه، به ماشین
رسیدم. قبل از باز کردن در ماشین، عمران رسید و
مچم رو نگه داشت. پرسید: چرا اومدی اینجا؟
صداش خیلی آهسته بود. من هم آهسته جواب دادم:
مادرت گفته بابام باغ آتیش زده. بابام رو از اینجا
بیرون کردند. از ارت محروم کردند.
- لابد آتیش زده.

- چی؟!

- مادر من دروغ نمی‌گه!

- عمران!

- چرا نداشتی خودم توضیح بدم؟
- چه توضیحی؟ مگه توضیحی هم مونده؟ یه مشت دروغ!
- به نفعت به همه‌ی دنیا بگی دروغگو، نه؟ حال مادرم رو ندیدی؟
- شاید... شاید مادرت اشتباه دیده. شاید خیال کرده بابامه.
- مرسده، برو خونه ات. نباید می اومدی.
- و به اطراف چشم چرخوند. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و سوار ماشین شدم. با این بحث ها هیچکس مجاب نمی شد. از پشت شیشه به صورتش نگاه کردم و بعد، راهم رو توی کوچه کشیدم. حتی اگر مادرش دروغ هم نگفته بود، حتماً اشتباه دیده بود و به خاطر یه اشتباه، زندگی بابام رو خراب کرده بود. برای خودم سر تکون دادم و سرعتم رو بیشتر کردم.

دست‌هام رو توی آب چشمه فرو بردم و جرعه‌ای
 خوردم. مهندس ایوبی اون طرف چشمه، روی تخته
 سنگ‌ها نشسته بود و داشت به صورتش آب می
 پاشید. برای اولین بار دید شرکتش اومده بود. آقا
 سبحان توی روستا نبود وگرنه می‌اومد. خودم منطقه
 رو نشون داده بودم. مردِ پا به سن گذاشته‌ای بود که
 توی دانشکده‌ی معماری یکی از دوست‌هام، تدریس
 می‌کرد و فقط پروژه‌های خاص رو برای اجرا
 برمی‌داشت. امیدوار بودم پروژه‌ی من هم خاص
 باشه. دستمال به طرفش گرفتم و با لبخند گفتم:
 بفرمایید.

یه دونه کشید و درحالی‌که بلند می‌شد، گفت: ممنون.
 بلند شدم. داشتم از فضولی می‌مردم که نظرش رو
 بگه. چشم‌هاش هر طرف می‌گشت و حواسش به
 کوچکترین جزئیات بود؛ اما حرفی نمی‌زد. توی زمین
 سبحان راه افتاد. دنبالش حرکت کردم. مشغول عکس
 گرفتن دوباره شد. روم نمی‌شد بپرسم. ایستاد و من
 هم متوقف شدم. به اطراف چشم دوخته بود و سر
 تکون می‌داد. سمتم چرخید. صاف ایستادم و زل زدم.
 گفت: پرونده و نقشه‌ها رو قبلاً چک کرده بودم...
 ویو خوبه... لوکیشن خوبه...

- بله.

- می‌مونه هزینه‌ها. من دقیقاً با کی طرفم؟

- اوووم...

- شما نماینده‌ی کی هستید؟ بهتر بود خودشون حضور داشته باشند.

- در اصل خود من هستم. با من طرفید.

- با شما؟

تعجب صورت و صداش به نظر زیادی بود. ساکت
موندم. پرسید: یعنی پروژه سفارش شماست؟

- بله.

نگاهی به سرتاپام کرد. سعی کرده بودم مثل
خانوم‌های شاغل حرفه‌ای لباس بپوشم. با این وجود
نگاهش نامطمئن بود. گفتم: نگران بودجه نباشید.
تأمین می‌شه.

- تأمین می‌شه؟ یعنی تأمین نیست؟

- نه... یعنی... آره.

جلوتر اومد و جدی گفت: خانوم؟

- استاد، بودجه تأمین می‌شه. در تلاشم که با سرمایه‌ی پدربزرگم شروع کنم؛ اما اگر قبول نکنه، ملکی توی تهران هست که می‌فروشم. بعد از یک‌سوم کار، می‌تونم وام هم بگیرم.

آهی کشید و پلک هاش رو بست. گفت: حیف شد.

- استاد!

پلک باز کرد و گفت: من طرح پیشنهادی رو دوست داشتم؛ اما... عذر می‌خوام خانوم، همچین کاری بچه بازی نیست.

وا رفتم. دستی به چونه اش کشید و ادامه داد: من به خاطر طرح تا اینجا اومدم. انتظار شما رو نداشتم.

- چرا؟ چون زنم؟

- قصدم توهین نبود.

- بله. اساساً زن بودن توهین نیست!

- خانوم!

- انتظار سه چهار تا مرد ثروتمند رو داشتید که من منشی‌شون باشم؟

- من قصد...

- منشی بودن هم توهین نیست.
با لب های باز به من خیره موند.

راه افتادم و گفتم: اون شهر رو می بینید؟
با دست به بخشی از باغ ها و خونه های میاترود
اشاره کردم که از اینجا مشخص بود. ادامه دادم:
پدر بزرگ من، یکی از ملاک اونجاست. بودجه ی این
اقامتگاه قطعاً تأمینیه؛ اما من اول باید خودی نشون
بدم... باید جواز رو با دوندگی خودم بگیرم...
سمتش چرخیدم و اضافه کردم: معمار خوبی رو که
بهم معرفی شده، با تلاش خودم بیارم سر پروژه...
ابروش رو بالا انداخت. حرفم رو تکمیل کردم: برای
شروع پروژه، سرمایه جور کنم... بدون کمک
خانواده. اون وقت روم می شه از پدر بزرگم بودجه
بخوام.

لبخندی گوشه ی لبش نشست و جواب داد: راه سختی
در پیش داری!

- هیچ چیز خوبی راحت به دست نمی آد.

سر تګون ډاډ. نفس عمیقې کشید و درحالیکه طرفم
می‌اومد، ګفت: پروژې بومګردیه. باید ساختمون های
کلاسیک شهر رو ببینم. با همون طرز جلو می‌ریم.
- پس؟

- فعلاً جلو می‌ریم. قول قطعی نمی‌دم. باید ببینم چی
پیش می‌آد.

- چشم. من هم نمی‌خوام تحت فشار بذارم. قول می‌دم
اگر ساختمون ها رو ببینید، دلتون نیاد از پروژه جدا
بشید.

دوباره لېڅند زد و دست‌هاش رو به طرفین باز کرد.
ګفت: معطل چی هستی؟

- بله. کلی عکس از عمارت پدربزرګم دارم.

خواستم کیف دوربینم رو باز کنم که با یادآوری
عمارت سنگی و آدم هاش، یه نقشه‌ی آنی توی سرم
افتاد و ادامه دادم: می‌تونیم اول از عمارت‌های دیګه
بازدید حضوری داشته باشیم... بعد خونه‌ی خودمون.
اینطوری تفاوت معماری‌ها رو هم می‌بینید.

- خیلی هم خوب.

- بفرمایید.

با دست مسیر رو نشون دادم و حرکت کردیم.
می‌دونستم که مردهای شهر، این روزها مشغول
سرکشی باغ‌ها و محصولاتشون هستند و حاج شریف
توی عمارت سنگی نیست. این رو هم می‌دونستم که
زبیده خانوم رو می‌تونم تو خونه پیدا کنم. باید با یه
عملیات ضربتی ازش حرف می‌کشیدم و جریان نسرین
رو می‌فهمیدم. دیگه داشت مثل خوره روحم رو
می‌خورد و هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد؛ به جز
انتظار... اما انتظار دیگه بس بود. اگر به خود این
آدم‌ها بود، حرفی نمی‌زدند. زیر لب گفتم: آره.
مهندس چرخید و گفت: بله؟

- هیچی... بفرمایید.

دوباره جلو رو نشون دادم.

یک ربع بعد، ماشین هامون پشت هم، جلوی عمارت
سنگی پارک شده بودند. ایستاده بودیم و به دروازه
ی باز نگاه می‌کردیم. چشم‌های مهندس حسابی
درگیر شده بود. گفتم: بریم داخل. از اقوام هستند.
- جدی؟ می‌تونیم همینطوری بریم تو؟

- زنگ نداره.

- من یه کم سخته.

- پس چند لحظه اجازه بدید، من خبر بدم.

سر تگون داد. جلو افتادم و مرد همزمان با بلند کردن دوربین، گفت: من یه چرخ می زنم.

- بله.

دو ضربه به در چوبی سنگین زدم و وارد شدم. خوشبختانه حیاط خالی بود. می تونستم از زبیده خانوم اجازه بگیرم و بعد سر صحبت رو باز کنم. حرکت کردم و به اطراف چشم انداختم. اینجا سوراخ سنبه های بیشتری از عمارت بابا بزرگ داشت. کنار اتاق های نزدیک در راه افتادم. کسی دیده نمی شد. سر چرخوندم و خواستم زبیده خانوم رو صدا بزنم که نگاهم به میکائیل افتاد. روی پله ها ایستاده بود و موبایل کنار گوشش بود. به خودم اومدم و عقب عقب رفتم. داخل یکی از درهای باز پریدم و در چوبی رو پشت سرم بستم. همین مونده بود که خیال کنه برای دیدنش تا اینجا اومدم. هنوز یادم نرفته بود که توی روم گفت «تو می آی طرف من!». دندون هام رو فشار دادم و منتظر موندم که بره. معلوم بود که قصد

بیرون رفتن از خونه رو داره. به دور و بر نگاه کردم. انگار انبار بود یا یه طویله ی قدیمی که گوشه ی حیاط ساخته بودند. سقف کوتاهی داشت و بوی خاک و گل می داد. داخلش خرت و پرت های زیادی نبود. با این نور کمی که از شکاف ها و پنجره های کوچیک داخل می اومد، چیز زیادی دیده نمی شد. چشمم رو پشت شکاف کنار در گذاشتم و به اون طرف چشم دوختم. صدایی شنیده نمی شد، به جز صدای برخورد شاخه ها با شیروانی. دو دقیقه ای به انتظار گذشت. هنوز از جلوی در رد نشده بود. فحشی زمزمه کردم که صدایی از پشت سرم گفت: با منی؟! جیغ خفه ای کشیدم و از جا پریدم. به طرفش برگشتم. دست به سینه پشتم ایستاده بود. پوزخند زد و گفتم: تو؟

به اطراف نگاه کردم.

با انگشت شست، پشتش رو نشون داد و گفت: از تهش هم در داره.

موهام رو از جلوی چشمم رد کردم و با چند تا سرفه، گفتم: چه گیری کردیما!

روم رو برگردوندم. جلوتر اومد و گفت: چرا اینجا
قایم شدی؟

- قایم نشدم.

- شدی.

- چون اگه من رو می دیدی، توهم می زدی باز.

- توهم می زدم؟

. فکر می کردی واسه تو اومدم.

- پس واسه کی اومدی؟

از پرویش به خنده افتادم. خودش هم گوشه ی لبش
لبخند داشت.

یکی از تیشرت های اندامی همیشگیش رو پوشیده
بود. یعنی قرار نبود جای مهمی بره. جلوتر اومد و با
تکون چشم و ابرو، روی سوالش تأکید کرد. پرسیدم:
با کی حرف می زدی؟

- با عشقم.

- آره؟

- آره.

حالا من هم لبخند داشتم. یک هفته ای می شد که از نزدیک ندیده بودمش. دنبال نیومده بود. منت کشی هم نکرده بود. پس چرا اینطوری نگاه می کرد؟
گفتم: خوش گذشت این هفته؟

- قرار بود بد بگذره؟

کنارم با پهلوی به دیوار تکیه داد و سرش رو کج کرد.
فضا غرق سکوت شد و نگاهمون به هم گره خورد.
نور از شکاف دیوار، روی صورتش می تابید. روی چشم هاش. هر چقدر هم انکار می کردم، این حقیقت عوض نمی شد که دلم براش تنگ شده. اگر همین حالا جلو می رفتم و بغلش می کردم، چه کار می کرد؟ بدتر ازم دورتر می شد؟ چرا مردهای اینجا غیرقابل درک بودند؟ نگاهم رو گرفتم و به زمین دادم. گفتم: دستت چی شده؟

به چسب زخم انگشتم نگاه کردم و یاد لوبیا پلوی ننه سکین افتادم. جواب دادم: بریده.

انگشت هام رو گرفت و گفت: مرسته!

- هوم؟

- من...

نگاهش کردم. تکیه اش رو از دیوار گرفت و در
حالی که سمت می اومد، ادامه داد: اون حرف هایی که
زدم... زدیم...

- مهم نیست.

- یعنی چی «مهم نیست»؟

تکونی به لب ها و شونه هام دادم. گفت: یه هفته
شد. ساکت موندم. نمی خواستم ذهنم دوباره درگیر
بشه. برای عملیات ضربتی اومده بودم، نه زبون
ریختن و دلبری. خودش جلوتر اومد. خواست دستم
رو بگیره. عقب رفتم و گفتم: بریم بیرون.

- مرسده!

- کار دارم.

انگشت هاش دور بازوم پیچید و آهسته تر اسمم رو
صدا زد. متوقف شدم. مقابلم ایستاد. نمی دونستم چی
توی مغزش می گذره. پرسیدم: چیه؟

- یه هفته شد!

- شده باشه. یه ماه هم می شه. یه سال هم می شه.
من اونی نبودم که گفتم «برو»! صورتش توی هم
رفت. بی اهمیت، در رو باز کردم و بیرون رفتم.

دنبالم اومد. هنوز قدمی برنداشته بودیم که چشمم به حاج شریف و مهندس افتاد که درست مقابل همین در ایستاده بودند. میخکوب شدم. حاجی از دیدن ما پشت در بسته، جا خورده بود. رو به میکائیل گفت: پسر!

لب هام باز موند. نگاهی به مهندس انداختم و نگاهی به میکائیل. دنبال یه بهونه توی ذهنم گشتم که شرایط رو توجیه کنم. مرد، دوربینش رو آهسته آهسته پایین آورد. میکائیل سمتشون رفت و گفت: داخل رو به خانوم نشون دادم. نفسی گرفتم و به طرف مهندس رفتم. گفتم: رفته بودم اجازه بگیرم.

به انبار اشاره کردم. مهندس جواب داد: بله. با دست حاجی رو نشون داد و اضافه کرد: آقا، من رو دعوت کردند داخل.

نگاه حاج شریف روی من و میکائیل می چرخید و به نظر می رسید که داره جلوی خنده اش رو می گیره. بعد روش رو سمت مهندس برگردوند و گفت: می گفتم... اینجا قدیم ها تنورخونه بوده. اون ور طویله بوده. قدیم ها مال نگه می داشتیم... اسبی، قاطری، گاوی...

انگشتش رو سمت ساختمون پشت ما حرکت می داد
و مهندس با تکون سر تأیید می کرد. خود مهندس
گفت: از الان عاشق این پروژه شدم.

و نگاهش روی ساختمون اصلی عمارت قفل شد.
نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. از این پروژه
خوشش اومده بود. قبولش می کرد و به نقشه ی
خوب تحویل می داد. چی بهتر از این؟ به ساختمون
نگاه کردم و چشمم به آقا مختار افتاد که روی ایوان
ایستاده بود و دست هاش روی حفاظ سنگی تکیه
داشت. با اخم به من و بعد میکائیل و بعد پدرش،
نگاه کرد. وقتی سمت حاجی برگشتم، مضطرب بود و
دستی به پیشونیش می کشید. از میکائیل فاصله
گرفتم. مختار سمت پله ها اومد و حاج شریف مشغول
نشون دادن بقیه ی حیاط به مهندس شد. پرسیدم:
مهندس، فروشگاه هم باید معماری سنتی داشته
باشه؟

- بله. صد در صد. کل پروژه... حتی پارکینگ... حتی
جاده ی فرعی ای که به ساختمون می کشیم، باید
نشونه های معماری بومی رو داشته باشه.

حاجی وارد گفت و گو شد: معماری بومی
میانرود؟... عجب!

- بله. این به مهمانپذیر معمولی نیست. بومگردیه.

حاجی حرکتی به لب هاش داد و صورتش توی
اضطراب بیشتری فرو رفت. «عجب» «عجب» می
گفت و سر تکون می داد. رو به من اضافه کرد:
هرچی خدا بخواد.

نفس عمیقی کشیدم. حاجی نگاهی به مختار انداخت
که پایین رسیده بود. دیگه چیزی نگفت.

مختار با مهندس ایوبی دست داد و خودش رو معرفی
کرد. سلام کردم. جواب کوتاهی داد و به میکائیل
چشم دوخت که داشت با نوک پا با سنگ های کف
حیات و ر می رفت. می دونستم لبخندهای خجالت زده
ی ندا و قیافه گرفتن مختار برای من، الکی نیست.
حتما انتظاراتی بین دو تا خانواده بود. همین بیشتر
ناراحتی می کرد. میکائیل و ندا... حواس مهندس به
سوال حاجی پرت شد و مختار رو به میکائیل پرسید:
دایی جان، با من می آی یا می مونی؟
- اگه اجازه بدید، با حاجی می آم.

پدر بزرگش رو نشون داد. مختار دوباره به من چشم غره رفت. سرم رو پایین انداختم. سمت در راه افتاد. چند قدم مونده به در، ایستاد. برگشت و گفت: ماشین بابات چی شد؟ - وقت نشد تعمیر کنه.

- بگو ببره پیش عمران. نده دست بقیه ی اون گاراژ!

میکائیل جوابی نداد و داییش با خدا حافظی کوتاهی بیرون زد. انگار عمران اینجا محبوبیت داشت. حتما حرف مادرش رو هم باور کرده بودند که اینطوری به من چپ چپ نگاه می کردند. بالاخره نسرین هرچی نبود، دوست سهیلا بود. انگار هرکس که من رو می دید، یاد کار پدرم می افتاد. آه کشیدم و به حاجی و مهندس نگاه کردم. با هم صحبت می کردند. فکر نمی کردم حضور من فایده ای داشته باشه. رو به میکائیل گفتم: زبیده خانوم بالاست؟

بعد از مکث طولانی توی صورتم، جواب داد: آره. - برم یه سلامی بدم.

رو به حاجی «با اجازه» گفتم و سمت خونه حرکت کردم. میکائیل داشت دنبالم می اومد. توی دلم لعنت فرستادم و به راهم ادامه دادم. همین که پا توی

- عمارت گذاشتم، مچم رو گرفت و نگه م داشت.
برگشتم و گفتم: چیه؟ چی میگی؟
- مگه این معماری نیست؟... چرا نبردیش عمارت خودتون؟
- عکس های اونجا رو که دارم.
- تقریبا شبیه اند!
- اصلا شبیه نیستند. فقط جنس سازه ها یکیه و شیروانی. راه افتادم توی هال وسط اتاق های تودرتو که مشخصه ی اصلی خونه های قدیمی اینجا بود. همچنان دنبالم می اومد. گفت: با عمه چه کار داری؟
- سلام بدم.
- چه آداب دان شدی؟
- به ریگی به کفشت هست.
- باز کفش من رو کشیدی وسط؟! و نفسم رو پوف کردم. با دیدن زبیده خانوم توی یکی از نشیمن های پشتی، گفتم: سلام حاج خانوم.
- زن که حسابی تعجب کرده بود، از جا بلند شد و گفت:
دختر جان!

- سلام.

- علیک سلام.

با چشم های غرق سوال به میکائیل نگاه کرد. دوباره سمت من برگشت و ادامه داد: خوش آمدی. حالت چطوره؟ مادرت چطوره؟ پسر خاله خوبه؟

- خیلی ممنون. همه خوبند. شما خوبید؟

- الحمدالله. خوبم.

منتظر موندم که صحبت رو کش بده. بالاخره گفت: بشین جان. از حاجیه خبر نداری؟

خودش روی یکی از صندلی ها نشست. وارد اتاق شدم و جواب دادم: مامان بزرگم هم خوبه. با زن عموم برگشته تهران.

- به سلامتی

- باید یه سری آزمایش می داد.

- به من گفته بود.

سکوت شد. میکائیل هنوز توی چهارچوب در بود. برام مهم نبود که چیزی بفهمه یا نه. فرصت موش و گربه بازی نداشتم. رفتم سر اصل مطلب. صورتم رو

منقبض کردم و گفتم: عمه، مغز من پر از سواله.
کسی نیست جواب بده.

ابروهاش بالا رفت و بهم خیره موند. ادامه دادم: دو
روز پیش با ننه سکین حرف زدم. درباره ی بابام...
همه چیز رو گفت؛ ولی من باور نمی کنم. یعنی...
چطوری ممکنه؟!

زبیده خانوم به دامنش چنگ انداخت. باید به چیزهایی
می گفت. باید به دلیلی می آورد. باید یه حرفی می
زد. جلوتر رفتم و ناراحت تر از قبل گفتم: رفتم خونه
ی نسرین باغستانی.

زبیده خانم روی دستش کوبید و بلند گفت: ای وای
من... دختر؟ چه کار کردی؟

میکائیل صداش زد. حالا اون هم کنجکاو شده بود.
گفتم: آخه چطوری باور کنم؟ مگه میشه؟ شما چیزی
یادتونه؟ زبیده خانم شروع کرد به حرکت دادن
نگاهش به هر طرف. گوشه ی روسریش رو جلوی
لب هاش گرفت. گفتم: من حالم بده عمه. مگه میشه
بابام همچین آدمی باشه؟

رو سری رو کنار کشید و گفت: آخ عزیزم، جانم. نمی بینی همه پنهون می کنند؟ برا همینه که تو غصه نخوری. چرا رفتی پی نسرين؟ میکائيل به حرف اومد: چرا رفتی اونجا؟ چی شده مگه؟

نشنيده گرفتم. حرف های نسرين رو به خاطر آوردم و جوری که چیزی از زبیده خانوم دستگیرم بشه، گفتم: بهم گفت چه جوری زندگیش به هم ریخته. سرم داد زد. بیرونم کرد... ولی مگه امکان داره؟

زبیده خانوم به ناله کردن افتاد و دوباره از جاش بلند شد. نمی دونستم قیافه ام چطوریه که انقدر حالش رو به هم ریخته. گفت: چرا رفتی جانم؟ نسرين به درد خودش درمونده.

- همه چیز رو از چشم بابام می دید.

- چطور نبينه؟ سر دو هفته، دختر هیفده ساله رو دادند به مرد پنجاه ساله، بردند به محل دیگه، دل همه رو خون کردند، زندگیش رو سیاه کردند... چطور از چشم بابات نبينه!

مات صورتش موند. انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشتم. برای شهادت آتیش سوزی باید بهش جایزه

هم می دادند، چرا باهاش این کار رو کرده بودند؟
اصلا نمی فهمیدم. فقط گفتم: چرا کسی جلوی خانواده
اش رو نگرفت؟

زبیده خانوم آه کشید و تلوتلو خورد. دسته ی صندلی
رو نگه داشت و گفت: دیگه کی می خواست دختره
رو بگیره؟ همون گفتار رو با صد تا پیغوم پسغوم
راضی کردند.

به چشم هاش خیره شدم و سعی کردم ربطی بین
حرف هاش با آتیشسوزی پیدا کنم که خودش ادامه
داد: کل شهر فهمیده بودند دختره بی آبرو شده. کی
در خونه شون رو می زد؟

- بی آبرو؟! -

- حبیب بد کرد. هم مالشون رو سوزوند، هم
جونشون.

- بی آبرو؟!.. بابای من...

کلمه ی «بی آبرو» توی سرم می چرخید. پرسیدم:
یعنی چی بی آبرو؟ شهادت داده بود دیگه. شهادت...
شهادت آتیش سوزی... بی آبرو چیه دیگه؟! -

زبیده خانوم به من زل زد و تازه سکه اش افتاد که
 من همه ی ماجرا رو نمی دونم. به من من افتاد.
 خودم گفتم: منظورتون چی بود عمه؟
 - دختر... -

- می خواید بگید بابای من... بابای من... عمه؟
 حرفی نمی زد. خودم ادامه دادم: چون نسرين شهادت
 داده بود، رفته. حتی نمی تونستم جمله رو کامل کنم.
 به زور زبونم رو چرخوندم: بابام رفته به
 دخترشون... -

دوباره متوقف شدم و با التماس به صورت زبیده
 خانوم خیره شدم که فوراً انکار کنه و بگه منظورشم
 یه چیز دیگه بوده؛ اما حرفی نمی زد و توی صورتش
 چیزی به جز ترحم دیده نمی شد. ناگهان پاهام سست
 شد و افتادم. دست های میکائیل از پشت نگه م داشت
 و چند بار اسمم رو صدا زد. چشمهام لحظه ای
 سیاهی رفت و اتاق دور سرم چرخید. چرا کسی نمی
 گفت اشتباه برداشت کردم؟
 زیر لب گفتم: عمه... بابام... -

زبیده خانوم طرفم خم شد و صورتم رو قاب گرفت.
 حرف می زد؛ اما معنی حرف هاش رو نمی فهمیدم.

تکرار کردم: بابام... لبهای میکائیل کنار گوشم گفت:
آروم باش. بیا اینجا بشین.

اما پاهای من تکون نمی خورد. زبیده خانوم سمت در
اتاق پا تند کرد و میکائیل ساعدش رو زیر زانو هام
انداخت. روی دست هاش بلندم کرد. نگاهم به سقف
بود. جرئت دیدن صورتش رو نداشتم. نه بعد از
شنیدن اون حرف ها و قضاوتها. نسرین... بابام...
بغضم ترکید و آهسته زیر گریه زدم. میکائیل من رو،
روی کاناپه ی بزرگ اتاق گذاشت؛ ولی دستهایش رو
از دورم برنداشت. جلوم نشسته بود. صورتم رو به
بازوش تکیه دادم. شونه هام رو سمت خودش کشید
و سعی کرد دلداری بده. کار من از دلداری گذشته
بود. با گریه گفتم: همه شون دروغ میگن.
- آروم باش مرسته. بذار ببینیم چه خبره.

- چطور آروم باشم؟

- ماجرا مال بیست سی سال پیشه!

- چه فرقی داره؟

گریه ام بیشتر شد. سعی کرد صورتم رو سمت
خودش برگردونه. پاهام رو توی دلم جمع کردم. نمی

خواستم ببینمش. کنار گوشت گفتم: خیره خوب، بسه...
گریه نکن.

- نمی تونم... بابام.

نفس عمیقی کشیدم که اشک هام رو پس بزنم. البته
که دروغ می گفتند. اصلا چرا باید گریه می کردم،
وقتی می دونستم دروغه؟ سرم رو عقب بردم و زیر
چشمم دست کشیدم. با فین فین بغضم رو قورت دادم.
بالاخره نگاهش کردم. صورتش مقابل صورتم بود و
نگران نگاه می کرد. گفتم: تو بابام رو نمی شناسی.
بابام هیجده تا قناری داشت. اگر جوجه شون می مرد،
تا سه روز نمی تونست غذا بخوره... امکان نداره
بابام همچین کاری کرده باشه. چرا مردم اینجا انقدر
دروغ میگن؟!

صورتش توی هم رفت و سر تگون داد. ادامه دادم:
بابام به ما اخم هم نمی کرد. آدم آرومی بود... اصلا
آرامش زیادش حرص مادرم رو در می آورد...
بابام...

- باشه. باشه. من که چیزی نگفتم.

دوباره لب هام از دو طرف به پایین کشیده شد و
بغض کردم. اضافه کرد: به دقیقه آروم.

جلوتر اومد و برای پاک کردن رد اشک، روی گونه
 ام دست کشید. نفس عمیقی گرفتم و نگاهم رو سمت
 دیگه ای انداختم. انگشت هاش کنار شقیقه ام حرکت
 می کرد و من نمی توانستم نگاهش کنم. حتی نمی
 توانستم ازش جدا بشم.

صدای زبیده خانوم از ته اتاق، چشم هام رو درشت
 کرد: دختر گلم... عزیزم...

میکائیل به سرعت از من فاصله گرفت و بلند شد. من
 سر جام نشستم. هر دو دستپاچه بودیم و زبیده خانوم
 دستپاچه تر. بعد از یه نگاه مبهوت طولانی، بالاخره
 سمتم قدم برداشت. دست هام رو، روی پارچه ی
 کاناپه فشار دادم و سرم رو پایین انداختم. لیوان توی
 دستش رو طرفم گرفت. گفت: بخور، فشارت بیاد سر
 جاش.

و با قاشق، شروع کرد به هم زدن. لیوان رو گرفتم و
 با صدای گرفته، تشکر کردم. اصرار کرد: بخور
 عمه... بخور. قاشق رو کنار زدم و لیوان رو سمت
 لب هام بردم. جرعه ای خوردم و بوی چیزی که توی
 آب ریخته بود، زیر دماغم زد. لحظه ای حالت تهوع
 سراغم اومد و لیوان رو عقب بردم. دست روی بینی

گذاشتم و گفتم: ببخشید... چیزی توشه؟ همین کافی بود تا زبیده خانوم زل بزنه توی صورتم و قلبم رو بیاره توی دهنم. مطمئن بودم به همون چیزی فکر می کنه که نباید. نگاهش آروم آروم سمت میکائیل کشیده شد و دیگه هیچ شکی برام نمود.

چند دقیقه پیش هم که جلوی چشمش ضعف رفته بودم. فقط مونده بود که یه دکتر از در اتاق وارد بشه و بگه «نگران نباشید، مادر و بچه، هر دو سالمند» و میکائیل از همه جا بی خبر، بفهمه که بابا شده! فکرهای پریشونم وسط این همه ناراحتی، لبخندی به لبم آورد و زود برد. برد به یه جای دور... یه جای خیلی دور... بابا دوباره برگشت. غم ها دوباره برگشت. لیوان رو کنار گذاشتم و با آرامش بیشتری پرسیدم: پس چرا شکایت نکردند؟ اگه راست می گفتند؟

زبیده خانوم، هر دو دستش رو، روی صورتش کشید و درحالیکه سمت صندلیش می رفت، گفت: حبيب فرار کرد. آقا بزرگت خلعش کرد. از ارث محروم شد.

حشمت خان سپرده بود پاش رو بذاره میانرود، سرش رو ببرند.

چشم هام از کاسه بیرون زد. روی صورت هر دو چشم انداختم. چه راحت حرف از کشتن زده بودند! نگاه میکائیل به زمین بود و غرق فکر به نظر می رسید. هربار که اینطوری می شد، می دونستم بعدش قراره یه تصمیم فاجعه بگیره. سرم رو به طرفین تکون دادم. بلند شدم و ختم کلام رو گفتم: من هیچ کدوم از این تهمت ها رو قبول نمی کنم. بقیه هم نباید قبول کنند.

مکت کردم. کسی حرفی نزد. آب دهانم رو قورت دادم. با اعتماد به نفس سمت در راه افتادم و روسریم رو مرتب کردم. بیرون در، ضعف دوباره سراغم اومد. دیوار رو گرفتم. صدای حاجی و مهندس، از اتاق های تودرتوی جلویی می اومد. با قدم های آهسته، به همون طرف حرکت کردم و به دیوار دست کشیدم. میکائیل از کنارم رد شد. گفتم: کجا؟ ایستاد؛ ولی برنگشت. ساکت بود و نگاهش روی گل های فرش می چرخید. تکرار کردم: کجا؟ نفسش رو بیرون داد. پرسیدم: تو هم باورت شده؟

- من هیچی نمیدونم.

- باید می گفتی «نه».

نگاهم نمی کرد. انگار نه انگار تازه از بین دست
هاش بیرون اومده بودم. این بازی جدید بود؟ خواست
حرکت کنه که جلوتر رفتم. دستش رو گرفتم و دوباره
گفتم: باید به خاطر من، جواب می دادی «نه»!

دستش رو پس کشید. چند قدم برداشت و انگشت
هاش رو بین موهاش برد. همزمان گفت: نسرین
خاله، دوست مادرمه. مادرم از تو متنفره. بابات
حرف دهن مرده.

- میکائیل!

- اسم من رو نبر!

- نمی بینی تو چه لجنی گیر کردیم؟

- نگام کن و حرف بزن! یه جوری نگو انگار یه
طرفه است؟

کامل برگشت و من جا خوردم. زل زد توی چشم هام
و گفت: چی یه طرفه است؟

- می پرسی چی؟

- آره. چی؟

- هیچی.

لب هام رو فشار دادم و خواستم رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت: چه راست باشه چه دروغ، کند زده به زندگیمون! بفهم!

صورت منقبض شد. میکائیل بدون حرف دیگه ای، ولم کرد و سمت در خروج رفت. به همین سادگی. من موندم و دو تن درد تازه و قدیمی که روی شونه هام سنگینی می کرد.

صبح با یه چای تلخ از خونه بیرون زده بودم. نه توان نشستن توی خونه رو داشتم و نه توان رفتن توی شهر. قرار بود چند دقیقه کنار رودخونه قدم بزنم و فکرم آزاد بشه؛ اما سر از زمین های ته زمین بابابزرگ در آورده بودم. زمین هایی که دورتر از خونه بودند. همون باغ هایی که می گفتند بابام آتیش زده و حالا جای درختهاش، خونه ساخته شده بود. خونه ها و حیاطهای هم اندازه و یک شکل که پشت سر هم، توی حاشیه رودخونه ردیف شده بود. شبیه به شهرک کوچیک. بین خونه ی ما و این خونه ها، فقط اندازه ی زمین طولانی بابا بزرگ فاصله بود.

تمام مدت بیخ گوشم بودند و خبر نداشتم منشأ چه
 تهمتی به بابام هستند. مقابلشون قدم می زدم. یکی
 دو تا از خونه ها خالی بود؛ ولی بقیه ساکن داشت.
 فکر بابا و آتیش زدن، یه لحظه هم از مغزم دور نمی
 شد. نسیم خنکی می وزید و شاخه های سرسبز
 درخت های اطراف رو تکون میداد. کنار درختی،
 روی چمن ها نشستم و به خونه های اون طرف
 جادهی باریک، خیره شدم. این آجرها روی خاکستر
 درخت ها چیده شده بود. آه کشیدم و سرم رو پایین
 انداختم. مشغول ور رفتن با علف های کنار دستم
 شدم. شاید بهتر بود که به مامان بگم. پی این قضیه
 رو می گرفتیم و بی گناهی بابا رو ثابت می کردیم.
 نسرین به بابام دروغ بسته بود و ماجرا شده بود
 لقلقه ی زبون مردم شهر. انقدر که به گوش پسر
 خودش هم رسیده بود. آخ عمران فقط خدا میدونست
 چطوری می خواست انتقام مادرش رو از من بگیره!
 یه بار حرف وکالت گرفتن از من رو پیش کشیده بود.
 توی هر فرصتی خودش رو به من نزدیک می کرد.
 می خواست با من چه کار کنه؟ به اسم من
 کلاهبرداری کنه؟ یا جلوی مردم شهر بلایی سرم
 بیاره؟! مگه عهد بوق بود؟ دندون هام رو، روی هم

فشار دادم و از جا بلند شدم. پسر ه ی آشغال. من بهش اعتماد کرده بودم. حتی اگر مادرش حقیقت رو می گفت، گناه من این وسط چی بود؟ آشغال! توی جاده قدم گذاشتم و راه رفته رو، سمت خونه برگشتم. نزدیک سه راهی جلوی زمین های بابابزرگ، چشمم به یه ماشین سفید خورد و قلبم لرزید؛ اما از پشت درخت ها بیرون اومد و اونی که من می خواستم نبود. هایلوکس سفید میکائیل نبود. حداقل حالا تکلیفمون روشن بود. می دونستم که کنار من بودن براش عذابه. اگر به خودش بود، تا صد سال هم سراغی از من نمی گرفت. باید عادت می کردم. این آدم، با اون مادر و حرف و حدیث پشت پدرم، تیکه ی من نبود.

به طرف ماشینم راه افتادم که جلوی در پارک بود. توی شیشه ها نگاهی به خودم انداختم و پشت فرمون نشستم. نه! سرو کله زدن با معمار و تحقیق بین مقاله های اینترنتی و پیاده روی، حواسم رو پرت نمی کرد. باید خودم رو خالی می کردم. خوب می دونستم سر کی! بعد از یک ربع چرخیدن توی خیابون ها و کوچه ها و فرعی های شهر، بالاخره چشمم به جمال گاراژ باغستانی ها روشن شد و از دروازه ی

بازش، مستقیم داخل رفتم. بزرگ بود و تقریباً نوساز. چند ماشین سواری و به کامیون در حال تعمیر توی دهانه های مختلف بودند. مردی طرفم اومد. ترمز زدم و شیشه رو پایین دادم. با لهجه پرسید: مشکل چیه؟ - با آقای عمران شکری کار دارم.

مرد جوون یکی از دهانه های گاراژ رو نشون داد. تشکر کردم. ماشین رو به همون طرف روندم و وارد دهانه شدم. عمران سرگرم صحبت با مردی بود که داشت موتور ماشین کناری رو بررسی میکرد. سرشون توی کاپوت بود. لباس کار سرمه ای پوشیده بودند. بوق زدم. عمران چرخید و همزمان با تگون دست، گفت: بیار جلو...

و با دیدن من خشکش زد. آرنج رو به شیشه ی پایین کشیده تکیه دادم و ابروم رو بالا انداختم. نگاهی به دور و بر انداخت و برای مرد کنارش، سر تگون داد. به طرف ماشینم اومد. تمام حرف هایی که توی راه آماده کرده بودم، توی ذهنم مرور شد. نمی دونستم از کجا شروع کنم. دستی به پیشونیش کشید و موهای ریخته روش رو بالا برد. پشت در خم شد. دستش رو به سقف ماشین تکیه داد و گفت: اومدی؟

سر تکون دادم و گفتم: اومدم.

لب باز کردم که ادامه بدم؛ اما جلوتر اومد و حالت چشم هاش ناگهان جور دیگه ای شد. چیزی بین دلتنگی و خجالت و شوق و حسرت. زبونم بند اومد. خودش گفت: تو هم حس کردی. نه؟

حالت صورتش، لحنش، جمله اش... داشت تنم رو می لرزوند. چی توی مغزش میگذشت؟ آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو گرفتم. به جلو خیره شدم. صدام زد. چند بار با تکون سر، فکرهام رو رد کردم و شیشه رو بالا دادم. من اومده بودم سرش داد بزنم و سرزنش کنم، نه هیچ چیز دیگه ای. دوباره صدام زد: مرسته!

این دیگه خیلی زیادی بود. این دیگه از توان من خارج بود. به شیشه ضربه زد که پایین بدم. بلند گفتم: نه!

- مرسته... بیا پایین.

- نه.

- بیا حرف بزنیم.

- نه.

خواست در رو باز کنه که فوراً دنده عقب گرفتم.
نزدیک بود به ماشین پشتی بمالم. ماشین آقا نجمی.
فقط همین مونده بود که میکائیل از توش پیاده بشه و
یه شاهکار دیگه هم درباره ی بابام بفهمه! اما خود
نجمی پشت فرمون بود.

برای نجمی بوق زدم و سعی کردم توی اون فضای کم
دور بزنم. نجمی از ماشین پیاده شد و بلند پرسید:
چی شده؟

- هیچی... هیچی...

نجمی رو به عمران که داشت پشت فرمون ماشینش
می نشست، داد زد: کجا پسر؟ ماشین آوردم!
مرد هیکل درشتی از یکی از دهانه ها بیرون اومد و
رو به من گفت: چه خبرته؟!

چند تا از مردهای دور و بر، به من و ماشین خیره
بودند و غرغر می کردند. مرد هیکلی داشت نزدیک
می شد که عمران بهش گفت: عمو، با منه.

بالاخره دور زدم و سمت در سرعت گرفتم. بی توجه
به بلبشویی که راه انداخته بودم، بیرون زدم و به

مسیر منتهی به بلوار وارد شدم. ماشین مشکی
 عمران درست پشتم می اومد. سرعتم رو بالاتر بردم
 و پیچیدم توی بلوار اصلی. چرا دنبالم می اومد؟ مگه
 ندیده بود نمی خوام حرف بزنم؟ چشمم به آینه بود که
 چند تا بچه توی خیابون دویندن و یکیشون جیغ کشید.
 هول کردم و محکم روی ترمز کوبیدم. به جلو پرت
 شدم و بینی و پیشونیم به فرمون برخورد. آخ بلندی
 گفتم. دست هام دور فرمون قفل شد. درد برای لحظه
 ای امونم رو برید. پلکهام رو، روی هم فشار دادم و
 اشک هام سرازیر شد. حتی عرضه ی رانندگی هم
 نداشتم. زیاد طول نکشید که در ماشین باز شد و
 صدای عمران و آقا نجمی، همزمان به گوشم خورد.
 از حالت می پرسیدند. دست هایی روی شونه هام قرار
 گرفت و مجبورم کرد که درست بشینم. از فرمون جدا
 شدم و به صندلی تکیه دادم. نگاهم به روبه رو بود.
 بچه ها رد شده بودند و چند نفر نگاهشون این طرف
 بود. عمران به داخل ماشین خم شد و گفت: خوبی؟...
 مرسته خوبی؟... سرت گیج نمی ره؟

جواب ندادم. دستش روی چونه ام نشست و صورتم
 رو سمت خودش برگردوند. با دیدن بینیم، چشم هاش

درشت شد و زیر لب به خودش لعنت فرستاد. بلندتر گفت: چرا گوش نمیدی؟ گفتم صبر کن!

دستش رو پس زدم و توی آینه ی جلو به خودم نگاه کردم. خون از بینیم جاری شده بود و پیشونیم قرمز بود. درد داشتم و اعصابم داغون بود. عمران از جعبه ی دستمال شیار در، چند برگ بیرون کشید و سمت صورتم آورد. خودم رو عقب کشیدم و دستمال ها رو قاپیدم. روی بینیم گذاشتم. نجمی، عمران رو کنار زد و پرسید: دخترم، مرسته... چطوری؟ به زحمت زبونم رو چرخوندم و گفتم: چیزی نیست.

- خون؟... اون خونه؟

- خوردم به فرمون.

جلوتر اومد. نگرانی توی صورتش موج می زد. گفت: می برمت درمونگاه.

- چیزیم نیست... خوبم.

نجمی رو به عمران گفت: داشتی به کشتن می دادیش پسر! این چه وضعه؟

عمران حرفی نزد. خواستم پیاده بشم. نجمی کنار رفت. از ماشین بیرون رفتم و هر سه جلوی در

ایستادیم. صورت و قفسه ی سینه ام از برخورد با
فرمون درد می کرد. در رو نگه داشتم و دستمال ها
رو بلند کردم. دوباره گفتم: خوبم.

عمران جلوتر اومد و گفت: چرا کمر بند نبستی؟
با اخم جواب دادم: چون دلم نخواست؟

- مرسده!

- الان نگران من شدی؟!

...-

- اون موقع که سر راهم سبز شدی که برنگردم
تهران چی؟

- آره. می خواستم بمونی.

- که زندگیم رو از هم بیپاشی؟

- من واقعیت ها رو نشونت دادم.

- می خواستی با بابا بزرگم در بیفتم. آره. می خواستی
بهت وکالت بدم واسه اقامتگاه.

- آره.

- بعد چی؟ بعد باهام چه کار کنی؟

- چه کار کنم؟ ... ها؟ ... با خواهرم چه کار کنم؟!

همین کلمه کافی بود تا زبونم دوباره بند بیاد. این دیوونه بود. این آدم دیوونه بود. زل زده بود توی چشم هام و می گفت «خواهرم». آره، قطعاً دیوونه بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف انداختم که کسی نشنیده باشه. نجمی هم دست کمی از من نداشت و مات مونده بود. نگاهش بین من و عمران حرکت می کرد. عمران خواست چیزی بگه. نجمی کف دستش رو روی سینه ی عمران گذاشت و درحالیکه به عقب هلش می داد، آهسته گفت: بسه..به خودت بیا پسر! آدم هر حرفی رو به زبون می آره؟!!

نگاه عابرها به ما بود و تخیلاتی که لابد توی ذهنشون از من و عمران داشتند، حالم رو بد می کرد. زیر بینیم دستمال کشیدم و بغضم رو پس زدم. با صدای گرفته، رو به عمران گفتم: یه مشت دروغ رو باور کردی، حرف مفت میزنی؟

- من حرف مفت میزنم؟

- آره. همه اش یه مشت تهمته.

نجمی که از شوک حرف عمران بیرون اومده بود،
دستش رو پشتم گذاشت و گفت: بریم درمونگاه.

- من خوبم. می خوام برم خونه.

خواستم بشینم که گفت: من می رونم... تو بشین
پشت دخترم.

رو به عمران ادامه داد: این حرفی که اینجا زدی،
جایی نشنوم. من هم نشنیده می گیرم. به گوش حاج
رضا و داییت برسه، زخم کهنه باز میشه.

- عه؟ مثلاً چی می شه؟

- بچه!

- ادب داشته باش!

عمران پلکهایش رو، روی هم فشار داد و سرش رو
پایین انداخت. نجمی اضافه کرد: برگرد گاراژ، صدای
اردلان رو در نیار... پای همه می آد وسط!

عمران دوباره چشم باز کرد و سرش رو بالا آورد.
نجمی جوری بهش خیره شد که حساب کار دستش
بیاد. عمران نگاهی به من انداخت و بعد پشت گردنش
دست کشید. بالاخره سمت ماشینش برگشت و موقع
نشستن، در رو محکم کوبید. نجمی در پشت رو برام

باز کرد تا بشینم. نشستم. در رو بست و گوشیش رو در آورد. بیرون ماشین، با کسی تماس کوتاهی گرفت و بعد نشست پشت فرمون.

نپرسیده، جواب داد: میکائیل همین بغل بود. گفتم بیاد ماشین رو ببره، من ببرمت درمونگاه. نمی خوام حاجی خبردار بشه. تازه آرامش گرفتند.

بحثی نکردم. حق داشت. عمران حرفی نزده بود که بشه تو روی بابابزرگ و مامان بزرگ گفت. بهتر بود که هیچکس از موضوع باخبر نشه. من و نجمی هنوز هم پریشون بودیم.

پرسیدم: این اردلان که گفتید، کیه؟

- همونی که اومدنی داد زد... پسر عموی مادرش.

- به باغستانی دیگه!

فضا غرق سکوت شد تا اینکه من گفتم: ببخشید آقا نجمی، خانومتون بفهمه اینجاید...

ادامه ی جمله رو خوردم. با خنده گفت: خونه راهم نمی ده؟

لبخند کوچیکی زدم و سرم رو پایین انداختم که چشمم به کسی نیفته.

نجمی کامل برگشت و به حرف اومد: از وقتی اومدی
میانرود، همه می خواستند برگردی.

با مانتوی روی زانوهام ور رفتم. ظاهرش من رو یاد
داییم می نداخت. اون هم همینطوری نصیحت می کرد.
نرم و خودمونی. ادامه داد: فکر کردی بدت رو می
خوایم؛ ولی قصد همه محافظت از تو بود. که یه روز
نفهمی. به این حال نیفتی.

- من نمی تونم قبول کنم.

- پرس وجوها رو همه کردند، دفاع کردند، محکوم
کردند. سی سال گذشته. تموم شده.
- آخه...

- بگو دخترم.

- شما پدرم رو می شناختید؟

- آره. از دوست های هم بودیم.

واقعا دلم می خواست به دوست این سوال رو جواب
بده. پرسیدم: آقا نجمی، به نظرتون این کارهایی که
میگن از بابای من برمی اومد؟
بدون معطلی جواب داد: نه.

نفس راحتی کشیدم و ذوقی توی دلم جوونه زد.
 اضافه کرد: اما بابات اون اواخر آدمی که ما می
 شناختیم نبود. به هم ریخته بود. همه خبرکشی کرده
 بودند. ماجرای مسافرخونه بزرگ شده بود. شده بود
 حیثیتی. بابات هم با همه درگیر می شد. با حاج رضا،
 با رفقاش، با در و همسایه، با فامیل و آشنا... با
 همه. وقتی عصبانیت غالب میشه، مرد دست به هر
 کاری میزنه!

آب دهانم رو قورت دادم و به صورتش خیره شدم.
 نتونستم جلوی ترکیدن بغضم رو بگیرم. اشک هام
 روی گونه سرازیر شد. عمران به من گفته بود
 «خواهر». آهی کشیدم و گریه ام بیشتر شد. نجمی با
 صورت منقبض شده و گردن کج، گفت: گریه کن
 بابا... گریه کن بذار غم و غصه بره. بابات نمی
 خواست اینطوری بشه. مجبورش کردند.

دست روی صورتم گذاشتم و بلندتر گریه کردم. تحمل
 این همه اطلاعات وحشتناک از گذشته ای که هیچی
 ازش نمی دونستم، از عهده ی من خارج بود. باید
 زنگ می زدم به مامان. باید می اومدند. من تنهایی
 نمی تونستم. نجمی به طرف خیابون برگشت. پدر
 میکائیل بود که تاریکترین بخش خانواده ی ما رو می

دونست. زنش چشم دیدنم رو نداشت و بدبختی
دوستش رو از چشم بابام می دید. پس من چرا نمی
تونستم بی خیال پسرشون بشم؟ توی محل زندگیشون،
آبرویی نداشتم. من و میکائیل تموم شده بودیم. همه
چیز از روز، روشن تر بود. کسی از پشت شیشه ی
کنارم، رد شد. بعد در راننده رو باز کرد. میکائیل بود
که رو به پدرش گفت: چی شده؟

قبل از جواب نجمی، توی ماشین سرک کشید و روی
صورتم زوم کرد. نجمی سوئیچش رو بالا گرفت و
گفت: من خانوم رو می برم درموناگاه، تو ماشین رو
ببر خونه. فعلا نبر گاراژ. چیز مهمی نیست.

میکائیل سوئیچ رو نگرفت. روم رو برگردوندم.
نجمی گفت: بگیر.

میکائیل به حرف او مد: من می برم.

- کاری که گفتم رو کن.

- شما سرت شلوغه... من می برم. معطلی داره.

- میکائیل!!

- اون وری کار دارم. مسیرمه.

نجمی سکوت کرده بود. عاقبت نفسش رو فوت کرد و
پیاده شد. رو به من پرسید: بهتری دیگه؟
- بله.

صدام همچنان گرفته بود. نجمی خداحافظی کرد و
بیرون ماشین، خیلی آهسته رو به میکائیل گفت:
طولش نمیدی.

دستی برام تکون داد و سمت ماشین خودش رفت.
بهش حق می دادم نگران تنها پسرش باشه. حتما کلی
آرزو براش داشت. همین که میکائیل نشست، گفتم:
درمونگاه نمی رم. بریم خونه.

- مگه میشه... خودت رو تو آینه دیدی؟

- خوبم.

- به هر حال...

- نمی تونم الان مردم رو ببینم. بریم خونه.

نگاهی به عقب انداخت و وقتی کلافگی من رو دید، با
فحش زیر لب، ماشین رو روشن کرد. تأکید کردم:
خونه.

- خيله خب!

یک دقیقه بعد، از بلوار دور شده بودیم و دیگه خبری از نگاه چپ چپ مردم نبود. میکائیل چیزی نمی پرسید. ماشین توی آرامش فرو رفته بود و من سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم. خونه ها و درخت ها و تیرهای برق از جلوی چشم هام رد می شدند و میکائیل توی فرعی ها به سرعت می روند تا زودتر از محدوده ی شهری خارج بشیم. پلک بستم. کمی بعد ماشین ایستاد. نگاه کردم. جلوی در خونه بودیم. در رو باز کردم و دلم رو ننگه داشتم که با حرکت کردنم درد نگیره. میکائیل هم پیاده شد. گفتم: مجبوری پیاده برگردی.

جواب نداد. از مقابلش رد شدم و سمت در رفتم. پشتم می اومد. بی حال گفتم: خوبم. - واقعا هم چقدر خوبی.

ایستادم و نگاهش کردم. به طرفین سر تگون داد. دوباره راه افتادم و یه لحظه پام پیچید. دستش زیر بازوم نشست که کمکم کنه. گفتم: خودم می تونم. و باید می تونستم. راه سختی در پیش داشتم و باید از پیش برمی اومدم. دیگه از کمک کردن بقیه خسته

بودم. میکائیل که جدیت توی صدام رو فهمیده بود،
دستش رو عقب کشید؛ اما دنبالم اومد.

آهسته گفتم: از این به بعد، فقط خودمم و خودم.

- با این وضع؟

- به غریبه ها ربطی نداره.

وارد حیاط شدم و میکائیل جلوی در متوقف شد. می
دونستم حرف هام بهش برمی خوره. چه بهتر! آروم
آروم سمت در خونه رفتم. کلید انداختم. میکائیل هنوز
جلوی در حیاط بود. در خونه رو باز کردم. بعد
سمتش برگشتم و گفتم: مرسی. می تونی بری.

نگاهش دوباره روی صورتم زوم شد و من حرکت
قطره ی خون رو زیر بینیم حس کردم. داد زد: برم؟!!

دستمال رو بلند کردم و سمت بینی بردم. میکائیل
درحالیکه به طرفم می اومد، ادامه داد: همین جوری
؟!... برم؟!!

نمی دونستم منتظر شنیدن چیه. من حال هیچ بحثی
رو نداشتم. سر چرخوندم. خودش گفت: یه روز پات
زخمه، یه روز دستت زخمه، یه روز سرت زخمه!

وارد خونه شدم و گفتم: یه دقیقه بشینم خوب می شم.

صداش از پشتم می اومد: با این سرووضع، تو خیابون چه کار می کردی ؟ !!

- بابات نباید زنگ میزد بیای.

- که نفهم؟

سریع چرخیدم و بلند گفتم: آره!

و صورتم از درد، منقبض شد. توی کفشکن کوچیک جلوی در ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم. گفتم: بابام کجا پیدات کرده بود؟ با کی بودی؟ چطوری این بلا سرت اومد؟ جواب بده.

مقابلش ایستادم و گفتم: جواب نمی دم. چون تو حق نداری بپرسی.

ابروش پرید و چشم هاش درشت شد. ادامه دادم: بین من و تو هیچی نیست. خودت هر دفعه یادآوری می کنی.

قدمی سمتم برداشت و بازو هام رو گرفت. به طرف خودش کشید. ساکت موندم و به صورتش جلوی چشم

هام نگاه کردم. گفت: مثلاً اگر چیزی بود، فرقی داشت؟

- مرسی که من رو رسوندی.

- هر روز با این وضع پیدات نمی کردیم؟

- کارت اینجا تموم شده.

- مثل دخترهای دیگه می شستی تو خونه ات، خانومی می کردی؟

- بهتره زودتر بری.

- میرم. مگه احمقم که زندگیم رو تلخ کنم؟ واسه چی؟ تا یه روز ولت می کنم، بلا سر خودت می آری. کارت شده حرص دادن من!

لب هام رو فشار دادم و چیزی نگفتم. صورتش رو جلوتر آورد و انگشت هاش روی بازو هام محکم تر شد. حتی گرمای پوستش رو حس می کردم. نگاهم رو به درخت های پشت دیوار حیاط دادم. ولم نمی کرد. مدام نزدیک تر می شد. دوباره نگاهش کردم و گفتم: منتظری چی بشه؟ دعوتت کنم تو؟ کسی که نیست. کاناپه هم که هست...

لب هاش باز موند. نگاهش رو، روی چشم هام
چرخوند. ادامه دادم: بعد هم خودت رو تبرئه کنی.
بگی من که نمی خواستم، دختره اغفالم کرد. دختره
اینکاره است. مثل باباش!

چند بار پلک زد و بازو هام رو ول کرد. آهسته عقب
کشید و من گفتم: برو پیش پدر مادرت!

و در رو توی روش کوبیدم. صدام بلند بود. دوباره
درد بینی سراغم اومد. به کف دستش روی شیشه ی
باریک در، خیره شدم. دستم سمت شیشه رفت. قبل از
رسیدن بهش متوقف شد. دوست نداشتم بره؛ اما می
دونستم میره. رفت. انگشت هاش کم کم جمع شد،
دستش رو برداشت و رفت. صدای پاهاش رو، روی
پله ها می شنیدم. دستم رو انداختم و سمت کاناپه
تلوتلو خوردم.

اجازه دادم قطره ی اشک از گوشه ی چشمم لیز
بخوره. همه چیز هر روز بدتر می شد. باید زودتر با
مامان حرف می زدم.

با وارد شدن مامان به پذیرایی خونه، جو نا آروم تر
شد. من و مهرسا از جا بلند شدیم و به طرفش رفتیم.

هر دو منتظر جمله ای بودیم که حال خرابمون رو بهتر کنه؛ ولی مامان حرفی نمی زد. صبح زود رسیده بودند. همون موقع با گریه، بیشتر اتفاق ها رو براشون تعریف کرده بودم. حق داشتند بدونند. مامان بعد از بالا انداختن قرص مسکن برای سردردش، رفته بود به عمارت تا مستقیم از بابابزرگ بپرسه. حالا هم که برگشته بود، فقط نگاهمون می کرد. پرسیدم: حرف زدید؟

مهرسا ساعدش رو گرفت و به سمت کاناپه ها کشوند. مامان جواب داد: آره.

- چی شد؟... چی گفت؟

مامان شال رو از دور سرش باز کرد و روی کاناپه نشست. متوجه حال بدش بودم. می دونستم چیز امیدوارکننده ای نشنیده. نگاهی با مهرسا ردوبدل کردم.

مامان گفت: میگه حبیب نزدیک سی سال پیش، می خواست زمین های پایین شهر رو مهمانسرا و رستوران کنه. مردم مخالفت کردند. درگیری پیش اومده. باغهای یه عده رو آتیش زده... بعد هم چون دخترشون دیده و گفته...

اینجا ساکت شد و روی صورتش دست کشید. من هم نمی خواستم ادامه بده. مخصوصا جلوی مهرسا که هنوز بچه بود. مامان گفت: یه لیوان آب می آرید؟ و مهرسا به طرف آشپزخونه دوید. مامان شروع کرد به در آوردن بسته ی مسکن.

گفتم: اینها رو که خودمون هم می دونستیم. نگفت پیگیری کردند؟ نگفت پلیس دنبال مضمون گشته؟ نگفت پرونده تشکیل دادند، یا نه؟

- نه. اینجا به شهر کوچیکه... اون هم سی سال پیش... پرونده کجا بود این چیزها رو بین خودشون حل و فصل می کردند.

- مامان!

مامان هر دو دستش رو توی هوا تکون داد و گفت: چیه؟ چه کار کنم؟ پیرمرد داشت سگته می کرد و این ها رو به زبون می آورد. یه چیزیش بشه، چی؟ تو خودت رو می بخشی؟

- آخه اینجوری که نمی شه.

مهرسا با لیوان آب برگشت. مامان آب رو گرفت و گفت: مرسی مامانی.

رو به من ادامه داد: اینها چیزیه که همه باور دارند.
مخالفت ما هیچ تأثیری نداره. اگر قبلش بهم گفته
بودند، نمی داشتم بیفتی تو این کار.

- اتفاق خوب شد که اقامتگاه رو شروع کردم. من
ساکت نمی شینم.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و مهرسا طرفم اومد. گفت:
مامان راست میگه، مرسده.

- یعنی چی؟

- بیا با ما بریم.

نگاهشون کردم. مامان قرص رو خورد. من پوزخند
زدم و سمت اتاق راه افتادم. گفتم: من خبر دادم بیاید
که اسم بابام رو پاک کنیم، تو میگی برگردیم تهران؟!
جواب ندادند. من سمت جالباسی رفتم و یکی از
آویزهای لباس رو برداشتم.

مشغول پوشیدن مانتوی زرشکی و روسری چندرنگم
شدم. صداشون آروم بود و از اینجا در حد پیچ پیچ
شنیده می شد. موهام رو مرتب کردم و زیر روسری
بردم. چسب کوچیک روی زخم بینیم رو عوض کردم

و موهام رو جوری حالت دادم که کوفتگی پیشونیم
پنهان بشه. وقتی بیرون زدم ساکت شدند. کیفم رو از
گوشه ی کاناپه بلند کردم و گفتم: نباید زنگ می زدم
بیاین... ببخشید مزاحتمون شدم!

و «مزاحم» رو جوری گفتم که از فحش بدتر بود.
مامان از جا بلند شد و گفت: دختر قشنگم، حیثیت
همه بازیچه نیست. همیشه داغ دل ها رو تازه کرد.
وقتی مدرکی نیست که ثابت کنه، فقط حرص و
جوشش می مونه.

دسته ی کیف رو فشار دادم و سمت در راه افتادم.
پرسید: کجا؟ پیرمرد رو عصبی تر نکن.
- نمی رم عمارت.

هر دو دنبالم اومدند. مامان دوباره پرسید: پس کجا؟
- بعضی زن های شهر، دوره ی سبببافی دارند. دور
هم جمع میشند خونه ی یکی.
مهرسا زیر خنده زد و پرسید: می خوای بری سبب
ببافی؟!

مامان، این به چیزیش شده.
مامان با نگرانی گفت: آره؟

- نه بابا. چی بیا فم! میرم باهاشون حرف بزیم واسه
فروشگاه بومگردی. یه بخش بزرگش صنایع دستییه.
مامان فقط سر تکون داد. خواستم در رو باز کنم که
فوری گفت: نرو! حتما اون زنها هم هستند.
- خب باشند.

- اگر بحث پیش بیاد چی؟
- من به خاطر تهمت های نسرین خانوم، کارم رو
عقب نمی ندازم.

مهرسا آهسته گفت: نسرین همون... همون زنه
است؟

بیرون رفتم. چیزی درباره ی عمران و ادعاش نگفته
بودم. اصلا نمی خواستم حتی حرفش پیش بیاد. می
دونستم حال بابابزرگ رو هم بد میکنه. تمام این
سالها، تلاش کرده بود که گذشته رو نادیده
بگیره. حالا سر رسیدن به دلیل زنده، اصلا قابل تحمل
نبود. حتی اگر همه می دونستند که دروغه، تأثیر
روانش رو می داشت. موقع کفش پوشیدن، مامان
گفت: صبر کن من هم پیام.
- اونجوری بدتره.

- بیرون تو ماشین می مونم تا کارت تموم بشه.
قرار نبود اتفاق بدی بیفته؛ ولی اگر نمی اومد، دلش
آروم نمی گرفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه
پس. بریم.

مهرسا به حرف اومد: من چی؟

- زود می آیم. کار خاصی نیست.

- من می ترسم.

- ترس نداره. الان می آیم.

چیزی نگفت. به لبه ی در آویزون شد و رفتمون رو
نظاره کرد.

همین که بیرون رفتیم، چشمم به پسرهای لات
باغستانی افتاد که پشت موتور نشسته بودند و
نگاهشون این طرف بود. ته دلم خالی شد و داخل
برگشتم. مهرسا هنوز کنار در بود. گفتم: تو هم بیا.

با ذوق از جا پرید و دنبال لباس هاش رفت. کمی
طول کشید تا حاضر بشه. وقتی بیرون رفتیم، اون دو
تا رفته بودند. با هم سوار ماشین مامان شدیم و من
آدرسی رو که ننه سکینه بهم داده بود، خوندم. زیاد
دور نبود. به خونه باغ که دورش حصار سیم و

دیواره های سنگی داشت. خونه و درخت ها از
 بیرون حصار دیده می شد. رو به مامان گفتم: زیاد
 طول نمی کشه. الان می آم.
 - به کارت برس، عجله نکن.
 - فعلا.

از ماشین پیاده شدم و کیف رو، روی شونه انداختم.
 سمت خونه حرکت کردم. مامان دورتر پارک کرده
 بود. زنهایی دورتادور حیاط مشغول کارشون بودند.
 با چند تا سرفه، سرم رو بالا گرفتم و سمت دروازه ی
 توری و باز حیاط رفتم. همزمان با دو زن، وارد حیاط
 شدم. چیزی که من انتظارش رو داشتم، نبود. درواقع
 بیشتر برای تفریح اومده بودند تا کار. تفریح یا شاید
 شوهر دادن مجردها. بیشترشون دخترهای جوونی
 بودند که حسابی به خودشون رسیده بودند. دور
 حیاط، زیرانداز و فرش پهن بود و خانم ها روش
 مشغول بافت سبد بودند. دو تا دار مخصوص گلیم هم
 بود و پارچه ها و گلیم های بافته شده، همه جا دیده
 می شد. چند تا دختر مشغول پذیرایی با شربت و میوه
 و شیرینی های گرد کوچولو بودند. جلوتر رفتم.
 حواسم به دست سازه های روی فرش بود که بعضی

هاش واقعا میخکوب می کرد. ظرف و ظروف بافته شده، که من برای اولین بار می دیدم. کسی پشتم دست گذاشت. سر چرخوندم. مادر هادی بود. گفت: دختر جان... دنبال کسی میگردی؟

سلام کردیم و من جواب دادم: دنبال بافنده ی این ها. ظرف ها رو نشون دادم. خندید و رو به جمع این طرف حیاط که نگاهشون به ما بود، گفت: مرسته خانم... نوه ی حاج رضا. دختر عموی شمیم خانم ما. خیلی ها رو توی نامزدی شمیم دیده بودم. سلام دادم و بعضی ها جواب دادند. مادر هادی بهم تعارف نشستن کرد؛ ولی روم نمی شد. گفت: صابخونه آشناست، بشین.

- چشم.

تشکر کردم و کنار ظرفها نشستم. پروین خانوم پی کاری که براش اومده بود، رفت. نگاه ها هنوز یه جوری بود. یکی از ظرف های پایه دار و گرد رو برداشتم. داخلش حصیر باریک بود و بیرونش یه نوع پارچه یا بافت نخ ضخیم. ترکیب رنگ هاش سرمه ای و قرمز و نارنجی بود و طرح های گل و

مربع داشت. رو به یکی از خانوم ها گفتم: اینها خیلی قشنگند.

با لبخند سر تکون داد. یکی دیگه، توی دست خودش بود و داشت تکمیلش می کرد.

به دست های فرزشون نگاه کردم. در حال کار می گفتند و می خندیدند. دوباره گفتم: برای فروش نیست؟

- این ها جهیزیه است.

- آهان. دوست ندارید هیچوقت بفروشید؟

زن به خنده افتاد و خانوم مسن تری با لهجه ی غلیظ چیزی گفت که من نفهمیدم. زن به حرف اومد: شوهر من، شیش تا کامیون داره.

سر تکون دادم و چشمم به طلاهای روی لباس هاش افتاد. به سرووضع خانوم های اطراف نگاه کردم که همگی تمیز و درست و حسابی بود. چادر مشکی روی شونه هاشون از مارک های ژاپنی به نظر می رسید و با طلاهایی که ازشون آویزون بود، می شد به اقامتگاه دیگه درست کرد! نفس عمیقی کشیدم و

گفتم: حیف.. کسی رو نمی شناسید که هم انقدر خوب
بلد باشه، هم نیاز مالی داشته باشه؟

زن ها به هم نگاه کردند. حس کردم هیچکس من رو
جدی نمی گیره. بالاخره یکیشون دست از کار کشید و
جواب داد: سراغ دارم؛ ولی...

نگاهش کم کم کشیده شد به اون طرف حیاط و
حرفش رو ادامه نداد. رد نگاهش رو دنبال کردم.
سهیلا با چشم های از کاسه بیرون زده به من نگاه
می کرد. توی دلم لعنت فرستادم. ندا کنارش نشسته
بود و چند زن دیگه دورش مشغول بودند. چشمم به
نسرین افتاد که سرش پایین بود و کسی داشت زیر
گوشش چیزی می گفت و به من نگاه می کرد. آب
دهانم رو قورت دادم. فکر می کردم سهیلا رو ببینم؛
ولی نسرین نه! باید جای دیگه ای با این خانوم ها
صحبت می کردم که بتونند بدون ترس از عواقب رو
دادن به من، حرفشون رو بزنند. سرم رو برگردوندم
و به خانوم های نزدیکم گفتم: مهمانیذیری که من
قراره رو تپه بسازم، به فروشگاه صنایع دستی و
محصولات بومی داره. به هر خانومی که می دونید
نیاز مالی داره، بگید با من تماس بگیره. کار خیره.

زن ها به هم نگاه کردند. ادامه دادم: حتما خیلی ها هستند که دستشون تنگه. حیف اینها نیست که نره استان های دیگه؟

به سازه های جلوی روم اشاره کردم و خواستم توضیح بیشتری درباره ی درآمدزایی بدم که طبق انتظارم، سهیلا دخالت کرد: هرکس دستش تنگ باشه، می بره شهرهای دیگه می فروشه. به طرفش سر چرخوندم و جواب دادم: وقتی بتونه تو خونه اش بفروشه، چرا هزینه کنه و این همه راه بره؟

- تا به شهر دیگه بره، بهتر از اینه که با هر کس و ناکسی دمخور بشه!

و نگاه چپی به من انداخت. گفتم: این تصمیم خودشونه. به شما ارتباطی نداره.

چشم هاش درشت شد. اضافه کردم: دست شما که تنگ نیست، بفهمید!

رو برگردوندم. همه دست از کار کشیده بودند. نگاه ها و پچ پچ ها شروع شده بود. می ترسیدم بحث بابام باز بشه. حواسم رو به سبدها دادم تا سهیلا ساکت بمونه.

کوتاه نیومد و گفت: بله که دستمون تنگ نیست. اگر تنگ بود که چشم سفیدها دنبال بچه هامون نبودند؟ کلمه ی دیگه ای هم گفت که به محلی بود و متوجه نشدم؛ اما کاملاً معلوم بود فحشه. پلکهام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم که آروم بمونم. سمتش برگشتم و آهسته گفتم: آدم باید قلبش ثروتمند باشه که همه ی دنیا رو متهم کنه.

همین جمله کافی بود که سهیلا سبد توی دامنش رو ول کنه و بلند بشه. جا نخوردم. انتظار هر حرکتی رو داشتم. ندا پارچه ی دامنش رو گرفت و گفت: عمه جان... نرو.

ولی سهیلا گوش نداد و طرف من راه افتاد. چند نفر دیگه هم بلند شدند. نگاهم رو به دور و بر چرخوندم. چی از جونم می خواست؟ هنوز نرسیده، گفت: تو اینجا چی میخوای؟ پا شو برو لونه ات.

بهم برخورد و بلند گفتم: یعنی چی خانوم؟! - تو این شهر، همون خرابه جاته.

از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم. جواب دادم: تا صاحبخونه نگه، جایی نمیرم.

- زنیکه ی خیره سر.

- خانوم، مراقب زبونت باش.

رو به خونه داد زد: گلی خانوم!

خیلی ها نگاه می کردند. نمی خواستم وجهه ی بدی پیدا کنم. چشم همه به عکس العمل من بود. آروم تر گفتم: من برای کارم اینجا. دارم با خانوم های محترم صحبت می کنم. شما اگر ناراحتی، می تونی گوش ندی.

چشم هاش دوباره بیرون زد و لب هاش باز شد؛ اما با صدای نسرین سکوت کرد: سهیلا! بگیر بشین. سهیلا سمتش برگشت. حالا همه ی سرها به طرف نسرین چرخیده بود که با لباس های ساده ی سبز، دو زانو نشسته بود و ادای مظلوم ها رو در می آورد. دیگه نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم. بی توجه به همه، به طرفش حرکت کردم و گفتم: عه؟! ... هرچی از دهنش در می آد بگه... بعد بیاد بشینه... که یعنی من مقصرم؟!!

چند خانوم جلوش ایستادند که پنهونش کنند. انگار قرار بود بزمنش!! با اخم نگاهشون کردم و ازشون خواستم کنار برند. سهیلا دوباره بحث رو از سر گرفت: موندم این همه روو، به خاطر چپته!

سمتش چرخیدم و جواب دادم: من رو دارم؟ من یا شماها که فقط تهمت زدن بلدید؟

- تهمت؟! -

و چند نفر دیگه هم تکرار کردند. خانوم روبه روم رو کنار زدم و رو به نسرین که سرش رو پایین انداخته بود، گفتم: این همه سال ذهن همه رو مسموم کردی..

توهم های عمران جلوی زبونم اومد؛ ولی شیطون رو لعنت کردم. شاید فقط توی ذهن خودش بود و با گفتن من جلوی همه، بدتر می شد و آبروش می رفت.

نسرین سر بلند کرد و آروم گفت: مسموم؟! -

آره. مسموم. رو چه حسابی تهمت زدی؟ مدرکت چیه؟

پوزخند زد و با تأسف سر تکون داد که اعصابم رو بیشتر خرد می کرد. اضافه کردم: اگر حق با تو بود، چرا شکایت نکردی؟! -

ناگهان پرده ی آرامش رو کنار زد و فریاد کشید:
شکایت؟!... چه شکایتی؟

سکوت کردم. ادامه داد: به کی شکایت می کردم؟
- به...

- از کی شکایت می کردم؟

کسی روی شونه اش دست گذاشت. دستش رو پس
زد و دوباره گفت: از آقاچانم که دو هفته ای شوهرم
داد؟ از خان داداشم که به جای اون بی همه چیز، من
رو کبود کرد؟

- ...

- از ننه ام که سراغم رو دو سال آزار نگررفت؟
آب دهانم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم. با
هر دو دست، روی سرش کوبید و من از جا پریدم. با
لهجه ناله کرد: چرا دروغ بگم؟... چرا تهمت بزنم؟...
خودم بدبخت شدم... 28 ساله بی شوهرم... بچه ام
بی پدر بزرگ شد.

دوباره توی سرش کوبید و قلب من از جا کنده شد.
زن ها مشغول آروم کردنش شدند. نفس حبس شده ام
رو بیرون دادم و چشم از اشکهایش گرفتم. با بغض،

رو به بقیه گفتم: شاید... شاید اشتباه دیده... ترسیده،
سرش ضربه خورده، چشمش تار شده، نفهمیده
کیه...

نسرین بلندتر داد زد: چطور نفهمیده باشم؟ چاقوی
دسته استخون گذاشت زیر گلوم.

زن ها ساکت شدند و همه ها خوابید. من به
صورت خیس نسرین خیره شدم. نفس نفس می زد و
من توان گفتن هیچ جمله ای رو نداشتم. گفته بود
«چاقوی دسته استخون». من همچین چاقویی رو
توی وسایل بابا دیده بودم. یکی از یادگاری هاش
بود. نگاه های اطراف سوالی شده بود و من هیچ
جوابی نداشتم. می دونستم همه میدونند اون چاقو مال
کی بوده. دستی به شونه ام ضربه زد که سمتش
برگردم. دست سهیلا که درست کنارم بود. با حرص
گفت: چی شد؟ لال شدی؟ چرا راحتش نمی ذارید؟
ابروم رو بالا انداختم. حالا که از شوک بیرون اومده
بودم، جواب دادم: شاید یه چاقوی دیگه بود. شاید
چاقوش رو دزدیده بودند.

سری به طرفین تکون داد و گفت: پس چرا خودش
قبول کرد؟

خشکم زد و دست هام آویزون شد. اضافه کرد: چرا به «غلط کردم» افتاد و معذرت خواست؟ چرا فرار کرد؟ ها؟

عقب عقب رفتم. باورم نمی شد. بابا هیچوقت این کار رو نمی کرد. چاقو رو دزدیده بودند و بابا برای اینکه واسه بابابزرگ بدتر نشه، معذرت خواسته بود. مجبورش کرده بودند که قبول کنه و معذرت بخواد... یا شاید... شاید این ها داشتند دروغ می گفتند. بلند گفتم: دروغ میگید.

لبهای سهیلا از عصبانیت به لرزه افتاد. عقب تر رفتم و تکرار کردم: همه تون دروغ میگید.

سهیلا از جا کنده شد و نزدیک ترین سبدهای روی زمین رو برداشت. درحالیکه جیغ می زد، دونه دونه به طرفم پرت کرد. گنجی از سرم پرید و دستم رو جلوی بینی و شکم ضرب دیده ام گرفتم که درد تصادف بدتر نشه. سهیلا لحظه ای به دستی که روی شکمم بود، خیره شد و بعد سبد باقیمونده توی دستش رو ول کرد. به طرفم هجوم آورد. جیغ کشیدم و عقب تر رفتم. بهم رسید و با هر دو دست چنگ

انداخت به موهام. داد زدم و همه میون زن ها افتاد. چند نفر طرفمون اومدند؛ اما انگشت های سهیلا روی موهام محکم تر شد. بدون هیچ حرفی من رو سمت دروازه ی حیاط کشید. مچ هاش رو گرفتم. از ترس کنده شدن موهام، سرم رو تگون ندادم و هر طرف می برد، رفتم. به آخ و ناله ها و «ولم کن» گفتن هام اهمیتی نمی داد. همین که از جمع دور شدیم، عصبی اما آهسته گفت: عمه جانم به زبون اومده بود... من باور نکردم... زنیکه ی فاحشه...
 - چی میگی خانوم؟ ولم کن!

- چه کار کردی؟... چه کار کردی با پسر من؟ ها؟

- چرا چرند میگی؟ موهام...

و سیلی محکمش توی صورتم نشست. از درد ناله کردم و دست روی صورتم گذاشتم. به زور جلوی اشک هام رو گرفتم. روانی، از دروازه پرتم کرد بیرون! روی زمین افتادم و بغض به گلویم چنگ انداخت. مامان و مهرسا بلند صدام زدند و صدای کوبیده شدن در ماشین به گوشم خورد. همه چیز تو مدت کوتاهی اتفاق افتاده بود و من مبهوت مونده بودم. کف دست های گلیم رو نگاه کردم و زیر گریه

زدم. رو به سهیلا گفتم: همین الان به خودم تهمت
زدی... بعد می‌گید به بابام تهمت نزدید!!

سهیلا دوباره از جا در رفت و سمت حمله کرد. انگار
واقعا دیوونه بود؟ جیغ کشیدم و موهام رو با دست
نگه داشتم که نکشه؛ ولی دوباره بهشون چنگ زد و
بد و بیراه بارم کرد: می‌خوای توله ات رو بندازی
گردن پسر من؟!

گریه ام بیشتر شد و خودم رو جمع کردم. چشمم به
کفش های مردونه ای افتاد که داشتند جلو می‌اومدند.
سهیلا بالاخره موهام رو ول کرد و عقب رفت. گفت:
میکائیل...

سر بلند کردم. میکائیل بالای سرم ایستاده بود، امکان
نداشت تهمت مادرش رو نشنیده باشه. سهیلا با
صدای لرزون دوباره گفت: اینجا بودی؟

تند تند نفس می‌کشید. زنها نزدیک دروازه ایستاده
بودند و کسی دخالت نمی‌کرد. ندا جلو اومد و رو به
سهیلا گفت: من به پسر عمه زنگ زدم، بیاد. ترسیدم
چیزی بشه.

جلوتر اومد و شونه های سهیلا رو گرفت. سهیلا دست روی دستش گذاشت و با چشم هایی که دو دو می زد، گفت: نترس عمه. نترس.

مامان و مهرسا با سروصدا بهم رسیدند و مهرسا محکم بغلم کرد. نگاه نگرانش روی موهای ریخته توی صورتم، می چرخید و فقط اسمم رو صدا می زد. مامان سعی کرد بلندم کنه. چشمش مستقیم به سهیلا بود. پروین خانوم و زن دیگه ای که نمی شناختم، نزدیک شدند که دستم رو بگیرند. مامان اخطار داد: عقب وایسید!... برید عقب! هیچکس جلو نیاد.

هر دو متوقف شدند. به زحمت بلند شدم و مهرسا روسری افتاده روی زمین رو برداشت. دست و پاهام می لرزید. مهرسا دست هاش رو دورم انداخت. دست های اون هم می لرزید. فضا جوری نبود که کسی بتونه حرفی بزنه. می دونستم مامان هنوز توی شوکه. به همه زل زل نگاه می کرد. حق داشت. هیچ کدوممون تا حالا با همچین چیزی مواجه نشده بودیم. زل زدم به میکائیل که یه گوشه ایستاده بود تا مادرش من رو بزنه و تیکه بارم کنه، بعد خودش رو نشون بده. نگاهش به مادرش بود. سهیلا دستی به

رو سری گره زده اش کشید و درحالیکه ندا رو از خودش جدا می کرد، گفت: دخترداییت ترسیده... ببرش خونه.

پوزخند زدم و دست های مهرسا محکم تر شد. مامان بازوم رو گرفت و خواست سمت ماشین ببره. حرکت نکردم. منتظر واکنش میکائیل موندم. هنوز هم نگاهم نمی کرد. سهیلا تأکید کرد: ندا رو ببر خونه. میکائیل بالاخره چشم از مادرش گرفت. دستش رو سمت ندا دراز کرد و به حرف اومد: بریم.

با سر به ماشینش که کمی دورتر پارک شده بود، اشاره زد. دوباره پوزخند زدم. ندا نگاهی به من و مادرش انداخت. پروین شونه بالا داد. میکائیل گفت: راه بیفت!

ندا سمتش رفت و من لب باز کردم: ناراحتیت به خاطر دوستت نیست.

مخاطبم سهیلا بود. نگاهی به زنهای نزدیکمون انداختم و آهسته ادامه دادم: کسی به خاطر دوستش اینطوری نمی کنه.

ابروی سهیلا پرید. رسماً من رو کتک زده بود. با دیدن ما دیوونه بازی در می آورد و همه چیز رو

بهانه می کرد. چند بار اسم بابا رو با حرص برده بود. وسط اون حال بد، به خنده افتادم و به طرفش قدم برداشتم. مهترسا جلوم رو نگرفت. نزدیک سهیلا شدم و کنار گوشش تیر خلاص رو زدم: تو عاشق بابام شده بودی. دردت اینه.

سهیلا به خودش اومد و خواست هلم بده که مامان دستم رو کشید. خودش رو بینمون انداخت و داد زد: جرئت داری جلو بیا!... بی صاحب پیدا کردی، هر غلطی کنی؟!

چشم های سهیلا مات بود و روی میکائیل و بقیه می چرخید. می دونستم عشق جوونی چیزی نیست که زن های اینجا بخوان کسی ازش باخبر بشه. مخصوصا از نوع یه طرفه اش! به خاطر همین زبونش کوتاه شده بود و با وحشت به میکائیل نگاه می کرد. میکائیل بدون هیچ حرفی سمت ماشینش رفت و ندا هم دنبالش راه افتاد.

دستی به موهام کشیدم و رو به زنهای دور و بر گفتم: پیشنهاد من رو به گوش نیازمندا برسونید.

هرچند که دیگه آبرویی برام نمونده بود. زن ها به هم نگاه کردند. یکی دو نفر به نشونه ی مثبت سر تکون دادند. کسی چیزی نگفت. مامان نگاه پرنفرتش رو به سهیلا انداخت و گفت: بریم بچه ها. جواب هر بی سروپایی رو نباید داد! به وقتش جواب پس می دند!

هر سه سمت ماشین حرکت کردیم. مهرسا کمکم کرد که سوار بشم. خودش هم پشت، کنار من نشست. مامان دنده عقب گرفت که از جلوی اون دروازه رد نشیم. ته کوچه پیچید و سرعتش رو بالا برد. دست مهرسا روی گونه ام نشست. سمتش برگشتم. اشک توی چشم هاش حلقه بسته بود. با صدای گرفته گفت: از اینجا متفرم.

حرفی نزدم. پرسید: چی شد یهو؟ چرا اینجوری کرد زنه؟

حرکتی به لب هام دادم. دوباره پرسید: خوبی؟
با تکون سر، گفتم: چیزی نیست. نترس.
مامان ناگهان ماشین رو کنار کشید. نگه داشت و ستمون برگشت.

بلند گفت: چیزی نیست؟... دیگه چی می خواست
بشه؟

سرم رو پایین انداختم.

ادامه داد: زنه افسار پاره کرده! چرا داد نزدی،
خودمون رو برسونیم؟ چرا نزدی تو گوشش؟ چرا
جوابش رو ندادی؟

مهرسا بلند گفت: مامان بسه. نمی بینیش؟

دستش رو دورم انداخت. مامان دوباره تلخ گفت:
مرسده مبادا... تکرار می کنم مبادا فکر این پسره از
مغزت بگذره! اونجا وایساد که مادرش تو رو بزنه!
انگشتش رو تکون نداد. می خوای بشی کتک خور
ننه شوهر؟!

مامان هیچوقت انقدر واضح حرف نزده بود. در
مورد هیچکدوم از آشناها و همکلاسی های پسر من،
این حرف ها رو پیش نکشیده بود. روسری افتاده
روی زانو هام رو توی مشتم فشردم و جواب دادم: نه!
چه دلم می خواست و چه نه، میکائیل برام تموم شده
بود. مطمئن بودم که با این آبروریزی، اون هم دیگه
سراغم رو نمی گیره. هرچند که سراغ گرفتن و
نگرفتنش دیگه برام اهمیتی نداشت.

مامان نفش رو بیرون فرستاد و گفت: ماشین پسره نیست؟

به شیشه ی پشتمون نگاه می کرد. من و مهرسا نگاهی به عقب انداختیم. ماشین میکائیل آهسته به سمتون می اومد. سر چرخوندم و مامان هم سمت شیشه ی جلو برگشت. زمزمه کرد: شیطونه میگه جلوش رو بگیرما!

هر سه میدونستیم مامان از این کارها نمی کنه. هایلوکس پشتمون متوقف شده بود. گوشیم توی کیفم لرزید. بیرون آوردم. پیامی از شماره ی میکائیل بود «درمونگاه اون وری نیست». پوزخند زدم و روی بینیم دست گذاشتم.

مهرسا گفت: چرا نمیره؟

جواب میکائیل رو نوشتم «یه بار دیگه پیام بدی، بلاک میکنم». دوباره پیام داد «برو درمونگاه. مثل دیروز لجبازی نکن».

مامان به حرف اومد: چه خبره؟

مهرسا که چشمش به صفحه ی گوشی بود، گفت: پسره میگه برو درمونگاه! کثافت.

پیام فرستادم «نترس. بچه مون سالمه!» و بلاک
کردم. مامان خواست در رو باز کنه که گفتم: بلاکش
کردم. بریم خونه. حالم خوبه.

مامان زیر لب چیزی گفت و در رو دوباره بست.
ماشین رو راه انداخت و سرعت رو بالا برد. میکائیل
دنبالمون نمی اومد. روی دست مهرسا دست گذاشتم.
خودش رو بهم چسبوند. تا خونه حرفی نزدیم. سهیلا
حرفی برای گفتن نداشته بود.

چنگال رو توی سیب زمینی خالی فرو کردم و گفتم:
چرا ساکتید؟

معمولا وقتی هر سه سر میز غذا بودیم، از هر دری
حرف می زدیم؛ ولی ناهار امروز با سکوت ما و
صدای برخورد قاشق و چنگال گذشته بود. وضع شام
دیشب هم همین بود. دوباره گفتم: من کتک خوردم،
شما افسردگی گرفتید؟

به حرف خودم خندیدم و مامان چشم غره رفت.
گفت: ببین حال و روزمون رو تو رو خدا!

برای خودش آب ریخت. مهرسا قاشق رو پایین گذاشت و به حرف اومد: من هنوز هم می گم... باید می رفتیم می زدیمشون.

دوباره شروع کردم به خندیدن. مامان جواب داد: مگه ما مثل ایناییم که خودمون رو کوچیک کنیم. ما اصلا نباید پامون رو اونجا می داشتیم... به بابابزرگت هم که همیشه چیزی گفت.

آهسته گفتم: بگیم هم فرقی نداره. همه چیز رو از چشم من می بینه.

- کاش نمی داشتم بری.

- کارمه. باید انجام بدم. باید با این مردم تعامل داشته باشم. چیزی که توی مقاله ها خونده بودم رو تکرار کردم: تعامل با محیط کسب و کار حرف اول رو میزنه. مامان و مهرسا همزمان آه کشیدند و مهرسا پرسید: یعنی هیچ راهی نداره راضی بشی، برگردیم خونه؟

هنوز دو ماه از اومدنم نگذشته بود؛ ولی حس نمی کردم که توی خونه نیستم. به در و دیوار خونه ی کوچیک نگاه کردم و گفتم: الان رفتنمون یعنی فرار. یعنی تأیید حرف همه. مامان لیوان رو، روی سفره

گذاشت و رو به مه‌رسا، حرفم رو تأیید کرد: خواهرت راست میگه. تازه، اینجا کار داره.

سیب زمینی آخر رو تو ی دهان گذاشتم و در حالیکه می جویدم، گفتم: یک سوم مراحل جواز رو انجام دادیم. فقط منتظر نقشه حاضر بشه و ببرم اداره.

مامان دوباره تأیید کرد: کاری که شروع کردی، باید تموم کنی. این دیگه بازی نیست.

- معلومه که تموم میکنم!

- خبری از معمار نیست؟

- داره رو نقشه کار می کنه. یعنی تیمش دارند کار می کنند. از معماری بومی اینجا خیلی خوشش اومده بود.

- خوبه. پیگیر باش. باید سیخونک بزنی تا کار رو زود انجام بدن.

- حواسم هست.

- دیروز تو عمارت، حرف جواز کارخونه ی شمیم بود.

- پس جواز گرفتند! چه زود. هم شانس داره، هم پارتی. اینجاها اسم بابابزرگ رو ببری، سختگیری نمی کنند.

مهرسا وسط حرفمون پرید: تو هم الکی اسمش رو ببری.

خندیدم و اضافه کردم: خب البته واحد صنعتی با کار ما فرق داره. دردرسش کمتره.

بینمون سکوت شد و مامان دوباره گفت: تجربه ی شمیم خیلی بیشتر از توه. باید تلاشت رو بیشتر کنی. می دونم.

صدای زنگ موبایلم با صدای مهرسا همزمان شد: من حوصله ام سر میره.

زمزمه کردم «کیه الان؟» و از جا بلند شدم.

از فکر اینکه میکائیل باشه، سرعتم رو بیشتر کردم. خدا میدونست چه فحش هایی آماده کرده بودم که با پیام نمی شد گفت. فقط باید یه قدم دیگه برمی داشت تا سرش آوار بشم. موبایل رو بلند کردم و زل زدم به صفحه. مامان مشغول صحبت با مهرسا بود و متوجه جا خوردنم با دیدن شماره ی عمران، نشد. حتما

خبرها به گوشش رسیده بود و می خواست بازجویی
کنه. سمت در خونه رفتم که توی حیاط جواب بدم.
پایین پله ها وصل کردم و گفتم: بله؟
- مرسته جان.

برعکس تصورم، صداش آروم بود. من هم آرامشم
رو حفظ کردم و گفتم: سلام.
- سلام... باید حرف بزنیم.
- آره.

- پشت تلفن نمی شه.

- من هیچ جا نمی آم.

نگاهی به خونه انداختم و برای اینکه صدام داخل
نره، از حیاط بیرون زدم. صدای نفسش پشت خط
پیچید. دیگه به کسی اعتماد نداشتم. نمی خواستم
ببینمش. توی مسیر جلوی در حرکت کردم و همزمان
گفتم: هر حرفی داری پشت تلفن بگو.

سکوت کرد. تأکید کردم: حرفت رو بزن. گوش می
دم.

- مرسته، مادر من به اندازه ی کافی زجر کشیده. به خاطر گناه بقیه اون همه چیزش رو از دست داده. ازش فاصله بگیر.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- اون موقع دادگاه مادگاه نمی رفتند؛ اما ریش سفیدها جمع می شدند، تحقیق می کردند. الکی اتهام نمی زدند.

- من قبول نمی کنم.

- یعنی همه دروغ میگن، تو راست می گی؟

جواب ندادم. سمت خونه برگشتم. ادامه داد: این جریان رو کش نده. تموم شده، رفته.

- من باور نمی کنم.

- قاتل زنجیره ای هم که باشی، دخترت باور نمی کنه! پوزخند زدم و گفتم: حالا قاتل هم شد.

- مثال زدم. نگفتم قاتل پدر من هم هست!

از حرفی که زده بود، چهار ستون بدنم لرزید. جلوی در متوقف شدم.

کلافه، چرخي دور خودم زدم. چشمم به جاده ی ته
مسیر افتاد و با دیدن یه پژوی سفید، روش زوم
کردم. درست به همین مسیر پارک شده بود. کسی
داخلش نشسته بود که از این فاصله دیده نمی شد.
کسی که انگار به من خیره نگاه می کرد. ماشین رو
نمی شناختم. اخم روی صورتم نشست و به طرفش
قدم برداشتم که راننده ماشین رو راه انداخت. سرعتم
رو بیشتر کردم. گازش رو گرفت و خاک توی جاده
بلند شد. عمران پرسید: چه کار می کنی؟ می دویی؟
- نه. پژوی سفید می شناسی؟

- اینجا پره پژوی سفیده.

شونه بالا انداختم. حتما یه احمق دیگه پی ترسوندن
ما بود. سمت در برگشتم. دستی توی هوا تکون دادم
و گفتم: همین رو می خواستی بگی؟

- فقط جریان رو قبول کن! همینه که هست.

- چی رو قبول کنم؟

جواب نداد. بلندتر اضافه کردم: چی رو؟... برادر
جدیدم رو؟!

دوباره صدای نفسش بلند شد. حتی از بردن کلمه «برادر»، سرم گیج می رفت. به چهارچوب در تکیه دادم و عصبی تر گفتم: آخه رو چه حسابی این مزخرف رو میگی؟ گیرم که تهمت راست باشه، این چه ربطی به تو داره؟

- چه ربطی به من داره؟!... وقتی تو توی نازونعمت بزرگ میشدی، من با حرف و حدیث مردم سر می کردم. هر جا پا میذاشتم آدمها یه جوری می شدند. به یه چشم دیگه نگاه می کردند. تو مدرسه مسخره ام می کردند. به مادرم نیش و کنایه می زدند... من با این چیزها بزرگ شدم! من خوب می دونم معنی پشت این ها چیه؟

اجازه داده بودم که خودش رو خالی کنه. وقتی ساکت شد، گفتم: مردم هر حرف مفتی زدند، تو باید باور کنی؟ حالا چون حرف پشت مادرت، پس تو پسر بابات نیستی؟!

- من زود به دنیا اومدم. شبیه بابام نیستم. عمه هام ازم متنفرند.

روی صورتم دست کشیدم و پلکهام رو بستم. نمی دونستم چی بگم. خودش گفت: قبولش کن!

از کوره در رفتم و گفتم: مزخرف نگو! برادر چیه؟
 من هیچ برادری ندارم. دیگه به من زنگ زن!
 بدون شنیدن جوابش، قطع کردم و تکیه از چهارچوب
 برداشتم. در رو باز کردم که نگاهم به مامان و
 مهرسا توی حیاط افتاد. هر دو به من خیره بودند.
 مهرسا سکوت رو شکست: این... این کی بود؟
 مامان جلوتر اومد و بازوهای مهرسا رو گرفت.
 سوالی نگاهم کرد. با مخفی کاری چیزی درست نمی
 شد. حتی در مورد چاقوی بابا هم گفته بودم؛ ولی در
 مورد عمران نه. اصلاً چیزی نبود که بشه گفت. به
 حرف اومدم: عمران.
 مامان با دست گوشیم رو نشون داد و پرسید: عمران
 کیه؟
 - عمران.. چه جوری بگم؟... پسر همون زنه است
 که به بابا تهمت زده
 صدام هر لحظه پایین تر می اومد. آخر جمله به
 زحمت شنیده می شد. مامان گفت: نسرين؟
 - آره.

مهرسا رو ول کرد و به طرفم اومد. گفت: گفتی...
مرسده، گفتی «برادر»؟!

- مامان...

- خودم شنیدم.

نگاهم رو به آسمون صاف بالای سر دادم و نفسم رو
بیرون فرستادم. بعد نگاهشون کردم و با من من
گفتم: این بچه با حرف مردم بزرگ شده. فکر می کنه
اینجوریه.

- چه جوری؟

- اینجوری که... فکر می کنه...

- پسر باباته؟

آب دهانم رو قورت دادم و با تکون سر تأیید کردم.
مامان روی لب هاش دست گذاشت و زل زد به من.
نمی دونستم چی بگم که آروم بشه. مامان زیر لب
گفت: حبیب.

جلوتر رفتم و گفتم: بیچاره تحت فشاره. اینجا هم که
به شهر کوچیکه. چرت و پرت میگه.

مامان نگاه مستقیمش رو از من گرفت و چند بار سر
تکون داد. حسابی غرق فکر بود. ادامه دادم: آدم بدی
نیست. به من کمک کرده.

مامان دستش رو از جلوی لب هاش برداشت و بلند
گفت: کمک کرده؟ چه کمکی کرده؟

به خونه نگاه کرد و دوباره توی فکر رفت. بعد
برگشت و با اشاره به خونه، پرسید: نکنه همون...
- آره. همون تعمیر کاری که اومده بود واسه
شیرآلات.

- دیدم... دیدم یه جوری نگات می کرد. دیدم ولی
ندیده گرفتم. وای... وای به من... الان سرم می
ترکه!.. حبیب...

جلو پریدم و زیر بغلش رو گرفتم. گفتم: مامان، اون
مزخرف میگه، تو چرا باور کردی؟... همچین چیزی
نیست.

مامان دوباره با تکون سر حرف هام رو تأیید کرد و
گفت: آره... آره...

به طرف پله ها بردمش و انگار که هیچ اتفاقی
نیفتاده، رو به مهرسا گفتم: بریم غذا سرد شد.

کسی جرئت حرف زدن نداشت. مامان دوباره گفت:
همچین چیزی نمی شه. نه.

برای خودش نچ نچ کرد و «نه» گفت. مه‌رسا تمام
مدت نگاهمون کرده بود. می دونستم که از قبل به یه
چیزهایی بو برده. حالا همه چیز رو می دونست. به
داخل برگشتیم. مامان رو سر جاش کنار سفره ی
کوچیکمون نشوندم. مه‌رسا هم سر جاش برگشت.
نشستم و خیلی ریلکس، چنگال برداشتم. چند لقمه ای
توی سکوت کامل خوردیم که مه‌رسا همه ی آرامش
فضا رو از هم پاشید و پرسید: پسره چه شکلیه؟
من و مامان بهش چشم غره رفتیم و با هم اخطار
دادیم: مه‌رسا!!

سرش رو پایین انداخت. ادامه دادم: بخور.

- دارم می خورم.

یه تیکه نون برداشت و دیگه چیزی نپرسید.

یه شیر مدت دار از یخچال سوپرمارکت برداشتم و کنار خامه و ماست و کره، روی پیشخان گذاشتم. مرد پرسید: حساب کنم؟
- یه لحظه.

برای برداشتن دو تا چیپس و چند تا کیک صبحونه، سمت قفسه ها رفتم که چشمم به میکائیل افتاد. با دیدنم، چیپسی رو که برداشته بود، توی قفسه پرت کرد و سراغ بسته های دیگه رفت. زیر لب فحش دادم و هرچی می خواستم برداشتم. مرد فروشنده مشغول حساب کردن شد. اینجا بعد از فروشگاه باغستانی ها، بزرگترین سوپرمارکت به حساب می اومد. سه تا فروشنده داشت؛ ولی میکائیل دقیقاً پشت من ایستاده بود و با انگشت هاش روی پیشخان ضربه می زد. مرد نگاهی بهش انداخت و گفت: الان تموم میشه. میکائیل جوابی نداد، فقط نزدیک تر شد و کم مونده بود که دستش دور کمرم حلقه بشه. ابرو بالا انداختم و تا جایی که راه داشت، دور شدم. مرد بسته ها رو آماده کرد. کارت کشیدم و برگشتم. هنوز پشتم بود. بطری آبمیوه رو جلوی مرد گذاشتم. بلند «ببخشید» گفتم. کنار نرفت. فحش دیگه ای زمزمه کردم و با دست کنارش زدم. با نایلون هام بیرون رفتم و سمت

ماشین حرکت کردم. ماشینش دقیقا پشت ماشین من
پارک بود. واضح بود که دیده و نگه داشته. پوزخند
زدم و سمت سوپرمارکت نگاه کردم که دیدم داره
بیرون می آید. دوباره برگشتم و راه افتادم. سرعتش
رو بالا برده بود و پشتم حرکت می کرد. آهسته
پرسید: چیه؟ چشم و ابرو می آی.
نچرخیدم. فقط گفتم: هیچی. با خودم گفتم چه
تصادفی!!

و جلوی ماشینم متوقف شدم. جوری بی فاصله پارک
کرده بود که نمی شد ماشین رو تکون داد. مقابلم
ایستاد و گفت: شهر کوچیکه دیگه.

- مخصوصا وقتی ماشین من جلو سوپری پارک
باشه!

- مگه تو یه نفر این ماشین رو داری؟

- با این پلاک.

- دقت نکردم.

سری تکون دادم که ادامه داد: کلا هر جا پا میذارم
هستی، چه کار کنم؟ تقصیر منه؟

- ببخشید. از این به بعد، می رم شهرهای دیگه شیر
و ماست می خرم که تو اذیت نشی.
و نایلون رو بالا آوردم. نگاهی به خریدهام انداخت.
سمت ماشینم چرخیدم.

نایلون رو بالا آوردم. سمت ماشین چرخیدم که حرفش
متوقفم کرد: واسه شیر و ماست، انقدر آرایش می
کنند؟!

آهسته آهسته به طرفش برگشتم و اخمی روی
صورت نشوندم. وسط دعوا نرخ تعیین می کرد؟
گفتم: بله؟!

- شغلت شده رنگمالی کردن و پریدن تو خیابون؟
چشم هام درشت شد و قدمی سمتش برداشتم. جواب
دادم: به تو چه؟
- به من چه؟!

- من واسه دل خودم آرایش می کنم، به تو چه؟
- اگه واسه دل خودت بود، تو خونه می کردی...

یه قدم جلو اومد و ادامه داد: وقتی تو خیابون می
کنی، یعنی واسه دل من!

جلوتر اومد. فاصله ای بینمون نبود. درحالیکه با
دست آزادم هلش می دادم، گفتم: من به دل تو چه کار
دارم مردیکه؟

دستم رو، روی سینه اش نگه داشت. ابروم بالا پرید
و با نگاه خیره بهش، دستم رو عقب کشیدم. محکم
تر نگه داشت. لب هام رو، روی هم فشار دادم و بعد
گفتم: ندا جان سالم رسید خونه؟!

دستم رو ول کرد و به دور و بر چشم چرخوند. از هم
فاصله گرفتیم. دوباره گفتم: طوریش که نشد؟... آخه
وقتی من داشتم کتک می خوردم، ترسیده بود!

پلکهایش رو لحظه ای بست و روش رو برگردوند.
واضح گفتم: وایسادی نگاه کردی که مادرت من رو
بزنه. چرا جلوش رو نگرفتی؟

نفسش رو بیرون داد و سمت برگشت. به جای جواب،
پرسید: تو چرا جلوش رو نگرفتی؟

جواب ندادم. مامان و مهرسا هم چند بار پرسیده
بودند. البته که جوابش رو می دونستم. توی سکوت
نگاهش کردم. اولاً، من مثل مادر اون

«سهیلاکماندو» نبودم. در ثانی، واقعا نمی دونست چرا؟ چرا جلوی خودش و اون همه آدم به مادرش نپRIDم؟ اگر اون روز از خودم دفاع می کردم، دیگه تا ابد هیچ راهی برای ما نمی موند. می شد نقطه ی آخر خط. آخر رابطه ی ما... هرچی که بود. من هنوز بهش امیدوار بودم.

نگاهش رو از چشم هام گرفت و سرش رو پایین انداخت. سراغ در راننده رفتم و همزمان گفتم: ماشینت رو بکش عقب. می خوام برم.

جلوی در منتظر موندم. کمی معطل کرد و بالاخره سمت ماشینش رفت؛ اما به جای نشستن پشت فرمون، به در تکیه داد و بی توجه به من، شروع کرد به باز کردن در بطری آبمیوه. گفتم: ماشینت رو بردار!

- خسته شدم. می خوام استراحت کنم.

جرعه ای از آبمیوه خورد. نفسم رو با صدا بیرون دادم و فاصله ی ماشینم با ماشین جلویی رو چک کردم. می خواست با حرکت ندادن ماشینش، من رو عصبی کنه. نمی دونستم از این کارها چی نصیبش می شه. سمتش برگشتم. به من خیره بود. پرسیدم:

این کارهات خیلی مسخره است. و نگاهم رو
برگردوندم.

صداش رو شنیدم: اول زندگیم رو خراب می کنی، بعد
چشم هات رو برمی گردونی؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم: من زندگیت رو خراب
کردم؟

- جای سالم گذاشتی؟

- همیشه مقصر منم؟

- نه. مقصر منم که گذاشتم به اینجا بکشه.

بغض سراغم اومد. خودش رو مقصر میدونست که
حسی به من داره. حرف رو عوض کرد: وسط تمام
خاله خانجی های محل بودیم. من هر حرکتی می
کردم، واسه تو بدتر می شد. هرچی میگفتم، تو رو
می نداخت سر زبون ها... تو رو تو چشم مادرم بدتر
می کرد.

پوزخند زدم و گفتم: من تو چشم مادرت دیگه از این
بدتر نمی تونم بشم. نمی بینی؟

- مادر من، آدم بدی نیست.

- رفتارش رو ندیدی؟

- فقط با تو اینجوریه.

هر دو ساکت شدیم. من همچنان منتظر بودم و اون با خیال راحت، به در تکیه داده بود. جرعه ی دیگه ای از بطری خورد که با سوال من، توی گلویش گیر کرد: به مادرت گفתי با من نخوایدی؟

تکیه اش رو از ماشین گرفت و شروع کرد به سرفه. بعد اطرافمون رو چک کرد. ادامه دادم: من دو ماهه اومدم. عجب سرعت عملی داشتیم!

- مرسده!

- حتماً خیال می کنند تو کوه.....

- میشه چرت و پرت نگی؟

- این رو به مادرت بگو.

- از کجا می دونی نگفتم؟

سری تکون دادم و قفل ماشین رو باز کردم. پشت فرمون نشستم و خریده ها رو کنار گذاشتم. ماشین رو روشن کردم که بترسه و جابه جا کنه. تکون نمی خورد. دنده عقب گرفتم. ماشین به سپرش خورد. همچنان نظاره گر بود. یه بار دیگه تکرار کردم که گفت: اون طرفش موند. اون ور هم بزن!

با انگشت ماشینش رو نشون می داد. هرچند ماشین
خودم داغون میشد. شیطان رو لعنت فرستادم و
کوتاه اومدم. جلو اومد و به شیشه ضربه زد. پایین
دادم. بی ربط پرسید: چی زیر گوش مادرم گفتی؟
نگاهش کردم و جواب دادم: یه چیزی که باعث میشه
دیگه به پر و پام نییچه.

اخمی از دقت روی پیشونیش نشست. اضافه کردم:
ممکنه نتونم با پاشنه بلند تو کوه راه برم؛ ولی بلدم
چطوری دشمنم رو سر جاش بنشونم. تو نگران ندا
باش!

منتظر حرف دیگه ای ازش نمودم و شیشه رو بالا
دادم. بالاخره پشت فرمون نشست و ماشینش رو
عقب کشید. از پارک خارج شدم و مستقیم سمت
آدرسی رفتم که عمران داده بود. به بهانه ی خرید
کردن، بیرون زده بودم تا با عمران حضوری حرف
بزنم. دیشب مدام پیام می فرستاد. مامان رو مشکوک
کرده بود. باید متقاعدش می کردم که منطقی برخورد
کنه و دست از سر ما برداره. پشت تلفن نمی شد.

آدرسی که داده بود، خارج از شهر، کنار رودخانه ی پایینی بود که نزدیک خانه ی ما به حساب می اومد. ماشینش رو لب جاده دیدم و خودم کمی دورتر پشت انبوه درخت ها پارک کردم که اگر کسی گذارش به این طرف افتاد، متوجه نشه. سمت رودخانه حرکت کردم که صدای خروش آبش از همین فاصله شنیده می شد. به رودخانه رسیدم و اطرافش قدم زدم تا برای دیدن عمران، دور و بر رو چک کنم. روی سنگ بزرگ و گردی نشسته بود و به آب جاری نگاه می کرد. خودم رو بهش رسوندم و کنار رودخانه ایستادم. سلام کردم. به طرفم برگشت. صورتش آروم بود و پیراهن و شلوار قهوه ای سوخته به تن داشت. برعکس همیشه، ریشش نامرتب بلند شده بود. اینطوری رو در رو، نمی تونستم بدوبیراه بارش کنم. آهسته سلام کرد و گفت: چرا جلو نمی آی؟

- پیام بغلت کنم، بگم «چقدر بزرگ شدی داداش»؟

لبخند کوچیکی زد و من چرخشی به چشم هام دادم. دیدم ساکته، دوباره گفتم: وقتی عکس بابام دستت موند و پس ندادی، باید دستگیرم می شد.

دست برد توی جیب پشت شلوار و کیف جیبیش رو
بیرون کشید. بازش کرد و نشونم داد. گفت: این رو
می گی؟

با دیدن عکس بابا که گوشه ی آلبوم کیفش جا خوش
کرده بود، شقیقه ام تیر کشید و صورتم جمع شد.
عکس بابای من رو گذاشته بود توی کیفش!

مهرسا تافی شکلاتی رو نشون داد و گفت: این تو
گلوش گیر می کنه؟

روی پیشونی اسب قهوه ای روشن دست کشید. گفتم:
نمی دونم.

مامان جواب داد: نده بهش. حیوون اذیت میشه.
- آخه هیچی ندارم بدم بخوره. ببینید چه جوری نگاه
می کنه.

مامان خندید. مهرسا گونه اش رو به سر اسب
چسبوند و نازش کرد. گفتم: تو که گفتی از اینجا
خوشت نمی آد.

- هنوز هم میگم؛ ولی این فرق داره.

اسب تکونی خورد و مهرسا عقب کشید. دوباره سرش رو ناز کرد و از خیر تافی دادن گذشت. گفتم: بریم داخل. و به در دو لنگه ای آهنی اشاره کردم که میله میله بود و پشتش دیده می شد. یکی از ورودی های قبرستون شهر بود. اسب رو بیرون بسته بودند و معلوم نبود صاحبش کیه. مال میکائیل که نبود. اسب میکائیل رو می شناختم. مهرسا با حیوون بای بای کرد و هر سه سمت ورودی راه افتادیم. مهرسا گفت: حالا نمی شد نیایم؟ ما که اصلا نمی دونیم سالگرد کیه.

مامان جواب داد: به خاطر سالگرد نیومدیم. حرفش رو تکمیل کردم: اگه تو خونه بمونیم، انگار ایراد از ماست. اونها باید خجالت بکشند و قایم بشند، نه ما!

جلو افتادم و از ورودی رد شدم. سالگرد شخص مهمی بود و آدمهای زیادی جمع شده بودند. بیشترشون دور به قبر خاص و بقیه کپه کپه کنار سنگ های مختلف. صدای مرثیه خونی از بلندگوی کنار قبری که سالگردش بود، پخش می شد. سنگ قبرها، وسط خاک و بین نیمکت ها و درختچه های کوچیک پیدا بودند. می دونستم بابابزرگ بعضی از پنجشنبه ها می آد اینجا؛ اما تا حالا من رو نیاورده

بودند. به اطراف نگاه کردم که پیداشون کنم. شهروز
رو توی پیراهن و شلوار کتون زیتونی تشخیص دادم
و رو به مامان گفتم: اون وری.

- دیدمشون. زن عموت هم اومده.

- لابد اومده به شمیم سر بزنه.

- هرچی نباشه، تازه داماد گرفته. موندم چرا عقد
نمی کنند. تکلیف بچه ها روشن بشه.

پوزخند زدم و به خاطر هادی دلم سوخت. شمیم بعد
از راه انداختن خط تولید، به بهانه جور می کرد که
دکش کنه. فکر جدایی رو یه جوری تو ذهن هادی
مینداخت که هادی بعدش عذرخواهی هم می کرد!
جواز هم که گرفته بودند. هادی می موند و حوضش!
شهروز سمتون سر چرخوند و با لبخند دست تگون
داد. من هم همین کار رو کردم و سرعت مهترسا از
پشت سرم، دو برابر شد. جلو زد و من و مامان به
هم نگاه انداختیم. زودتر از ما به جمع خانوادگی
رسید و بازوی شهروز رو گرفت. عمو هم اومده بود.
حتما یکی دو روز می موند، حوصله اش سر می
رفت و برمی گشت دنبال رفیق هاش.

بهشون رسیدیم و احوالپرسی ها شروع شد. مامان
 بزرگ روی نیمکت کنار قبرها نشسته بود. دست
 هاش رو بلند کرد. به طرفش رفتیم تا به نوبت
 بغلمون کنه و بچلونه. برعکس مامان بزرگ،
 بابابزرگ اخم داشت و مستقیم به مامان نگاه می کرد.
 مامان سری تکون داد و گفت: حاجی، من نمیتونم
 دخترهام رو زندانی کنم.

و گردنش رو کج کرد. بابابزرگ آهی کشید و سرش
 رو پایین انداخت. عمو رو به مامان گفت: چی شده
 زن داداش؟

مامان با سر رد کرد و جواب داد: چیزی نیست.

اما همه می دونستیم که یه چیزی هست. خبر کتک
 کاری تو دوره ی سبدهافی به گوش ها رسیده بود.
 گناهکار من نبودم که از کسی عذرخواهی کنم. تازه
 شاکی هم بودم و بابابزرگ باید بهم جواب پس می داد
 که این همه سال گناه نکرده رو گردن بابام انداختند و
 اون درست ازش دفاع نکرده. مامان سمت قبرهای
 جلوی مامان بزرگ اومد که روبوسی کنه و فاتحه
 بخونه. خواستم سراغ بابابزرگ برم که وسط راه
 شهروز جلوم رو گرفت و گفت: شنیدم کولاک کردی.

- آهسته خندیدم و گفتم: از کی شنیدی؟
- بابابزرگ، ننه سکینه، هادی، شمیم...
 - یه دفعه بگو همه.
 - به چیزهایی میگن.
 - تو گوش نکن. می خوان بابام رو خراب کنند.
 - بابابزرگ خیلی ناراحته. میگه دختره داره زخم کهنه رو باز میکنه.
 - نگاهی به بابابزرگ انداختم و آهسته تر گفتم: داداش، من ساکت نمی مونم.
 - مهرسا وارد گفت وگو شد: با مرسته بدکاری کردند.
 - شهرز رو به من پرسید: الان خوبی؟
 - آره. گذشت.
 - با صدای پروین خانم سر برگردوندیم: مرسته خانوم.
 - داشت همراه شمیم و هادی، این طرف می اومد.
 - گفتم: بله؟ سلام.
 - سلام دختر جان... دیگه ندیدمت حالت رو بپرسم.
 - خوبی؟

نگاهش لحظه ای روی شکمم متوقف شد و با دلهره
چشمش رو بالا آورد. جواب دادم: بد نیستم. ممنون.

- چیزیت که نشد؟

- الان بهترم...

- والا نمی دونم چی بگم.

به آدمهای اطراف نگاه کرد و چشمش به سهیلا افتاد
که کنار فامیل های هادی کمی دورتر ایستاده بود.

برگشت و ادامه داد: خواهر شوهرمه. چی بگم...

سر تکون دادم و با لبخند گفتم: می دونم پروین
خانوم. متوجهم.

- چشم بدش تو رو گرفته؛ وگرنه اینطور آدمی
نیست.

- بله. حتما همینطوره.

برامون سر تکون داد و سمت شوهرش حرکت کرد.

انگار قبلا با بقیه احوالپرسی کرده بود. به هادی و
شمیم سلام کردم. جواب دادند.

حواس شمیم به دست مهرسا دور بازوی شهروز

بود. خودم رو به اون راه زدم. شهروز و هادی

مشغول صحبت شدند. به سهیلا نگاه کردم. فقط منتظر
 بودم یه بار دیگه سراغم بیاد تا با خبردار کردن
 میکائیل و آقا نجمی، تهدیدش کنم. هرچند ظاهرا
 حساب کار دستش اومده بود و نمی خواست جلو بیاد.
 سر چرخوند و به طرف نجمی رفت. پسر و شوهرش
 از همه جا بی خبر بودند. خوب میدونست نباید دست
 از پا خطا کنه. چشمم سمت میکائیل چرخید که به پدر
 و مادرش نزدیک می شد. لباس های رسمی سرمه
 ای و آبی پوشیده بود و حتی کت هم روی ساعدش
 آویزون بود. از ما دور نبودند. با دیدن من، ثابت
 موند. پشت چشم نازک کردم و روم رو برگردوندم.
 شمیم و هادی سمت بابابزرگ می رفتند و مهرسا
 داشت مخ شهروز رو پیاده می کرد. شهروز با
 صورت منقبض شده فقط سر تکون میداد. به بقیه
 اشاره زدم و ازشون فاصله گرفتم. شروع کردم به
 قدم زدن کنار قبرهای نزدیک تا مردم من رو ببینند که
 اومدم و توی خونه پنهون نشدم. چند قدم دورتر،
 دستی روی شونه ام نشست. سر چرخوندم و با دیدن
 شمیم، گفتم: سلام عشقم. منتظرت بودم.
 نیشخندی زد و آهسته، جوری که فقط من بشنوم،
 گفت: عشقت که من نیستم. بابای بچه اته!

حرفش پارچ آب یخ بود. دستم روی شکمم رفت و
مثل خودش، آهسته پرسیدم: از کی شنیدی؟

- پیچیده دیگه.

- بابابزرگینا میدونند؟

. فکر نکنم... هنوز به گوششون نرسیده.

- تو بهشون میگی؟

- می خوای بگم؟

- بله؟ گیج نگاهش کردم. سرفه ای کرد و توضیح
داد: هدفت چیه؟ میخوای همه فکر کنند حامله ای؟...
ازدواجتون بیفته جلو؟

شونه بالا انداختم و شروع کردم به خنده ی آرومی
که دست خودم نبود. همون طوری گفتم: ازدواج چیه؟
چه ازدواجی؟ من؟

- اون چی؟ می خواد مادرش رو مجبور کنه؟

- نه! همچین چیزی نیست!

- پس چرا اینجوری می کنه؟

دوباره به میکائیل نگاه کردم. حالا روی نیمکتی زیر
یکی از درخت ها لم داده بود و جوری نگاهم می کرد

که انگار فیلم مورد علاقه اش داره پخش میشه. فیلم بزرگسال مورد علاقه اش! پوزخند زدم و سمت شمیم برگشتم. به حرف اومدم: هیچی بین ما نیست.

شمیم عصبی گفت: پس یه لطفی کن دستت رو بنداز. زیر دستم زد تا از روی شکم بلندش کنم.

اصلا حواسم نبود. دست هام رو توی جیبهام بردم و مشت کردم.

نگاه نامحسوسی به اطراف انداختم. تأکید کردم: حرف مفت.

- من میدونم... مردم چی؟!!

- مردم به جهنم.

- بین همین مردم می خوای کار کنی.

ساکت موندم. دیگه از دست همه خسته بودم. شمیم گفت: این ها به من ربطی نداره. خودت حلش کن. چیزی که به من مربوطه، برادرمه.

به چشم هاش نگاه کردم. ادامه داد: خودت کم بودی، خواهرت هم اضافه شد؟

پیشونیم چین افتاد و خواستم بتویم که فوراً اضافه کرد: یادت نره من هنوز شرطم رو نگفتم! یاد

شرطبنديمون افتادم و سعی کردم آروم بمونم. فقط گفتم: خواهر من بچه است. تازه ترم دومه. يه پسر جوون تر ببينه، يادش ميره.

- زحمت بکش، يه پسر جوون تر براش پيدا کن!

- اووووم... هادی چگونه؟

چشم هاش درشت شد. ادامه دادم: بالاخره که همين روزها طفلک رو قال می داری. نه؟... تو فکرهای ديگه ای واسه آینده ات داری. می خوای کارت رو گسترش بدی، شرکت های آب معدنی رو ورشکست کنی، بشی غول آب معدنی ايران!

با اين فکر زیر خنده زدم و دست هام رو به هم کوبیدم. از خنده ام، به خنده افتاد. آدمهای اطراف به ما نگاه می کردند. وسط قبرستونی که توش سالگرد کسی بود، می خندیدم. همين مونده بود که بگن دختره خل و چل هم هست. هادی پرسید: چی شد؟ بگید ما هم بخندیم!

شمیم به طرفش برگشت و گذاشت کف دستش: ما رو دست ميندازه که هنوز عقد نکردیم. ببين من رو تو چه موقعیتی می داری هادی.

- من ؟!

هادی با گنجی جلو اومد و شمیم دستش رو گرفت.
 هادی گفت: من که گفتم هروقت تو بخوای... اصلا
 همین فردا.

شمیم لبخند زد و برام ابرو بالا انداخت. نگاهم
 بهشون خیره موند. هادی پرسید: به مادر بگم؟
 - من مشکلی ندارم. هرچی بزرگترها بگن.

داشتم شاخ در می آوردم. جلوی من اینطوری میگفت
 یا واقعا می خواست بعد از دو ماه آشنایی عقد کنه؟!
 لبخند زدم و شونه بالا دادم. راه افتادم و رو به
 مهرسا گفتم: بریم پیش مامان، شهروز هم بره با
 مردها.

بازوش رو کشیدم. بالاخره از شهروز جدا شد. سمت
 مامان رفتیم که گوشه ی سنگ گرانیته نشسته بود و
 آهسته با مامان بزرگ حرف می زد. فاتحه خوندیم و
 کمی این پا و اون پا کردیم؛ ولی ما رو وارد
 صحبتشون نکردند. خودم نزدیکتر رفتم و میون
 کلامشون پریدم: یه چیزی بپرسم مامان بزرگ؟

مامان حرفش رو قطع کرد. به من نگاه کردند.

مامان بزرگ گفت: چی شده قربون قدت برم؟

- میترسم ناراحت بشی.

کمی هول شد و دست های تپش رو توی هم فرو برد. جواب داد: بپرس.

- در مورد اون زنه.

- خب.

- اون زن واقعا صورت بابام رو رودرو دیده بود؟ گفته بود که رودرو دیده؟ دیده که بابام بهش...

صورت مامان بزرگ جمع شد و سرش رو پایین انداخت. ادامه ندادم. مامان هم خیره نگاهش می کرد. مثل من منتظر جواب بود. می دونستم حرف زدن در این مورد برای مامان و مامان بزرگ سخته. حتی خود من هم زیاد در موردش پرس و جو نمی کردم. برام سخت بود. هرچی بیشتر می فهمیدم، سخت تر هم می شد. مامان بزرگ سر بلند کرد و نگاه تند و تیزی به بابابزرگ انداخت که چشمش این ور بود. با دلخوری سر چرخوند و رو به من گفت: نپرس مادر. اینجا جای پرسیدن نیست. نمی بینی طاقت دو هفته موندن تو اون خونه رو ندارم. کسی اینجا جواب نمیده عزیزکم.

صداش گرفت و مامان اشاره به رفتم زد. سر تکون دادم و «ببخشید» گفتم. دورتر شدم. شاید به مامان بزرگ هم چیز زیادی نگفته بودند. بالاخره زن بود و زن ها نباید چیزی می فهمیدند. البته پرسیدن سوالی که جوابش رو از ته قلبم میدونستم، معنی نداشت. پرسیدن یعنی باور نداشتن. دوباره شروع کردم به چک کردن سنگ ها و فکر کردن. اغلب فامیل «رجبزاده» داشتند و دو تا از قبرها خیلی قدیمی بود. سنگ های مرمر کوچیک داشت با طرح مهر و تسبیح. گوشه رو در آوردم و ازشون عکس انداختم تا فکرم از بغض مامان بزرگ دور بشه. صدای شهروز از نزدیک به گوشم خورد: مرسته.

مثل من از جمع فاصله گرفته بود. بهم رسید و گفت: من تهران هم هستم، فکرم اینجاست. با کسی درگیر نشو. باشه؟

- به خدا من فقط رفته بودم راجع به فروشگاه بومگردی حرف بزنم. اون ها ریختند سرم. باید تو فروشگاهمون صنایع دستی و خوراکی جات محلی بفروشیم. رفتم ببینم خانوم ها دوست دارند همکاری کنند یا نه.

. نمی دونم. فقط درگیر نشو. حرف بابابزرگ هم گوش بده. صبح با هم حرف زدیم. ناراحته.

- چی می گفت؟

- از تنها موندنت می ترسه. گفت یه جوری که نفهمی اون گفته، بهت بگم بری تهران.

- مگه واسه بازی اینجام؟ کارمه.

- با چه پولی؟ کار بی سرمایه مگه میشه؟

با حرکت چشم و ابرو، روی سوالش تأکید کرد و دست هاش رو توی جیب های شلوار فرو برد. گفتم: تو حسابم پول هست. مامان سپرده اش رو ریخته. طلاهامون هست. ماشین هست. قرض می کنیم. وام می گیریم. نشد، خونه رو می فروشیم، کوچیکش رو میگیریم.

شهر روز ابروش رو بالا برد و گفت: واقعا انقدر مصممی؟

- آره.

- خيله خب... نداشتی به من بگو. به حساب های مشترک نمی تونم دست بزنم؛ ولی خودم تا به حدی جور می کنم.

- نه. اصلا نمی خوام تو رو بندازم تو روی بابابزرگ.
خواهرت هم خوشش نمی آد.

- شمیم؟! -

تکونی به لب هام دادم. سمت شمیم چشم انداختم که
نگاهم به میکائیل افتاد. جلوتر اومده بود و داشت با
هادی و عمو حرف می زد؛ ولی حواسش اینجا بود.
درست دو سه متر اون طرف تر. دوباره روم رو
برگردوندم و به شهر روز گفتم: شمیم خوشش نمی آد
به من رو میدی. فکر می کنه خبریه.

و انگشتم رو بین خودم و اون تکون دادم. پرسید:
تو چی بهش گفتی؟

مکت کردم و بعد جواب دادم: گفتم تو داداش منی.
شهر روز سر تکون داد. دستی بین موهاش کشید و
گفت: اهوم.

سرش رو پایین انداخت و درحالیکه با نوک پا سنگی
رو کنار می زد، به پشت اشاره زد و ادامه داد: برم...
برم پیش بقیه.

- باشه.

سمت مردها چرخید و زیر لب گفت: این هم که اینجاست. با اون قیافه اش!

نگاه مستقیمش به میکائیل بود. من هم آهسته گفتم: حالا وایسا اخلاقش رو ببینی.

منظورم شوخی بود؛ اما شهروز ناگهان نگاهم کرد و تلخ گفت: چون اخلاقش گنده، چسبیدی اینجا، نمی آی تهران؟ یا گیر دیگه ای هست؟

- گیر دیگه ای؟! -

- گیر دیگه ای.

عصبانی بود. جوابش رو ندادم. چرخید و با قدم های آهسته سمت مردها رفت. نگاه میکائیل هم روی چشم های شهروز قفل بود. حس کردم الانه که به هم تنه بزنند. دست میکائیل مشت شده بود. به من نگاه کرد. با سر رد کردم. اصلا حوصله ی دردسر و تهمت های بعدی مردم رو نداشتم. ابرو بالا انداخت و زیر لب چیزی گفت. جوری کنار کشید که بین خودش و هادی جا باز بشه. نفس عمیقی کشیدم و فقط سر تکون دادم. حواسم رو پرت نوشته های روی سنگ ها کردم و وقتی دوباره سرم رو بالا آوردم، نگاهم این بار به

نگاه عمران گره خورد. ته دلم خالی شد. فقط همین رو کم داشتم.

همه ی اتفاق های بد هفته ی اخیر به مغزم هجوم آورد. کنار مادرش و زن دیگه ای ایستاده بود. من روی سنگ های اطراف اسم «باغستانی» ندیده بودم. نمی دونستم چرا انقدر به ما نزدیکند. دلشوره به جونم افتاد. عمران حرف مهرسا رو زده بود. اگر می رفت سراغ مهرسا و مغزش رو شست و شو می داد، چی؟ نگاهش رو نمی گرفت و این من رو عصبی می کرد. بی توجه به همه چیز و همه کس سمت حرکت کرد. با ترس قدمی به عقب برداشتم و به مامان و مهرسا نگاه کردم. حواسشون به من بود. مامان از جاش بلند شد. چرخیدم و عمران جدی جدی داشت جلو می اومد. داشت به من می رسید. دست هام توی هم قفل شد؛ اما کم نیاوردم. جلوم ایستاد و سلام کرد. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. جواب سلام دادم. گفت: عکس رو پیدا کردم. برگشتم، نبود. رفتم خونه.

بینمون سکوت حاکم شد. صدای مرثیه رو کمتر کرده بودند و هر طرف خیرات پخش می شد. به آدمهای اطراف نگاه کردم. به مادرش که حواسش اینجا بود. به شهروز و هادی و میکائیل که گفت وگو رو قطع کرده بودند و به ما نگاه می کردند. به بابابزرگ و مامان بزرگ که کمی جلوتر اومده بودند. آهسته گفتم: برو.

- نمی رم.

- عمران برو! چشم همه اینجااست.

- باشه.

- ای بابا!

- واقعا انقدر ناراحت می شی که من برادرت باشم؟!

گردن کشید و سمت مهرسا نگاه انداخت. برگشتم.

مهرسا هم بهش زل زده بود و دست مامان رو توی دستش فشار می داد. چرخیدم و جواب دادم: بحث اون نیست... بحث حقیقت و دروغه.

. حقیقت و دروغ؟

- آره.

- من حاضرم همین امروز تست دی ان ای بدم. تو چی؟ حاضری؟

از این همه اعتمادی که به خیالاتش داشت، جا خوردم و لب هام باز موند. پوزخند زدم. پس آماده ی فهمیدن حقیقت بود. من هیچ شکی به بابام نداشتم که بیفتم دنبال آزمایش های مسخره... اما حقیقت رو نشونش می دادم. بدون تست و آزمایش. به حرف او مدم: می خوای حقیقت رو بدونی؟

- من ترسی ندارم.

- خوبه. یه راه ساده تر هست.

- بگو. - برو خونه، از مادرت بخواه بیاد خواستگاری من. ابروهاش توی هم رفت و با صورت جمع شده گفت: چی؟!

انگار حسابی بهش برخورد کرده بود. توضیح دادم: اگر بابای تو همون «شکری» باشه، مادرت فوراً قبول می کنه. چون اینطوری دهن کل شهر بسته می شه. هیچکس دوست نداره به پسرش برچسب بچسبونند.

- من مادرم رو تو تنگنا نمی دارم!

- من میذارم.

و قبل از اینکه عمران به خودش بیاد، حمله ی
انتحاری رو شروع کردم و بلند گفتم: آقای شکری،
ده بار گفتم. من اختیار سر خود نیستم که هی حرفش
رو پیش میکشید!

چشم هاش درشت شد و ماتش برد. ادامه دادم: باید
طبق رسم و رسوم پا پیش بذارید. اول به مادرتون
بگید.

صدای شهرور رو نشنیده گرفتم که اسمم رو صدا زده
بود. رو به مادر عمران گفتم: خانوم، پسرتون سه بار
به من پیشنهاد داده. اگر واقعا موافقید، باید با
بزرگترهای من تماس بگیرید، قرار خواستگاری
رسمی بذارید. فکر کردید من بی خانواده ام؟

برگشتم و با دست مامان و بابابزرگ رو نشون دادم.
صورت بابابزرگ رنگ باخته بود و به عصای
چوبیش تکیه داشت. صدای همه از اطراف به
گوشتم می خورد و نگاه ها سمت نسرین بود. هم
عمران رو آچمز کرده بودم و هم نسرین رو. عمران
نفسش رو آهسته بیرون داد و سمت مادرش برگشت.
دیگه راهی به جز پیش رفتن با نقشه ی من، براش

نمونده بود. پای آبروی همه وسط بود. با صدای گرفته گفت: باید زودتر از این ها می گفتم، مادر. نسرین آهسته به طرفمون اومد. عمران ادامه داد: حق با مرسده خانومه... بعدا با مادرشون تماس بگیر.

و به صورت مادرش زل زد. دست مامان روی بازوم نشست و با چشم غره گفت: مرسده! باز چه خبره؟! چی میگی؟

سرمای دستش بدنم رو به لرزه انداخت. نسرین همچنان هاج و واج بود. نگاهی روی آدمهای اطراف چرخوند و عاقبت جلوی چشم های کنجکاو همه، با صدای بلند و لفظ قلم جواب داد: باشه پسر. اگر تو این دخترخانوم رو پسندیدی، به خان داییت میگم با حاج آقا تماس بگیره.

رو به بابابزرگ سر تکون داد. متوجه دست های مشت شده اش بودم؛ اما سرش رو بالا گرفته بود. چشم های عمران مات مادرش موند و من لبخند پیروزمندانه ای زدم. فشار انگشت های مامان روی بازوم، لبخندم رو پروند. اگر توی قبرستون بمب میترکید، انقدر چشم ها رو درگیر نمی کرد که حرف

زدن ما روبه روی هم درگیر کرده بود. نسرین رو به
عمران گفت: بریم سرسلامتی بدیم.

عمران همچنان خشکش زده بود. نسرین ساعدش
رو گرفت و با دست مسیر رو نشون داد. اضافه کرد:
تو هرچی بگی، من نه نمیگم. حتی اگر این دختر بی
ادب رو بخوای، خودم برات می گیرم.

به من زل زد و مامان هشدار داد: خانوم، مراقب
زبونتون باشید!

نسرین چرخشی به چشمش داد و توی مسیر راه
افتاد. به من گفته بود

بی ادب». حق داشت. توی حالت عادی، این رفتارها
از من سر نمی زد. عمران بدون نگاهی به من،
دنبالش حرکت کرد. می دونستم دیگه حرفی براش
نمونده. چشم از دور شدنش برداشتم. رسماً برای
خودم خواستگار زوری درست کرده بودم. از شدت
خجالت سرم رو پایین انداختم. مامان زیر لب غر زد:
آخ مرسته... از دست تو... از وقتی پا تو این شهر
گذاشتم، آبرو برام نمونده. از در و دیوار می باره...
خدا بگم چه کارت نکنه! دوباره بازوم رو فشار داد.

ناله کردم و مهرسا اون طرفم ایستاد. پرسید: الان چی شد؟ این ها همون هایی بودند که میگید؟
کسی جوابش رو نداد. مهرسا به پهلوم ضربه ای زد و دوباره گفت: مرسته خل شدی؟!!

خودم رو از دست مامان بیرون کشیدم و سرم رو بلند کردم. مردم چپ چپ نگاه می کردند. حاج شریف و زبیده خانوم و نجمی و سهیلا نگاهشون به عمران بود. مختار با صورت منقبض تسبیح می زد. نیش عمو باز بود و بقیه مبهوت بودند... بابابزرگ و زن عمو و شهروز و هادی و... میکائیل! میکائیل زل زده بود به من و نگاهش هر لحظه طوفانی تر می شد. هادی چیزی گفت. میکائیل نشنیده گرفت. چرخید و سمت خروجی قبرستون ناهموار پا تند کرد. دندون هام رو، روی هم فشار دادم. فکر می کرد کیه که واسه من اخم و تخم کنه؟ اگر بین من و خودش ربطی می دید، به جای فرار کردن، می افتاد جلو و حرف مادر عمران رو قطع می کرد. نفس عمیقی کشیدم و همراه مهرسا به طرف مامان بزرگ رفتم. صورتش توی هم رفته بود. دستی به گیره ی روسری مشکیش کشید و آهسته گفت: دورت بگردم، هیچ معلومه درد تو چیه؟

- خواستگار بود دیگه. چیه مگه؟

- خواستگار وسط مزار؟... کسی که با مادرش
حرفت شده؟... کسی که...

صدایش لرزید و خاموش شد. سرم رو پایین انداختم و
ساکت موندم درد من معلوم بود. دردم رو همه می
دونستند. دردم رو به همه گفته بودم و کسی به روش
نمی آورد. کسی نمی شنید. کسی درد من رو نمی
شنید! حداقل با این کارم به همه ثابت شده بود که
عمران پسر حبیب نیست. حالا موضوع تجاوز هرچی
که می خواست باشه.

طوفان به طرف من می اومد. طوفان بود یا بارون
شدید. من سر جام ایستاده بودم. تنها، کنار درخت
هایی که شاخه هاشون وحشیانه به هم می خوردند.
می دونستم خوابه؛ اما نمی تونستم بیدار بشم. شروع
کردم به دویدن سمت طوفان و با برخورد سنگی به
سرم، با احساس درد پلک باز کردم و نفس عمیقی
کشیدم. دستم بی اختیار سمت سرم رفت. از زخم و
سنگ خبری نبود. توی رختخوابم بودم. نور مهتاب و
لامپ حیاطی اتاق رو کمی روشن کرده بود و نسیم

خنکی از سمت پنجره می وزید. ملافه رو کنار زدم و روی تشک غلت خوردم. خواستم سرم رو توی بالش فرو ببرم که چشمم به هیکل مردونه ای توی تاریکی افتاد. کسی اون طرف اتاق نشسته بود. چشم هام از حدقه بیرون زد و نیم خیز شدم. به خودم اومدم و خواستم جیغ بکشم که صدای میکائیل به گوشم خورد: منم!

سر جام نشستم و با نفس نفس بهش خیره شدم. بلند شد و سراغ پارچ و لیوان نزدیک تشکم رفت. یه لیوان آب ریخت و سمتم اومد. جلوم نشست. حالا صورتش توی نور قرار گرفته بود. گیج و مردد به ملافه چنگ انداختم و منتظر توضیح موندم. لیوان رو طرفم گرفت و خیلی آهسته گفت: بخور.

لیوان رو گرفتم و با نگاهی به در باز اتاق، چند قلب خوردم. حالم کمی بهتر شد. لیوان رو از دستم گرفتم. روی صورت و چشم هام دست کشیدم.

پرسید: خواب بد می دیدی؟

- آره.

- خواستم بیدارت کنم ولی...

نفس عمیقی کشیدم و بیرون فرستادم. لیوان رو گوشه ای گذاشت و این بار با لحن طلبکارانه گفت:
در خونه که قفل نداره، پنجره که روکوب نداره، تازه باز می ذاریش! مثل آب خوردن اومدم تو.

با سر به پنجره ی باز اتاق اشاره زد. اخم کردم و جواب دادم: اینجا چه غلطی می کنی؟!!

به جای جواب سوالم، گفت: حرف تجاوز اومده وسط. فکر کردی الکیه؟

آب دهانم رو قورت دادم. ادامه داد: خودت چوب کردی تو لونه زنبور... خودت گذشته رو آوردی جلو چشم همه... خودت شروع کردی به جلب توجه... حالا مراقب هم نیستی؟!!

لب باز کردم که دستش رو بالا آورد تا سکوت کنم. اضافه کرد: مسئله تجاوز! خاله نسرین، دو تا برادر گردن کلفت داره. یه پسر عموی قالتاق داره. پنج تا برادرزاده ی پسر داره که دو سه تاشون تو همین شهرند. بقیه ی باغستانی ها بماند... می فهمی؟! - آره. می فهمم. همون هایی که نسرین رو مثل مجرم پرت کردند بیرون، حالا صاحب حق شدند! پوزخند زدم. روش رو برگردوند.

گفتم: هیچکس نمی تونه با من کاری کنه... من نوای
حاج رضام!

میکائیل سر تکون داد. ضربه ای به شونه اش زدم
و تأکید کردم: تو هم حق نداری اینجا باشی.
سمتم برگشت و سرش رو جلوتر آورد. آهسته گفت:
من همه جور حقی دارم. خودت این حق رو به من
دادی.

- من؟! چی میگی؟

- خودت میدونی چی میگم. موهام رو پشت گوشم
بردم. خیلی هم بیراه نمیگفت. خودم اجازه ی خیلی
کارها رو بهش داده بودم. آهسته تر پرسید: اون روز
چی در گوش مادرم گفتی؟ سر مزار معرکه گرفتی و
مادرم اصلا جلو نیومد. اون هم وقتی پای دوستش
وسط بود.

- خب؟

- چی بهش گفته بودی؟

- اومدی این رو بپرسی؟... یا می خوای به
خواستگارم جواب رد بدم؟

- اومدم ببینم بی آرایش چطوری؟!!

ابروم رو بالا انداختم و حرف خودش رو تحویل
دادم: زشت! حالا پا شو برو بیرون.

- تو واقعا خیال می کنی می آن خواستگاری؟
- آره.

- امکان نداره.

- خود نسرين گفت.

- جلوی مردم گفت. برادرش زنگ زد به بابا بزرگت؟
جواب ندادم، چون زنگ نزده بود. فقط گفتم: هنوز به
روز گذشته. زنگ می زنه.

- عمران برادرته... بفهم. هیچکس الکی به خودش
حرف نمی بنده.

لب هام رو، روی هم فشار دادم. ادامه داد: از خودت
خجالت نمی کشی حروم خدا رو حلال کردی؟!

- انقدر مزخرف نگو. ندیدی نسرين خم به ابرو
نیاورد؟ شوهر کرده، بچه دار شده. منتها مردم دست
از سر گذشته اش بر نمی دارند.

اخم روی صورت میکائيل نشست و توی فکر رفت.
خودش هم شده بود یکی مثل خاله زنک های اینجا.

خیلی جدی گفتم: می آن خواستگاری. واسه ثابت
کردن حرفم، تا عقد هم پیش میرم!

- تا بعد عقد چی؟

نگاهم رو از چشم های دلخورش گرفتم. حرف رو
عوض کرد: نمی خوام بگی چی بین تو و مادرمه؟
این اهرم فشاری بود که فعلا سهیلا رو آروم نگه می
داشت. باید مخفی می موند؛ اما مهمتر از اون، این
بود که من نمی تونستم به پسر بزرگ یه زن بگم که
مادرش عاشق پدرم بوده... مخصوصا اگر اون پسر
میکائیل بود. آقا نجمی آدم خوبی بود و توی موقعیت
سخت به دادم رسیده بود. نمی تونستم با گفتن این
راز، زندگی زناشویش رو خراب کنم. خانواده شون
به هم می ریخت و بعد میکائیل از چشم من می دید.
جواب دادم: چیزی بین من و مادرت نیست. برو
بیرون.

و بی توجه به حضورش بالش رو با انگشت های در
دست نرم کردم و سر جام دراز کشیدم. پلکهام رو
بستم که بره. هیچ صدایی به جز برخورد شاخه ها و
رودخونه و جیرجیرک ها شنیده نمی شد. سی ثانیه
گذشت. پلک باز کردم. همچنان بالای سرم نشسته بود

و نگاهم می کرد. دستش سمت موهام اومد و کنار صورتم مرتبشون کرد. پرسید: چی به مادرم گفتی؟

تیکه انداختم: گفتم «بچه لگد زد»!

انتظار داشتم بهش بر بخوره و بلند بشه بره؛ ولی با لبخند سرش رو کج کرد و توی ناباوری من، نگاهش روی شکم زوم شد.

آهسته اسمش رو بردم. نگاهش رو نچرخوند. به جاش، پایین تایم کنار زد و کف دستش رو، روی شکم گذاشت که لحظه ای نفسم رو بند آورد. دستش روی پوستم حرکت کرد و برای چند ثانیه، همه ی حس های مادرانه سراغم اومد. من بچه دوست نداشتم. چرا اینطوری شده بودم؟ توی صورتش چشم چرخوندم. موهای افتاده بود گوشه ی پیشونی و یه چیزی از چهره اش منتقل می شد که من نمی تونستم روش اسم بذارم. آهسته نفسم رو بیرون دادم و وقتی دوباره دستش رو حرکت داد، سوزش اشک رو پشت پلکهام حس کردم. نگاهش سمت چشم هام برگشت؛ اما دستش رو بلند نکرد. سمتم خم شد و صورتش رو پایین آورد. پلک زدم و اشک از گوشه ی چشمم سر

خورد. همه چیز آنقدر واقعی بود که فکر کردم اگر
سرم رو بچرخونم، عکس جنین رو توی مانیتور می
بینم. فقط مونده بود صدای قلب بچه که توی اتاق اکو
بشه. دست روی دستش گذاشتم و زمزمه
کردم: میکائیل!

نزدیک تر شد و جلوی لب هام گفت: که تا پای عقد
هم پیش میری؟

و همون لحظه، صدای شکستن چیزی توی آستانه ی
در، ما رو به خودمون آورد. میکائیل دستش رو بلند
کرد و عقب کشید. من از جا پریدم. هر دو سمت در
نگاه کردیم و میکائیل دستم رو توی دستش گرفت.
برق پذیرایی روشن شد و صدای مامان اومد: چی
بود؟

مهرسا توی قاب در نگاهمون می کرد و دست هاش
توی هوا بی حرکت بود. به لیوان شکسته روی زمین
نگاه کردم و فوراً گفتم: تکون نخور... خرده شیشه
هست.

مامان کنار مهرسا اومد و هول هولکی پرسید: چی
شد؟ کابوس دیدی؟ خوبی؟... بیا این ور...

با دیدن من و میکائیل، مثل مهرسا شوکه نگاهمون کرد. انگشت هام بین انگشت های میکائیل قفل شد. گفتم: مامان.. چیزه...

چشم های مامان درشت شد و داد زد: دخترم رو ول کن، بی همه چیز!

دست هامون از هم باز شد. میکائیل کف دست هاش رو بالا گرفت و بدون حرفی، از جا بلند شد. دوباره مامان رو صدا زدم. بلندتر گفتم: پسره ی لات، تو خونه ی من چه کار میکنی؟!

ناگهان از جا پرید و سمت آشپزخونه رفت. هر چیزی به میکائیل می اومد، به جز «لات». خودم رو جمع و جور کردم و تاپ رو مرتب کردم. روی چشم های خیسم دست کشیدم. مهرسا هنوز تو حال خودش نبود. از جا بلند شدم و رو به مهرسا گفتم: خواهری.

نگاهش از من به میکائیل و از میکائیل به من، در گردش بود. باید مفصل براش توضیح می دادم؛ ولی الان هول کرده بود. بازوی میکائیل رو گرفتم و سمت در هل دادم. همون تماس کافی بود تا حال چند دقیقه پیشم برگرده. نگاه اون هم همین رو می گفت. سریع

دستم رو بلند کردم و آهسته گفتم: برو خونه. بعدا حرف می زنیم.

راه افتاد و با نگاهی به من و مهرسا، از روی خرده شیشه ها پرید.

صدای کجا؟» گفتن مامان به گوشم خورد و خودم هم بیرون پریدم. مامان با تی شست و شو طرف میکائیل می اومد. میکائیل کف دست هاش رو نشون داد و سعی کرد توضیح بده: خانوم، سوء تفاهم شده.

مامان تی رو بلند کرد و من و مهرسا همزمان جیغ کوتاهی کشیدیم. مامان گفت: چه سوء تفاهمی؟! نصفه شب تو خونه ام چه کار داشتی؟

میکائیل هیچ حرفی نزد و مامان تی رو به شونه اش کوبید. صورت میکائیل جمع شد. گفت: خانوم... کار داشتم، اومدم. فکر کردم خوابید. نخواستم بیدارتون کنم.

مامان دوباره تی رو بالا برد و ضربه ی دوم رو زد. بلند گفت: ساعت دو کی بیداره؟

- گفتم تو روز پیام دردرس میشه. حرفش می پیچه... به خاطر دخترتون!

مامان از کوره در رفت و جواب داد: الان در دسر رو نشونت میدم!

جلوتر رفت و میکائیل قدمی به عقب برداشت. به کاناپه برخورد. مامان ادامه داد: مادرت موی دخترم رو کند... من تلافی نکنم!؟

نگاهی به میکائیل انداختم که با دست هاش گارد گرفته بود. لبم رو گاز گرفتم که نخندم. مامان با تی به طرفش هجوم برد و من و مهرسا از جا کنده شدیم. بعد از دو تا ضربه ی جانانه، بازوهای مامان رو گرفتیم که دیگه نزنه. میکائیل تمام مدت ساکت بود و سمت در عقب می رفت. سعی می کرد روی رختخواب ها لگد نکنه. نزدیک در، دستهایش رو از جلوی صورت کنار کشید و به من نگاه کرد. مامان دوباره خواست بزنه که من از ترس خوردن به چشم هاش، دست مامان رو عقب کشیدم و گفتم: داره میره دیگه. مامان نفسش رو بیرون داد و بلند گفت: تا پلیس خبر نکردم، بیرون!

نگاه میکائیل هنوز به چشم های من بود. ابرو بالا انداختم. چشم از من برداشت و در رو باز کرد. مامان

دوباره گفت: دیگه دور و بر دخترم نبینمت! وگرنه
ملاحظه ی فامیلی نمی کنم!
میکائیل سری تکنون داد و فقط گفت: سعی ام رو می
کنم!

چشم های مامان درشت شد و لبخند محوی گوشه ی
لب من نشست. دست هام رو توی هم قفل کردم. بدون
حرفی بیرون رفت. مامان نفس عمیقی گرفت و تی رو
زمین انداخت. صورتش رنگ باخته بود. برای
اطمینان از رفتن میکائیل، دنبالش رفت. ناخودآگاه
گفتم: نزنیش.

مامان چشم غره ای نثارم کرد و بیرون زد.
مهرسا بلافاصله بعد از بسته شدن در، پرسید: حامله
ای؟

از سوال ناگهانیاش جا خوردم. تکرار کرد: مرسته،
حامله ای؟

- چی میگی تو؟

- آره؟

- نه! معلومه که نه. من و چه به این چیزها! مگه

چند ساله اینجام؟!

از چشم هاش معلوم بود که باور نکرده. دست هاش رو توی موهای بلندش فرو برد و عقب داد. حواسش کامل به من بود. آه کشیدم. گفتم: اومده بود بگه سقط کنی؟

- مه‌رسا!

- گفتمی اون پسره بیاد خواستگاریت که این بجنبه؟ یا می‌خوای بندازی گردن اون؟

- صد بار گفتم سریال‌های چرند رو نبین!

- مرسده، من دیدمتون!

با دست اتاق رو نشون داد. نفس عمیقی کشیدم و شونه‌اش رو گرفتم. جواب دادم: مادرش تهمت زده بود بهمون... خواستم تیکه بندازم، به روش اوردم که بچه‌فلان... پسره یهو...

خودم هیچ توضیحی نداشتم. فقط گفتم: یهو یه جوری شد. فکر کنم احساساتی شد. نمی‌دونم. مه‌رسا زل زد توی چشم هام و من نگاهم رو گرفتم. آهسته گفتم: عاشقش شدی؟

زیر خنده زدم و گفتم: من؟... نه... چی میگی؟ موهام
رو پشت گوش بردم. خواستم دور بشم که ساعدم رو
نگه داشت. نگاهش کردم.

با چشم های ناراحت گفت: مادرش تو رو زد.
و لب هاش آویزون شد. تأکید کردم: نه. عاشق کجا
بود؟ عشق چیه؟ این...

با دست به در اشاره کردم و بغضم رو قورت دادم.
اضافه کردم: این پسره از ترس مادرش جرئت نداره
تو روز بیاد حرفش رو بزنه. الان اومد. می خواست
در مورد عمران به چیزهایی بگه... اخطار بده... چه
می دونم. خودت خوب میدونی چرا به عمران گفتم بیاد
خواستگاری؟

صورت مهرسا نرم شد و بغلم کرد. زیر گوشم گفت:
فقط مامان نفهمه.

حرف هام رو باور نکرده بود. دیگه نمی دونستم چی
سر هم کنم. محکم بغلش کردم و چیزی نگفتم. باید
کلی بهانه هم جور می کردم که تحویل مامان بدم.

مهرسا پشت کانایه ای که روش نشسته بودم، ایستاد
و کاسه ی بستنی رو کنارم روی کانایه گذاشت. به لپ
تاپ روی زانو هام سرک کشید. گفتم: اون مهندس
ایوبی که حرفش رو می زدم...

- خب؟

- نقشه های اولیه رو فرستاده.

لپ تاپ رو بازتر کردم که ببینم. بالای سرم خم شد.
پرسیدم: خوبه؟

- من که سر در نمی آرم... ولی به نظر بد نیست.

مگه نگفتی اول دستور نقشه می خواد!

- آره. حتما. اینها فقط به نمای کلی از ساختمونه که
طرح ها دستم بیاد. نقشه های اصلی رو بعدا مطابق
دستور نقشه می کشند.

- اوهوم. خیلی کار می بره.

- آره.

عکس اول رو آوردم و گفتم: این نقشه، کل ساختمون
رو به هم پیوسته گرفته. نگاه!

- دیگه چی؟

- این یکی... این دو بخشیه. تو اولی، دورتادور
ساختمون و اتاق هاست، محوطه وسطه... تو دومی،
دو تا ساختمون رو به روی همد، حیاط بینشونه. هر
دو تا ویو به چشمه هم دارند.

- هر دو تا خوبه. دومی بهتره.

- من هم از دومی بیشتر خوشم اومد. رستوران و
فروشگاه های طرف... اتاق های پانسیون و
امکانات جانبی هم یه طرف.

- اوهوم.

صدای پیام گوشی مامان بلند شد و چشم من رو سمت
خودش کشوند. مهرسا طعنه زد: کشتی خودت رو.

- چیه؟

- باور کن کسی بخواد بیاد خواستگاری، پیامک
نمیده!

نگاهم رو از گوشی برداشتم و سرم رو به طرف بالا
گرفتم. خیره شدم به صورت برعکسش. از پشت
کاناپه تکون خورد و فاصله گرفت. گفت: اگه واقعا
می خواستند بیاند، تا حالا زنگ زده بودند. دو روز
گذشته.

می دونستم از حرف هاش منظور داره. نفسی گرفتم
و گفتم: هنوز دیر نیست.

کاسه ی بستنی رو برداشتم و شروع کردم به
خوردن. هر ساعتی که می گذشت، اعصاب من زخمی
تر می شد. مادرش گفته بود هرچی عمران بگه؛ ولی
هیچ خبری نبود. با هر تماس و پیامی به گوشی
مامان، قلبم تندتر می زد. این مسئله شده بود
حیثیتی. حالا اگر خواستگاری نمی اومدند، دیگه به
همه ی مردم ثابت می شد که حتماً حرف و حدیث ها
درست بوده!

مهرسا دوباره ساز مخالف زد: فکر می کنی کارت
درسته... ولی نیست.

- چه کار کنم؟ برم بگم داداش سلام؟

- باید میذاشتی حرفش رو بزنه، خودش رو معرفی
کنه. شاید...

فریاد مامان از آشپزخونه، ساکتش کرد: دیگه چی؟!
با اخم نگاهش کردم. صداش رو پایین آورد: تا کجا
پیش میری؟

- تا وقتی همه قانع بشند که عمران ربطی به حبیب نداره.

- دل اون یکی چی؟ اونی که شب ها می آد اتاقت!
جوابی نداشتم. کاسه رو کنار گذاشتم و خواستم با مهندس تماس بگیرم و نقشه رو تأیید کنم که گوشی مامان زنگ خورد. از سر صبح تا حالا که ساعت یازده بود، این اولین تماس مامان به حساب می اومد. حسم می گفت از طرف نسرینه. بلند گفتم: مامان! گوشیت.

مامان از آشپزخونه گفت: اومدم. و سر و کله اش پیدا شد. مهرسا سمت گوشی رفت و قبل از برداشتن مامان، شماره رو خوند. با خنده گفت: هول نکن! بابابزرگه.

آه کشیدم و مامان جواب داد. بعد از سلام و حرف ها و تعارف های همیشگی، سکوت کرد. کمی بعد، سمت من چرخید و نگاهم کرد. من سر جام صاف نشستم. چشم های مامان درشت شد و من لپ تاپ رو بستم. مامان توی گوشی گفت: بله. و گوشی رو جلوش نگه داشت و روی اسپیکر گذاشت. بابابزرگ وسط جمله

بود: ... که ما بدونیم. دروغ چرا عروس، من ته دلم شک بود. اما زنه زنگ زد.

نگاه خیره ام رو به مهرسا دوختم و ابروم رو بالا دادم. شونه بالا انداخت. مامان گفت: والا حاجی، من دیگه بریدم. هر روز یه چیزی رو میشه که من روحم هم خبر نداشته. .

_فکر می کنی ما نمی فهمیم تو دلت چی میگذره؟
- حاجی، نمی دونم چی به صلاحه. اون زن دقیقا چی گفت؟

- گفت با برادرش حرف زده. اون حاضر نشده پا پیش بذاره. بچه اصرار کرده... خودش زنگ زده که قرارمدار بذاریم.

- یعنی... زنه خودش راضیه؟

به من نگاه کرد. می دونست جواب این سوال از همه چیز برام مهم تره. بابایزرگ بعد از مکث کوتاهی، جواب داد: انگار مشکلی نداشت. عادی حرف می زد. اصرار کرد زودتر قرار بذاریم.

نفس راحتی کشیدم و به کاناپه تکیه دادم. بلند گفتم:
شما چی جوابش رو دادید بابایزرگ؟

- تویی مرسله؟

- بله.

سلام کردیم. معلوم بود که اصلا حوصله ی من رو نداره. جواب سوالم رو داد: چی داشتیم بگم؟ گفتم عصری منتظریم!

مهرسا با تأسف سری برای من و مامان تگون داد و سمت در خونه رفت. بابابزرگ پرسید: حالا راضی شدی؟

از جا بلند شدم و درحالی که لپ تاپ رو زیر بغل می زدم، گفتم: نیت من بد نیست. خودتون هم می دونید. حداقل دهن خیلی ها بسته میشه.

اون طرف خط سکوت شد. بالاخره بعد از چند ثانیه گفت: عروس، نوه هام رو بردار بیا خونه. اگر قرار به خواستگاری از دختر رجبزاده هاست، باید تو همین عمارت باشه.

مامان «چشم» گفت و خداحافظی کردیم. از این به بعد، تا لحظه ای که از دروازه ی عمارت وارد می شدند و دهن همه ی شهر رو می بستند، فقط انتظار سهم من بود. ناهار رو با هول و ولا خوردیم و وسطش میکائیل زنگ زد. اون شب شماره اش رو از

بلاک در آورده بود؛ اما الان نمی خواستم دودلم کنه،
قطع کردم. پیام داد.

دلم نیومد پاک کنم. خوندم «قرار شده بیاند؟». نوشتم
«آره». دوباره فرستاد «زنگ بزن، بگو پشیمون
شدی». پوزخند زدم و پیام دادم «کل برنامه ام خراب
میشه!». منتظر پیام بعدیش موندم. چیزی نفرستاد.
من هم بحث رو کش ندادم. به خواستگاری ساده
دیگه این حرف ها رو نداشت. بعد از غذا، به پیراهن
کوتاه سبز و طوسی و ساپورت برداشتم و راهی
عمارت شدیم. مسیر توی سکوت گذشت. ماشین رو
به جای پارک کردن توی باغ کنار عمارت، جلوی در
گذاشتیم و داخل رفتیم. می دونستم خانواده ی عمو
برای آخر هفته موندند. شاید هم می خواستند آخر
نمایشی رو ببینند که من شروعش کرده بودم. پنج
شش ساعت بعد، من با شال و لباس های مرتب روی
صندلی های قدیمی یکی از اتاق های پذیرایی نشسته
بودم و به آدمهای دورم نگاه می کردم. به مامان و
مهرسا که مثل من مرتب بودند و آهسته با هم حرف
می زدند... به بابابزرگ که گوشه ای برای خودش
تسبیح می زد و جلیقه وشلوار نو به تن داشت... به
شهرز که یه بند جلوی پنجره های بزرگ قدم می

زد... به مامان بزرگ و زن عمو که از موقع
اومدنمون فقط با نظر همه موافقت کرده بودند... به
شمیم که... زل زده بود به من. آب دهانم رو قورت
دادم. پرسید: موندنم این سیرک که تموم شد، شاهکار
بعدیت چیه؟

- مگه من تو خواستگاری و نامزدی تو دخالت کردم؟
- نه... تو اصلا روز خواستگاری نیومدی!

- چون قهر بودم.

به بابابزرگ نگاه کردم و ادامه دادم: با همه تون.
بابابزرگ نفس عمیقی کشید و «الله اکبر» رو بلند
گفت. براش پشت چشم نازک کردم. شمیم دستی تو
هوا تگون داد و روش رو برگردوند. کلا من هر کاری
می کردم، ایراد داشت. دیگه حرفی نزدنم. استرسم
اجازه نمی داد. با سکوت اتاق، صدای تیک تاک
ساعت بلندتر به نظر می رسید.

تیک... تاک... تیک... تاک... چرا نمی اومدن؟!
گوشی رو توی دست فشار دادم. روم نمی شد زنگ
بزنم به عمران. بعد از دیدار توی مزار شهر، با هم
حرف نزده بودیم. اگرچه میدونستم اون هم مثل من
مشتاق دونستن حقیقته؛ وگرنه به مادرش اصرار نمی

کرد که خودش برای خواستگاری پا پیش بذاره. باید
منتظر می‌موندیم و می‌دیدیم آخر این داستان چی
میشه. بالاخره امروز می‌اومدند یا نه. پنج دقیقه‌ی
دیگه هم به وړانداز کردن میز میوه و شیرینی‌ها
گذشت که مه‌رسا سکوت جمع‌رو شکست: داره شب
میشه!

به من نگاه کرد. خودم جواب دادم: حالا خیلی مونده.
- نمی‌آن.
- می‌آن.
- نه.

- انگار خیلی دلت می‌خواد نیان؟!

مامان بهمون اخطار داد؛ ولی اعصاب من خردتر از
این حرف‌ها بود که مراعات کسی رو کنم. مه‌رسا
گفت: یکی ندونه، فکر میکنه فقط تو بچه‌ی بابایی.
نفس عمیقی گرفتم و جواب دادم: چون تنها کسی که
به فکر آبروی باباست، منم!

و روی جمع چشم چرخوندم. مه‌رسا کوتاه نیومد: من فقط می‌گم باید باهاشون حرف می‌زدیم... تو همه چیز رو سختش می‌کنی.

- چه حرفی بزنیم؟ ها؟... به بابامون تهمت زدند. کسی هم طرفش رو نگرفته.

- من که نمی‌گم...

- بابا هیچ کاری نکرده!

صدام حسابی بالا رفته بود. مامان وارد بحث شد: دعوا نکنید!... دیگه هم حرفت رو تکرار نکن. مخاطب جمله ی دوم، مه‌رسا بود که با حرص سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به ضربه زدن با نوک پا به پایه ی عسلی جلوش. از جا بلند شدم و برای ناراحت نکردن بقیه، از اتاق بیرون رفتم. مامان و زن عمو صدام زدند. به راهم ادامه دادم و از خونه خارج شدم. هوای ایوان سرتاسری خونه، خنک تر از داخل بود. نفس بلندی کشیدم و بوی دود سیگار زیر دماغم زد. سر چرخوندم. عمو روی قالی های به ایران، به چند تا پستی و بالش تکیه داده بود. داشت سیگار دود می کرد و معلوم نبود چه چیز دیگه ای قبلش کشیده که متوجه من نیست. مثلاً قرار بود

خواستگار سنتی بیاد! صدا زدم: عمو! بدون نگاهی
به من، جواب داد: اومدند؟

- نه.

- آره.

- بله؟

- آره. حق با تونه. اون بچه ی بابات نیس.

چرا یهو این حرف رو پیش می کشید؟

من واضح به کسی نگفته بودم که منظورم از این
خواستگاری، برملا شدن نسبت نداشتن عمران با
ماست. درواقع جرئتش رو نداشتم که واضح حرفش
رو پیش بکشم. اینجوری برای همه بهتر بود. کمی
جلوتر رفتم. شاید عمو از چیزی خبر داشت و تا حالا
نگفته بود. پرسیدم: چطور مگه؟

- شبیه بابات نیس.

. خیلی ها به مادرشون می رند.

- اخلاقش هم مثل بابات نیس. اگه پسر حبیب بود که
خواستگاری خواهرش نمی رفت!

و زیر خنده زد و من با آه سر تکون دادم. از کار
خودم خنده ام گرفته بود که یه لحظه فکر کردم ممکنه

دو تا کلمه حرف حساب از زبون عمو بشنوم. صدای
شهرورز از پشت به گوشم خورد: مرسته. حرف دارم.

سمتش برگشتم و نزدیکتر رفتم. با هم به حفاظ ایوان
تکیه زدیم و شهرورز شروع کرد: می دونم حوصله
نداری، اما مهترسا بیراه نمیگه. اینطوری خودت رو
می ندازی سر زبون ها.

- من همینطوری هم سر زبون ها هستم.

- به نظرت تنها راه همینه؟

- ساده ترین راه همینه. تو دهن ها می چرخه و کل
شهر می فهمند.

- یعنی واسه اثبات بی گناهی عمو، حتما باید خودت
رو بدبخت کنی؟

- کدوم بدبختی؟

نمی خواستم بحث دوباره باز بشه. به طرف در خونه
راه افتادم که آروم بازوم رو نگه داشت و گفت:
مرسته، با تو ام.

- نگران نباش. می آند خواستگاریم، میگیریم به تفاهم
نرسیدیم... ولی می خوام بیاند. اون زن باید بیاد

خواستگاری. جلوی همه. می خوام همه ببینند که
اومده. می خوام همه بفهمند حرف های پشت سر
بابام دروغه. می خوام همه خجالت بکشند که تو
گوش اون بچه، مزخرف خوندند. می خوام خودش
بفهمه... دیگه به من نگه «خواهر»!

صدام ناخواسته بالا رفته بود و شهورز فقط گوش
می داد. آهسته ادامه دادم: با چشم خودش ببینه.
شهورز با سر تأیید کرد و انگشت هاش دور بازوم
شل شد. فقط گفت: می فهممت. فقط کاش شر درست
نشه.

- همیشه داداش.

نگاهش رو از چشم هام گرفت و بازوم رو ول کرد.
سر چرخوندم. مامان جلوی در خونه ایستاده بود و
شمیم پشت پنجره. توی ایوان، سمت مامان راه افتادم
و بدون حرف پیش کشیدن، روی پله ی اول مقابل در
نشستم. به دروازه ی چوبی حیاط خیره شدم که مش
رمضون جلوش روی صندلی نشسته و حواسش به
بیرون بود. شاید مثل من، انتظار اومدنشون رو می
کشید. شاید مثل من، نگران نیومدنشون بود. کسی

کنارم نشست. مامان بود که دستش رو، روی دستهام گذاشت. آهسته گفت: مرسده، مامان...

- چی شده؟

حالت صورتش گرفته بود. کمی طول کشید تا بگه: هیچ میدونی اگر نیان، بدتر حرف مردم تأیید میشه؟ به صورتش خیره موندم. ادامه نداد که «و تقصیر توئه که کنکاش کردی و نداشتی ماجرا سربسته بمونه». دوباره گفت: من جلوی مهرسا اونجوری گفتم.

- مامان! من مطمئنم می اند. کار بابام نبوده. زنه هم نمی خواد پشت سر پسرش حرف بمونه.

- مرسده، ذهن من درگیره.

کامل چرخیدم و به صورتش خیره شدم.

میخواست چی رو به من بفهمونه؟ ادامه داد: به چیزهایی هست که باید بدونی.

- بگو.

- من و بابات، تو محل کار داییت آشنا شدیم.

- میدونم. گفته بودی.

- بابام راضی به ازدواجمون نبود... وقتی دید اصرار می کنم، راضی شد.

- این هم گفته بودی.

- دلش رو نگفته بودم.

- حبیب وقتی به من رسید، از کل خانواده اش بریده بود. فقط یه دوست داشت، اون هم داییت. سرک کشیدن تو دنیای مجهولش واسه من جذاب بود. خودم طرفش رفتم. بهش زمان دادم تا رفتارش نرمال تر بشه. من بعد از دو سه سال، تازه فهمیدم اصالتا مال کجاست. داغون بود... افسرده بود... وجدان درد داشت. به من نمی گفت چرا با خانواده اش در ارتباط نیست. کابوس می دید. حتی یه وقت هایی می ترسیدم بپرسم. بعد از به دنیا اومدن تو، کم کم حالش بهتر شد.

- چرا این ها رو میگی؟ چرا میخوای تو دل من شک بندازی؟

- میخوام واسه همه چی آماده باشی.

- مامان!

صدام توی بغض گم شد و روم رو برگردوندم. زل زدم
به دست هامون. زیاد طول نکشید که صدای شمیم به
گوشمون خورد: زن عمو.

برگشتیم. همه درحال بیرون اومدن بودند. ترس برم
داشت. از جا بلند شدم و گفتم: چی شده؟! بابابزرگ با
قیافه ی توی هم، به من نگاه می کرد. مامان بزرگ
به حرف اومد: نسرین زنگ زد.

دست روی گلوم گذاشتم. ادامه داد: گفت اومدنی از
گاراژ، بچه رو کتک زدند. حالش خوش نیست. نمی
تونند بیانند.

همه سکوت کردند. بابا لب های باز مونده به تک
تکشان نگاه کردم که یکی توضیح بده. مهترسا
دستش رو، روی صورتش گذاشته بود و شمیم و زن
عمو به هم نگاه می کردند. صدای عمو بلند شد:
کتک خورده؟

داشت به طرف جمع می اومد. با دیدن من، لحن
سرخوشی گرفت و گفت: داماد کتک خورده.

می خندید. گیج نگاهش کردم. چه چیز کتک خوردن
خنده داشت؟! ادامه داد: هنوز رسم و رسوم ولایت
رو یاد نگرفتی؟

مامان دخالت کرد: چی میگی حمید آقا؟ چی شده؟
 عمو سمت مامان نگاه کرد و جواب داد: دخترت یه
 خواهان دیگه داره!

من و مامان، همزمان «چی» گفتیم و بابابزرگ
 سرش داد زد: حمید؛ عمو هر دو دستش رو به
 نشونه ی تسلیم بالا گرفت و بعد درحالیکه به گردن
 شهروز آویزون می شد، زیر گوشش چیزی زمزمه
 کرد که خودش رو به خنده انداخت و شهروز رو به
 اخم. روی آدمهای دورم چشم چرخوندم. نه! من
 اینطوری قانع نمی شدم. اینطوری همه چیز بدتر شده
 بود. باید می فهمیدم که حرف نسرین، بهانه ی
 نیومدن بوده یا واقعا عمران کتک خورده و نمی تونند
 بیاند. بین این دو تا خیلی فرق بود.

از جا کنده شدم و به طرف داخل خونه پا تند کردم.
 همه صدام زدند. مستقیم سراغ مانتو رفتم که سوئیچ
 توی جیبش بود. بیرون زدم و با آرامشی که عمیقا
 ساختگی بود، گفتم: میرم مطمئن بشم. هرکس دوست
 داره با من بیاد.

همه ساکت بودند که داد مهرسا بلند شد: بسه دیگه!
ولش کن.

- نمی تونم. باید برم.

به مامان نگاه کردم. می دونست نمی تونه جلوم رو
بگیره. دست هاش رو توی هوا تکون داد. شهروز
راه افتاد؛ اما با جمله ی شمیم متوقف شد: شهروز،
موضوع خیلی خصوصیه!

به من نگاه می کرد که حرفش در مورد شهروز رو
یادآوری کنه. می دونست من پای حرفم می مونم. رو
به شهروز گفتم: راست میگه. خودم برم بهتره. کلا
یه ربع بیست دقیقه راهه.

بابابزرگ زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. تسبیح رو
توی دستش فشرد و داخل برگشت. زن عمو گفت:
پس زودتر برگرد... مادرت رو نترسون.

- چشم. زود می آم.

سری براشون تکون دادم و راه افتادم. پشت فرمون
کمی مکث کردم تا فکرهام رو، روی هم بریزم. دم
غروب، بی خبر، خونه ی زنی که ازم خوشش نمی
اومد. به خودم گفتم «چاره ای نیست» و ماشین رو
روشن کردم. گازش رو گرفتم و توی جاده ی خلوت

شهر به طرف روستا راندم. بیست دقیقه بعدی
 ماشین سر کوچه شون پارک بود و من بلامتکلیف
 بهش تکیه داده بودم، اما بیشتر از این نمی شد
 منتظر موند. دل رو به دریا زدم و سمت خونه شون
 پا تند کردم. تا با چشم های خودم حالش رو نمی
 دیدم، نمی توانستم قبول کنم. ترسم از این بود که
 نسرین جا زده باشه و کتک خوردن بهانه باشه.
 جلوی در، نفسی گرفتم و زنگ زدم. چند ثانیه طول
 کشید تا برق حیاط روشن بشه. قلبم به تپش افتاد. اگر
 عمران صحیح و سالم در رو باز می کرد، چی؟! به
 در خیره شدم که با تقه ای باز شد. کم کم عقب رفت
 و صورت نسرین مقابلم ظاهر شد. برای چند لحظه ی
 طولانی، به چشم های هم خیره موندیم... تا اینکه من
 به حرف او مدم: باید ببینمش.

نفسش رو بیرون فرستاد و تلخ گفت: باشه!... برو
 ببین.

از جلوی در کنار رفت. توی حیاط دویدم و صداش رو
 از پشت شنیدم: بلکه حیا کنی.

نشیده گرفتم. کفشهام رو در آوردم و پا توی خونه
 ی کوچیک گذاشتم که داخلش بازسازی شده بود. به

پذیرایی جلوم بود و آشپزخونه ی باز که سبد گل و بسته های شیرینی روی کابینت هاش چیده شده بود. به طرف یکی از درهای باز رفتم و بدون در زدن وارد شدم.

عمران همون جا بود. افتاده روی تخت فلزی. با پیشونی کوفته و ساعد و بازوی زخمی. با رکابی و شلوارک و زانوهای خمیده. هیچوقت فکر نمی کردم از کتک خوردن یه نفر آنقدر خوشحال بشم. لبخند زدم و به طرفش رفتم. متوجه من نبود. صداش زدم. پلک باز کرد و وقتی من رو دید، سریع نیم خیز شد. درد متوقفش کرد. صورتش منقبض شد و دست روی دلش گذاشت. هدفون از گوشش افتاد.

گفتم: بخواب... بخواب...

شونه اش رو سمت تخت فشار دادم و لبه ی تخت نشستم. پرسید: تا اینجا اومدی؟!

و پوزخند زد. دستش رو تکیه گاه کرد. جواب دادم: گل و شیرینی ها رو دیدم. آماده بودید که بیاید. اگر مادرت یه درصد رو پدر تو شکی داشت، تا این حد پیش نمی رفت. حالا دیدی؟

- چی رو دیدم؟ مرغ به پا دار تو رو؟

- پا شو خودت رو مرتب کن! من خواهرت نیستم،
اینطوری میگردی.

به لباس هاش اشاره کردم. کلافه بود. پرسیدم: کی
زده؟

- از پشت زد، ندیدم.

- پس آشناست.

- تو نفهمیدی یا خودت رو زدی به اون راه؟ لبخندم
جمع شد. عمران دراز کشید و نفسش رو با آه بیرون
داد. هنوز منتظر توضیح بودم. صداش رو پایین
آورد: مادرم به خاطر نشکستن غرورم، داد من رو
بزند!!

ابروم پرید و با تکون سر گفتم: خیالات دوباره
شروع شد؟

- داد من رو بزند که مجلس به هم بخوره، کسی هم
پشتم چرت و پرت نگو. عدا جلوی گاراژ زدند که
همکارهام پیدام کنند.

از فکرهایش به خنده افتادم و گفتم: من که جوابم رو
گرفتم. تو هم هر جور راحتی فکر کن.

از جا بلند شدم. با نگاه خیره ای برای هم خط و نشون کشیدیم. رو برگردوندم و بدون خداحافظی بیرون رفتم. عمران تصمیم گرفته بود نفهمه؛ اما من باید بهش می فهموندم. باید کسی رو که کتکش زده بود، پیدا می کردم.

دو مرد جوون مشغول بررسی زمین آقا سبحان بودند و در مورد نقشه ی آبهای زیرزمینی حرف می زدند. به نظر می رسید که حفاری چاه آب، مشکلی نداشته باشه.

پرسیدم: عذر می خوام، قراره تو زمین پایین ما هم چاه بزنند... دو تا چاه ایرادی نداره؟

یکی از مردها جلو اومد و گفت: نه. میانرود به پرابی معروفه... امکان چاه زدن تو همه ی این زمین ها هست.

با دست های باز شده از دو طرف، تپه و زمین های دور و نزدیک رو نشون داد. اضافه کرد: اگر کور بشند هم رودخونه همین بغله.

مرد دوم فورا تکمیل کرد: اما با اجازه ی رسمی باید بشه. همینطوری موتور آب نندازید.

با تکنون سر تأیید کردم و گفتم: بله.

حتمابرای بازدیدهای باقیمونده و ارزیابی تأمین آب پروژه، از مرکز استان اومده بودند. اگر محلی بودند، بعید نبود کارشکنی کنند.

مرد دوم ادامه داد: بخشی از آب رو هم از لوله ی محلی تأمین کنید. روستا نزدیکه. منبع آب داره. لوله کشی داره.

- درسته. پس در کل نتیجه ی ارزیابی ها مثبته؟
نگاهی به هم انداختند و مرد گفت: بله... حالا کتبی گزارش میشه.

- ممنون که تا اینجا تشریف آوردید. انشالله از خجالتتون در می آیم.

هر دو لبخند زدند و «خواهش می کنم» گفتند. سبحان گفته بود اینجور شیرینی دادن ها نمک کاره و باید بسپرم به خودش که مردونه حل کنه. به خاطر همین، دیگه بیشتر وارد جزئیات نشدم تا خود سبحان بیاد. سمت مامان نگاه کردم که برای سر زدن به زمین همراهم اومده بود. اولین باری بود که اینجا رو می دید. منتظر بود تا کار آقایون تموم بشه و برگردیم... ولی نمی دونستم چرا سبحان بر نمی گرده خونه اش!

یا حتی سراغ من و مردها نمی آد؛ درحال گفت وگو با
مامان بود و من حس خوبی نداشتم. سبحان مرد
خوبی بود؛ اما چرا با مامان من حرف می زد؟! چرا
می خندید؟ نمی خواستم مثل بچه های حسود رفتار
کنم. فقط ته دلم یه جوری بود. مأمورها با هم حرف
می زدند. سری تکون دادم و ازشون جدا شدم تا به
طرف مامان برم. با نزدیک شدنم، مامان پرسید: همه
چی روبه راهه؟

و دستش رو برای بغل کردنم جلو گرفت. سمتش رفتم
و گفتم: بله.

مامان دستش رو دورم انداخت. دوباره پرسید: حالا
حتما باید چاه بزنید؟

با تکون سر، توضیح دادم: باید خودمون آب پروژه
رو تأمین کنیم. اگر تیر برق و ترانس هم لازم شد،
بزنیم. جاده رو بکشیم تا بالا. باید همه ی امکانات رو
فراهم کنیم.

سبحان به حرف او مد: فعلا دنبال جواز باش... قدم به
قدم...

- بله. همین روزها باید برم شهرداری، درخواست
پروانه ی ساخت بدم.

ابروهای سبحان بالا رفت و آه کشید. می دونست راه سختی در پیش دارم.

امیدوار بودم کار رو راحت راه بندازند و بتونم توی پاییز، کارهای مقدماتی ساخت رو شروع کنم. شمیم هنوز هیچی نشده، ستون ها رو توی گودبرداری کاشته بود. بعد از این، می موند سقف و دیوارها و امکانات داخلی سوله... در نهایت، وصل کردن دستگاه ها. نه طرح خاصی نیاز داشت و نه ظرافتی. مهم همون جوانی بود که راحت بهش داده بودند. نفس عمیقی کشیدم.

سبحان گفت: خسته شدی دخترم؟

هر دو به من نگاه می کردند. فوراً جواب دادم: نه. کم کم پیش میره.

- من حواسم به آقایون هست. راهیشتون می کنم. شما تو آفتاب نمونید.

- آخه گفتید فصل آلوچه هاتونه. اینجا معطل میشید.

- من عصری میرم باغ. باغ ما به وجبه... کاری نداره. مثل حاج رضا هکتار هکتار نداریم.

بلند خندید و ما هم لبخند زدیم. گفتم: به ما که چیزی
از اون هکتارها نمی رسه والا!

سبحان دوباره خندید و مامان گفت: الان همه مشغول
آلو چینی هستند؟

- بله... اینجا به گردو معروفه؛ ولی باغ آلو هم زیاده.
یا مال خودشون رو می چینند، یا مال باغدارها رو...
مزدشون رو می گیرند.

سر تکون دادیم و من با فکر اینکه حتما میکائیل هم
توی اون باغ ها پرسه می زنه، گفتم: پس اگه زحمتی
نیست، ما بریم که مهرسا تنها نمونه.

- نه. چه زحمتی.

خیلی گرم باهامون خداحافظی کرد. دست مامان رو
گرفتم و سمت مسیر کشیدم. از دو مرد مأمور هم
خداحافظی کردیم و توی مسیر منتهی به پایین تپه،
راه افتادیم. جرئت نداشتم چیزی از مامان بپرسم.
خودش بعد از چند دقیقه گفت: این آقا سبحان هم مرد
خوبیه.

- چطور؟

- هوای تو رو داره... چشم پاکه... اگه اینطوری نبود، من دلم می موند پیش تو.

- اهوم.

نگاهش کردم. چیز بیشتری نگفت... خوشبختانه! بقیه ی مسیر به حرف های معمولی درباره ی محیط اطراف گذشت، همه ی جزئیات مسیر رو نشونش دادم و آخر از دهنم پرید: من یه بار این راه رو با اسب اومدم.

و مامان فوراً پرسید: اسب؟ چه اسبی؟

زل زدم به چشم هاش و سعی کردم درستش کنم: اسب؟ گفتم اسب؟

- آره. الان گفتم اسب.

- نه. پیاده اومدم. تو راه اسب دیدم.

رسیدیم. با دست ماشینش رو نشون دادم که دیگه نپرسه؛ ولی گفت: حالا تو روز با اسبه اومدی، یا ساعت دو نصفه شب؟

متوجه اشاره اش به میکائیل بودم. با این حال خودم رو به نفهمی زدم: هوم؟

- میدونی سر کردن با پسری که قدرت رو نمی دونه،
چقدر سخته؟

سرم رو پایین انداختم. ادامه داد: شخصیت مردها
همیشه مهم تر از ظاهرشونه.

- میدونم. حالا همیشه هر دو تا رو با هم داشته
باشند؟

لبخند زدم. جواب داد: تو همیشه اینجا نیستی مامانم.
کارت که تموم بشه، می سپری به مدیر و کارمند، می
آی شهرت. متوجهی؟ اون پسر حاضره باهات بیاد؟ یا
فقط چند صبحی مشغول دل بردن از دختر تازه وارد
محله؟

- مامان!

- که اگه تو اون دختر باشی، حتما همینه.

- یعنی من به چشم انتقام انقدر احمقم؟

- منظورم خوشگلیم بود!

بعد از این همه تلاشم روی پروژّه، هنوز هم از
نظرشون تنها ویژگی مثبتم، خوشگلی بود. پوزخندی
زدم و چیزی نگفتم. همین روزها قصد برگشتن به
تهران رو داشتند. نمی خواستم دلخوری پیش بیاد.

مامان هم دیگه چیزی نگفت. سوار ماشینش شدیم. به طرف جاده ی کنار رودخونه راه افتاد تا از همون سمت به جاده ی اصلی برسیم. سکوت ماشین رو شکستم: شمیم کارش رو شروع کرده و پیش برده... من هنوز درگیر مجوزهام.

- اون یه خط تولید آب معدنیه، این یه واحد بزرگ گردشگری. خیلی فرق دارند.

- می دونم... ولی باز...

- وقتی تموم شدند و به عرصه رسیدند، تازه فرقشون معلوم میشه. اینجا با تبلیغ خوب، درآمد خوبی هم پیدا می کنه.

یه ساختمون مهندسی ساز شیک رو بالای تپه، کنار چشمه، تصور کردم و سر تکون دادم. گفتم: اگه همه چی درست پیش بره.

- حتما درست پیش میره. به خودت انرژی مثبت بده.

- امیدوارم.

پخش ماشین رو روشن کرد. آهنگ آروم توی فضا پیچید. چند دقیقه گذشت تا وارد جاده ی غربی شهر بشیم و از پل روی رودخونه عبور کنیم. حواسم رو

به اطراف دادم و نزدیک باغ های پایین دست جاده،
گفتم: مامان، تو برو خونه پیش مهرسا. من میخوام
یه سر به باغ ها بزنم.

- چرا؟ الان؟

- این همه آلو آلو گفت، دلم خواست.

مامان خندید و گفت: دله!.. می ریم مغازه می خریم.

- واه! بابابزرگم مالک باشه، من برم از مغازه آلوی
مونده بخرم؟

- جدی میگی؟ می خوای پیاده بشی؟

- آره. یکی از همین باغ هاست دیگه. آقا سبحان
همین ورها رو نشون می داد.

مامان دوباره خندید و گفت: خيله خب.. چطوری
برمیگردی؟

- می زنم از وسط باغ ها می آم سمت رودخونه. دو
قدم راه.

- چی بگم!

- کل شهر رو یه ساعته میشه چرخ زد.

- باشه. پس از تو سایه ها بیا، نسوزی.

از توی کیفم ضد آفتاب رو بیرون آوردم و روی صورت و ساعدهام تجدید کردم. نزدیک یکی از باغ ها نگه داشت.

منتظر شدم تا بره. بعد سمت باغ رفتم و واردش شدم تا آدرس بپرسم. دعا دعا کردم که این باغ مال باغستانی ها نباشه که حرف بارم کنند. به اولین خانمی که رسیدم، جلو رفتم و سلام کردم. لباس ساده‌ی محلی به تن داشت و چادرش رو روی کمر گره زده بود. جوابم رو داد. گفتم: ببخشید، دنبال باغ های حاج شریف می گردم.

زن با لهجه ی غلیظ گفت: دختر کی هستی؟

- دختر... نوه‌ی حاج رضا.

هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی برسه که از بردن اسم پدرم خجالت بکشم. مسبب همه ی این ها دروغ پراکن ها بودند. من حقشون رو کف دستشون میذاشتم. زن که به اطراف نگاه می کرد، بعد از کمی من من شروع کرد به آدرس دادن و دست هاش رو جوری تکون داد که من متوجه بشم؛ یه مسیر حدودی توی ذهنم شکل گرفت؛ اما دقیق نبود. تشکر کردم و بیرون رفتم. توی مسیری که گفته بود، حرکت کردم.

حتما توی یکی از این باغ های پیوسته و پیچیده توی هم، سر و کله ی میکائیل پیدا می شد. باید می دیدمش.

طبق آدرس جلو رفتم و بعد از ده دقیقه پیاده روی، به چند نفر برخورددم که توی باغی مشغول کار بودند. کسی آشنا نبود. پنج دقیقه بعد، باغ شلوغ دیگه ای به چشمم خورد و از همون فاصله، هادی رو، روی اسب تشخیص دادم که با مردی صحبت می کرد. دنبال ورودی باغ گشتم. پایه و سیم فنس نداشت. فقط پرچینی از شاخه ها و سیم خاردار داشت که بیشتر جلوی حیوون ها رو می گرفت تا آدمها. بعد از کمی جست وجو، ورودی رو پیدا کردم. از در کوتاه چوبی و سیمی، داخل رفتم و بلند گفتم: سلام.

چند نفری که نزدیک بودند، سمتم برگشتند و جواب سلام دادند. «خسته نباشید» گفتم و سر چرخوندم که بالاخره میکائیل جلوی چشم ظاهر شد. با همون اسب قهوه ای قبلی. داشت طرفم می اومد. برای هادی دست تگون دادم و راه افتادم. هادی هم این طرف اومد. میکائیل که نزدیک شده بود، برام سر تگون داد و ابروش رو سوالی بالا برد. چیزی نگفتم. هادی بهمون رسید و گفت: خوش اومدید.

- ممنون. خوب هستید؟

- شکر. شمیم نیست؟

از سوالش لبخند زدم و گفتم: نه. شمیم سرش گرم بود. از وقتی ساختمون کارخونه رو شروع کردید، کلا کم پیدااست.

- آره. داشتم می رفتم دنبالش.

سر تکون دادم. پرسید: از این ورها؟!

تقریبا نگاه همه ی آدمهای اطرافمون این سمت بود. نمی خواستم به دلیل اصلیم که دیدن میکائیل بود، اشاره کنم. سرفه ای کردم و گفتم: هوس آلو کردم. دنبال باغ های خودمون بودم، گم شدم.

لبخند زدم و به میکائیل نگاه کردم که اخم داشت. هادی به حرف اومد: هوس آلو کردی؟... بیا، هر چقدر میخوای بردار.

با دست به سطل ها و جعبه های چیده شده اشاره کرد. تشکر کردم و با نگاه به سطل ها و بعد به زنی که کنارشون بود، تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. روی بقیه ی زن ها چشم چرخوندم. همه به من چپ

چپ نگاه می کردند و «زبیده خانوم» درونشون بیدار شده بود. حتما قرار بود از یه کلمه «هوس»، داستان درست بشه و به گوش سهیلا برسه. لب هام رو بسته نگه داشتم که اوضاع بدتر نشه. میکائیل گفت: بریم راه رو نشونت بدم.

با ضربه‌ی پاهاش، اسب رو راه انداخت. خیلی عادی رو به هادی گفتم: سلام برسونید.

- همین سطل ها رو می بردید.

- ممنون... دوست دارم باغ های خودمون رو ببینم. شاید بابابزرگم هم باشه.

- پس اصرار نمی کنم.

خداحافظی کردیم و من دنبال میکائیل رفتم. نزدیک خروجی منتظرم بود. با رسیدنم، بیرون زدیم و از مسیر کنار پرچین ها حرکت کردیم. کنار اسب قدم بر می داشتم.

نگاهی به پشت سر انداختم. یکی دو نفر هنوز نگاهمون می کردند.

آهسته پرسیدم: بد نشد؟

- چی؟

- من اومدم بردمت. جلو همه.

- گم شدی دیگه. راه رو نشونت میدم. چیش بده؟

- گفتم آلو و فلان...

به بالا نگاه کردم. کلاه بیسبالش جلوی آفتاب رو گرفته بود و صورتش پیدا بود. چشمش سمت شکم رفت. نکته رو گرفته بود. نیشخند ناجوری زد و با تکون سر، نگاهش رو به جلو برگردوند. پرسید: بچه خوبه؟

. خوبه. سلام می رسونه.

ریز خندیدم. لبخند می زد؛ اما نگاهم نمی کرد. گفتم: حرفش پخش شه چی؟ یه وقت مامانت دعوات نکنه!... شب بهت شام نده.

نگاهم کرد و این بار اخمش برگشته بود. ابرو بالا دادم و گفتم: گردنم درد میگیره. بیا پایین.

- تو بیا بالا.

- نه. همون یه بار بسم بود.

- بدکاری کردم رسوندمت؟

- تو جاده ولم کردی... چون اسم هادی رو بردم!

- بیا بالا!

- واسه بچه خوب نیست.

لبخند زدم. سرم رو پایین انداختم و گردنم رو ماساژ دادم. نفسش رو بیرون فرستاد و اسب رو نگه داشت. با به حرکت پیاده شد و افسار چرمی رو از روی سر اسب رد کرد که با خودش بکشه. دوباره راه افتادیم. اون طرف اسب حرکت می کرد. چشمم روی دستکش هاش زوم شد. دستکش های پارچه ای کار که تا حالا هیچوقت توی دستش ندیده بودم. حتی توی دست هادی هم نبود. آهسته خندیدم و سوالی که به خاطرش اومده بودم، پرسیدم: تو بودی؟

سر چرخوند و بی حواس گفت: چی؟!

- تو بودی که عمران رو زدی؟

- من؟

- آره.

- چرا زده باشم؟.. مواظب باش!

به جویی که از جلومون رد می شد، اشاره کرد. پریدم و منتظر توضیح بیشتر نگاهش کردم. اسب رو

رد کرد. از کنار جوی به راهمون ادامه دادیم. گفتم:
شب خواستگاری... تو زدیش که نتونه بیاد؟

عمو گفته بود که این کتک زدن داماد قبل از
خواستگاری، معنای خاصی داره.

میکائیل تکونی به لب هاش داد و پرسید: مگه
خواستگاریت به هم خورد؟

دوباره ابرو بالا انداختم و گفتم: یعنی تو نمی
دونستی؟

- نه!... به من چه که بدونم؟

- به تو چه؟

- اگر قرار بود به هم بخوره، باید با تماس خودت به
هم می خورد. چرا زنگ نزدی بگی پشیمونی؟

- ببخشید، من ربات کنترلی تو نیستم.

- نباش.

- پس این دستکش ها چیه؟

- دستکش کار.

- هادی نداشت.

- خب؟

- دستت زخمی شده، نه؟

- می خوای به زور بندازی گردن من؟ لابد
شهرزتون بوده.

- شهرز که با ما بود.

- یه نفر رو فرستاده... یا حاج رضا... داییهاش...
مادرش...

پشت چشم نازک کردم و چیز دیگه ای نگفتم. نگاهم
هنوز به دستکش ها بود. می دونستم الکی دست
نکرده، درست بعد از کتک خوردن عمران

کمی بعد مسیر پهن تر شد. اسب رو نگه داشت و
خیلی عادی گفت: مگه ویا ر آلو نکردی؟!

به خورجین چرمی کوچیکی اشاره کرد که گوشه ی
زین آویزون بود. درش رو کنار زد و آلوهای توش
پیدا شد.

گفتم: نمی خوام.

- بچه ام می خواد!

نمی دونستم از دستش بخندم یا گریه کنم؟! مشغول در
آوردن دستکش ها شد و گفت: بذار برات بشورم...
بعداً نگی مسموم کردند.

جلوتر رفتم و زل زدم به دست هاش. انتظار داشتم
روی دستهای چسب زخم و کوفتگی ببینم؛ اما دست
هایی که بیرون اومد، حتی یه خراش هم نداشت!

دوباره پوزخند زد و دو مشت آلو بیرون آورد. گفت:
منتظر چی بودی؟ شاید خودش ترسیده، جا زده.
- بعد رفته خودش رو کتک زده؟! -

- بعید نیست.

چشم هام رو براش ریز کردم.
گفت: من که از اول گفته بودم نمی آد. حالا بدهکارت
شدم؟

به طرف جوی رفت و کنارش نشست. حالا که انقدر
واضح رد کرده بود، می ترسیدم که حرف عمران
درست باشه و مادرش به قیمت کتک زدن پسرش،
نخواستن خواستگاری بیاد. شاید می ترسیده که من
لجبازی کنم، جواب مثبت بدم و کار به جاهای بی
برگشت بکشه. دونستن این، برای من معنی
وحشتناکی داشت. به خصوص که بابابزرگ گفته بود،
وقتی خواستگاری با کتک خوردن داماد به هم می

خوره، دیگه کنسل می کنند و حرفش رو نمی زنند.
 لابد بعدش هم کلی حرف پشت عروس در می اومد و
 آبرویی براش نمی موند. به میکائیل نگاه کردم که
 همیشه دم از آبرو می زد. مشغول شستن آلوها بود.
 حرف های مامان به دلم شک انداخته بود.

پرسیدم: یعنی من برات مهم نیستم؟

سر بلند کرد و با نگاه طولانی به من، جواب داد: چرا
 مهم باشی؟

دندون هام رو، روی هم فشار دادم. شاید همه چیز
 توی ذهن لعنتی من بود و رفتارش رو کج معنی می
 کردم. شاید اون شب اومده بود که فقط حرف از زیر
 زبونم بکشه. شاید پیام های آخرمون رو زیادی جدی
 گرفته بود. بلند شد و درست ایستاد. شروع کرد به
 تگون دادن دست هاش تا آب آلوها بیفته. من هنوز
 بی حرکت بودم. بالاخره زبون باز کردم که تکلیف هر
 دومون روشن بشه: همه جا خودت رو میندازی جلو،
 کمک می کنی. همه اش پیگیر کارهامی. سین جیم می
 کنی. تا اتاقم اومدی! همین چند دقیقه پیش، چرا کنار
 نرفتی که هادی من رو برسونه؟

اخمی بین ابروهاش نشست. چونه بالا داد و گفت:
وقتی اومدی این شهر، تو رو به من سپردند.

منظورش ماجرای پیدا کردن چشمه توی کوه بود.
ادامه داد: بی پناهی، پدر هم نداری، نمی تونم که
ولت کنم.

حرف هایی که می شنیدم، باورم نمی شد. فقط گفتم:
من نیازی به مراقب ندارم!

. فکر می کنی نیاز نداری. اینجا با شهر خودت فرق
داره. اومدم اتاقت که هشدار بدم خونه امنیت نداره.

- همین؟

- پس چی؟

سمتم اومد و کف دست هاش رو جلوم باز کرد. دلم
نمی خواست تنها حسش به من، این باشه که مجبوره
کمکم کنه؛ تا وقتی که من شرم رو از این شهر کم
کنم. نگاهی به آلوهای سیاه توی دستش انداختم که
چشمک می زدند... ولی... ضربه ای زیر دستهایش
زدم و آلوها روی زمین ریخت. درست جلوی
پاهامون، لای خاک و علف فرو رفت. چشم از زمین
گرفتم و در حالی که راه می افتادم، گفتم: خودم راه
رو پیدا می کنم.

اما دستش روی بازوم نشست و نگه م داشت.
برگشتم. نگاهش برنده بود و حرفی نمی زد.

گفتم: چیه؟

دستم رو محکم سمت خودش کشید. تعادلم رو از
دست دادم و به سینه اش خوردم. سعی کردم دستم رو
بیرون بکشم.

گفت: می خواستی کار من باشه. نه؟

ابروش رو بالا انداخت و سر تکون داد. فاصله
گرفتم؛ ولی دستم رو جلوتر کشید و قدم آخر رو
خودش به طرفم برداشت. توی صورتم، تأکید کرد:
می خواستی اونی که عمران رو زد، من باشم؟
- نه.

دست دیگه اش پشت کمرم نشست و قلبم شروع کرد
به بچه بازی در آوردن! آهسته گفتم: الان یکی می
بینه، میذاره کف دست مامانت.

- اون مشکل توئه... من که مردم

- من از حرف مردم نمی ترسم. ولم کن.

هش دادم. تکون نمی خورد. گفتم: ولم نکنی، شهروز
رو میندازم به جونت.

دست هاش دورم محکم تر شد و گفت: چرا؟ مگه
 واسه همین نیومده بودی؟ دنبال من اومده بودی، نه
 باغ حاج رضا!

- بی شعور!.. ولم کن.

- خودت رو انگشت نمای مردم کردی، هرکاری که
 گفتم نکن کردی، حالا انتظار داری خواستگارت رو
 ناکار کنم؟! بعد هم مادرم رو به زور بیارم
 خواستگاریت؟ مردم پشت سر زخم هزار تا حرف
 بزنند؟

نمی تونست من رو بترسونه. به چشم هاش زل زدم
 و مقابل لب هاش جواب دادم: من انتظاری ندارم.
 - نباید هم داشته باشی. از من همین قدر نصیبت
 میشه!

و فشار دستش بیشتر شد و نگاهش روی لب هام
 موند. صورتش رو جلو آورد که من سرم رو
 برگردوندم. پلک بستم و بغضم رو قورت دادم. نفس
 هاش رو، روی گوشم حس می کردم... روی گونه
 ام... صورتش رو سمت لب هام کج کرد. سرم رو
 عقب تر بردم. پیشونیش رو به شقیقه ام چسبوند.
 هنوز قصد فاصله گرفتن نداشت. پلک باز کردم.

محکم تر هاش دادم و خودم رو بیرون کشیدم. حرفش رو زده بود و منظورش رو رسونده بود. مقاومتی نکرد.

قدمی به عقب برداشتم و بازو هام رو بغل کردم. دست هام می لرزید، نفس نفس می زدم و صورتم منقبض شده بود. به چشم هاش خیره شدم و گفتم: این کار هم کردی میکائیل! یادت باشه.

همچنان با اخم خیره بود. بالاخره نگاهش رو گرفت و سمت اسب قدم برداشت که بیخیال ما آدم ها، مشغول خوردن آلوهای روی زمین بود و ملج ملوچ می کرد. افسارش رو گرفت و بدون نگاهی به من، طعنه زد: خواستگاری به هم بزنم؟... داماد کتک بزنم؟... فکر کردی کی هستی؟!

انگار نه انگار، این همونی بود که شب تا اتاقم اومده. روی زین پرید و ادامه داد: من نوه ی اسماعیل خان و حاج شریفم، خودم رو با همچین زنی مضحکه ی مردم کنم؟

دوباره خیره شد به چشم هام و تکمیل کرد: خودت اینطوری خواستی.

پوزخند زدم. حرف زدن فایده ای نداشت. از این به بعد، عمل می کردم! تکونی به اسب داد و حرف آخر رو زد: برو خونه.

زمزمه کردم: هرجا بخوام میرم.

- نشنیدم!

- گفتم «هرجا بخوام میرم»... من نه متاهلم، نه تعهدی به کسی دارم، هر کاری دلم بخواد می کنم. منتظر جوابش نمودم و توی مسیر حرکت کردم. کمی معطل کرد، بعد از گوشه ی چشم دیدم که اسب رو به طرف باغ خودشون برگردوند.

فکر من هنوز درگیر چند دقیقه پیش بود. چی شده بود؟ سر چهار تا آلو، الکی الکی تو بغل هم رفته بودیم، دعوا کرده بودیم و جدا شده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و به دور و بر نگاه کردم. کسی دیده نمی شد. گوشم رو به صدای رودخونه سپردم و پیش رفتم. زیاد طول نکشید که زمین ها و درخت ها به چشمم آشنا اومد. قبلا توی پیاده روی های اطراف خونه، به این مسیرها برخورده بودم. انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم چقدر گذشته. راهم رو سمت خونه کشیدم و چند دقیقه بعد، دور دوم حالگیری امروز

کلید خورد. مهرسا جلوی در خونه بود و داشت با
 عمران حرف می زد. ماشین براق عمران کنارشون
 پارک شده بود. مهرسا لبخند می زد و روی ماشین
 دست می کشید. عمران چیزهایی رو توضیح می داد.
 پلکهام رو، روی هم فشار دادم و باز کردم. مهرسا
 سرش رو نزدیک شیشه ی شاگرد برد و به تودوزی
 شیک و تمیز داخل ماشین چشم دوخت. سر تگون
 داد. بالاخره متوجه من شدند و مهرسا نیشش رو
 بست. آهسته گفت: ماشین رو نگا! خداست. جوابی
 ندادم. همین که رسیدم، عمران گفت: می خوای
 بشینی پشتش؟

مهرسا ذوق زده جیغ کوتاهی کشید و جواب داد:
 میشه؟

صدای «آره» عمران و «نه» من توی هم گم شد. رو
 به عمران ادامه دادم: عادت داری ماشینت رو به
 غریبه ها نشون بدی؟

آثار زخم و کبودی کنار پیشونیش پیدا بود. با هم
 نگاهی ردوبدل کردند و مهرسا خواست چیزی بگه که
 با تگون دست ساکتش کردم و تلخ گفتم: وقتی بابا

مرد، تو فقط شیش سالت بود... تو یکی لطفا نظر
نده!

مهرسا با صورت گرفته نگاهم کرد و من از
کنارشون رد شدم. مستقیم سمت خونه رفتم. جلوی در
برگشتم و گفتم: به من سر زدید، کنارم موندید،
دستتون درد نکه. همین فردا برمی گردید تهران!
دوباره به هم نگاه کردند. کسی جواب نداد. با سر به
داخل خونه اشاره کردم. مهرسا نفسش رو با حرص
بیرون فرستاد و قدم هاش رو محکم برداشت. موقع
داخل رفتن، تنه ای به من زد و در رو به هم کوبید.
به عمران نگاه کردم که طرفم می اومد. از دست
خودم و میکائیل عصبانی بودم و دلم می خواست داد
بزنم. بلند گفتم: تو حتی اگه نسبتی هم با ما داشته
باشی، که نداری، حق نداری سراغمون بیای..

- مرسله!

- حق نداری به ده متریمون نزدیک بشی. فهمیدی؟
رد دندون هاش رو دیدم. لب باز کرد: باشه. هرطور
راحتی؛ ولی یه روز خودت حقیقت رو میفهمی، می
افتی دنبال من! اون روز منم که این حرف ها رو بهت
میزنم.

پوزخند زدم. چرخید و خودش رو به ماشین رسوند.
پشت فرمون نشست. من وارد حیاط شدم و سمت
خونه دویدم تا به مامان هم بگم که دیگه وقت
رفتنشونه.

مرد پشت شیشه ی پیشخان، مشغول چک کردن
دوباره ی مدارکی بود که بهش داده بودم. چنان با
دقت دونه دونه رو چک می کرد که من هم شک برم
داشته بود. هر از گاهی به من نگاه مینداخت و من از
این طرف شیشه می گفتم «بله؟»، اون چیزی نمی
گفت و به گشتن ادامه می داد. بالاخره پیروزمندانه
گفت: کپی کارت ملی مالک نیست.

صندلی رو جلو کشیدم و گفتم: هستا!
- نیست.

- هست. خودم گذاشتم. سه بار همه رو چک کردم.
مرد، کلافه توی برگه ها چرخید و کپی بیرون افتاد.
ابروم رو بالا انداختم. حرفی نزد. همه رو داخل پوشه
گذاشت. پرداخت ها رو هم انجام داده بودم. پرینتی رو
تحویلم داد و گفت: می تونید برید.

- تموم شد؟

- پرونده رو تشکیل دادیم. باقی با شهرداریه.

_خیلی ممنون.

به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم: ولی چهار بار
نوبتم شد، کار یکی دیگه رو راه انداختید. فکر نکنید
نفهمیدم!

هر دو ابروی مرد با هم بالا رفت و آهسته جواب
داد: خوبه که حواست بود دختر جان.

- بله؟

- از حالا به بعد، فقط همین چیزها منتظرته!

لب هام باز موند. بی توجه به من، به نفر بعدی
اشاره زد که بیاد. مردی کنار صندلی ایستاد و به من
زل زد. از جا بلند شدم و در حالیکه نفسم رو بیرون
می فرستادم، برگه رو محکم برداشتم و سمت در راه
افتادم. اینجا به شهر کوچیک بود و این دفتر خدمات
الکترونیک، تنها دفتر شهر. ظاهرا همه چیز به گوش
همه می رسید و تاوان سی سال پیش رو قرار بود من
پس بدم. زیر لب فحشی دادم و سمت ماشین رفتم.
حالم اصلا خوب نبود. مامان و مهرسا رفته بودند،

میکائیل چرند بارم کرده بود و بیشتر روزم با حدس و گمان گذشته و آینده می گذشت. توی ماشین به گریه افتادم.

شاید بهتر بود به سر برگردم تهران. دلم برای خونه تنگ شده بود.

دوست هام رو ندیده بودم. کسی من رو اینجا دوست نداشت. تا آماده شدن پروانه ی ساخت، دیگه اینجا کاری نداشتم. تازه آشتی کردن با مهرسا هم خودش پروژه ای بود. آره، همین کار رو میکردم. نیم ساعت بعد، وقتی با نایلون های خرید و چشم های پف کرده از ماشین بیرون اومدم و سراغ در خونه رفتم، چشمم به ننه سکین افتاد که روی تخته سنگ، زیر درخت جلوی خونه نشسته بود. درجا ایستادم و صداش زدم: ننه!

از جا بلند شد و چادرش رو، روی سرش مرتب کرد. به طرفش رفتم و احوالپرسی کردیم. پرسیدم: خیلی منتظر بودی؟

با سر رد کرد و همراهم سمت در اومد. جواب داد:
نه. تازه رسیدم. مشدی می خواست به باغ ها سر
بزنه، سر راه من رو رسوند.

تعارف زدم و داخل رفت. گفتم: خوب کاری کردی.
بفرمایید تو.

ننه وسط حیاط ایستاد و به اطراف سر چرخوند. با
دیدن باغچه های خشک، اشک توی چشمش حلقه
بست.

گفت: مشدی چند سال اینجا رو سر پا نگه داشت...
تا وقتی حبیب جانم...

آهی کشید و حرفش رو ادامه نداد. می دونستم حتما
تا قبل از فوت بابا، امیدوار بودند که یه روز برگرده.
به شونه اش دست کشیدم و گفتم: کارهام سبک بشه،
به باغچه ها رسیدگی می کنم.

- گل ختمی بکار. بابات از همه بیشتر، ختمی دوست
داشت.

- چشم. می کارم. یه دونه گل محمدی هست.

با دست به گوشه ی حیاط اشاره کردم و بوته ی گل
های صورتی مقاوم رو نشونش دادم. لبخندی زد و

سر تکون داد. از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم.
دوباره تعارف زدم. ننه چشم از حوض کوچولوی زیر
شیر آب گرفت و از پله ها بالا اومد. داخل رفتیم.
روی کاناپه ای نشست و من نایلون ها رو به
آشپزخونه بردم. چایساز رو روشن کردم و برگشتم.
همونطور که شالم رو برمیداشتم، گفتم: خوش
اومدید.

دوباره به روم لبخند زد و دست هاش رو، روی
زانوهاش گذاشت. گفت: چند روزه سر نزدی عمارت؟
- سرم شلوغ بود. مامان و مهرسا هم بودند.

- گفتم پیام ببینم خوب و خوشی؟ دختر عموت هم
سرگرمه، نمی پرسه حالت رو.

- ممنون. بد نیستم.

داشت یه جوری نگاهم می کرد. شال رو گوشه ای
گذاشتم و مقابلش روی کاناپه نشستم. پرسیدم:
سرگرمه؟

- حرف خواستگاری خواهرشوهرشه.

به صورت گرفته ی ننه زل زدم. روش نمی شد اسم
 داماد رو بگه. الکی نیومده بود حالم رو بپرسه. با
 آرامش گفتم: خوشبخت بشند. به هم می آند.
 - گریه کردی؟

نگاهم رو پایین انداختم و جواب ندادم. پرسید: به
 خاطر پسر سهیلا؟

- من واسه هیچ پسری گریه نمی کنم. به خصوص
 پسر یکی مثل سهیلا. اگر گریه کردم، به خاطر بابام
 بوده.

- پس همه چیز رو شنیدی.

- هر کی می آد یه چیزی اضافه می کنه. من نمی
 دونم به کی اعتماد کنم.

سر بلند کردم و ادامه دادم: یه بار کامل تعریف می
 کنی ننه؟

به نظر نمی رسید که برای مهمونی اومده باشه.
 اومده بود که حرف بزنه... که حرف بزنیم. سر تکون
 داد.

بدون اصرار من، به حرف اومد و همه چیز رو
 درباره ی مهمانسرای که قرار بود تو زمین های بغل

ساخته بشه، گفت. مخالفت اهالی، آتیش گرفتن باغ
ها، به هم خوردن میونه ی چند تا خانواده، رفتن بابا
و بعد بلاهایی که سر نسرین آورده بودند. تعریف کرد
و تعریف کرد. این وسط نسرین بیشتر از همه لطمه
خورده بود، چطور ممکن بود که شهادت دروغ داده
باشه و تهمت زده باشه، وقتی مشخص بود خودش
توی دردسر می افته. توی این شهر، هنوز هم کسی
طرف دخترها رو نمی گرفت. دوباره به گریه افتادم و
دست روی صورتم گذاشتم. ننه دیگه حرفی نمی زد.
انگشت زیر پلکهام کشیدم و با صدای گرفته پرسیدم:
اگر این هایی که میگی اتفاق افتاده، چرا تو از بابام
متنفر نیستی ننه؟

ننه سکین سرش رو کج کرد و جواب داد: یه چی
هست که کسی نمی خواد تو بدونی.
چشم هام رو ریز کردم و صاف نشستم. گفت: نسرین
تو تاریکی، صورت اون مرد رو ندیده.
- ه... همون که آتیش زده بود؟
- همون که دست درازی کرده بود.
- پس... چرا...

- ریش سفیدها دختر رو نشوندند که به زیون
بیاد. نشونی هایی که داده بود، مال بابات بود. مردها
اون چاقو رو می شناختند. حبیب جان همون غروب،
اون دورها پرسه زده بود. مردم دیده بودند. خود
حبیب هم که پشیمون شده بود، عفو خواسته بود...
اما...

_دختر صورتش رو ندیده بود.

ننه دستهایش رو به نشونه ی ندونستن، تکون داد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا کسی این رو دقیق
بهم نگفته؟

- چون پی اش رو میگرفتی ننه جان... دورت بگردم،
هرچی چنگ چنگ کنی، درد همه رو بیشتر می کنی.
خودت غصه ت میشه.

- آخه من که نمی تونم جلوی همه لال بمونم.

- دست درازی کار حبیب بوده یا نه، والله نمی دونم؛
ولی پای حبیب هم گیر بود، وگرنه عفو نمی
خواست... فراری نمی شد. آقا بزرگ هم از همین
ترس داره.

آب دهانم رو قورت دادم. من هم می دونستم که
بالاخره بابا به جای این قضیه دخالت داشت؛ ولی نه

انقدر وحشتناک. حداقل حالا مطمئن بودم که نسرین صورت طرف رو ندیده و طبق برداشت خودش از ماجرا زندگی کرده. حالا اگر هم کتک زدن عمران کار نسرین بود، زیاد من رو نمی ترسوند. با این حرف های ننه سکین، خون تازه ای توی رگ هام جوشیده بود. دیگه نباید گریه می کردم. حالا که تا اینجا پیش رفته بودیم، بحث رو سمت دیگه ای کشوندم: سهیلا چی؟... سهیلا بابام رو دوست داشت. آره؟

فکر نمی کردم زیاد در جریان باشه؛ اما جواب داد: حاج شریف و آقابزرگ مشتاق وصلت بودند. به حرف هایی هم زدند. این جنگ و جدل ها که بالا گرفت، بینشون به هم خورد. حبیب رفت. سهیلا رو دادند به نجم الدین.

سر تکون دادم و برای دم کردن چای به آشپزخونه رفتم. ننه فوراً گفت: هیچی نیاری ننه. دارم میرم.

- اینطوری که نمیشه. الان حاضر می کنم.

- بیا بشین.

- اومدم.

چای رو دم کردم و با چند تا قاچ خربزه بیرون رفتم.
 بشقاب رو جلوش گذاشتم و پرسیدم: به خاطر همین
 چیزها بود که بابابزرگم شمیم و هادی رو پیش کشید؟
 - می خواست وصلت نوه ها، میونه ی خانواده ها
 رو اصلاح کنه.

- که من اومدم، خرابش کردم!

ننه خندید. ادامه دادم: دختر حبیب و پسر سهیلا!
 پوزخند زدم. ننه جدی شد و زیر لب گفت: مبادا!

لازم نبود توضیحی بده. خودم بهتر از اون می
 دونستم. مخصوصا بعد از کاری که میکائیل بین باغ
 ها کرده بود. حالا هم که می خواست زن بگیره. زنی
 که پشت سرش حرف نبود و پدرش به جای متجاوز
 فراری، رئیس سازمان آب شهر بود و برو بیایی
 داشت. تقدیرمون کلا به هم نمی خورد. دوباره سر
 جام نشستم و گفتم: ننه، اون موقع ها حتما همه پشت
 سر نسرین حرف می زدند.

- اوووه. چه حرف ها که نزدند. خدا ازشون نگذره.

- نسرین عاشقی چیزی نداشت؟

- نه ننه. نسرین از دخترهای سنگین محل بود.
روزگار می گرده میگرده، دست میذاره رو از همه
بهتر.

صورتم گرفت و حرف رو ادامه ندادم. خودش گفت:
دختر به اون خوشگلی و نجیبی، حروم شد. یادمه می
گفتند یه بار تو نذری پزون، یکی بی حرمتی کرده،
نسرین کفگیر داغ گذاشته روش. چشم هام درشت شد
و ننه با تأیید سر تکون داد و اضافه کرد: دستش رو
کوتاه کرده.

خودم رو جلو کشیدم و آهسته گفتم: واقعا؟

- اون وقت ها نجابت دختر اصل بود.

- الان هم مهمه ولی دیگه وحشی بازی نمی کنیم که.
وقتی یه نفر رو بسوزونی، اون هم به جا زهرش رو
میریزه... میشه این.

ننه توی فکر رفت. پرسیدم: طرف کی بود؟

- خبر ندارم. حرف مردم بود... شاید قمیز مادرش
بوده.

شونه بالا انداختم و گفتم: یعنی بابام یه دوست هم
نداشت که ازش دفاع کنه؟

- چه دفاعی؟ شر به پا می شد. خون و خونریزی راه می افتاد.

- بالاخره...

- دوست های بابات همسن و سالش بودند. حرفشون خریدار نداشت. محمد، نجم الدین، مختار، صادق، علی بابا، پجمان...

- چند نفر هم تو جنگ شهید شده بودند.

اون ها رفتند جبهه، بابات رفت دانشگاه. مدرک گرفت، برگشت. چه برگشتی...

و چهره اش دوباره توی هم رفت و اضافه کرد: اگر دانشگاه نرفته بود، این فکرها تو سرش نمی افتاد.

برای چند دقیقه ساکت شدم و به تراژدی بابام فکر کردم. هرچند دنیا به کار خودش ادامه داده بود.

دوست هاش هر کدوم زندگی خودشون رو داشتند و بابام حتی نتونسته بود تو شهر خودش زندگی کنه.

شاید بهتر بود این جریان رو کش ندم و بذارم حداقل توی قبر آرامش داشته باشه. حالا که کمی دلم قرص بود نسرين صورتش رو ندیده، میتونستم آروم بگیرم و بذارم بقیه هم آروم بگیرند. برای خودم سر تکون

دادم و رو به ننه سکین گفتم: ننه، رفتی عمارت به بابابزرگم بگو مرسته میره تهران.

- میخوای بری خونه؟

- میرم چند روز استراحت کنم. میانرود هم به نفسی بکشه!

لبخند زد و یه تیکه خربزه برداشت.

می رفتم و چند روز با خودم خلوت می کردم. دلم پیش مهرسا بود. بچه ها هم که سراغم رو می گرفتند. یه تیکه از خربزه خوردم. ننه چای رو خورد و خیلی زود قصد رفتن کرد. تا دم در بدرقه اش کردم. جلوی در روی صورتم دست کشید و زبری پوستش رو حس کردم که انگار حال رو خوب می کرد. گفت: یه عمر از رفتن حبیب گذشته؛ اما دلت رو روشن کن. آفتاب پشت ابر نمی مونه.

چند بار پلک زدم. دستش رو برداشت. خواست بره که گفتم: اگر پاش بیفته، من خودم همه ی اون ابرها رو یکی یکی کنار می زنم! بهت قول می دم

نگاه عمیقی به من انداخت و سر تکون داد. با رفتش، انگار تنهاییم دو برابر شد. گوشی رو بیرون آوردم و شماره ی شمیم رو گرفتم. بلافاصله جواب داد: سلام. چه خبر؟

انتظار داشت درباره ی خبرها بپرسم؛ ولی خودم رو به اون راه زدم و گفتم: سلام. زنگ زدم خدافظی کنم. بعد از مکث و سکوت، پرسید: خدافظی؟ داری میری؟

- آره. دارم میرم تهران.

- چند روزه؟

- معلوم نیست. طول می کشه. خیلی وقته اینجام.

حرفی نمی زد. خودم ادامه دادم: پس تا بعد.

- قراره واسه ندا...

- ننه گفت. از طرف من و مامان به همه تبریک بگو.

متوجه بودم که از خونسردیم تعجب کرده. خداحافظی کردیم و من با نفس عمیقی داخل رفتم. باید برمی گشتم خونه. برمی گشتم شهرم.

چراغ سبز بود؛ ولی ترافیک اون طرف چهارراه اجازه ی حرکت نمی داد. برای چندمین بار آه کشیدم و مهرسا از صندلی بغل گفت: ای بابا! چرا انقدر بی حالی؟ یه هفته است آه میکشی!

یه بار دیگه یادآوری کرده بود که یه هفته شده. یه هفته ی تمام توی بی خبری کامل، تهران بودم. هیچ احدی سراغی ازم نگرفته بود. هیچکس زنگ نزده بود بپرسه کجام! حتی عمران که ادعای برادریش میشد. خواستم دوباره آه بکشم که جلوی خودم رو گرفتم. به خیابون روبه رو اشاره زدم و جواب مهرسا رو دادم: نمی بینی؟

- ترافیکه دیگه. فضایی ها که حمله نکردند.

ای کاش حمله می کردند و من رو از دست خودم و فکرهای میکائیل نجات می دادند. هرچی از دهنش در می اومد، بارم کرده بود... اما حس لمس دست هاش، هنوز پس ذهنم جولون می داد. جوری که بغلم کرده بود، با حرف هاش نمیخوند. شاید هم من اینطور فکر می کردم و نمی تونستم قبول کنم که همه چیز تموم شده. واقعیت قصه نبود. نه من شاهدخت بودم و نه دنیا پر از شاهپورهایی که قرار بود سروقت سر

برسند و به نوبت عاشقم بشند. واقعیت بی رحم بود. به جای دیگه خوش می گذروند و تو رو منتظر می داشت. این بار حرف زدن با نگین و بقیهی دخترها هم نتونسته بود حال رو بهتر کنه. مخصوصا که مجبور بودم بعضی قسمت ها رو با سانسور تعریف کنم. قسمت های سهیلا رو! بالاخره راه باز شد و صدای بوق ها خوابید. حرکت کردیم. با انگشت شست، خریدهای پشت ماشین رو نشون دادم و گفتم: این همه خرج کردم برات، حتما باید خرج آرایشگاه هم بدم؟

- مگه نیومدی آشتی کنی؟ آشتی کردن خرج داره.
- چه گیری کردم.
- تازه خودت هم لازم داری. دارم بهت لطف می کنم.
- مرسی از لطفت.

چند دقیقه بعد، جلوی در سالن زیبایی همیشگیمون پارک کردم و مهرسا زودتر از من وارد شد. قبل از ورود، یه بار دیگه گوشیم رو چک کردم که مطمئن بشم خبر خاصی نیست. چند تا پیام و یه میس از بچه ها بود، نه هیچ چیز دیگه. این یک هفته، فقط به دیدن رفقا و خرید و تست همبرگر گذشته بود. یه بار

هم مهندس ایوبی رو توی شرکتش ملاقات کرده بودم و دربارہ ی پروژه حرف زده بودیم. بی حوصلگیم هر بار حال دوست هام رو هم می گرفت. گاهی یه اتفاق توی زندگی می افتاد و همه چیز رو تقسیم می کرد به قبل و بعد از اون اتفاق. رفتن من به میانرود، درست همون اتفاق بود. از این به بعد، دیگه هیچ چیز مثل سابق نمی شد. وارد سالن شدم و با آشناها احوالپرسی کردم. مهرسا قبلا بهشون گفته بود که تهران نیستم؛ اما نگفته بود چرا. روی نزدیکترین صندلی به دوست ناخنکارم نشستم و مهرسا که از قبل وقت گرفته بود، فوراً روی صندلی جلوش جا خوش کرد.

فیروزه مشغول جابه جایی وسایلش شد و رو به من گفت: ولی خیلی طول کشید مرسته. نگران شدیم. فکر کردم شاید مریضی، مهرسا ما رو می پیچونه.

- نه. خوبم.

- آخه لایک می کردی... ولی خودت نبودی. بودی و نبودی.

- شهرستان بودم. اونجا یه کاری راه انداختم. سرم شلوغ بود.

- جدی؟ بارک الله.

رو به مه‌رسا اضافه کرد: انتخاب کن.

ژورنال تجربه های جدیدش رو جلوی مه‌رسا باز کرد. به من گفت: خودت چی؟

- هیچی. حوصله ندارم.

- گرمته؟

با دست خودم رو باد می زدم. کولر سالن جواب نمی داد و من هم زیادی به هوای خنک می‌انروود عادت کرده بودم. فیروزه پنکه ی کنارش رو سمت من تنظیم کرد. پلک‌هام رو بستم و باز یاد می‌انروود افتادم. کارهام روی هوا بود. حتما زمین رو بازدید کرده بودند. پلک‌هام رو باز کردم و به دور و بر چشم چرخوندم تا حواسم پرت بشه. به خانم ها، ابزار و آینه ها.

به زنی که داشت موهایش رو هایلایت می کرد. نگاهی به گوشی خفه مونده ام انداختم و گفتم: راستش... چرا که نه.

مهرسا مدلی رو به فیروزه نشون داد و رو به من
گفت: چی شد سر ذوق اومدی؟

میکائیل رفته بود خواستگاری. داشت زن می گرفت.
من چرا یه گوشه نشسته بودم و غصه میخوردم؟!
جواب دادم: بدم نمی آد هایلایت کنم.

بین موهام دست کشیدم که حالا دو سه سانت بلندتر
از وقتی بود که به میانرود رفته بودم. فیروزه پرسید:
تو که به موهات دست نمی زدی!
- تنوع میشه.

- اهوم. چه رنگی؟

تکونی به لب هام دادم و گفتم: مثلاً... قرمز.

هر دو به من خیره شدند. ادامه دادم: چیه؟ فیروزه
شروع کرد به خنده و گفت: هیچی. فقط تابستونه.
گرمه.

- دارم میرم یه جای خنک.

و مهرسا از شنیدن حرف میانرود، پشت چشم نازک
کرد و گفت: خیلی وقته دست نزدی به موهات، یهو
قرمز!

جواب ندادم. یک هفته گذشته بود. همه ی میانرودی
 ها زندگیشون رو می کردند و خیالشون راحت شده
 بود که دیگه دختر حبیب نیست. من نمی داشتم که
 خیالشون راحت بمونه. دیگه وقت برگشتن بود. کیفم
 رو کنار گذاشتم و درحالیکه مانتوم رو در می آوردم،
 گفتم: هم هایلایت می خوام، هم لیفت می خوام، هم
 ناخن.

فیروزه دوباره به خنده افتاد و با مهرسا شوخی کرد:
 الان میگه تتو هم می خوام.

- آره. اسم «میانرود» رو بزرگ بنویسید رو قلبش.
 زیر خنده زدم که توی این چند روز اولین بار بود.
 نه، من کم نمی آوردم. یه هفته عزاداری بس بود.
 شماره ی مامان رو آوردم که بگم عصر آماده ی
 برگشتن میشم.

پا توی ساختمون کوچیک شهرداری گذاشته بودم.
 حالم زیاد خوب نبود. دیشب فلج خواب رو تجربه
 کرده بودم. آخرین باری که اینطوری خوابم برده بود،
 ترم ششم دانشگاه بودم. با استاد کل کل کردم، پرتم
 کرد بیرون و گفت «درس رو حذف کن». من به جای

عذرخواهی، درس رو حذف کردم؛ چون حق با من بود. چون بابام سفارش کرده بود که وقتی حق با توئه، سر خم نکن... حالا خودش سر خم کرده بود. فرار کرده بود. شاید هم حق باهاش نبود. فکر کردن به این، حالم رو بدتر می کرد. بدتر از فکر کردن به میکائیل و ندا! بی حال، نفس عمیقی کشیدم و وارد بخش شهرسازی شدم که فقط دو تا آقا و به خانم کارمند داشت. سمت خانم رفتم و گفتم: سلام. ببخشید، من برای پیگیری درخواستم اومدم.

زن جواب سلام داد و گفت: چه درخواستی؟

- پروانه ی ساخت. فکر کنم باید می اومدم اینجا. درست؟

- کارمند مربوطه نیست. منزل مسکونی بود؟

- نه. پروژه ی بومگردی خارج از شهر بود.

ابروی زن، با هر کلمه ام بالاتر می رفت. جواب داد: درخواستتون رد شده.

- یعنی چی؟ مگه قرار نبود برای بازدید برند؟

- دستور بازدید صادر نشده... درخواست رد شده.

به زن مقابلم، خیره نگاه کردم تا ماجرا رو هضم کنم.
حتی بدون بازدید رد کرده بودند! نفس عمیق دیگه
ای کشیدم و با آرامش پرسیدم: کی رد کرده؟ کارمند
مربوطه؟!

- خود آقای دکتر!

- آقای دکتر؟

- دکتر آقامیری... شهردار.

با شنیدن اسم «آقامیری»، کم کم همه چیز برام
مفهوم شد. حاج شریف به خویش و قوم های اینجا
اشاره کرده بود و آقامیری ها رو کنار باغستانی ها
گذاشته بود. پوزخند زدم و پرسیدم: چطوری میتونم
با آقای شهردار صحبت کنم؟

- طبقه ی بالا.

سری تگون دادم و بیرون زدم. مستقیم سمت پله های
پهن و کوتاه طبقه ی دوم رفتم. ساختمون کلا دو
طبقه داشت؛ ولی آسانسور گذاشته بودند. منشی مرد
دکتر، پشت پیشخان مخصوصی نشسته بود. به
سمتش رفتم و بعد از سلام. پرسیدم: میتونم چند
دقیقه وقت آقای دکتر رو بگیرم؟

مرد نگاهی به سر و وضع انداخت و جواب داد: باید وقت قبلی داشته باشید. ملاقات های مردمی، روزهای مخصوصی داره.

- مسئله کاریه.

- باید وقت بگیرید. در چه موردی؟

- در مورد... رد درخواستی که داده بودم.

- ایشون که پاسخگو نیست.

- پس پاسخگو کیه؟

- حتما مشکلی بوده که...

- پنج دقیقه بیشتر وقتشون رو نمی گیرم.

- نمیشه.

- مگه شهردار لندنه که نشه.

سمت در اتاق رفتم و مرد بلند گفت: هنوز نرسیدند!!

برگشتم. نگاه مستقیم مرد، شبیه فحش دادن بود.

بدون حرفی به طرف خروجی رفتم. گفته بود «هنوز

نرسیده»، یعنی قرار بود برسه. پله ها رو طی کردم

و سراغ پارکینگ گوشه ی حیاط رفتم که سایبون

سیمانی داشت. روی سکویی مقابل پارکینگ نشستم و

منتظر آقای دکتر موندم. روم رو از خیابون گرفتم که اگر آشنایی با دیدن ماشینم جلوی در، فهمید داخلم، خودم رو نبینه. حوصله ی سروکله زدن نداشتم. بیست دقیقه بعد، بالاخره یه ماشین شاسی وارد حیاط شد و سمت پارکینگ روند. گوشه ای از پارکینگ پارک کرد و راننده پیاده شد تا در رو برای کسی که پشت نشسته بود، باز کنه. چه تشکیلاتی هم به هم زده بود! فکر کرده بود اینجا کجاست؟ از جا بلند شدم و با قدم های بلند راه افتادم. وقتی راننده در رو باز کرد، سرعتم رو بیشتر کردم و خودم رو جلو انداختم. راننده جا خورد و برابر نگاهم کرد. در رو کامل باز کردم و رو به مرد سن و سال دار با ریش های یکدست خاکستری، گفتم: سلام آقای دکتر!

مرد که به من زل زده بود، تک سرفه ای کرد و جواب داد: سلام علیکم.

- نترسید، قصد ترور ندارم!

پوزخند زدم و صورت مرد جمع شد. به راننده نگاه کرد. راننده گفت: خانوم بفرمایید کنار. این چه برخوردیه؟!

و جمله ی بعدیش، یه ضرب المثل محلی بود که من درست نفهمیدم. رو به دکتر گفتم: اگر به جای راننده و دک و پوز، درخواست ها رو بررسی کنید و بازدیدها رو انجام بدید، کسی اینطوری مزاحمتون نمیشه.

آب از سر من گذشته بود. باید دل به دریا می زدم. دکتر اخمی کرد و گفت: چه درخواستی؟ چه بازدیدی؟ - اقامتگاه بومگردی.

صورت مرد باز شد و با ابروهای بالا رفته، گفت: آها...

چند بار سر تکون داد. بعد اضافه کرد: اگر ازم برمی اومد شخصا بازدید کنم، می کردم.

گیج نگاهش کردم. دنبال چیزی کف ماشین گشت و دستش با یه عصای مخصوص بالا اومد. عصا رو دست راننده داد و سعی کرد با هر دو دست، یکی از پاهاش رو بیرون بیاره. چشم هام خیره موند و لب هام باز. کنار کشیدم که آروم آروم بیرون بیاد و با کمک عصایی که بازوش رو داخلش فرو برده بود، بایسته. آب دهانم رو قورت دادم. با عصا به زحمت راه افتاد و پرسید: می گفتی؟

ساکت موندم. نگاهم کرد. گفتم: من درخواست دادم.
حتی دستور بازدید هم ندادید.

- ما تو اون زمین ها بزرگ شدیم، چه بازیدی؟
- چرا مخالفید؟

- مخالفم، چون بالانس شهر رو به هم می زنه. چون
دودستگی ایجاد میکنه.

- شاید هم چون باخستانی ها فامیلتونند!

- بی ادب !!

روش رو برگردوند و سمت ورودی فرعی ساختمون
رفت.

زبونم دوباره بی موقع چرخیده بود. دنبالش راه افتادم
و با ملایمت بیشتری گفتم: سی ساله به پدرم دروغ
بستند، حالا هم سر راه من سنگ میندازند. چطور
آروم بمونم؟

جواب نداد. دوباره گفتم: اگه پدر من رو می شناختید،
می دونستید چی میگم.

ایستاد و با تکیه به عصا، به طرفم چرخید. گفتم: شما خودتون اون موقع بودید، باور می کنید؟

- من اون موقع تو عراق اسیر بودم...

توی دلم حرفش رو ادامه دادم «که شماها تو آرامش زندگی کنید». به خاطر همین بود که آرامش از سر و رومون می بارید... اما مرد ادامه داد: در جریان نیستم.

انتظار همچین جمله ی ساده ای رو نداشتم. لب باز کردم: پس چرا مخالفید؟

- دلیل رو یه بار گفتم. نشنیدی! برعکس بقیه ی خانواده ها که بیشتر جوون هاشون مهاجرت کردند، باغستانی ها اینجا موندند. چرخ این شهر کوچیک با اونها میچرخه. من نمی تونم اجازه بدم این تعادل به هم بخوره.

- ولی بابا بزرگ من هم به خط تولید آب معدنی زده. باغ ها و زمین هاش رو هیچوقت جمع نکرده. من هم به رجبزاده ام که برگشتم میاترود.

- برای زندگی؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم. سوالی رو پرسیده بود که نمی تونستم جواب بدم. فقط گفتم: فعلا که اینجام.

مرد با تأسف سر تکون داد و خواست حرکت کنه که اضافه کردم: فکر می کنید من فقط جوش خودم رو میزنم؟

دوباره ایستاد و نگاهم کرد. گفتم: چون دخترم، یعنی قصدم لجبازیه؟

- من این رو نگفتم!

- این شهر همه چی داره. طبیعت عالی، امامزاده، قلعه ی تاریخی، صنایع دستی، محصولات کشاورزی... چرا ازش استفاده نشه؟ اگر مهمانسرا و هتل و غیره باشه، هم شغل ایجاد میشه، هم صنایع دستی و محصولات سریع فروش میره، هم کسبه ی شهر، درآمد بیشتری پیدا می کنند. ایرادش چیه؟

دکتر داشت گوش می داد. اولین بار بود که یه نفر داشت کامل گوش می داد. نفس عمیقی کشید و جواب داد: من اینها رو بهتر از تو می دونم دخترم؛ اما...

- اما چی؟

- این اهداف وقتی میسر میشه که نهادها و اشخاص از هم حمایت کنند. تو این حمایت رو نداری.

- اگر داشته باشم چی؟

چشم هاش رو ریز کرد. دستش روی عصا، از فشار سفید شده بود. نمی خواستم با این وضع، سر پا نگه ش دارم. سریع گفتم: من نظر مثبتشون رو جلب می کنم.

کمی نگاهم کرد و بالاخره گفت: دستور بازدید صادر میشه... بعدها نگی آقامیری نخواست و نداشت و فلان کرد! اینجا یه ضوابطی هست. طبق ضوابط بازدید می کنند. ممکنه طول بکشه.

تکونی به ابروش داد. زیر خنده زدم. عملاً برام وقت خریده بود. تا زمانی که جواب بازدید می اومد، وقت برای راضی کردن باغستانی ها داشتم.

تشکر کردم و دکتر به طرف ورودی راه افتاد. هم زمان گفت: با این نیش زبون نمی تونی کسی رو راضی کنی. همه مثل من نیستند.

- راضی می کنم.

راننده برای کمک بهش رفت. چرخیدم و سمت دروازه های حیاط شهرداری رفتم. این مشکل هم حل می شد. فقط باید می رفتم خونه و روش فکر می کردم. به خاطر بدخوابی دیشب، سردرد سراغم اومده بود. پشت فرمون نشستم و شقیقه هام رو ماساژ دادم. بعد، نفس عمیقی کشیدم و روشن کردم. اگر نیم ساعت می خوابیدم، بهتر می شدم. حداقل حالا به امیدی بود. توی فرعی همیشگی به طرف خونه می راندم که با دیدن هایلوکس سفید درست وسط جاده، ماشین رو نگه داشتم. انگار کسی پشت فرمون نبود. شاید خبردار شده بود که برگشتم... ولی من به کسی نگفته بودم! شاید مامان به بابابزرگ گفته بود. می دونستم برای فضولی و پرسه زدن اطراف خونه ام اومده. عمداً دورتر پارک کرده بود. فحشی دادم و پیاده شدم. نگاهی به دور و بر انداختم. خبری از هیچ موجود زنده ای نبود. سمت ماشینش رفتم. یادداشتی هم نداشته بود. فقط ماشین رو ول کرده بود به امون خدا و جاده رو بند آورده بود. از جاده بیرون زدم و توی علفزار زردشده، قدم برداشتم. حتما سراغ خونه ام رفته بود. باید موقع سرک کشیدن، مچش رو

میگرفتم و بد و بیراه بارش می کردم. جوری میگفتم
«خوشبخت بشید» که از خودش خجالت بکشد.

قدم هام رو تندتر برداشتم و سعی کردم بی صدا باشم.
اطراف رو زیر نظر داشتم. صدای رودخونه کم کم
بلندتر می شد. بالاخره پیداش کردم؛ ولی حواسش پی
خونه ی من نبود. پشت تنه ی کلفت درختی ایستاده
بود و حواسش به کس دیگه ای لب رودخونه بود. به
سهیلا که روی یه سنگ بزرگ و تیره نشسته بود.
زیر سایه ی بید پرشاخ و برگ، به رودخونه سنگ
مینداخت. با گردن کج و شونه های آویزون... خیره
به رود. زیر چشم هاش دست می کشید. پس میکائیل
اومده بود زاغ سیاه مادرش رو چوب بزنه که
ماشینش رو ول کرده بود. می دونستم سهیلا ناراحته.
این رو هم می دونستم که میکائیل طاقت دیدن
ناراحتیش رو نداره؛ اما خواستگاری رفتن به خاطر
مادرش دیگه خیلی زیاده روی بود. اگر من ناراحتی
مادرم رو می دیدم، هر کاری می کردم که خوشحالش
کنم؛ به جز بدبخت کردن خودم! با این فکرها، ناگهان
چیزی از خاطرم گذشت. از کجا معلوم که با ندا
بدبخت می شد؟ ندا خوشگل و متین و پولدار بود، هر

دو خانواده راضی بودند، حتما باهاش خوشبخت می
 شد... بعد من رو یادش می رفت... هربار که از پای
 چشمه ی عروس سر رد می شد، برای حماقت های
 من نیشخند می زد... چشم های من یادش می موند؟
 من که هیچوقت فراموش نمی کردم. پلک بستم و
 قطره ای روی گونه ام چکید. سردردم دو برابر شد.
 حرف هایی که توی باغ ها بهم زده بود، هنوز توی
 گوشم بود. چشم هام رو خشک کردم و چرخیدم که
 راه رفته رو برگردم. هیچکدوم متوجه حضورم نشده
 بودند. سرعتم رو بالاتر بردم. وقتی پشت فرمون
 نشستم، از عصبانیت و ناراحتی، نمی دونستم باید چه
 کار کنم. دلم می خواست داد بزنم؛ اما به جاش،
 دندون هام رو فشار دادم و دست هام رو، روی بوق
 گذاشتم. صدای ناگهانی بوق، توی فضای ساکن و
 ساکت اطراف پیچید. پرنده ها از سر شاخه ها پریدند.
 از دور میکائیل رو دیدم که توی علفزار می دوید.
 دست هام رو برنداشتم. نزدیک تر شد. دست هاش رو
 توی هوا تکون داد. اهمیتی ندادم. خودش رو به
 ماشین من رسوند و محکم در رو باز کرد. با نفس
 نفس داد زد:

قطعش کن!

و نفس عمیقی کشید. مثل خودش داد زدم: ماشینت
وسط راهه!

هر دو مچم رو گرفت و خواست از روی بوق برداره.
با لجبازی مقاومت کردم و دست هام رو عقب
نکشیدم. صورتش رو جلو آورد و توی ناباوری من،
لب هاش روی لب هام نشست. دست هام بی اراده از
بوق فاصله گرفت. فضا دوباره غرق سکوت شد و
بوسه ی میکائیل طولانی تر. گوشه ی صندلی
نشست. قلب من به در و دیوار می کوبید و صدای
پرنده ها و به هم خوردن شاخه ها کم کم داشت
موسیقی متن می شد. جدا شد؛ اما عقب نرفت. چشم
از چشم هام بر نمی داشت.

از شوک بیرون اومدم و گفتم: چه غلطی کردی؟!
- تهران خوش گذشت؟

- عالی بود.

- عه؟

- هر روز با بچه ها گشتیم.

دوباره جلو اومد و غافلگیرم کرد. خودم کوتاهش
کردم و سرم رو برگردوندم. جرئت نگاه کردن به

چشم هاش رو نداشتم. پاهام گوشه ای جمع شده بود.
 نه فاصله می گرفت و نه حرفی می زد. بالاخره
 برگشتم و نگاهش کردم. چشمش به موهام بود. برای
 بیرون کشیدن مچ هام، تقلا کردم و با بغضی که
 سراغم اومده بود، گفتم: من اسباب بازی نیستم.
 پلکی زد و دست هام رو ول کرد. از جا بلند شد.
 با ساعد به سقف ماشین تکیه داد و آهسته گفت:
 تقصیر خودت بود. می خواستی دستت رو برداری.
 از خداخواسته، بحث رو عوض کردم: سد معبر
 کردی.

- دیدی که ماشین منه! زنگ می زدی، می اومدم.
 - تو کی هستی که من شماره ات رو سیو کرده
 باشم؟ ابروش پرید و من بلندتر گفتم: ماشینت رو
 جابه جا کن.

با اخطار سر تکون داد. انگار به جای غر زدن، راه
 جدیدی برای مجازات من پیدا کرده بود. ترسیدم
 دوباره جلو بیاد. تکرار کردم: جابه جا کن، رد بشم!
 دو ساعته معطلم!

ضربه ای به سقف زد و عقب کشید. بدون هیچ حرفی
 سراغ ماشینش رفت. جابه جاش کرد. دنده عقب

گرفتم و از کنارش عبور کردم. یه طرف ماشین از جاده بیرون زد و روی شن های بغل جاده غلتید. صدای بلند برخورد سنگی با کف ماشین به گوشم خورد؛ اما به روی خودم نیاوردم و به راهم ادامه دادم. به حرف اومد: چی بود؟... وایسا ببینم!

سرعت رو بیشتر کردم. تکرار کرد: وایسا.

نشنیده گرفتم و از آینه، نگاهی به عقب انداختم. کنار ماشینش ایستاده بود و به دور شدن ماشین من نگاه می کرد. چی می تونست باشه به جز یه سنگ؟ یه سنگ دیگه، سر راهم! فوqش ماشین رو می بردم پیش برادرم برای تعمیر. از فکرش به خنده افتادم و آخر خنده بغضم ترکید. برادرم! جاده، پشت اشک هام تار شد و گریه هام بیشتر. باید نیم ساعت می خوابیدم که شاید به خودم بیام. اوضاع به هم ریخته بود. همه بابام رو گناهکار می دیدند. یکی خودش رو برادرم می دونست و یکی... یکی من رو بوسیده بود... دو بار. روی لب هام دست کشیدم و توی فرعی منتهی به خونه پیچیدم.

روی لبه ی تپه ایستاده بودم که با شیب ملایمی پایین می رفت. نگاهم به چند زمین پایین تر بود. جایی که کارگرهای پیمانکاری داشتند روی سقف و دیوارهای بتنی کارخونه کار می کردند. شمیم و هادی مشغول قدم زدن بودند. نمی دونستم شمیم چرا هر روز به اینجا سر می زنه. مثلاً چه کاری ازش برمی اومد؟ کارگرها رو شلاق بزنه که زودتر کار کنند؟! پوزخند زدم. همه چیز با هم توی دامنش افتاده بود و من باید با بدبختی کارم رو پیش می بردم. نگاهش به من افتاد و از حرکت ایستاد. توی شرایط عادی، باید برای هم دست تکون میدادیم؛ ولی هر دو منتظر بودیم. به انتظار طولانی. طولانی و بی نتیجه! شمیم روش رو برگردوند و به قدم زدنش ادامه داد. من هم چرخیدم و با دیدن عمران پشت سرم، جا خوردم.

جیغ خفه ای کشیدم که گفت: منم!

اغلب هم که تیره می پوشید و یهو ظاهر می شد. جواب دادم: خوب شد گفتی! مونده بودم کیه.

لبخندی زد و جلوتر اومد. گفت: به چی نگاه می کنی؟

- تو چرا اومدی اینجا؟ مگه نگفتم سراغمون نیا.

- شنیدم شهرداری واسه بازدید می‌آد. گفتم ببینم چه خبره.

- اومدند و رفتند.

- چه زود.

یاد نیشخند یکی از مردها افتادم، وقتی پرسیده بودم «دستور نقشه کی صادر میشه؟». اومده بودند که فقط از سرشون باز کنند. گفتم: از کی شنیدی؟
- داییم.

خبرها چه زود به گوش باغستانی‌ها می‌رسید.
معلوم بود که پیگیر کارهای منند. چیزی به فکرم رسید، نگاهم رو به کوه‌های اطراف دادم و با لحن عادی پرسیدم: کدوم داییت؟

دستم رو خوند و جواب داد: تو با کدوم داییم کار داری؟!

نگاهش کردم و گفتم: اونی که همه کاره است.
خندید. دوباره مثل قبل شده بودیم. کاش همیشه همینطور می‌موند و هی «خواهر» «خواهر» نمی‌کرد.

گفت: با خان داییم چه کار داری؟

- میدونی الان کجاست؟
- بازنشسته شده، خونه است.
- من رو می بری؟
- عمران دست هاش رو توی جیب فرو برد و جدی تر از قبل گفت: دایی ارسلانم آدم خوش اخلاقی نیست. واسه خودت شر درست نکن.
- فقط می خوام حرف بزنم. اگر نخواست برمی گردم. میدونم بازدید شهرداری الکی بود. شهردار گفت باید رضایتش رو بگیرم.
- اون رضایت مضایت نمی ده.
- من رو ببر. شاید داد. آدرس بده، خودم میرم.
- پلکهایش رو بست و باز کرد. بعد، مسیر منتهی به پایین تپه ها رو نشون داد و گفت: بریم.
- مسیر پیاده روی به سکوت و حرف های ساده گذشت. قبل از سوار شدن به ماشین ها، به حرف اومد: ماشین میکائیل رو دور خونه ات دیدم.
- اشاره به میکائیل رو نشنیده گرفتم و پرسیدم: مگه رفته بودی اونجا.

- اومدنی انداختم اون وری که اگه خونه باشی، ببینم.

به صورتم نگاه می کرد که عکس العلم رو ببینه.
جواب دادم: آمار میکائیل رو باید به دخترداییش بدی.

و یاد آخرین دیدارمون افتادم که همه چیزش شبیه
خداحافظی بود. حتی برای من. عمران حرف دیگه ای
نزد. پشت فرمون نشستیم. عمارت باغستانی ها، هم
اندازه ی عمارت ما بود؛ ولی کاملاً بازسازی شده.

حیات پشته هم داشت. حتی بخشی از نما رو هم
عوض کرده بودند. وسط شهر بود و من و عمران با
فاصله از هم رونده بودیم که ماشین هامون پشت سر
هم، جلب توجه نکنه. با گوشی عمران تماس گرفتم.
نزدیک در اصلی خونه پارک کرده بود. جواب داد:
چرا پیاده نمیشی؟

- تو برو عمران. نمی خوام فکر کنند دخالتی داشتی.

- این طوری که نمیشه.

- میشه.

- پس بیرون منتظر می مونم. اگر سروصدا بلند بشه،
می آم تو.

مخالفتی نکردم. خداحافظی کردیم. ماشین رو زیر سایه پارک کردم و سمت دروازه ی خونه راه افتادم. دیوارهای دور خونه یک متر بود و بالاش ستون و نرده ی فنس می خورد. درخت های انبوه از لای نرده ها بیرون زده بودند. فضا خیلی رویایی بود. به خصوص خوشه های انگور آویزون از هر طرف. از کنار ماشین عمران رد شدم. سر تکون دادیم. خودم رو به دروازه ی آهنی رسوندم. چند ضربه به دروازه زدم و وارد شدم. چند نفر داخل حیاط بودند. یکی از پسرها رو شناختم. همون موتورسواری که گاهی دور و برم کشیک می داد. سیاه و سفید پوشیده بود و چشم و ابروش شبیه عمران بود. سیاه و کشیده. با جلوتر رفتن من، همه دست از کار کشیدند و به طرفم اومدند. یکی از زن ها گفت: علیرضا، عموت رو صدا کن!

همون پسر موتوری، دوید سمت خونه ی سفیدرنگ که کرسی بلند نبود و در ورودش مستقیم توی حیاط باز می شد. در عوض طبقه ی دومش، یه بالکن خیلی شیک داشت. از ترس، یادم رفته بود سلام کنم. بلند گفتم:

سلام.

کسی جواب نداد. همه خشکشان زده بود، حتی من. صدای مردونه ی کلفتی از بالکن به گوشم خورد: چی می خوای؟ همه به بالا نگاه کردیم. قدمی برداشتم که مرد نزدیک باغچه، جلو اومد. ایستادم و دست هام رو بالا گرفتم. گفتم: مسلح نیستم. خودم به خنده افتادم و مرد گردنش رو خاروند. مرد توی بالکن گفت: بیارش بالا.

بقیه به هم نگاه کردند و مرد ادامه داد: زینب خانم! زن میانسال از روی صندلی بلند شد و با سر و دست، به من اشاره داد که طرفش برم. با نگاهی به دور و بر، سمتش رفتم. مریر توی بالکن، داخل برگشت و من همراه زینب خانم وارد خونه شدم. معماری داخل رو به هم ریخته بودند و مثل اغلب خونه های شهری، سالن بزرگ، وسط خونه بود. با هم از پله های پهن و مارپیچ بالا رفتیم و وارد لابی طولانی شرقی غربی شدیم که داخل تورفتگی وسطش، کاناپه چیده بودند. زن که تمام مدت به من چپ چپ نگاه می کرد، گفت: اینجا بشین تا آقا ارسلان بیاد.

سر تکون دادم و روی یکی از کاناپه ها نشستم. زن داخل یکی از اتاق ها رفت و با ارسلان و علیرضا و

اردلان بیرون اومد... بعد همراه علیرضا که به من
 نیشخند می زد، پایین رفت. از جام بلند شدم و سلام
 کردم. ریش و موهای مرد، سفید و خاکستری بود و
 اضافه وزن داشت. از پسرعموش، اردلان، پیرتر بود.
 اردلان رو به بار توی گاراژ عمران دیده بودم. جواب
 سلام رو دادند و هر دو با اخم روی کاناپه ها
 نشستند.

سر جام برگشتم و گفتم: می دونم انتظار اومدن من
 رو نداشتید.

ارسلان درحالیکه سعی می کرد لهجه رو از صدای
 خشدارش پاک کنه جواب داد: نمی دونستیم این همه
 بی حیایی! پوزخند زدم و گفتم: چه کار کردم که بی
 حیا باشم؟

- اولاً خواستگاری رو انداختی سر زبون ها و آبروی
 بچه رو بردی، در ثانی کیفیت رو انداختی رو دوش،
 اومدی اینجا!

- اومدم حرف بزنم.

- تو چه حرفی داری با ما؟

- اومدم بگم... چه سوء تفاهم راست باشه، چه
 دروغ... این ربطی به آینده ی شهر نداره.

مرد به خنده افتاد و رو به اردلان گفت: آینده ی
شهر را

رو به من ادامه داد: تو کلاس چندی؟

- من دانشگاه رو تموم کردم. نگران نباشید!

دوباره اخم کرد. ادامه دادم: آقای شهردار گفت باید
حمایت شما رو داشته باشم تا پروانه ساخت بدنند.

- پروانه ساخت تو، درد من نیست.

- اگر گردشگری اینجا راه بیفته، شما از همه بیشتر
سود می برید. شما اینجا فروشگاه زنجیره ای دارید،
تعمیرگاه ماشین دارید، باغ و ملک دارید، سرمایه
گذاری کردید...

هر دو کلافه نگاه می کردند. توضیح دادم: مردم می
آن ازتون خرید می کنند، ماشین هاشون رو سرویس
می کنند...

ارسلان وسط حرفم پرید: همه یه لنگه پا منتظر
بودیم، خانوم با جیب خالی بیاد کار ما رو رونق
بده... ها؟

اردلان به خنده افتاد. پس می دونستند که من حمایت
پدربزرگ خودم رو هم ندارم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: چرا آدم های اینجا انقدر
مقاومت می کنند؟ مگه مردم استان های دیگه گاز می
گیرند؟

- بابات نتونست مردم رو راضی کنه، تو هم نمی
تونی.

- تلاشم رو که می تونم کنم.

سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد و از پایین چشم
نگاهم کرد. ادامه دادم: اگر همون موقع به حرف بابام
گوش می دادند، الان این شهر...

صدام با داد اردلان قطع شد: ساکت شو!

لب هام رو، روی هم فشار دادم و مرد غر زد: هی
هیچی نمی گیم.

با دست پله ها رو نشون داد و بلندتر گفت: گورت
رو گم کن بی ناموس!

لب هام شروع کرد به لرزیدن و دست هام مشت شد.
گفتم: خانوادگی به عالم و آدم تهمت می زنید؟

اردلان از کانایه کنده شد. من تکونی خوردم و خودم
رو جمع کردم. گفت: تهمت؟!

این چرا کاسه ی داغتر از آش شده بود؟ گفتم: آره.
تهمت.

خواست طرفم بیاد که ارسلان گفت: بسه.

مخاطبش اردلان بود؛ اما به من چشم غره می رفت.
از جا بلند شدم و از کانایه فاصله گرفتم. اردلان کوتاه
نیومد و گفت: کی اجازه داد قدم نحس این خانواده
سنگ خونه رو کثیف کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به چشم هاش خیره
شدم. جواب دادم: عمران!

حالت صورتش عوض شد و ابروش پرید. لب باز
کرد؛ ولی چیزی نگفت. آب دهانم رو قورت دادم.
صدای ارسلان به گوشم خورد: از ما چیزی نصیبت
نمیشه. از خونه ام برو بیرون!

خواستم چیزی بگم؛ اما انگار حرف زدن فایده ای
نداشت. بی خداحافظی، سمت پله های مارپیچ قدم
برداشتم. موقع عبور از حیاط دوباره نگاه ها به
طرف من بود که می دویدم. از دروازه بیرون زدم و

نفسی گرفتم. سراغ ماشینم رفتم که عمران دورش
پرسه می زد. سمتم اومد و پرسید: چی شد؟
قفل ماشین رو باز کردم و گفتم: هیچی.

پشت فرمون نشستم. عمران هم خودش رو داخل
انداخت. روشن کردم و راه افتادم. دوباره پرسید:
میگم چی شد؟ چیکار کردید؟

- حرف زدیم... آخر به دعوا کشید... رضایت نمی
دند.

دست هام روی فرمون محکم شد. آهی کشیدم و
ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم. روی فرمون خم
شدم و سرم رو بهش تکیه دادم. عمران بعد از پنج
دقیقه، سکوت ماشین رو شکست: حق بده بهشون.
تو اون خونه، همه فکر می کنند حبیب به خواهرشون
تجاوز کرده و باغ هاشون رو آتیش زده. خیال می
کردی با حلقه ی گل می آن استقبالت؟

سرم رو سمتش کج کردم. پیشونیم همچنان روی
فرمون بود. دلم نمی خواست سرم رو بلند کنم.
پرسیدم: تو چرا انقدر مطمئنی که اینطوری نیست؟

عمران نگاهش رو از من گرفت و به بیرون داد.
مدام چشم می چرخوند و پیشونیش چین افتاده بود.

می دونستم داره دنبال جمله های مناسب میگرده.
جمله هایی که من بفهمم. بتونم درک کنم...

عاقبت گفت: در مورد آتش سوزی بحث نمی کنم.
بالاخره دشمنی پیش اومده... همه از هر طرف خفتش
کردند... دیوونه شده... چه می دونم... شاید تو
عصبانیت آتیش زده.

نگاهم کرد و ادامه داد: ولی به مادر من تعرض
نکرده. این تو گت من نمی ره.

- عمران!

- مادر من عاشقمه. کی بچه ی تجاوز رو نگه
میداره؟ حاضر شد بره ده، بایه پیرمرد عروسی کنه؛
ولی من رو نگه داره!

توی مجاب کردنش به درموندگی رسیده بودم. از
طرف دیگه، دلم واقعا براش میسوخت. اگر به روز با
واقعیتی که من می خواستم ثابتش کنم مواجه می شد،
به چه روزی می افتاد؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: عمران، تو رو خدا نکن.
- باز می خوای بگی همه ی اینها خیالاته؟

- تو پسر باباتی. پسر شکری. چرا واسه خودت حرف در می آری؟ چرا خودت و مادرت رو می بری زیر سوال؟

فقط سر تکون داد و روش رو برگردوند. گفتم: اگر اینطور که میگی بابای من و مادر تو عاشق هم بودند، چرا مادرت بابام رو لو داد؟

- مادرم رو دیده بودند که از سمت باغ ها میآد. موقع آتش سوزی اونجا بوده. نمی تونسته بندازه گردن یه بی گناه که. مجبور بوده هرچی دیده بگه. فکر می کنی اگر نمی گفت ولش می کردند؟ لابد میونه اش با حبیب هم واسه همین خراب شده.

- چرا رفته بوده سمت باغها؟ باغ های خارج از شهر.

- نمی دونم. لابد رفته حبیب رو ببینه. سر مخالفت های پدر بزرگم بحثشون میشه. حبیب از کوره در میره. آتیش راه می افته... مادرم فرار میکنه.

- چه سناریویی!

- پس چی؟

- شاید مادرت آتیش زده، بندازه گردن بابام!

- باغ های خودشون رو آتیش بزنه، خودش رو
بندازه سر زبون ها، که چی بشه؟

بهش خیره موندم. خودم هم می دونستم منطقی
نیست. اون هم با وجود توانی که نسرین با شهادتش
پس داده بود. نمی خواستم حرف های عمران رو
باور کنم. نمی تونستم. گفتم: بین آتیش سوزی و
تهمت تجاوز، چهقدر فاصله است؟

- دقیق که نمی دونم. یکی دو هفته.

- چرا سر تجاوز، مادرت دروغ گفت؟

- لابد مادرم رو گیر انداختند. مجبور شده بگه
تجاوز... چی می تونست بگه؟ ببخشید بابا، من و
پسر فلانی با هم رابطه داشتیم؟!... تازه دقیق که
میدونی اگه میگفت عاشق حبیبه چی میشد؟
- چه می دونم.

- زنده ش نمی داشتند؛ سرش رو می داشتند پای
حوض، می بریدند!

آب دهانم رو قورت دادم و دست روی گلوم گذاشتم.
گفت: اگر با حبیب دشمنی داشت که دقیق می گفت
فلانی.

- اسم چاقو رو آورده. نشون بابام رو داده. میتونست بگه یه غریبه بوده.

عمران شونه بالا انداخت و پرسید: تو خودت... اگه میکائیل با بابات سر دشمنی داشته باشه و احتمال رسیدنتون رو صفر کنه، چه کار می کنی؟
- من...م

جوابی نداشتم.

عمران ادامه داد: براش آرزوی خوشبختی می کنی؟ کارهاش رو میندازی گردن یکی دیگه؟ تازه اگه با هم...م

جمله رو ناتمام گذاشت و من حسابی معذب شدم. با نگاهی به سر تا پام، زیرپوستی پرسید: آره؟
- نه.

با چشم های درشت شده، تکرار کردم: نه!!
روی موهام دست کشیدم و شالم رو جلوتر آوردم. اتفاقی بین من و میکائیل نیفتاده بود، به جز یه بوسه ی خداحافظی.

عمران سرش رو پایین انداخت و منظورش رو واضح تر گفت: عشق همچین حالیه. همیشه گل و بلبل

نیست. بعضی وقت ها هم خطرناک میشه. همون
دستی که سنگ رو از جلو پات برمی داشت، قلبت رو
از سینه ات می کشه بیرون.

حرفش سنگین بود. توی فکر رفتم. ممکن بود همه
ی اینها نتیجه ی به عشق بی فرجام باشه؟ ماشین
دوباره غرق سکوت شد. جوری دوباره ی عشق گفته
بود که انگار تجربه داره. پرسیدم: اون نامزدی که
می گفتی، چی شد؟

- دروغ گفته بودم که رو من حساب دیگه ای باز
نکنی. من رو چه به نامزد!

- مگه چته؟

- من از عشق و عاشقی بیزارم. همین چیزها زندگی
من رو لجن کرده. تو این دنیا، فقط عشق همخون
بدون چشم داشته. بقیه مفت نمی ارزه؟

به چشم هام خیره شده بود و می دونستم دوباره می
خواد بره سر موضوع خواهر و برادری. از اولین
باری که من رو دیده بود، بی چشم داشت کمکم می
کرد. من هم به روز جبران می کردم؛ ولی نه با
«برادر» گفتن بهش. اگر یه لحظه از بابا شکی توی
دلم می افتاد، یا اگر با اثبات نسبت نداشتن عمران ظن

تجاوز برداشته می شد، همین فردا برای آزمایش اقدام می کردم؛ ولی این فقط همه رو عذاب می داد. عذاب وجدان برای من و خانواده ام و عذاب روبه رویی با واقعیت برای عمران. تأثیری هم که روی اتهام های بابا نداشت. باید اجازه می دادم که خود عمران کم کم به نتیجه ی درست برسه.

آهسته گفتم: ولی عشق من اینطوری نیست. من اگه کسی رو دوست داشته باشم، نمی تونم اذیتش کنم... حتی اگه بره خواستگاری یکی دیگه.

البته که هر دو درباره ی میکائیل و ندا فکر می کردیم. فقط سر تکون داد. نگاهم رو به خیابون دادم و ماشین رو راه انداختم. دور زدم که ببرمش سمت ماشینش.

گفت: بابای میکائیل تو ساخت و ساز با دایی کوچیکم شریکه.

- آقا نجمی؟

- آره.

- ساختمون سازی می کنند؟

- تو مرکز استان اینجا نه.

- خب؟

- باهاش حرف بزن. شاید کمکت کنه دایی هام رو رام کنی. زبونش شیرینه، داییم روش رو زمین نمیندازه.
- باشه. حرف می زنم. شاید کاری از دستش بر بیاد.
نزدیک ماشینش نگه داشتم. پیاده شد و قبل از بستن در، گفت: گریه مریه نکنی.
سر تکون دادم. ادامه داد: کاری داشتی زنگ بزن.

دوباره سر تکون دادم. چه خوب که آشتی کرده بودیم. خداحافظی کرد و در رو بست. بهم سر نخ داده بود. باید می رفتم دنبال نجمی بیچاره. هرچند از وارد کردنش به جریان می ترسیدم. اون کاره ای نبود و دخالت دادنش فقط سهیلا رو با من لج تر می کرد. می دونستم روی پسر و شوهرش حساسه. باید بیشتر روش فکر می کردم.

از ماشین پیاده شدم و قبل از قفل کردن، نگاه خریداری به ساختمون شورای شهر انداختم.
ساختمون کوچیک؛ اما خیلی زیبا. به طرفش راه

افتادم. نرده های طرحدار سفید، دورتادور حیاطش رو پوشونده بود و استخر زیبایی جلوی ورودیش جا خوش کرده بود. چهار تا ستون گرد و کلفت، ورودی ساختمون رو احاطه کرده بودند. وقتی از دو پله ی نیم دایره ای خیلی کوتاه گذشتم و وارد لابی عریض داخل ساختمون شدم، آقا نجمی با دست های قفل شده پشتش، جلوی پنجره های سرتاسری نما ایستاده بود. نگاهی به اطراف لابی انداختم و نزدیکتر رفتم. با دیدنم، چرخید. سلام کردیم. پرسیدم: مزاحم شدم؟ - نه دخترم... ولی تا یه ربع دیگه، جلسه شروع میشه.

- بله. کارم طول نمی کشه.

دستهایش رو باز کرد و گفت: بفرما.

دیروز تماس گرفته بودم و خودش امروز رو پیشنهاد داده بود. حدس میزدم می خواد تو محل کارش باشیم که سهیلا ما رو نبینه. رفتم سر اصل مطلب: آقا نجمی، من دو روز پیش رفتم عمارت باغستانی ها. لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت: شاهکارت رو شنیدم.

- آخه آقای شهردار گفته بود راضی شون کنم.

لبخندش بزرگ تر شد و دوباره گفت: این هم شنیدم.
من هم لبخند زدم و گفتم: اما بدتر شد.

- چون بی مهابا میری جلو. هر کاری اصولی داره.
راه و رسمی داره. چرا نمی سپری دست دو تا بزرگ
تر؟

- بزرگ ترها کاری نمی کنند.

- تو خونه ی باغستانی چه خبر شد؟

- نمی دونم چرا آقا اردلان بیشتر به من توپید تا خود
آقا ارسلان!

- اردلان هم بود؟ اون چی میگفت؟

- با من بد حرف زد.

نجمی نفس عمیقی کشید و کمی توی فکر رفت. بعد
گفت: خواستگار دختر عموش بوده، چه توقعی داری؟
قضیه ی حبیب زندگی همه رو کن فیکون کرد. ما رو
گذاشت تو منگنه. نمی دونستیم طرف کیو بگیریم.
همه دوستانمون بودند.

نگاهش سمت پنجره رفت و صورتش جدی تر شد.
درک می کردم که جوون بودند؛ اما اگر به کم پشت
بابام رو خالی نمی کردند، شاید اوضاع یه جور دیگه

می شد. همه چیز مثل یه کلاف توی هم پیچیده شده بود. انگار کسی نمی دونست سر کلاف دست کیه. به حرف او مدم: با خودم گفتم شاید شما بتونید کمک کنید.

دنبال کسی بودم که به جای سنگ انداختن، دستم رو بگیره... اما در انداختن نجمی با زنش و باغستانی ها خودخواهی بود. مرد نگاهی به دور و بر انداخت. دعا کردم که قبول کنه.

سرش رو کج کرد و پرسید: میکائیل بهت گفته سراغ من بیای؟

- نه. عمران گفته. همون که تو گاراژ...

«اهوم» گفت و اضافه کرد: خيله خب. من میتونم با برادرهای باغستانی حرف بزنم؛ اما قول نمیدم نتیجه ای داشته باشه.

- پس...

- دخترم، اینجا جسارت رو با گستاخی یکی می دونند. داشت زیرپوستی نصیحت می کرد. ادامه داد: اگر می خوای حرفت رو پیش ببری، باید کاری کنی که مردم تو رو از خودشون بدونند.

به حرفش فکر کردم. حق داشت؛ ولی چطوری؟

خودش توضیح داد: هفته ی بعد، به مراسم سالانه برگزار میشه. حاج رضا هم هست. مثل همه ی مردم بیا، قاتی همه باش، با مردم حرف بزن. بذار تو رو خودی ببینند. باغستانی ها هم هستند. اگر نظر همه رو جلب کنی، باغستانی ها نمی تونند با همه در بیفتند. مجبورند کوتاه بیاند.

با حرکت سر و چشم و ابرو روی حرفش تأکید کرد. حرفش منطقی بود. به جای باغستانی ها باید رو مخ بقیه کار می کردم. من هم سر تکون دادم و گفتم: چشم.

- من خیلی ساله که محمود و ارسلان رو می شناسم. بد کسی رو نمی خواند.
- بله.

- اول با خود حاج رضا صلح کن، مردم ببینند آقا بزرگت پشتته.

- چشم.

خواست جمله ی بعدی رو بگه که کسی از در پهن وسط لابی بیرون اومد و صداش زد: آقای نصیری.

سر چرخوندیم. مردی همسن و سال نجمی با کت و شلوار ایستاده بود و به من نگاه می کرد. انتظار نداشتم؛ ولی نجمی معرفی کرد: مرسته خانم دختر حبیب... آقا صادق، از دوست های بابات. صادق خان، یه کلاس از من و بابات بالاتر بود.

بردن اسم «صادق»، من رو یاد صحبتیم با ننه سکین انداخت که دوست های بابام رو اسم برده بود. لبخند زدم. مرد جلو اومد و با نزدیک تر شدنش، آهسته گفت: چقدر شبیه حبیبی.

سر تکون دادم و سلام کردم. جواب داد. همچنان محو من بود. گفت: حرفت همه جا پیچیده. خجالت کشیدم و دست هام رو توی هم فرو بردم. مرد نفس عمیقی کشید و دوباره به حرف اومد: بالاخره دیدمت. باید زودتر می دیدمت... فکر نمی کردم موندگار باشی.

دوباره لبخند زدم و گفتم: من چیز زیادی درباره ی بابام نمی دونم؛ وگرنه پیداتون می کردم. لبخند پر از غمی زد و گفت: به روز مفصل صحبت می کنیم. خب؟
- بله. حتما.

سر تکون داد و مرد دیگه ای لای در اومد. گفتم:
فکر کنم جلسه تون مهمه... بیشتر از این مزاحم نمی
شم.

هر دو به در نگاه کردند. نجمی رو به مرد تازه وارد
گفت: چشم آقای خان بیگی.

دوباره گفتم: بفرمایید.

نجمی برگشت و گفت: پس اگر مشکلی پیش اومد،
خبر بده.

- چشم. خیلی ممنون که وقت دادید.

رو به صادق ادامه دادم: با اجازه.

به خروجی لابی اشاره کردم. هر دو سر تکون دادند
و خداحافظی کردیم. به طرف در خروج رفتم. منتظر
رفتم موندند. پس صادق هم از اعضای شورای شهر
بود. دوست های بابا حبیبم، هر کدوم یه کاره ی شهر
شده بودند و بابای من دور از زادگاهش مرده بود.
آهی کشیدم و به استخر داخل حیاط نگاه کردم. بابای
من هم اگر محتاط تر رفتار کرده بود، الان تو شهر
خودش زنده بود. نمی خواستم اشتباه اون رو تکرار
کنم. نگاهی به آسمون صاف انداختم و از حیاط
بیرون زدم. توی پیاده رو، کنار نرده های دور حیاط،

سمت ماشین راه افتادم که چشمم به موتور نحس
علیرضا افتاد. سر راهم پارک کرده بود و دست به
سینه نگاهم می کرد.

خودش شروع کرد: به به... مرسدس خانوم!
می دونستم عمدا اسمم رو مسخره کرده. اخم کردم و
گفتم: دنبال من افتادی؟

تکیه اش رو از موتور گرفت و جواب داد: به خودت
باشه که نمیری... باید به کاریت کنیم، بری!
- مگه جای تو رو تنگ کردم؟!

- آره.

سری با تأسف تگون دادم و خواستم موتور رو دور
بزنم که جلوم ایستاد. گفتم: اینجا شورای شهره! داد
بزنم نگهبانش بیاد؟!

- داد بزنی، دیگه اخطار مخطار رو میذارم کنار...
عمل می کنم!

- عه؟ عمل کن ببینیم!

چیزی گفت؛ ولی صداش توی صدای میکائیل گم شد:
چه خبره؟

به طرف صدا چرخیدم. داشت سمتون می اومد و ماشینش دورتر پارک بود. نمی دونستم از کی اینجاست.

علیرضا صداش زد: میگو!

به نظر می رسید دوست باشند. میکائیل نزدیک شد و همراه حرکت چشم، از علیرضا پرسید: خیر باشه علی؟!!!

نیش علیرضا باز شد و جواب داد: خیره.

جو کمی متشنج شده بود. نمی خواستم میکائیل به خاطر من جلوی محل کار پدرش، شر درست کنه. گفتم: من باید برم.

قدمی برداشتم که علیرضا دوباره جلوم در اومد و گفت: تشریف داشتی؟

بی خیال خودم شدم و به میکائیل نگاه کردم. عصبی تر از قبل هشدار داد: چه کارش داری؟

علیرضا ابرو بالا انداخت و پرسید: تو چرا طرف این رو میگیری؟

با دست من رو نشون می داد. میکائیل حرفی نزد. نگاه علیرضا سرتاپام رو ورنده کرد و ادامه داد:

می خواستم ببینم مرسدس خانوم خوب سواری میده
یا نه!

و همین جمله کافی بود که مشت میکائیل توی صورت
علیرضا پرتاب بشه و علیرضا به عقب تلوتلو بخوره.
دست هام رو جلوی لب هام گرفتم و نگاهشون کردم
که حالا یقه ی هم رو گرفته بودند. هم هیکل بودند و
من نمی خواستم درگیری بالا بگیره. به طرفشون
رفتم و دست میکائیل رو به عقب کشیدم. عصبی
گفت: برو تو ماشین.

- نمیرم.

- جدا شید.

- میگم جدا شید!

از صدای بلندم، تعجب کردند و بی حرکت موندند.
میکائیل رو محکم تر کشیدم. از هم جدا شدند؛ ولی
چشم هاشون روی هم بود. میکائیل شمرده شمرده
گفت: یه بار دیگه بشنوم... کوتاه نمی آم... کل شهر
رو میندازم به هم!... اون روز نگی نگفتم!

دستش توی دستم می لرزید. حس کردم نمی تونه
نفس بکشه. خود علیرضا هم شوکه شده بود و با
چشم های بیرون زده، به گوشه ی زخمی لبش دست

می کشید. نگاهش از من به میکائیل و برعکس در رفت و آمد بود. میکائیل بازوش رو از دستم بیرون کشید و درحالیکه روی صورتش رو می پوشوند، پشت کرد و چند قدم برداشت. ازشون فاصله گرفتم و به اطراف نگاه کردم. خوشبختانه صبح بود و خیابون خلوت. صدای روشن شدن موتور به گوشم خورد و بازوم سمت ماشینم کشیده شد. موتور راه افتاد و رفت. میکائیل بازوم رو ول کرد. کنار ماشینم ایستادم و گفتم: شدی گنده لات محل؟!!

سمتم چرخید و بلند گفت: نفهمیدی چی گفت نفهمیدی چه گهی خورد؟

- فهمیدم. آروم!

دوباره به اطراف نگاه کردم. هنوز تندتند نفس می کشید. آروم تر گفتم: هرکاری خواستی با من کردی، حالا اومدی یقه می گیری؟!!

جواب نداد. اضافه کردم: لازم نکرده واسه چیزی که بهت مربوط نیست، کتک بخوری.

- بهم مربوط نیست؟

جلوتر اومد و تکرار کرد: مربوط نیست؟

خیلی واضح توی باغ ها گفته بود که بهش مربوط نیست. بعد هم رفته بود خواستگاری و نامزد کرده بود. با این وجود، نمی تونستم به زبون بیارم. نگاهم رو پایین انداختم و طفره رفتم. چشمم به دستش افتاد. همون دستی که مشت کوبیده بود. کشیدمش و با اخم گفتم: دستت! ببین دستت چی شد.

دستش رو بیرون آورد و چند بار پنجه اش رو باز و بسته کرد. آهسته تر از قبل گفت: من یه جوری نمی زنم که جاش بمونه.

به دستش خیره شدم و یاد روزی افتادم که روی دست هاش دنبال اثر زخم می گشتم تا به کتک زدن عمران ربطش بدم. سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم. همینطوری رو هوا این حرف رو نزده بود. منظور داشت. گفتم: یه جوری نمی زنی که جاش بمونه؟!

نگاهش رو گرفت. پرسیدم: آره؟ نیازی هم به دستکش نیست که بیوشونی.

راه افتاد. دنبالش رفتم و گفتم: صبر کن.

- با بابام کار دارم.

- بابات تو جلسه است.

- منتظر می مونم.

- وایسا.

به راهش ادامه داد. دوباره گفتم: حرف زدی، پاش وایسا.

دستش رو نگه داشتم و جلوش ایستادم. قدمی سمت برداشت و مقابل صورتم، به چشم هام زل زد. دقیقا جلوی ورودی ساختمون شورای شهر بودیم. عجب جایی برای بحث عاشقانه! جرئت کرده بودم که بگم «عاشقانه». گفتم: اینطوریاست؟ خواستگاری من رو به هم می زنی، خودت میری خواستگاری؟

رد فشار دندان هاش جلوی چشمم بود. سکوتش رو شکست: من خواستگاریت رو به هم می زنم، تو تبریک می فرستی؟

چشم هام رو ریز کردم. مثل طلبکارها ادامه داد: حتما قراره بالاسرمون قند هم بسابی!

- چرا که نه. بالاخره نوه ی حاج شریف و اسماعیل خان داره زن میگیره. پشت سر زنش و پدرزنش هم حرف نیست. چرا تبریک نگم؟

- فقط حرف من یکی برات سنگینه؟ چون حقیقت رو میگم که به خودت بیای؟

جلو اومد. عقب رفتم و گفتم: حقیقت رو میشه آروم گفت. باید مثل وحشی ها بگی؟

- وحشی؟

بی توجه به خیابون، جلوتر اومد و من نگاهم رو سمت دیگه ای انداختم. سرش رو سمت صورتم کج کرد و دوباره پرسید: وحشی؟!

می دونستم بی انصافی کردم. اون روز حرف هاش خیلی تلخ بود؛ ولی رفتارش نه. ساعدم رو گرفت و سمت خودش برد. ترسیدم دوباره کاری کنه، نگاهش کردم و گفتم: به هر حال خوشبخت بشید!

متوجه کنایه ام شد و گفت: آره. رفتم خواستگاری. من هر کاری مادرم بگه می کنم.

پوزخند زدم و دستم رو بیرون کشیدم. از سر راهش کنار رفتم که زودتر بره. به طرف درگاه ورودی ساختمون راه افتاد و گفت: دخترداییم من رو نپسندید.

لب هام باز موند. اون طرف درگاه، چرخید و اضافه کرد: چه کار کنم؟ برم با چاقوکشی عقدش کنم؟

جوری می گفت که انگار این اولین باری نیست که همین دلیل ها رو آورده. من نگاه ندا رو دیده بودم. امکان نداشت که اون جواب رد بده... مگر اینکه توی رودربایستی قرار گرفته باشه. صدام رو پایین آوردم و حرکتش توی ماشین رو یادآوری کردم: بعد هم اومدی سراغ من که ناکام نمونی.

- می خواستی موهات رو این شکلی نکنی!

- موهام چشه؟

- زشت!

یه بار دیگه گفته بود «زشت». ابروش رو بالا انداخت و برگشت. به راهش سمت ساختمون ادامه داد. لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست و یاد بوق زدن وسط جاده افتادم. ندا هم که شانش رو خراب کرده بود. به ماشینم نگاه کردم و سمتش رفتم. باید می رفتم خونه و طبق حرف های نجمی، برنامه ریزی می کردم. امیدوار بودم این بار برنامه ام جواب بده... اما ذهنم درگیر ماجراهای چند دقیقه پیش بود. ناله ای کردم و سوار شدم.

بابابزرگ با آستین های تازده و صورت خیس، از سرویس عمارت بیرون اومد و با دیدن من درست روبه روی در، از جا پرید. عقب رفتم. زیر لب چیزی خوند و کامل بیرون اومد. خودم رو مظلوم کردم و حوله رو سمتش گرفتم. راه افتاد و گفت: آب وضو رو خشک نمی کنند.

صدای اذان از مسجد شهر بلند شده بود. همراهش از حال گذشتم. سمت یکی از اتاق های دنج خونه رفتیم که معمولاً توش نماز می خوند؛ جز وقت هایی که حالش خوب بود و مسجد می رفت. وارد شدیم. زودتر از اون، سمت کمد های چوبی قدیمی پا تند کردم و سجاده اش رو بیرون آوردم. «لا اله الا الله» گفت و رو به قبله دوزانو نشست. کنارش نشستم و مشغول پهن کردن سجاده ی مخمل و ترمه شدم. عمدا این ساعت روز رو انتخاب کرده بودم که نتونه دلم رو بشکنه. روی سجاده اومد. شروع کردم به پهن کردن جانماز کوچیک داخلش. تای آستین های پیراهن راه راهش رو پایین داد و گفت: باز چیه؟

- هیچی.

نگاهی به صورتش انداختم. چپ چپ نگاه می کرد.
مهر رو برایش صاف کردم. تسبیح رو از دور مهر
برداشت و دوباره گفت: حرف بزن.

بیشتر از این معطل نکردم و گفتم: حتما شنیدی که
رفتم پیش شهردار.

سر تکون داد.

ادامه دادم: آقا نجمی می‌گه اول باید میونه ام با شما
خوب بشه، تا برسه به باغستانی ها و مردم دیگه.
آه کشید و دونه های تسبیح رو لای انگشت هاش
حرکت داد.

گفتم: کار من قانونیه. هر شهر دیگه ای بود،
تشویقم می کرد!

انگشت هاش متوقف شد و گفت: خیال می کنی چرا
تا الان کسی سراغ این کار نرفته؟
- خودت بگو.

- چون یاد حبیب رو زنده می کنه. این شهر نمی
خواد داغ ننگ رو تازه کنه.

پلکهام رو، روی هم فشار دادم.

ادامه داد: من هم نمی خوام.

- بابابزرگ...

- تن من پیرمرد رو نلرزون دختر. من نمی خوام
همون بلا سر تو بیاد. نمی خوام کسی تو رو اذیت
کنه. نمی خوام دوباره اسم حبیب بیفته تو نفرین ها.
- میدونم اما دوره عوض شده. نسل عوض شده. من
فرار نمی کنم، پروانه ی ساخت رو می گیرم... از
همین شهری که میگی.

- پروانه مروانه نمی دند دختر.

- می گیرم.

- مرسده...

- اگر بتونم چی؟

ساکت شدیم. کمی بعد، اذان تموم شد. بابابزرگ
تسبیح رو توی دست فشار داد و گفت: اگر بتونی،
خودم تمام سرمایه ی کارت رو دودستی میدم. از
صفر تا صد.

انتظارم فقط حمایت معنوی بود. لبخند زدم؛ اما
حرفش ادامه داشت: اگر نتونی، مثل بابات میری.
دیگه پات رو، روی این خاک نمی ذاری.

آب دهانم رو قورت دادم. هنوز هم باورم نداشت.
هنوز هم هیچکس فکر نمی کرد بتونم کاری از پیش
ببرم.

این آخرین فرصت من بود. برای شادی روح بابام،
برای زحمت های خودم سر تکون دادم و گفتم: باشه.
اگر اینطور شد، میرم.

و می دونستم این «رفتن»، معنی عمیق تری از همه
ی «رفتن» ها داره. این فقط رفتن از یه شهر نبود.
رفتن از همه ی باورها بود. رفتن از رویاهای
ناتموم بابام بود. رفتن از میکائیل بود. بابابزرگ
تسبیح رو، روی جانماز برگردوند و نگاهش رو به
مهر دوخت. از جا بلند شدم و سمت در رفتم. صدای
«الله اکبر» بابابزرگ به گوشم خورد. حوله رو سر
جاش گذاشتم. شام نگه م داشتند و بعد از چند وقت،
دوباره غذای محلی دست پخت ننه سکین رو خوردم.
موقع غذا، شمیم و بابابزرگ درباره ی کار صحبت
می کردند و من حرفی نداشتم. خیالم راحت تر از قبل
بود. حداقل حالا به هدفی داشتم. به نظر می رسید
خیال بابابزرگ هم راحت تره می دونست احتمال
پروانه گرفتن من کمه و اهل زیر قول زدن نیستم.

داشتم با پلو بازی می کردم که بابابزرگ گفت: چرا نمی خوری؟

- می خورم.

- ماست بریز اشتهاات باز بشه.

کاسه ی ماست رو جلو کشیدم و با خنده گفتم: چی شد؟... می خوای با خاطره ی خوش بیرونم کنی؟
لحتم شوخ بود. شمیم خندید؛ ولی بابابزرگ ابرو بالا داد.

گفتم: باشه بابابزرگ. این هم میگذره.

- من کی بیرونتم کردم؟ من هرچی دارم مال شماست.
سر تکون دادم و جای مامان بزرگ رو خالی کردم که دوباره رفته بود تهران سر بزنه و آزمایش بده. بعد از شام، سمت خونه راه افتادم. بابابزرگ چند بار اصرار کرد که شب بمونم؛ ولی رد کردم. هنوز هم با تنها موندن من کنار نیومده بود. آخر جلوی در باهام قهر کرد و برگشت داخل. از همون بیرون داد زدم:
فردا می آم باز.

با مش رمضون دست تگون دادیم و پشت فرمون
 نشستم. توی خونه ی خودمون، تمرکزم بیشتر بود و
 حس بهتری داشتم. به علاوه، زیاد با تلفن حرف می
 زدم و آدم های اینجا سردرد می گرفتند. تو خونه
 چیزی منتظرم نبود؛ به جز تنهایی و رودخونه و...
 جیرجیرک ها. ترسی از برادرزاده های نسرین
 نداشتم. هم پای میکائیل وسط بود و هم پای عمران.
 جرئت نمی کردند تهدیدی رو عملی کنند. با این حال،
 کنار رختخوابم چاقو و چوب می داشتم. لباس هام رو
 عوض کردم و بعد از شست و شو، با یه نفس عمیق
 روی کاناپه ی پذیرایی لم دادم. لپ تاپ رو روشن
 کردم و سراغ ایمیل هام رفتم. بعد قسمت جدید سریال
 محبوبم رو پلی کردم تا وقت بگذره و خوابم بگیره.
 مدتی گذشته بود که صدای ضربه هایی به در حیاطی
 حواسم رو پرت کرد. صاف نشستم و خوب گوش
 دادم. صدای در زدن بود. نباید می ترسیدم. دزدها و
 جانی ها در نمی زدند... شاید هم می زدند!

ابرها نگاه می کنند:

به خودم اومدم و لب تاپ رو کنار گذاشتم. روسری
بزرگم رو از اتاق برداشتم و در حالیکه روی سرم
مینداختم، بیرون رفتم. پرسیدم: کیه؟

صدای «باز کن» میکائیل به گوشم خورد. نفس
راحتی کشیدم و توی حیاط راه افتادم. در رو باز کردم
و منتظر موندم. چیزی نمی گفت. خودم پرسیدم: چی
شده؟

- چی چی شده؟

- چی شده که اومدی؟

تکونی به شونه و لب هاش داد. دوباره پرسیدم: این
وقت شب... کاری داری؟... مادرت چیزی گفته؟
- نه.

هاج و واج نگاهش کردم. ساک کوچیک ورزشی رو
نشونم داد و گفت: امشب اینجا.

چند ثانیه طول کشید تا هضم کنم و بپرسم: چی!!

- تو خونه حرفم شده. زدم بیرون.

جلو اومد و با تنه ای به در، از کنارم رد شد. توی
این مدت انقدری شناخته بودمش که بدونم این کارها
ازش بعیده. به بیرون نگاه کردم. برعکس همیشه که

ماشین رو با فاصله ی زیاد ول می کرد تا کسی نفهمه
اینجاست، حالا دقیقاً پشت ماشین من پارک کرده بود.
در رو بستم و سمتش رفتم. داشت وارد خونه می
شد. گفتم: منظورت از این کارها چیه میکائیل؟
- اینجا می خوابم.

- مگه اینجا خوابگاهه؟!

یه ابروش بالا رفت و کلافه نگاهم کرد. چشم هام
درشت شد و گفتم: مگه من فکر کردی من کی ام؟
جواب نداد و داخل رفت. وارد خونه شدم و گفتم: من
رو قاتی مشکلات خانوادگیت نکن.
توی پذیرایی حرکت کرد. اضافه کردم: به حاج شریف
بگو حل کنه.

..._

^به هادی بگو. برو پیش هادی.

..._

- به خاطر خواستگاری نداست؟

از حرکت ایستاد و با تکیه دستش توی هوا، گفت:
ربطی به خانواده ام نداره. یه چیزی گفتم.

- پس چرا اومدی اینجا؟

دیدم نمی خواد جواب بده، تکرار کردم: چرا اومدی؟

- می خوام همه ببینند اینجا. باغستانی ها ببینند.

پوزخند زدم و گفتم: ببینند؟

- آره

- دیگه شورش رو در آوردی.

- تو که بالاخره پشتت حرف هست. پس با من باشه.

و ساکش رو زمین گذاشت. چینی روی پیشونیم افتاد.
ادامه داد: اسمم بیفته روت، کسی از دو متریت جلو
نمیاد.

پوزخند بعدی رو زدم و گفتم: راضی به این همه از
خودگذشتگیت نیستم!

فقط نگاه می کرد. جلوتر رفتم و تشر زدم: آبروم
میره. همین الان هم فکر می کنند...

دستم روی شکمم رفتم. حالت چهره ی میکائیل نرم
تر شد و گفت: بذار فکر کنند... بهتر از اینه که بلایی
سرت بیاد.

- اون پری های دریایی می خوان بلا سرم بیارند؟ و دستم رو تو هوا تکون دادم و پشت دیوارها رو نشون دادم. نفس عمیقی کشید. روی کاناپه ای نشست و گفت: پس یا برگرد عمارت، یا بگو شمیم خانوم بیاد کنارت.

پا روی پا انداخت و با انگشت روی دسته ی کاناپه ضرب گرفت. گفتم: ببین، تو قیم من نیستی! هیچ مسئولیتی نداری. برگرد خونه ات.

- من شب می مونم. همین.

نفسم رو فوت کردم. گفت: بهت نمی آد رو این چیزها حساس باشی.

با خنده ی عصبی گفتم: داری میگی من مردها رو راه میدم خونه ام؟!

- نه... این رو نگفتم.

- پس چی؟

- دارم به خاطر خودت میگم.

بغض ته گلوم نشست. با ساک اومده بود اینجا و فکر می کرد می دارم بمونه. به خاطر یه بوسه، فکر می کرد قیم منه! درمونده ادامه داد: پس چه کار کنم؟

به جلو خم شده بود و مردمک هاش زیر نور لامپ،
می لرزید. حس می کردم که این کارهاش از سر
وظیفه است. نمی خواستم اینطوری کنارم باشه.
جلوتر رفتم و گفتم: شب بمونی که مادرت هزار تا
تیکه بارم کنه؟

- مادرم نمی فهمه. بهزاد میگه اونجام
- بالاخره که به گوشش می رسه. مگه نیومدی که
به گوش همه برسه؟

جوابی نداد. جوابی نداشت که بده. خودش هم نمی
دونست داره چه کار میکنه. فقط گفت: بهتر از اینه
که...

با صدای گرفته جواب دادم: نه! بهتر نیست.
به طرف ساکش پا تند کردم و برش داشتم. توی
دلش کوبیدم و گفتم: پا شو برو.
پلکهایش رو فشار داد و باز کرد. ساک رو، روی میز
انداخت و گفت: من امشب می مونم.
- نمی مونی. من هیچ مردی رو راه نمیدم.
- من هر مردی نیستم.
- آره... تو مرد قایم شده پشت در و دیواری!

- مرسده!

- چیه؟ دروغ میگم؟

- نکن! ما که اول و آخر مال...

جمله رو تموم نکرد. ولش کرد توی هوا. مثل خود
من که بین زمین و آسمون معلق بودم. آخر این جمله
برام مهم بود؛ اما می دونستم قصد گفتنش رو نداره.
فرقی نداشت من چقدر منتظر بمونم. اخمی کردم و
دوباره ساک رو برداشتم. خواستم اینبار تو صورتش
پرت کنم؛ اما تو هوا گرفت. بلند شد و من عقب رفتم
که بیرون بره. گفت: هر کاری می کنم، یه جور دیگه
تعبیر می کنی.

می دونستم ناراحته. حس می کردم. مثل من ناراحت
بود. روم رو برگردوندم. سمتم اومد. کنار نرفتم. لحن
ملایم تری به کلامش داد: چطوری بخوابم وقتی تو
اینجا تنهایی؟ تا صبح گشت بزنم تو خیابونها؟
- کسی طرف من نمیآد. جرئت نمی کنند.

- قصد من بد نیست. فقط می خوام تو این خونه باشم.

صورتتم رو طرف خودش چرخوند و ادامه داد: نمی
خوام که...

نگاهش کردم و ساکت شد. درست به چشم هاش.
توی صورتتم چشم چرخوند... روی لب هام... فوراً
دستش رو عقب برد. پرسیدم: داشتی میگفتی... نمی
خوای چی؟

حرفی نزد. نگاهش روی یقه ی بازم افتاد... روی
بازوم رفت که از زیر روسری بیرون بود... روی
کمر دامن کوتاهم. انگار تازه حواسش به خودم و
لباس هام جمع شده بود. روسری رو کشیدم و روی
زمین انداختم. دوباره پرسیدم: نمی خوای چی؟

و ته دلم می دونستم که دارم دون می پاشم؛ اما دلم
می خواست من رو ببینه. دلم می خواست با فکر من
بخوابه و بیدار بشه. دلم می خواست من رو بخواد...
که هیچوقت نتونه ولم کنه. نفسش رو آروم آروم
بیرون فرستاد. واقعا فکر می کرد اگر شب اینجا
بمونه، تا خود صبح خروپف می کنیم؟! عواقب اتفاق
های بعدش رو کی می خواست رفع و رجوع کنه؟ با
اکراه نگاهش رو گرفت و سرش رو برگردوند. به در
خونه چشم دوخت. دستی به پیشونیش کشید و بعد از

کمی مکث، سمت در رفت. وارد حیاط شد. دنبالش
رفتم و قبل از باز کردن در حیاط، گفتم: دیگه
هیچوقت اینطوری نیا.
روش رو برنگردوند و بیرون زد.

کمی پایین تر از میدون جلوی قهوه خونه، پشت
فرمون نشسته بودم. نگاهم به در قهوه خونه بود. نه
سروکله ی میکائیل پیدا بود و نه ماشینش. منتظر
بودم که بیاد و حرف بزنیم؛ اما هماهنگ نکرده بودم.
امیدوار بودم که اینجا ببینمش. انتظارم بیست دقیقه
طول کشیده بود. گوشی رو برداشتم و شماره اش رو
گرفتم. همینطور بوق می خورد. داشت طولش می
داد. می دونستم می خواد ناز کنه. بالاخره جواب داد:
بله؟

- دیگه داشتم قطع می کردم.

- دستم بند بود.

- سلام.

- علیک... تو که شماره ی من رو سیو نکرده
بودی؟

لبم رو گاز گرفتم و کم نیاوردم: سیو نکردم. بین
تماس هام بود.

- خب؟

- یه چیزی ازت میخوام.

- اول از خونه بیرونم می کنی، بعد یه چیزی می
خوای؟!

- چون تو شبها یاد من می افتی.

متوجه حرفم شدم و پلکهام رو جمع کردم. خواستم
درستش کنم: من هم اگر شب اودم سراغت، بیرونم
کن.

- قول نمیدم!

صداش خندون نبود؛ ولی روی صورت من لبخند
نشوند. پرسید: چی می خواستی؟

- جلوی قهوه خونه منتظرم.

- من امروز نمی آم. رفته بودم سرکشی مرغداری.
مشکلت چیه؟

_می خوام برام اسب پیدا کنی.

- اسب؟!

- آره. می خوام اسب سواری یادم بدی.

-وسط اینهمه بدبختی، وقت تفریح گیر آوردی؟

-ربطی به تفریح نداره. تو هفته ی بعد، په مراسم محلی هست. شیره پزون. میخوام با اسب برم.

اون طرف خط سکوت شد و من گوشی رو به اون یکی دستم دادم. گفتم: می خوام جلوی مردم خودی نشون بدی؟

_جلوی مردم و شورای شهر و شهردار و... -
برادرهای باغستانی!

_دقیقا می خوام من رو به چشم به میارودی ببینند...
نه یه غریبه.

باهام مخالفت نکرده بود. یعنی فکرم بد به حساب نمی اومد. بعد از کمی معطلی، جواب داد: اگر دنبال اسبی، باید بریم عمارت آقاجانم.

- من که اونجا اسب ندیدم.

-تو اونجا رو ندیدی. منظورم خونه ی بابامه.
منظورش خونه ی اسماعیل خانی بود که می گفت.
پدربزرگ پدریش. گفتم: آدرس بده

. همین کار رو کرد و گفت تا من برسم، اونجاست.
 قطع کردیم و من راه افتادم که چشمم به پسردایی
 عمران افتاد. همون علیرضا که برعکس همیشه، با
 موتور نبود. دست توی جیب های جین تیره اش فرو
 برده بود و به یه سواری نقره ای تکیه داشت.
 چشمش به ماشین من بود. می دونستم ضعف نشون
 دادن، راه ضربه خوردن رو هموار میکنه. مخصوصا
 توی همچین شرایطی که همه منتظر بهانه و نقطه
 ضعف بودند. موقع رد شدن از کنار ماشینش، لحظه
 ای ترمز زدم و شیشه رو پایین دادم. سرش رو کج
 کرد تا داخل رو ببینه. به حرف اومدم: به چی زل
 زدی؟ - به تو. نمی دونستم انقدر تماشایی ام! | -
 میخوام ببینم کی روت کم میشه. نگران روی من
 نباش. به اندازه ی کافی دارم.

به زور جلوی خنده اش رو گرفت. دوباره گفتم: یعنی
 باغستانی ها به جایی رسیدند که هی دختر مردم رو
 تعقیب می کنند؟ اخمی کرد و گفت: من هر روز
 اینورها می چرخم. تعقیب کجا بود؟ منظورم رو
 رسونده بودم. شیشه رو بالا دادم و دوباره ماشین رو
 راه انداختم. مطمئنا اگر هم قصد تعقیب داشت، دیگه

منصرف می شد. بعد از یک ربع چرخیدن توی کوچه ها و فرعی ها، بالاخره عمارتشون رو پیدا کردم. ماشین میکائیل نزدیکش پارک شده بود. ماشین رو همون طرف بردم و هر دو پیاده شدیم. از پشت سیم های فنس حیاط، به داخل چشم انداختم. به خونه باغ سنگی و یک طبقه اما خیلی پهن بود. شبیه به مربع توخالی که به ضلع نداشت و سه ضلع دیگه، با اتاق های قطار شده | پشت سر هم و ایوان سرتاسری جلوشون پوشیده شده بود. روی اتاقها و ایوان ها شیروانی کج کار کرده بودند که روی ستون های متعدد سوار شده بود. بی شباهت به نقشه ی پیشنهادی مهندس ایوبی نبود. لبخند زدم و سمت دروازه ی بزرگ وسط سیم ها رفتم که میکائیل دستم رو گرفت و گفت: از در پشتی می ریم.

با نگاهی به اونطرف دروازه ی مشبک و دیدن ماشین پدرش، نیازی به پرسیدن از دلیلش نبود. با سر، به گوشه ی ملک اشاره کرد. دنبالش راه افتادم. آهسته از کنار سیم های جلو گذشتیم و مسیر باریکی مقابلمون قرار گرفت که موازی سیم های کنار ملک، کشیده شده بود. امتداد سیم ها به دیوار پشت اتاق

های ساختمون می خورد. چیزی مثل یه کوچه ی باریک بین عمارت و زمین بغل. توی مسیر افتادیم. صدام رو پایین آوردم: نمی خوای بابات بفهمه؟ نگاه کوتاهی به پشت سر انداخت و مثل من آهسته گفت: بابام میانرود نیست. رفته بالا سر ساختمون هاش. - ماشینش بود. - مادرم اومده به حاج ننه ام سر بزنه. آخه آقاچاتم فوت شده. ننه ام روزها تنهاست. حتما تو نامزدی دیدیش. صدایی از گلو در آوردم و گفتم: چه عجب! مادرت هوای مادرشوهرش رو داره! اخمی کرد و گفت: ننه ام، خالهی مادرمه.

- اوووه. - اینجا ازدواج فامیلی زیاده. - مثل تو و ندا! کنایه ام رو نشنیده گرفت. دوباره گفتم: چه کارش کردی که جواب رد داد؟ حرف رو عوض کرد: که شماره ام رو نداری؟ پوزخند زدم و گوشی رو طرفش گرفتم تا باورش بشه. دفتر تلفن رو باز کردم و گفتم: ببین. از دستم کشید و صفحه رو بالا و پایین کرد. البته که اسمش نبود. صورتش موقع پیدا نکردن اسم، دیدن داشت. تند و تیز نگاهم کرد. شونه بالا انداختم و دستم رو دراز کردم. گوشی رو جلوی چشم هام نگه داشت و شماره ی «عزرائیل» رو نشونم

داد. گفتم: خوبه خودت هم می دونی! و گوشی رو گرفتم. سر تکون داد به راه نگاه کرد.

کمی بعد، وارد زمین بایری پشت باغ کنار عمارت شدیم و مسیر پهن شد. بعد به در کوچیکی رسیدیم که از وسط سیم های فنس پشتی باز می شد. میکائیل بین کلیدهای توی دسته کلید گشت و یه کلید قدیمی رو جدا کرد. قفل آویز در رو باز کرد و گفت: برو تو.

کنار ایستاد. وارد شدم. پشت ساختمون خونه از همین جا دیده می شد. چند درخت دورش بود و بقیه ی محوطه، کاملاً صاف و خاکی و آفتابگیر بود. یه طرف زمین به اسطبل چوبی و آجری دیده میشد و کله ی پنج تا اسب بیرون اومده بود. لب هام به خنده باز شد و زمزمه کردم: پنج تا اسب دارید؟

به طرف اسطبل راه افتاد و گفت: قدیم ها خیلی بیشتر بود. دیگه نمی رسیم نگهداری کنیم.

جلوی اسطبل ایستادیم. سه تا قهوه ای روشن، یه قهوه ای تیره ی نزدیک به سیاه و یه سفید. گفتم: آخی... عزیزم. تو مراقبشونی؟

- بعضی وقت ها.

اسب ها با دیدن میکائیل به تلاطم افتاده بودند.

پرسیدم: سروصداشون نمیره تو؟

با دست پشت ساختمون عمارت رو نشون دادم.

جواب داد: نه. عادت دارند. فاصله زیاده.

- کدوم فروشیه؟

- فروشی؟

- واسه من.

- هیچکدوم... حالا یکی دو بار سوار شو، بعد!

روی کله های بامزه چشم چرخوندم. هنوز هم می

ترسیدم؛ ولی اینجوری به نظر بی آزار بودند. اسب

تیره ی میکائیل رو می شناختم. اون رو عمرا به من

نمی داد. سراغ یکی دیگه از کله های قهوه ای

روشن رفتم که روی پیشونیش طرح خوشگل سفید

داشت. روبه روش ایستادم و زل زدم به چشم هاش.

داشت با دقت من رو نگاه می کرد. خیلی تیز و هشیار

بود.

لبخند زدم. میکائیل گفت: اون نه!

تو ذوقم خورد و پرسیدم: چرا؟

جلوتر رفتم و دستم رو سمتش بردم که نازش کنم؛
اما ناگهان سرش رو بلند کرد و عقب کشید. صداش
در اومد. ترسیدم و دستم رو پس کشیدم. میکائیل
گفت: به خاطر این.

خودش جلو اومد و دست هاش رو سمت اسب گرفت.
سعی کرد سرش رو لمس کنه. اسب کمی مقاومت کرد
و بعد اجازه داد. میکائیل درحالیکه روی پیشونی و
پوزه ی حیوون دست می کشید، گفت: این درسته
قورتت میده!

ابروم بالا رفت. ادامه داد: با غریبه ها جوش نمی
خوره.

اسب همچنان تند و تیز من رو نگاه می کرد. گفتم:
من سرکش دوست دارم.

میکائیل نگاهم کرد. ابروم رو بالا انداختم و ادامه
دادم: می خوام خودم رامش کنم.

و خیره شدم به چشم های میکائیل. بعد از مکث
کوتاهی، تکونی به لب هاش داد و گفت: که می خوای
رام کنی؟
- اهوم.

- سعی ات رو کن!

لبخند زدم. نگاهش رو گرفت و یکی از دست هاش رو سمتم دراز کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم و پاورچین جلو رفتم.

کف دستم رو سمت پوزه ی اسب برد. حیوون دوباره جهید. نگه ش داشت و دستم رو جلوتر برد. دستم پوست اسب رو لمس کرد. استرسش رو حس می کردم. روی پوزه و پیشونیش دست کشیدم و گفتم: همین رو می خوام.

میکائیل نیشخند زد و گفت: خيله خب... رام کن ببینیم.

و دستم رو پایین آورد و موقع ول کردن انگشت هام، معطل کرد. لبخند دیگه ای زدم. از در اسطبل داخل رفت. چند دقیقه ای وسط زمین صاف روبه روی اسطبل چرخ زدم، تا اینکه میکائیل همراه اسب بیرون اومد که حالا زین و دهنه داشت. خواستم جلو برم؛ ولی حالا که بیرون اومده بود، ترسناک به نظر می رسید. میکائیل آهسته جلو اومد و اسب رو نزدیکم آورد. آب دهانم رو قورت دادم و روی سر و گردن حیوون دست کشیدم. کمی آروم تر از قبل شده بود.

میکائیل گفت: بذار کم کم بهت عادت کنه.

کف دستش رو باز کرد و ادامه داد: این رو بده بهش.

یکی از قندها رو برداشتم و سمت دهان است بردم.
 کمی معطل کرد و دستم رو بو کشید. آخر، قند رو با
 لب هاش از روی دستم برداشت. دستم خیس شد و
 گفتم: اییی...!

توی هوا تکونش دادم. میکائیل با تأسف سر تکون
 داد. کمی بعد گفت: سوار شو.

هول کردم و قدمی به عقب برداشتم. پرسید: میترسی؟
 نمی خواستم حالا که تا اینجا اومده بودم، جا بزنم.
 باید اعضای شورای شهر و مردم رو تحت تأثیر قرار
 می دادم. باید به باغستانی ها می فهموندم که
 بومگردی به هوس بچگونه نیست و من براش هر
 تلاشی رو می کنم. جواب دادم: نه. و با قدم های
 کوتاه سمت زین رفتم.

میکائیل کنارم ایستاد و گفت: پات رو می ذاری رو
 رکاب...!

ترس رو پس زدم و همین کار رو کردم. گفت: نمردیم
 و کتونی پوشیدن تو رو دیدیم!

- چون بار اولمه. دفعه ی بعد، از این خبرها نیست.
- میدونم.

- پس خوب نگاهشون کن!

خندید و چیزی نگفت. صدای خنده اش رو از بغل
گوشم می شنیدم. بهم آرامش می داد. گفت: این تیکه
رو بگیر...

به زین اشاره کرد. گرفتم. ادامه داد: به رکاب فشار
بیار و بپر.

نفس عمیقی کشیدم و امتحان کردم. نشد. دوباره
سعی کردم... دوباره... خواست کمرم رو بگیره.
اجازه ندادم و گفتم: خودم می تونم.

فقط با دید زدن هیکلم، با اون حال از خونه ام رفته
بود؛ اگر میذاشتم بهم نزدیک بشه که کار دست
خودمون می دادیم. اون هم توی این

طبیعت گل و بلبل میانه رود که هر طرف چشم می
چرخوندیم، مکان بود!... بالاخره تعادل رو حفظ
کردم. اسب تکون میخورد؛ ولی من جوری بهش
چسبیدم که نیفتم. جرئت صاف نشستن و بلند کردن

دست هام رو از روی زین نداشتم. خم شده بودم روی گردنش. میکائیل اسب رو نگه داشته بود. دستش رو پشتم حرکت داد و کنار گوشم گفت: خوبه... آروم خودت رو عقب بکش.

آهسته آهسته همین کار رو کردم؛ اما هنوز به زین چسبیده بودم. سعی کرد اسب رو آروم نگه داره. طناب دهنه رو طرفم گرفت و گفت: بگیر... هر دو پات تو رکاب باشه.

پای دوم رو توی رکاب بردم و کم کم زین رو ول کردم. طناب رو با هر دو دست گرفتم و گفتم: خوبه؟ - آره. حالا من راه می برم.

گوشه ی دهنه ی اسب رو گرفت و حرکتش داد. حیوون هم مثل من سردرگم بود و با ترس جلو و عقب می رفت. میکائیل گفت: ترست رو می فهمه. آروم باش.

- آروم.

- خودت رو عقب تر بکش. وزنت رو بنداز پشتش. - خب.

- به شکمش ضربه بزن...

- واه!

- نه که بکوبی. خیلی آروم...

با پشت پا سرفه ای کردم و ضربه زدم. تو خط
مستقیم راه افتاد. میکائیل کنارمون می اومد. بقیه ی
اسب ها سروصدا می کردند. گفتم: چی شد؟

- حسودی می کنند.

با خنده نگاهشون کردم. کمی توی مسیر دایره ای
چرخیدیم. عاقبت میکائیل دهنه رو ول کرد و کم کم
فاصله گرفت. یاد اولین دوچرخه سواری افتادم که
بابام پشت دوچرخه رو ول کرده بود و من تا یه دقیقه
نمی دونستم. همین که فهمیدم، افتادم زمین. میکائیل
عقب رفته بود و من نمی خواستم زمین بخورم. نفس
عمیقی کشیدم و اعتماد به نفسم رو حفظ کردم. طناب
رو توی دست محکم گرفتم و به مسیر ادامه دادم.
میکائیل گفت: با کشیدن طناب، راه رو نشونش بده.

طناب رو به هر طرفی کشیدم و اسب همون طرفی
برگشت و راه رفت. به نظر سخت نمی اومد. قسمت
سخت هر چیزی، شروعش بود و من شروعش کرده
بودم. کمی سواری کردم. بالاخره ترسم ریخت.
میکائیل دست به سینه کنار زمین خاکی ایستاده بود.

آفتاب روی پوستش می تابید. چشم هاش رو ریز
کرده بود و به من نگاه می کرد. پرسیدم: چطوری
تندرتر برم؟

- فعلا همین بشه.

- اینجوری که دو روز طول میکشه برسم به شیره
پزون!

- باید کم کم پیش بری.

خواستم سورپرایزش کنم. نگاهی به اسب انداختم و
نگاهی به زمین خالی و آماده. لبخندی زدم و ضربه
ی محکم تری با پاها به اسب زدم که از جا کنده شد.
طنابش رو محکم چسبیدم و اسب سرعت گرفت. زیر
خنده زدم. یاد گرفته بودم. همه چیز داشت خوب پیش
می رفت؛ ولی میکائیل داد زد: مرسته.

کمی جا خوردم. سرعت اسب بالاتر رفت. مستقیم
سمت سیم های دور زمین. صدای دویدن میکائیل رو
می شنیدم. گفتم: آروم!

میکائیل بلند گفت: طناب رو بکش!... بکش طرف
خودت.

ته دلم خالی شد و طناب رو محکم کشیدم. داشتیم به سیم نزدیک می شدیم که اسب برگشت؛ اما متوقف نشد. داد زدم: میکائیل! طرفمون می اومد.

اسب که ظاهرا وحشی شده بود، اجازه ی نزدیک شدن به میکائیل نداد و تندتر رفت. دوباره طناب رو کشیدم. اسب روی دو پا بلند شد و من جیغ کشیدم. اگر می افتادم، زیر دست و پای اسب له می شدم. صدای میکائیل رو از نزدیک شنیدم: پات رو در بیار... ولش کن.

اسب سروصدا می کرد. پاهام رو از رکاب در آوردم و طناب رو ول کردم. به ثانیه نکشید که حیوون روی چهار پا برگشت و من توی بغل میکائیل بودم. کنترلی روی لرزش بدنم نداشتم. صورتم رو توی سینه اش فرو بردم و با آخرین توان، بهش چسبیدم. حالم بد بود. پلک هام رو، روی هم فشار می دادم و فقط نفس می کشیدم. صدای دور شدن اسب به گوشم می خورد. نه من جرئت فاصله گرفتن داشتم و نه دست های میکائیل اجازه ی دور شدن می داد. حتی صدای قلبش رو می شنیدم که دست کمی از من نداشت. کم کم دستهایش شل شد و من صورتم رو عقب بردم. نگاهمون به هم گره خورد. موهایش روی پیشونی

ریخته بود و مردمک هاش می لرزید. ضربان من دوباره بالا گرفته بود. خواستم معذرت خواهی کنم که با فشار لب هاش ساکت موندم. پلک بستم. باز غافلگیرم کرده بود. چرا هر بار عصبانیتش رو اینطوری نشون می داد؟! انگشت هاش لای موهام فرو رفت و من احساساتی تر از چیزی بودم که ردش کنم. همین چند لحظه پیش می ترسیدم بمیرم. حق داشتم اجازه بدم آرومم کنه. کمی بعد، عقب کشید و توی صورتم چشم چرخوند. می خواست چیزی بگه؛ اما نمی گفت. چشم از من گرفت و با خیره شدن به نقطه ای، دندون هاش رو، روی هم فشار داد. ناگهان دست هاش رو باز کرد و هر دو فاصله گرفتیم. پشت گردنش رو ماساژ داد و با مشت گره کرده، شروع کرد به قدم زدن. حس بدی سراغم اومد. می ترسیدم چیزی بگه که همه ی احساسم رو یکجا دود کنه. ستم برگشت و جدی گفت: مگه بهت نگفتم بسه؟

- ببخشید.

- گفتم بسه یا نه؟!

- آره.

- همیشه... همیشه انقدر سمج بازی در می آری که
آخر...

با دست من رو نشون داد و تکمیل کرد: آخر یه
چیزی بشه که نباید بشه.

لب هام از هر دو طرف پایین کشیده شد و سوزش
اشک رو حس کردم. گفتم: حالا که چیزی نشد.
برام چشم غره رفت و من متوجه بودم که منظورش
از چیزی که نباید بشه، افتادن من نیست. دوباره
گفتم: مگه من گفتم ببوس؟ ترسیده بودم؛ وگرنه نمی
داشتم.

بلندتر گفت: دست از سرم بردار مرسته! چی از جون
من می خوای؟

خودم رو نشون دادم و پرسیدم: من؟!

سکوت کرد. آروم تر ادامه دادم: تو می خوای شب
خونه ام بمونی، من دست از سرت بر نمی دارم؟

- من مردم، من خرم، من یه غلطی می کنم. تو چرا
ولم نمی کنی؟ به من چه ربطی داره که تو اسب می
خوای؟

پلک زدم و اشکم سرازیر شد. سرم رو پایین انداختم
که با انگشت پاک کنم. دوباره گفتم: به بابابزرگت
بگو، نه من!

نگاهش کردم و گفتم: خب حالا. چه خبرته؟

- برو.

به در اشاره کرد و حالا از قبل هم پریشون تر بود.
تکرار کرد: برو!... از اینجا برو... برگرد شهر
خودت، بذار زندگیمون رو کنیم... انقدر جلو چشم من
نیا!

نفس نفس می زد و صورتش کاملاً گرفته بود. قدمی
به عقب برداشتم و بغضم رو قورت دادم. به حرف
اومدم: این رفتارها ت آدم رو دیوونه می کنه. کاش
هیچوقت ندیده بودمت.

همچنان با قیافه ی مستأصل نگاه می کرد. حرف
زدن نتیجه ای نداشت. دیگه چند بار باید می گفتم تا
من بفهمم؟ چه دوستم داشت و چه نداشت، نمی
خواست کنارم باشه. نمی خواست کنارش باشم. بقیه
ی رفتارهاش غیرارادی بود. همین. بدون حرفی،
سمت در چرخیدم و با قدم های بلند حرکت کردم.
چشمم به اسب افتاد که نزدیک ساختمون عمارت

آروم شده بود و برای خودش ول می گشت. کمی دورتر از اسب، سهیلا دست به کمر ایستاده بود و چشم هاش دقیقا این طرف بود. می دونستم چی توی مغزش میگذره. حتما میکائیل به خاطر دیدن مادرش پریشون شده بود. بوسیدن دختر مردم، چیزی نبود که پسرهای اینجا بخوان مادرشون ببینه! اما حق نداشت من رو برنجونه. روم رو از سهیلا برگردوندم و به راهم ادامه دادم.

خودم رو از ملک بیرون انداختم. پشت در چند بار نفس گرفتم که گریه نکنم. جایی که من رو نمی خواستند، نمی موند. کنار میکائیل دیگه جای من نبود. دست روی لب هام گذاشتم. از این به بعد، تمام تلاشم رو می کردم که سر راهش سبز نشم؛ اما این شهر، شهر من هم بود. کسی نمی تونست من رو از شهرم بیرون کنه. لب هام رو ول کردم و توی مسیر باریک قدم برداشتم. همین که از انتهای مسیر خارج شدم و پا توی کوچه گذاشتم، چشمم به سهیلا افتاد که کنار ماشینم ایستاده بود. بی توجه قفل رو باز کردم و نشستم. قبل از بستن در، جلو اومد و گفت: دست شما تهرانی ها برا من رو شده.

فرمون رو توی دستم فشار دادم و آروم موندم. ادامه داد: می دونم پی چی هستی. خوب میدونی اسم پسرم بیفته روت، حرفتون بیپچه، مجبوره مردونگی کنه بگیردت.

زل زدم توی چشم هاش.

ادامه داد: نمیذارم بدبختش کنی. من مادرشم. من نمردم. من همین یه بچه رو دارم.

کف دستش رو به سینه می کوبید. چی از من دیده بود که فکر می کرد قصد خراب کردن زندگیشون رو دارم؟ مگه چه کار بدی در حقش کرده بودم؟ آرامشم رو حفظ کردم و جواب دادم: حاج خانوم، پسرتون هر چقدر هم مردونگی کنه، جواب من منفیه!

صورتش جمع شد و من در رو کوبیدم. ماشین رو روشن کردم و دنده عقب گرفتم که زودتر از این خونه و آدمهایش دور بشم. سر کوچه دور زدم و دوباره روی لب هام دست گذاشتم. ظرف چند دقیقه خوبترین حال رو تبدیل کرده بود به بدترین حال. این کار فقط از میکائیل برمی اومد.

یه بار دیگه به خودم توی آینه ی اتاق نگاه کردم.
 آرایشم طبیعی و محو بود و آماده ی رفتن بودم.
 بالاخره روزی که باید خودی نشون می دادم، رسیده
 بود... مراسم شیره پزون. همه اونجا بودند. تمام
 حرف هام رو آماده کرده بودم. فقط می موند اینکه
 بتونم جلوی جمع بزرگترها و به خصوص جلوی چشم
 های بابابزرگ حرف ها رو بزنم یا نه. سری برای
 خودم تکون دادم و به صورت توی آینه گفتم: خودتی
 و خودت!

دوباره سر تکون دادم و همراه کیف دوربین، از اتاق
 و بعد، از خونه بیرون زدم. در رو قفل کردم و با
 نگاهی به دور و بر، از حیاط خارج شدم. با اولین
 قدمی که بیرون خونه گذاشتم، چشمم به اسب جلوی
 در افتاد و خشکم زد. اسب سفیدی بود که توی
 اسطبل پدربزرگ میکائیل دیده بودم. داشت زیر درخت
 مقابل در، علف می خورد. زین و دهنه اش آماده بود.
 در رو پشت سرم بستم و به اطراف نگاه کردم.
 هیچکس نبود. جلوتر رفتم که جاده رو چک کنم. هیچ
 ماشینی دیده نمی شد. اسب رو اینجا ول کرده بود و
 خودش معلوم نبود کجاست! پوزخند زدم. حتی
 جسارت دیدن من رو نداشت. لابد دوباره احساس

مسئولیتش گل کرده بود! خیال می کرد قبول می کنم؟
 بعد از اون رفتارهای مسخره و طرز حرف زدن؟ یه
 بار می خواست اسمش روم بیفته و یه بار از مادرش
 هم خجالت می کشید. همه ی این ها به کنار، همین دو
 سه روز پیش نزدیک بود از روی اون اسب قهوه ای
 بیفتم، حالا چطوری میتونستم سوار این بشم؟ به اسب
 نگاه کردم. هنوز مشغول خوردن بود. نفسم رو فوت
 کردم. کیف دوربین رو دور گردن انداختم و خواستم
 سراغ ماشینم برم که اسب سرش رو بلند کرد و زل
 زد به من. کمی مکث کردم و بعد گفتم: چیه؟! سرش
 رو به دو طرف تگون داد و صدایی در آورد. گفتم: تو
 همین جا بمون، صحبت می آد می بردت.

اما به حرفم گوش نداد و طرفم اومد. کمی ترسیدم.
 طنابش هم به جایی بسته نشده بود. ممکن بود برای
 خودش ول بچرخه و گم بشه.

به درخت اشاره کردم و گفتم: همون جا وایسا، می آد
 دنبالت. خب؟

اما باز جلوتر اومد. نزدیک شده بود. قدمی به عقب
 برداشتم و پرسیدم: قند می خوای؟

شاید اومده بود انتقام بگیره که اون یکی دوستش رو انتخاب کرده بودم! با این فکر به خنده افتادم. دوباره اطراف رو چک کردم. سکوت و تنهایی مطلق. اسب سرش رو کاملاً جلو آورده بود و همونطوری مظلوم نگاه می کرد. دست کرخت شده ام رو بلند کردم و روی سرش کشیدم. برعکس اون قبلی، این خیلی آروم بود. اگر از اول سوار همین شده بودم، میونه ام با عزرائیل خراب نمی شد.

دست روی لب هام گذاشتم و سعی کردم برای صدمین بار صحنه ی جرم رو توی ذهنم بازسازی نکنم! گفتم: اون بی نزاکت تو رو هم ول کرده رفته؟... آره؟.. اذیت کرده؟

سرش رو تکونی داد. نگاهی به حیوون انداختم و نگاهی به ماشین. امروز، روز جمع شدن همه برای مراسم بود. نمی خواستم به خاطر لجبازی با میکائیل، موقعیت رو از دست بدم. اسب یکی از مهم ترین بخش های برنامه ام بود. روی بالش دست کشیدم و گفتم: خيله خب. با هم می ریم؛ ولی تا اونجا پیاده می آم. رسیدیم سوارت میشم.

اسب صدایی در آورد. مشمای بزرگ زباله هایی رو
که از کنار رودخونه جمع کرده بودم، برداشتم. سرش
رو گره زدم و به گوشه ی زین سفید اسب بستم.
وزنی نداشت. طناب دهنه رو گرفتم و گفتم: بریم.

مثل هاپوها دنبالم راه افتاد. انقدر تو زمین ها و باغ
های اطراف قدم زده بودم که مسیر رو بلد باشم. با
هم به طرف یکی از ساختمون های قدیمی حومه
حرکت کردیم که مراسم توش برگزار می شد. می
دونستم بابابزرگ هم به عنوان بزرگتر محل، دعوت
مخصوص داره. به قدم های شمرده ی اسب نگاه
کردم که مثل پاپاتیته بچه ها بود. به نظر می رسید
که سن زیادی نداشته باشه. دست روی پوزه اش
کشیدم و گفتم: اسمت رو میذارم تیتی.

عکس العملی نشون نداد. پرسیدم: خوبه؟

صدایی در آورد و من گفتم: آفرین.

بقیه ی راه رو توی سکوت رفتیم. نزدیک به
ساختمون قدیمی که عمران آدرسش رو داده بود،
متوقف شدم. باید قبل از اینکه کسی می دید، سوار
اسب می شدم؛ ولی ترس دوباره سراغم اومده بود.

گوش های حیوون رو نوازش کردم و به چشم هاش
خیره شدم. گفتم: من رو نندازی.

جواب نداد. بعد از کمی این پا و اون پا کردن، کنار
رکاب ایستادم.

آهسته روی رکاب پا گذاشتم. قدش کوتاه تر از اسب
قبلی بود. با دو تا جهش، بالا پریدم؛ ولی موقع
رد کردن پام، زانوم گیر کرد و نزدیک بود بیفتم که
کسی از پشت، کمرم رو گرفت. بلندم کرد. پام رو رد
کردم و درست نشستم. از ادکلن همیشگیش معلوم بود
کیه. با اخم چرخیدم و زل زدم به صورتش. گفتم:
دستت رو بکش!

دست هاش رو عقب برد و گفت: جای تشکره؟

- کی خواسته بود؟

- صبر می کردم بیفتی؟!

- بذار یه هفته از حرف هات بگذره، بعد جلوم ظاهر
شو.

مثل من اخم داشت. زیر لب چیزی گفت و به جای کش دادن بحث، راهش رو کشید و رفت. کمی معطل کردم که دور بشه. تیتی هم تکون نمی خورد.

نفس عمیقی کشیدم و آروم آروم دست هام رو از زین جدا کردم. آروم موندنش کارم رو راحت کرده بود. طناب رو توی دست هام گرفتم. مانتو و شال سفیدم رو مرتب کردم که دقیقا با رنگ حیوون ست شده بود.

خنده م گرفت و گفتم: بریم.

همونطور که میکائیل یاد داده بود، ضربه ی کوچیکی به شکمش زدم. راه افتاد. توی دلم التماس کردم که همینطور آروم بمونه. کمی جلوتر، چند مرد ایستاده بودند. نگاه همه روی من زوم شده بود. سلام کردم و جلو رفتم. جمعیت هر لحظه متراکم تر می شد. خیلی ها بیرون دیوارهای ساختمون جمع شده بودند. اسبها و ماشین های سواری و باری هر طرف دیده می شدند و دیگ های در حال جوشیدن، توی زمین های جلوی دیوارها علم شده بود. رایحه ی شیرین انگور، هوا رو پر کرده بود. زن ها با پیراهن های گشاد محلی پای دیگ ها ایستاده بودند. دوربین رو از کیف در

آوردم و جوری که صورتشون دیده نشه، عکس
 انداختم. چند نفر دیگه هم مشغول عکس گرفتن
 بودند. نگاه خیلی ها روی من بود. دوربین رو پایین
 آوردم و دو دستی به طناب اسب چسبیدم که اگر از
 جمعیت زیاد ترسید و رم کرد، پایین نیفتم. وارد
 جمعیت شدم و دنبال چهره های آشنا چشم چرخوندم.
 نگاهم به شمیم و هادی افتاد که بی خیال همه می
 خندیدند. سهم من غصه خوردن بود و سهم شمیم
 خنده. این نتیجه ی شنا کردن در جهت آب بود.
 همیشه می خندیدی و مجبور نبودی به «چرا»ها
 جواب بدی. توی مسیر مستقیم بودند و تیتی سمتشون
 قدم برمی داشت. اجازه دادم که بره. چشم شمیم به
 من افتاد و لب هاش باز موند. نزدیک تر شدیم و بعد
 طناب رو کشیدم که اسب بایسته. متوقف شد. سلام
 کردم. شمیم بالاخره لب هاش رو بست و با تعجب به
 هادی نگاه کرد که دست کمی از اون نداشت. جواب
 سلام دادند. هادی گفت: دختر عمو، چه خبر شده؟
 لبخند زدم و جواب دادم: ورود مهیب من.
 هادی خندید. شمیم گفت: این رو از کجا آوردی؟

شونه بالا انداختم. هادی جواب داد: این مال اسطبل
آقا نجمیه. میکائیل بهت داده؟

چشم هاش رو ریز کرده بود. انگشتم رو، روی بینیم
گذاشتم و گفتم: به کسی نگو. کرایه ش کردم.

هادی به خنده افتاد و گفت: کرایه؟!!

- آره. من چه صنمی با پسر عمه ی شما دارم که اسب
بده بهم؟

هر دو به هم نگاه کردند و من به آدمها و دیگ ها و
ظرف و ظروف. همه جا پر از هیاهو و ببر و بیار
بود. پر از انواع انگور. هادی گفت: آخر وقت، ساز
و آواز هم راه می افته. به خاطر محرم انداختند جلو.
راست میگفت. محرم نزدیک بود و نمی شد اون
موقع جشن گرفت. سر تکون دادم و گفتم: چه باحال.
نفسی توی هوای خوش بو کشیدم. از حالا دلم رو
برای شیره ها صابون زده بودم.

صدای شمیم رو شنیدم: این روزها هیچ کاری ازت
بعید نیست!

نگاهش کردم و اسب کمی چرخید. خودم رو محکم
نگه داشتم و گفتم: چطور؟

- موندم چه شرطی بذارم که بیفتی تو در دسر.

داشت دوباره شرطبندیمون رو یادآوری می کرد. قرار نبود یادش بره. می ترسیدم آخر با شرطش کار دستم بده؛ اما گفتم: خوب روش فکر کن... چون من اگه حرفی بزنم، پاش وایمیستم.

هادی پرسید: شرط؟ چه شرطی؟

شمیم یه نگاه طولانی بهش انداخت و آخر رو به من گفت: فکر می کنم!

«اهوم» گفتم و ادامه دادم: بابا بزرگ کجاست؟

هادی با دست به دیوارهای پشت اشاره کرد و گفت: داخلند. دارند آبگیری رو چک می کنند.

نگاهی انداختم و چشمم به پڑوی سفیدی افتاد که یه بار نزدیک خونه دیده بودم... البته پلاک رو چک نکرده بودم. می تونست اشتباه باشه. به هرحال تیرم رو انداختم و از هادی پرسیدم: آقا هادی، اون ماشین رو می شناسی؟

هادی روی ماشین چشم چرخوند و با خودش گفت: نمی شناسم. آشنا نیست.

- اهوم.

- چطور مگه؟

- همینجوری. یه چیزی یادم انداخت... فعلا.

طناب دهنه رو با احتیاط کج کردم که تیتی بچرخه.
شمیم گفت: کجا؟

- میرم داخل.

- الان نرو.

- کار دارم.

- شلوغه... شهردار اومده.

- پس فکر کردی واسه چی اومدم؟

چند نفر کنار رفتند و تیتی دور زد. نگاهی به عقب انداختم. شمیم چشم هاش رو برام درشت کرد. برگشتم و به راهم سمت دروازه ی چوبی سراسر باز، ادامه دادم. آدمهای اطراف در حال رفت و آمد بودند و نگاه همه به من بود. تعجبی نداشت. شده بودم بانوی سپیدپوش وسط مراسم کوچیکشون. داخل رفتم. ساختمون مسکونی نبود. بیشتر شبیه کارگاه های سنتی بود که غرفه های مختلفی دورتادور حیاطش داشت. چند تا درخت گوشه ای از فضا رو گرفته بود و زیر سایه اش ردیف های صندلی رو چیده بودند.

کارگرهای محلی مشغول کار توی غرفه ها بودند و مردهای کت و شلوارپوش و دو تا خانوم چادری، روی صندلی ها نشسته بودند و صحبت می کردند. حاج شریف، نجمی، بابابزرگ، مختار، صادق، ارسلان و اردلان و خیلی های دیگه که نمی شناختم. مهمتر از همه، دکتر آقامیری که چشمش به من بود.

با جلوتر رفتم، نگاه های همه، کامل سمت من برگشت و هیاهوی اطراف کمتر شد. آب دهانم رو قورت دادم. چشم های بابابزرگ داشت از حدقه بیرون می زد. نجمی دست روی لب ها و بینیش گذاشته بود که خنده اش رو پپوشونه. با اعتماد به نفس جلوتر رفتم و تیتی رو نگه داشتم.

سرم رو بالا گرفتم و سلام کردم. چند تا لب تکون خورد. گفتم: همیشه دلم می خواست این مراسم رو از نزدیک ببینم.. آخه شیریه های سوغاتی بابابزرگم خیلی خوشمزه بود... ولی نمی شد. چون به مراسم محلی کوچیکه. برعکس استان های دیگه که واسه این چیزها، جشنواره های کشوری بزرگ می گیرند.

همه متوجه منظورم شدند و روشن رو برگردوندند.
ادامه دادم: چون هیچ گردشگری حق نداره پاش رو
تو میارود بذاره!

مردی جلو اومد و آهسته گفت: وقت آقایون رو نگیر
دختر جان. بعداً...

اهمیتی ندادم و بلندتر گفتم: ولی میدونید چیه؟...
پاشون رو می دارند تو میارود... چه شما بخواید چه
نخواید. رد پاشون هم هست!

و مشمای بسته به زین رو باز کردم و روی زمین
انداختم. چند تا از زباله ها بیرون افتاد و چند نفر از
جا بلند شدند که مثلاً اخطار بدند. شهردار دستش رو
بلند کرد که آروم بمونند.

نگاهش به زباله ها بود. گفت: اومدی کار من رو زیر
سوال ببری؟

لب باز کردم که بابایزرگ اخطار داد: نوه!
دکتر دوباره به حرف اومد: چشم، می دم اطراف شهر
رو پاکسازی کامل کنند.

- آقای دکتر، مشکل این نیست... جمع کنید، یه ماه
دیگه همونه. گردشگرها همیشه می اند. اگر اسکان

و امکانات نداشته باشند، نتیجه اش میشه این. تازه هیچ سودی هم به حال شهر ندارند.

تیتی تکونی خورد. طنابش رو محکم تر گرفتم و سعی کردم با نوازش آروم نگه ش دارم. حالا، هم اعضای شورای شهر و بزرگترها حواسشون به من بود و هم محلی های توی غرفه ها. نفسی گرفتم و شانسم رو امتحان کردم. با نگاهی به ارسلان که خون خونش رو می خورد، گفتم: اتفاقا وقتی رفتم منزل آقای باغستانی، ارسلان خان هم گله داشتند... که وقتی میشه با رونق گردشگری شهر رو آبادتر کرد، چرا زحمت همه بی فایده بمونه؟

اردلان و ارسلان نگاهی به هم انداختند و چشم بقیه سمت اون ها کشیده شد. می دونستم جلوی اعضای شورا و مردم محل، جرئت پریدن به من رو ندارند. ارسلان ابرو بالا داد و خواست حرفی بزنه که سریع ادامه دادم: انگار تنها کسی که واقعا به فکر شهره، ایشونه. حتی گذشته ها جلوی چشمشون رو نگرفت. همه و گفت وگوهای اطرافمون بالا گرفت و چند نفر برای این از خودگذشتگی ارسلان، با افتخار سر تگون دادند! ارسلان به زور لبخندی زد و در

جوابشون سر تڪون داد. به چشم های من زل زد.
فقط من می دونستم چی تو دلش میگذره. دکتر گفت:
جالب شد.

و به ارسلان خیره نگاه کرد.

گفتم: بله. کاش از اول سراغ ارسلان خان رفته بودم.
خودش برای همه توضیح می داد که نیت من خیره.
من فقط به فکر شهرمون هستم.

دکتر با تڪون سر تأیید کرد؛ ولی یکی از خانم ها به
حرف اومد: با اسب سواری و جلب توجه می خوای
گردشگری رو رونق بدی؟

- اساس این صنعت، تبلیغات و جلب توجه آدمهاست.

ابروی زن تا جایی که مقتعه اجازه می داد ببینم، بالا
رفت. زن کناریش با لبخند گفت: بیراه نمیگی خانم؛
اما برای همچین چیزی، اول باید زیرساخت ها آماده
بشه.

زن اولی چشم غره ای براش رفت. رسماً همه انگور
و شیره و لگد کردن کیسه های آبیگری رو ول کرده
بودند و بحث رو دنبال می کردند. گفتم: با یه اقامتگاه
بومگردی شروع میشه. بعد که زیرساخت ها کم کم
آماده شد، همه چیز رو گسترده تر می کنیم. من با

خاتم های هنرمند شهر صحبت کردم. با فروشنده های محصولات ارگانیک صحبت کردم. بعد از ساخت، قصد برگزاری جشنواره ها و بازارچه های فروش دارم. چی بهتر از خرید بی واسطه و تبادل فرهنگی؟

زن سر تکون داد. بقیه ی اعضا، زیر لب چیزهایی به هم می گفتند. مردی بلندتر گفت: مگه شرایط فعلی چه ایرادی داره؟

آقا صادق به جای من جواب داد: حیف این شهر نیست؟

- مردم راضی اند.

- مردم بهترش رو ندیدند.

خود دکتر وارد گفت وگو شد: اصل این کار خیلی هم خوبه. فکر نمی کنم کسی منکر این باشه. مسئله، دودستگی شهره.

همه تأیید کردند و به هم نگاه انداختند. چشم ها سمت بابابزرگ و بعد ارسلان برگشت. حواسم رو به حرکات پراسترس چشم و پاهای ارسلان دادم که با وجود موافقت همه، مردد مونده بود. نه میتونست علنی مخالفت کنه و نه دلش می اومد بگه موافقه.

فقط به دست و شونه هاش تکونی داد و روی ریش
چونه دست کشید.

گفتم: ارسلان خان هر مشکلی با ما داشته باشند،
شهر رو قاتی نمی کنند.

ناگهان اردلان از جا بلند شد و قبل از هر حرکتش،
ارسلان به حرف او مد: نه... مشکل ما، مشکل ما
بزرگونه. ما با دختر بچه ها در نمی افتم.

چونه اش رو برام بالا گرفت و نگاه کوتاهی به
بابایزرگ انداخت. همه برایش سر تگون دادند و
زمزمه های تأیید حرفش بلند شد. نفس راحتی کشیدم.
این هم بالاخره پیشرفتی بود. حداقل الان می دونستم
که علنی کاری نمی کنند و دستور نقشه صادر میشه.
از اون به بعد، دیگه به گرم ارسلان مربوط می شد
که پشت سرم کاری کنه و سنگ تازه ای جلوی پام
بندازه، یا نه.

زین رو محکم گرفتم و از اسب پیاده شدم تا زباله ها
رو بردارم. موقع جمع کردن، سنگینی نگاهی رو
حس کردم. سرم رو بلند کردم و چشمم به میکائیل
افتاد که دورتر از همه، کنار غرفه ها ایستاده بود.

بهزاد کنارش حرف می زد. زیر لب فحش دادم و سر چرخوندم. بابابزرگ داشت طرفم می اومد. مشما رو گره زدم و بلند شدم. همه سر کارشون برگشته بودند و بساط لگد کوبیدن به انگورها ادامه داشت. هر طرف پر از سبدهای انگور قرمز و سبز بود. بابابزرگ نزدیک تر شد و درحالیکه روی یال تیتی دست می کشید، گفت: تازه اول راه بود!

- میدونم.

- این رو برگردون. یه کرنگ از روستا برات می آرم.

- کرنگ چیه؟

- قهوه ای خوشرنگ.

- نه نه... من همین رو دوست دارم.

- اسب خونه ی نصیری هاست. پسر جوون دارند.

صورتم رو جمع کردم و گفتم: چه ربطی داره؟

دستم رو دور گردن تیتی انداختم. صدایی از خودش در آورد و تکونی خورد. به بابابزرگ خیره شدم و خودم رو لوس کردم. بابابزرگ نگاهی به من انداخت، نگاهی به اسب و نگاهی به زباله ها. آه کشید و گفت:

با نجم الدین حرف می زنم که بفروشه. اینطوری
نمیشه.

«اهوم» گفتم و بابابزرگ با تکون سر، ازم دور شد.
نگاهی به دکتر و بعد به ارسلان انداختم. حواس
ارسلان به من بود. روی من و زبانه ها چشم می
چرخوند. عاقبت دستش رو بلند کرد. داشت یه بطری
جامونده رو نشون می داد تا از وسط برش دارم.
سمت بطری رفتم و با ابروی بالا رفته، بلندش کردم.
فعلا یک هیچ به نفع من بود.

کنار رودخونه قدم می زدیم و انگار هیچ کدوممون
نمی خواستیم این سکوت رو بشکنیم. حال آقا صادق
به جور غریبی بود. بالاخره بعد از کمی مزمره کردن
حرف هام، گفتم: اتفاق خاصی که نیفتاده؟

به خودش اومد و جواب داد: نه... فقط خواستم
ببینمت، به گپی بزنیم.

گیج نگاهش کردم. عجب گپی! تمام مدت سکوت
کرده بود.

گفت: باید زودتر می اومدم؛ اما هی پشت گوش انداختم. برام سخت بود. یعنی... بابات دوست خوب من بود و اون قضایا...

- بله. متوجهم.

- هنوز هم سخته...

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: از اینجاها خاطرات بدی دارم.

- می خواید برگردیم خونه؟

- نه.

دوباره سکوت شد و این بار خودش شکست: یه بار خواستم پیام. تا سر جاده هم اومدم. بعد پشیمون شدم. نخواستم آرامشت به هم بخوره.

یاد اون روز افتادم که یه پژی مشکوک سر جاده دیده بودم. چند بار فکرم رو مشغول کرده بود. کاش همون موقع خودش رو نشون میداد. سر تکنون دادم و گفتم: یادمه.

- داشتی با تلفن حرف می زدی.

- بله. درسته.

- خب... خانواده ات خوبند؟ مادرت؟

- ممنون. مادر و خواهرم خوبند. اونها زياد درگير
اين مسئله نشدند. تهران بودند.

با تكون سر تاييد كرد. دست هام رو مشت كردم و
خواستم مستقيم بپرسم: آقا صادق...

- «عمو».

- عمو، نظر شما چيه؟ واقعا فكر مي كنيد بابام اون
كارها رو كرده؟

- من... تو جاگاه قاضي نيستم.

- نظر شخصيتون.

- نه... حداقل نه همه اش. شايد چون دوستم بود،
حبش نميذاره باور كنم؛ اما...

ايستادم. كمی جلوتر متوقف شد و سمت برگشت.
تكميل كرد: خودش اعتراف كرد. به رفقاش هم گفت.
دنبال عفو رفت. حبيب كسي نبود كه به جرم نكرده
اعتراف كنه. در حق آبروی پدر و مادرش اين كار رو
نمی كرد. در واقع، اون چیزی هم كه ذهن من رو
مشغول كرده بود، همین بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تعريف می كنيد؟

دستی به ریش های تیره - روشنش کشید و گفت:
حبیب که از دانشگاه برگشت، حرف دهنش فقط یه
چیز بود. گردشگری. همه مخالف بودند. اون هم
کوتاه نمی اومد که نمی اومد. یه بار جلوی همه تهدید
کرد... کشیدیمش کنار که آرومش کنیم. ول کن نبود.
سر همون تهدید، آتیشسوزی رو انداختند گردنش.
حبیب تا آخرین لحظه انکار می کرد.

- کی ممکن بود آتیش زده باشه؟

کمی من من کرد و آخر گفت: والا... ممکنه یکی از
روی دشمنی آتیش زده باشه... خواسته از آب گل
آلود ماهی بگیره.

- بعد چی؟

- دیوونگی های حبیب، تازه از اون به بعد شروع
شد. نمی تونست تهمت رو تحمل کنه.

- هیچ کس نمی تونه.

- داشت خودش رو به در و دیوار می زد... به
درموندگی رسیده بود...

- یعنی میگید...

به چشم هام نگاه کرد.

جمله به زور از دهنم در اومد: تعرض کار بابام بوده؟
 صورتش توی هم رفت و نگاهش رو از من گرفت.
 کمی بعد گفت: بالاخره اونی که شهادت آتشسوزی رو
 داده بود، نسرین بود. چاقوی حبیب مال هند بود.
 خودش آورده بود. مردها می دونستند... ولی یه دختر
 هفده ساله ی از همه جا بی خبر چه می دونست؟
 نگاهی به من انداخت. نمی تونستم بحث تبانی نسرین
 رو وسط بکشم، چون تنها کسی که زندگی رو باخته
 بود، اون بود. به علاوه، یه دختر نوجوون... توی
 این شهر کوچیک... همچین چیزی حتی خودم رو قانع
 نمی کرد. تنها احتمال این بود که اشتباه دیده باشه. یا
 اینکه کسی چاقوی بابا رو دزدیده و عمده جوری نگه
 داشته بود که نسرین ببینه.

صادق ادامه داد: نشونی های دیگه هم داده بود. اون
 شب حبیب رو همون اطراف دیده بودند. بزرگترها
 جمع شدند و فیصله دادند.

- یعنی دختر رو زدند و شوهرش دادند؟

صورت صادق دوباره به هم ریخت و به پیشونیش
 دست کشید. گفت: ای کاش خودش رو برا باباش

شیرین نکرده بود و حرفی از آتشسوزی نمی زد. اگر درست دیده بود هم، نباید میگفت. زندگیش رو نابود کرد.

سر تکون دادم و گفتم: می دونم... بعدش چی؟ بابام چه کار کرد؟

- مادر بزرگت مخفیش کرد؛ اما قضیه بالا گرفت. بیم خون و خونریزی هم بود. حبیب بالاخره کارش رو قبول کرد. معذرت خواست و فراری شد. حشمت خان شرط گذاشت که اگر پاش رو بذاره تو میارود، سرش رو ببرند!

آب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم: واقعا گذاشتند فرار کنه؟

- نسرین هیچوقت نگفته بود صورتش رو دیده. حشمت خان خداترس بود، از خون ریختن ابا کرد. ذهنم ناخواسته سمت حرف های عمران کشیده شد. نسرین حتی با وجود همه ی بدبختی هایی که تحمل کرده بود، مستقیم نگفته بود صورتش رو دیده. این می تونست به خاطر عشق باشه؟ روم رو برگردوندم و به رودخونه زل زدم. صادق دوباره راه افتاد. حتما یه چیزی از یه جایی می دونست که با حرف هاش

می خواست به من بفهمونه امکان داره واقعاً جریان
نسرین کار بابام بوده باشه. دنبالش پا تند کردم و
پرسیدم: موقع آتیشسوزی، نسرین اینجا چه کار
داشت که مثلاً بپینه؟ اینجا به نسبت خارج از شهره!
صادق بعد از کمی سکوت، جواب داد: نمی تونم بگم.
- چرا؟

- مسئله ناموسیّه.

- من که نمی خوام برملا کنم. تا وقتی اثبات بی گناهی
بابام نباشه، حرفی نمی زنم.

...._

- باور کنید نمیگم. قول میدم.

صادق نفسش رو بیرون داد و گفت: نسرین... اومده
بود نامه ی سهیلا رو بده.

- چی؟!

- اون زمان دست هر کی به موبایل نبود. یه نفر
واسطه می شد، نامه رسونی می کرد.

- نامه ی سهیلا به کی؟

- حبیب.

- خونه ی تازه ساز حبیب کنار باغ های باغستانی ها بود. نسرین بهانه ی باغ هاشون رو داشت که این طرفی بیاد؛ ولی سهیلا نمی تونست. بعضی وقتها هم من به هوای مختار می رفتم عمارت سنگی، کاغذها رو می داشتم تو گلدون هاشون که سهیلا برداره.
- کاغذها؟! -

سر تکون داد. روی گلوم دست گذاشتم و راه صادق رو بستم. ایستاد. گفتم: می دونم که سهیلا بابام رو دوست داشته؛ ولی... -

- حبیب بود که عاشق سهیلا شده بود.

لب هام باز موند. ادامه داد: بعد از آتشسوزی، همه ی دردش این بود که سهیلا ولش نکنه. صداش رو پایین تر آورد: ترسم از اینکه که... اون شب نسرین اسم مجلس خواستگاری سهیلا رو برده باشه و حبیب... از جا در رفته باشه.

پوزخند زدم و چند بار سر تکون دادم. صادق قدمی به جلو برداشت و با چشم های درشت هشدار داد: مبادا این حرف ها به گوش نجم الدین برسه !! مسئله ناموسییه! متوجهی که.

الان مشکل من آبروی نجم الدین نبود. با دستهام
 صورتم رو پوشوندم و به این فکر کردم که پدرم
 عاشق یه زن دیگه بوده، نه مادر من. بغض ته گلوم
 نشست و چشم هام پر شد. دست هام رو برداشتم و
 گفتم: از کجا معلوم؟

با دیدن چشم هام، پلک بست و باز کرد. شونه ام رو
 گرفت و گفت: کاش نگفته بودم.

- نه... من... می خوام بدونم. باید بدونم.

توی سکوت به هم نگاه کردیم. مرد دست هاش رو
 توی هوا تکون داد و گفت: چی بگم؟

- از بابام و سهیلا.

با انگشت پشت سرم رو نشون داد و گفت: اونجا
 همدیگه رو می دیدند.

چرخیدم و همون سنگی رو دیدم که زیر بید پرشاخ
 و برگ مخفی شده بود. همون سنگی که یه بار سهیلا
 رو روش دیده بودم و میکائیل که تعقیبش کرده بود.
 لب هام به لرزه افتاد و گفتم: میشه برگردیم؟

- آره عمو جان. برگردیم.

چشم از سنگ و بید برداشتم و به طرف خونه راه
افتادم. دیگه نمی خواستم در موردش حرف بزنیم.
چیزی نبود که بخوام بشنوم. حالا این احتمال هم بود
که نسرین برای خراب نشدن آینده ی سهیلا با بابام،
دقیق اسم حبیب رو نبرده باشه. توی دلش نگه داشته
بود تا دوستش صدمه نبینه. ناله ای کردم و به چشم
هام دست کشیدم.

توی مسیر برگشت، صادق حرف رو عوض کرد:
شنیدم دستور نقشه رو دادند.

فکرهام رو درباره ی سهیلا پس زدم و گفتم: بله؟
- دستور نقشه.

- اهوم. یه معمار معروف انتخاب کردم. قبلا سر زده.
- روی نقشه کار کرده؟

- بله. دستور نقشه رو فرستادم براشون. قول چند
روزه داد.

- خوبه. تا تنور داغه نون رو ببند. نمی خوام اردلان
سوسه بیاد.

نگاهش کردم. انگار صادق هم میدونست که اردلان کاسه ی داغتر از آشه. گفتم: اردلان خواستگار قدیم نسرین بوده، نه؟

لحظه ای مکث کرد؛ اما صدای آرومش به گوشم خورد: آره. نترس، فعلا ارسالن جلوش در می آد. سر تکون دادم و باقی مسیر به سکوت گذشت. به خونه نزدیک شده بودیم که صدای ماشین از طرف خونه شنیده شد و من پا تند کردم. بی توجه به صادق، به سمت خونه دویدم و با دیدن ماشین سیاه عمران پشت ماشین خودم، سرعت رو پایین آوردم. صادق بهم رسید و گفت: چی شد؟

نمی تونستم بگم «فکر کردم میکائيله». جواب دادم: صدای ماشین...

با هم به همون طرف رفتیم. خودم هم نمی دونستم اگر میکائیل بود، چه عکس العملی نشون می دادم. بحث و دعوا و تیکه و کنایه؟ یا بی محلی و جواب سربالا؟ جلوتر رفتیم. عمران پیاده شده بود. داشت در می زد و اسمم رو بلند صدا می کرد. از همون جا بلند گفتم: بله؟

در رو ول کرد و به طرف من اومد. نگاهی به
سرتاپام انداخت و گفت: چرا جواب تلفن نمیدی
مرسده؟!

- تو خونه جا مونده. چرا هول کردی؟

با دیدن صادق، بهش سلام داد و زل زد به مرد.
گفتم: آقا صادق، دوست قدیم پدرمه.

عمران سر تگون داد. جلوتر رفتیم و رو به صادق
معرفی کردم: آقا... آقای شکری.

و عمران رو نشون دادم. صادق نگاهی به من و
نگاهی به عمران انداخت. دستی جلو اومده ی عمران
رو فشرد و لبخندی زد. به هم سلام دادند. از عمران
پرسیدم: چیزی شده؟

- ترسیدم بالای تپه باشی. جواب هم که نمی دی.

- چطور مگه؟

- دختر عموت...

- شمیم چی شده؟

جا خوردم و جلوتر رفتم. عمران گفت: گرگ پاش رو
گاز گرفته.

دستم روی لبم رفت و عمران فوراً اضافه کرد:
نترس، درمونگاه.

- گرگ؟

- آره. گفتم شاید رفتی بالا، تو رو هم...

ادامه نداد و صادق پرسید: گرگ؟ این وقت سال؟!
به خودم اومدم و زیر لب گفتم: باید برم درمونگاه.
کجاست؟

یه بار دیده بودم، اما الان دقیق یادم نمی اومد.
عمران گفت: می برمت.

رو کردم به صادق و مرد خودش گفت: برو... یه
وقت دیگه حرف می زنیم.

- ممنون که اومدید.

سر تکیه داد. خداحافظی کردیم. عمران ماشینش رو
نشون داد و خواست حرکت کنه که صادق پشتش
دست گذاشت و گفت: هول نشید.

عمران «چشم» گفت و به دست صادق نگاه کرد تا
برش داره. صادق به خودش اومد و دستش رو
برداشت. اضافه کرد: با احتیاط برید.

سر تګون ډاډیم. سوار ماشین عمران شډیم و صادق
هر ډو دستش رو بالا برډ. عمران بوق زد و ډنډه
عقب ګرځت. زمزمه ګرډ: خیالم راحت شډ. به لحظه
ترسونډیم.

حرفی نزدیم. تا وقتی توی جاده بپیچه، چشم به
صادق بوډ. عمران ماشین رو توی جاده انډاخت و از
کنار ماشین پارک شډه ی صادق رد شډ که اون پژوی
سفید نبوډ. من پرسیدم: می شناسیش؟
- صادق عبدالهی رو؟

- آره. - شورای شهره. کی نمی شناسه؟

- بزرګترین تعمیرګاه این شهر و روستاهای اطرافش
مال ماست. هرکس اینجا ماشین داشته باشه، من می
شناسمش.

با لبخند نگاهم ګرډ. به زور لبخند زډم. ادامه ډاډ:
فکر ګرډی این همه اطلاعات از کجا دستګیرم میشه؟
ګاراژ ما مثل آرایشګاه زنونه است.

خندید و حواسش رو به رانندګی ډاډ. پرسیدم: ډو تا
ماشین ډاره؟

- آره. از کجا...

- همینطوری. تو شیره پزون با یه ماشین دیگه بود.

«اهوم» گفت و سرعتش رو بالاتر برد. دستگیره ی ماشین رو بین انگشت هام فشار دادم و دیگه چیزی نگفتم. خیلی زود جلوی در بیمارستان کوچیک پارک کرد. پیدا کردن شمیم زیاد طول نکشید. روی یکی از تخت های اتاق چندنفره دراز کشیده بود. ساق پا و دست چپش رو باندپیچی کرده بودند. پرده رو تا نیمه کشیده بود که کسی مزاحم نشه. وقتی چشمش به من افتاد، تکونی خورد که خودش رو بالا بکشه. جلو رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. کمک کردم که تخت و بالش رو تنظیم کنه و بشینه. یادمون رفته بود سلام بدیم. گفتم: سلام.

- سلام.

- چی شده؟ گرگ؟!

- کی بهت خبر داد؟

- شنیدم دیگه.

عمران بیرون اتاق مونده بود. پرسیدم: بابابزرگ کو؟

- رفته دارو بگیره.

- پس هادی چی؟

- با دکتر حرف می زد. همین دور و بره.

دستش رو برای نشون دادن، حرکت داد و صورتش منقبض شد. روی باندپیچی انگشت گذاشتم و گفتم: درد میکنه؟

جواب داد «نه»؛ ولی از صورتش معلوم بود که درد داره. گفتم: دکتر خبر کنم؟

- نه بابا... به کسی نگی! مامانم بفهمه، شهروز رو می کشونه اینجا.

توی مسیر برگشت، صادق حرف رو عوض کرد: شنیدم دستور نقشه رو دادند.

فکرهام رو درباره ی سهیلا پس زدم و گفتم: بله؟ - دستور نقشه.

- اهوم. یه معمار معروف انتخاب کردم. قبلا سر زده.

- روی نقشه کار کرده؟

- بله. دستور نقشه رو فرستادم براشون. قول چند روزه داد.

- خوبه. تا تنور داغه نون رو ببند. نمی خوام اردلان سوسه بیاد.

نگاهش کردم. انگار صادق هم میدونست که اردلان کاسه ی داغتر از آشه. گفتم: اردلان خواستگار قدیم نسرین بوده، نه؟

لحظه ای مکث کرد؛ اما صدای آرومش به گوشم خورد: آره. نترس، فعلا ارسالن جلوش در می آد. سر تکون دادم و باقی مسیر به سکوت گذشت. به خونه نزدیک شده بودیم که صدای ماشین از طرف خونه شنیده شد و من پا تند کردم. بی توجه به صادق، به سمت خونه دویدم و با دیدن ماشین سیاه عمران پشت ماشین خودم، سرعت رو پایین آوردم. صادق بهم رسید و گفت: چی شد؟

نمی تونستم بگم «فکر کردم میکائيله». جواب دادم: صدای ماشین...

با هم به همون طرف رفتیم. خودم هم نمی دونستم اگر میکائیل بود، چه عکس العملی نشون می دادم. بحث و دعوا و تیکه و کنایه؟ یا بی محلی و جواب سربالا؟ جلوتر رفتیم. عمران پیاده شده بود. داشت در

می زد و اسمم رو بلند صدا می کرد. از همون جا بلند
گفتم: بله؟

در رو ول کرد و به طرف من اومد. نگاهی به
سرتاپام انداخت و گفت: چرا جواب تلفن نمیدی
مرسده؟!

- تو خونه جا مونده. چرا هول کردی؟

با دیدن صادق، بهش سلام داد و زل زد به مرد.

گفتم: آقا صادق، دوست قدیم پدرمه.

عمران سر تگون داد. جلوتر رفتیم و رو به صادق
معرفی کردم: آقا... آقای شکری.

و عمران رو نشون دادم. صادق نگاهی به من و
نگاهی به عمران انداخت. دستی جلو اومده ی عمران
رو فشرد و لبخندی زد. به هم سلام دادند. از عمران
پرسیدم: چیزی شده؟

- ترسیدم بالای تپه باشی. جواب هم که نمی دی.

- چطور مگه؟

- دختر عموت...

- شمیم چی شده؟

جا خوردم و جلوتر رفتم. عمران گفت: گرگ پاش رو گاز گرفته.

دستم روی لبم رفت و عمران فوراً اضافه کرد:
نترس، درمونگاه.

- گرگ؟

- آره. گفتم شاید رفتی بالا، تو رو هم...

ادامه نداد و صادق پرسید: گرگ؟ این وقت سال؟!
به خودم اومدم و زیر لب گفتم: باید برم درمونگاه.
کجاست؟

یه بار دیده بودم، اما الان دقیق یادم نمی اومد.
عمران گفت: می برمت.

رو کردم به صادق و مرد خودش گفت: برو... یه
وقت دیگه حرف می زنیم.

- ممنون که اومدید.

سر تکون داد. خداحافظی کردیم. عمران ماشینش رو
نشون داد و خواست حرکت کنه که صادق پشتش
دست گذاشت و گفت: هول نشید.

عمران «چشم» گفت و به دست صادق نگاه کرد تا
برش داره. صادق به خودش اومد و دستش رو
برداشت. اضافه کرد: با احتیاط برید.

سر تگون دادیم. سوار ماشین عمران شدیم و صادق
هر دو دستش رو بالا برد. عمران بوق زد و دنده
عقب گرفت. زمزمه کرد: خیالم راحت شد. به لحظه
ترسوندیم.

حرفی نزدیم. تا وقتی توی جاده پیچید، چشم به
صادق بود. عمران ماشین رو توی جاده انداخت و از
کنار ماشین پارک شده ی صادق رد شد که اون پژوی
سفید نبود. من پرسیدم: می شناسیش؟

- صادق عبدالهی رو؟

- آره. - شورای شهره. کی نمی شناسه؟

- بزرگترین تعمیرگاه این شهر و روستاهای اطرافش
مال ماست. هرکس اینجا ماشین داشته باشه، من می
شناسمش.

با لبخند نگاهم کرد. به زور لبخند زدم. ادامه داد:
فکر کردی این همه اطلاعات از کجا دستگیرم میشه؟
گاراژ ما مثل آرایشگاه زنونه است.

خندید و حواسش رو به رانندگی داد. پرسیدم: دو تا
ماشین داره؟

- آره. از کجا...

- همینطوری. تو شیره پزون با یه ماشین دیگه بود.

«اهوم» گفت و سرعتش رو بالاتر برد. دستگیره ی
ماشین رو بین انگشت هام فشار دادم و دیگه چیزی
نگفتم. خیلی زود جلوی در بیمارستان کوچیک پارک
کرد. پیدا کردن شمیم زیاد طول نکشید. روی یکی از
تخت های اتاق چندنفره دراز کشیده بود. ساق پا و
دست چپش رو باندپیچی کرده بودند. پرده رو تا نیمه
کشیده بود که کسی مزاحم نشه. وقتی چشمش به من
افتاد، تکونی خورد که خودش رو بالا بکشه. جلو
رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. کمک کردم که تخت و
بالش رو تنظیم کنه و بشینه. یادمون رفته بود سلام
بدیم. گفتم: سلام.

- سلام.

- چی شده؟ گرگ؟!

- کی بهت خبر داد؟
- شنیدم دیگه.
- عمران بیرون اتاق مونده بود. پرسیدم: بابابزرگ کو؟
- رفته دارو بگیره.
- پس هادی چی؟
- با دکتر حرف می زد. همین دور و بره.
- دستش رو برای نشون دادن، حرکت داد و صورتش منقبض شد. روی باتدپیچی انگشت گذاشتم و گفتم: درد میکنه؟
- جواب داد «نه»؛ ولی از صورتش معلوم بود که درد داره. گفتم: دکتر خبر کنم؟
- نه بابا... به کسی نگی! مامانم بفهمه، شهروز رو می کشونه اینجا.
- همیشه که نگی.
- پس فردا خودشون قراره بیان.
- صداش رو پایین تر آورد و ادامه داد: که قبل محرم عقد کنیم.

ابروهام بالا رفت و گفتم: راست میگی؟

شونه بالا انداخت و صورتم رو ورنده کرد. فکر نمی کردم هیچوقت به عقد و عروسی برسند. از کسی به بلندپروازی شمیم بعید بود. پرسیدم: با این وضع؟ دست و پاش رو نشون دادم.

گفت: به عقد محضریه دیگه.

و طبق عادت، یه گوشه ی لبش رو تگون داد و لبخند یه وری زد. فقط گفتم: مبارکه.

جواب نداد. ادامه دادم: اگه آدم سه روز مونده به عقدش تو کوه و تپه نچرخه، اینجوری نمیشه. من از یه هفته قبل، بست میشینم تو سالن زیبایی!

پوزخند زد و گفت: من ترجیح میدم بالاسر کارگرهام باشم. باید زودتر تکمیل کنیم که دستگاه ها نصب بشه.

سمت پنجره رفتم که نور رو بیشتر کنم. هم زمان گفتم: پس داماد از کجا بفهمه برات مهمه؟

- با آرایش من می خواد بفهمه؟

- شاید دلش کوچیک باشه... شاید غصه بخوره...

پرده های زبرا رو تنظیم کردم و برگشتم. نگاه عاقل
 اندر سفیه شمیم به من بود. تکونی به شونه هام دادم
 و همون موقع هادی با «یاالله» گفتن، این طرف پرده
 ی دور تخت اومد. سلام کردیم. از حال شمیم پرسید.
 رو به شمیم گفتم: چیزی لازم داشتی، من بیرونم.

سر تکون داد. با چشم و ابرو به هادی اشاره کردم و
 تنه اشون گذاشتم. بیرون در اتاق طولانی، بابابزرگ و
 میکائیل مشغول حرف زدن بودند. مردد بودم که جلو
 برم یا نه. چشم بابابزرگ بهم افتاد. برای هم سر
 تکون دادیم. میکائیل بالاخره راهش رو کشید و رفت.
 سمت بابابزرگ رفتم. روبوسی کردیم. پرسید: حالش
 خوب بود؟

- به نظر بد نبود. واکسن کزاز زده؟

- آره، زده. تو خودت خوبی؟

- ممنون. همین یه ساعت پیش حرف زدیم، خبری
 نبود. یهو چی شد؟

- نگران نباش. بچه ها میرند ناکارش می کنند.

- ناکار؟

- گرگ رو.

- چی؟! -

- هادی و میکائیل میرند سراغ گرگ.

- حالا یه گاز گرفته دیگه.

داشت چپ چپ نگاهم می کرد. توضیح دادم: ما رفتیم تو منطقه ی اون. تقصیر ماست. اون رو می کشند؟!

هنوز جوری نگاهم می کرد که انگار کل حرف هام نامفهومه یا تصویر هست و صدا نه. آهی کشیدم و گفتم: خيله خب. اگر شمیم همراه خواست، بگید من پیام.

با دست اتاق رو نشون دادم و سمت خروجی راه افتادم. بیرون ساختمون، میکائیل پشت عمران پارک کرده بود. لوله ی تفنگ شکاری رو توی ماشینش دیدم و اخم کل صورتم رو پوشوند. این مسخره بازی ها چی بود؟ به خاطر یه گاز که نباید حیوون های بومی منطقه رو می کشتند. روم رو برگردوندم و سوار ماشین عمران شدم. پشت فرمون بود. پرسید: چگونه؟ بیهوشه؟

- نه. بیهوش نیست. خوبه.

نگاهم از آینه به عقب بود. گفت: چیه؟

- دارند میرند گرگ رو بکشند.

- جدی؟

با هیجان چرخید و به عقب نگاهی انداخت. انگار
بدش نمی اومد همراهشون بره.

مشتی به شونه اش زد. برگشت. هادی داشت از در
بیرون می اومد. مستقیم سوار ماشین میکائیل شد و
راه افتادند. گفتم: وایسیم حیوون خدا رو بکشند؟
- گاز گرفته. .

_خب گرفته باشه. همه اش یه گاز... گناه داره.

عمران به خنده افتاد و گفت: می خوای بریم
دنبالشون؟

- آره. شاید رایشون رو بزنیم، ولش کنند.

عمران سری تکون داد و ماشین رو راه انداخت.
گفت: می خوای ببینیش، بگو. چرا بهانه می آری؟

- چی میگی تو؟ کیو ببینم؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت: همونی که بهت
اسب داده

- اسب داد که من رو از سرش باز کنه.

...._

- پیشش دادم.

- چرا؟

- نمی تونستم مراقبت کنم. راننده ی بابابزرگم برد
خونه شون، تحویل داد.

- بهش برمی خوره.

- به جهنم.

نگاهش کردم. حالا اخم داشت. پرسید: چرا یه جوری
حرف می زنی؟ برات قیافه میافه اومده؟

سرم رو پایین انداختم و عمران ناگهان روی گاز
فشار داد. تا خود تپه، قلبم رو آورد تو دهنم و اخم
هاش رو هم حفظ کرد. انداخت توی کوچه های آبادی
نزدیک تپه تا ماشین رو بالا ببره. از این طرف
نزدیکتر بود و پیاده روی زیادی نداشت. هنوز هیچ
صدای تیری نشنیده بودیم. ماشین رو زیر درختی
پارک کرد. پیاده شدیم. گفتم: من فقط میخوام حیوون
رو فراری بدم.
- ممکنه هار باشه.

ترس برم داشت. سر چرخوندم و بهش خیره شدم.
توضیح داد: میگم ممکنه.

- شمیم چی؟

_حتما واکنشی چیزی زده.

- ولی اگه هار نباشه، کشتنش درست نیست. هم
سازمان منابع طبیعی ایراد می گیره، هم خب...
حیوونه...

- بریم.

مسیر رو نشون داد و راه افتادیم. قبلا این راه رو
رفته بودم. ته اش به بالای تپه می رسید. همین که از
زمین های آبادی خارج شدیم، از دور چشمم به هادی
و تفنگش افتاد. نقشه رو برای عمران تعریف کردم:
گرگه رو پیدا می کنیم. سروصدا می کنیم که فرار
کنه. همین بسه. کسی هم نمی فهمه ما بودیم.

حواس هادی به کار خودش بود و به سمت ما دید
نداشت. عمران پرسید: واقعا به خاطر گرگ اومدی؟
یا می خوای حرص میکائیل رو در بیاری؟
- هر دو.

نیشخند زدم. سری تکون داد و گفت: پس بریم.
چند دقیقه، به گشتن اطراف چشمه گذشت. هادی
مشغول گشتن زمین های پایین بود و میکائیل هم دیده
نمی شد. هیچ اثری از حیوون نبود. آهسته گفتم:
حتما برگشته خونه اش.

- آخر شهریوره. الان اومده پایین تپه ها. عجیبه!

به بالای کوه پشت تپه ها نگاه کرد و ادامه داد:
گرگ ها زمستون ممکنه بیان. نه الان که ...

صدای چیزی از زمین های بالاتر حرفش رو برید.
گفت: لابد میکائیله.

دوید و من هم همراهش دویدم. هادی هم داشت از
پایین می دوید.

به طرف جای احتمالی صدا می رفتیم که هر لحظه به
رودخونه نزدیکتر می شد. پیداش کردیم. چند قطعه
بعد از قطعه زمین سبحان، سمت شکافی وصل به
بستر رود، دیدیمش. میکائیل با تفنگ همون جا توی
شکاف خشک ایستاده بود. هادی رو دیدیم که بهش
رسید. مثل ما نفس نفس می زد. میکائیل چیزی بهش
گفت و غاری رو نشون داد که مثل به تونل بزرگ
دست ساز تو دل تپه بود. چشمش به من و عمران

افتاد که روی تپه، بالای شکاف ایستاده بودیم.
خشکش زد. می دونستم به خاطر هشیار نشدن گرگ
داد نمی زنه. صورتش عصبانی و نگاهش روی ما
زوم بود. دوباره سمت تونل چشم دوخت.

به عمران گفتم: پیداش کرده؟

فکر کنم تو کانال لونه کرده.

- کانال؟

- کانال سیل گیر.

تونل رو نشون داد و اضافه کرد: جای دنج گیر
آورده.

میکائیل چیزی به هادی گفت. تفنگش رو به سنگی
تکیه داد و خودش از شکاف بالا اومد. سرفه کردم و
قدمی به عقب برداشتم. حتما می خواست سرم غر
بزنه. من هم حرف هام رو آماده کردم. بهمون رسید؛
ولی بی توجه از کنارمون رد شد و روی زمین
ناهموار بالای کانال راه افتاد. دنبالش حرکت کردم و
پرسیدم: زورتون به حیوون بدبخت رسیده؟

به سرعت چرخید و گفت: بدبخت؟! ... گاز گرفته!

- خب بگیره. ما اومدیم خونه اش رو اشغال کردیم.

با تأسف برای من و بعد برای عمران سر تکون داد
و دوباره حرکت کرد. همراهش رفتم و گفتم: واسه
خودت متأسف باش!

- این گرگ نیست. گرگ که دم مهر پایین نمی آد!
اون هم تکی! گرگ، گله داره.

- پس شاید گوزن دریایی بود.

میکائیل پلکهایش رو، روی هم فشار داد و حرفی نزد.
عمران جوابم رو داد: حتما گرگاس بوده.

- گرگاس چیه دیگه؟

- دو رگه ی سگ و گرگ.

- دیگه بدتر! میخوان برند سگ کشی؟

- این از گرگ هم خطرناکتره. مثل سگ باهوشه، مثل
گرگ وحشی.

صورتم جمع شد. عمران با تأکید سر تکون داد و
گفت: ممکنه به بچه های روستا حمله کنه.

- یعنی بکشند؟

حرفی نزد و میکائیل عصبی گفت: برو کنار وایسا.

خواستم جواب بدم که عمران تشر زد: با مرسده
درست حرف بزن!

- به تو چه؟

متوقف شد و سمت عمران قدم برداشت. عصبی تر
گفت: تو کی هستی که دخالت می کنی؟
عمران جلو رفت و لب باز کرد: من...

لب هام رو فشار دادم و دست هام رو مشت کردم.
ادامه نداد. میکائیل با پوزخند کنایه زد: این تو رو
برادر نمی بینه!... ولش کن.

- ول نکنم چی میشه؟

میکائیل به طرفش خیز برداشت و من بی مهابا
وسطشون پریدم. دست هام رو از هم باز کردم و
گفتم: بس کنید.

هر دو به هم زل زده بودند و پرصدا نفس می
کشیدند. میکائیل با لحن محکمی گفت: راحتش بذار.
عمران از پشت سرم جواب داد: ما که مشکلی نداریم!
- اینجا جای زن بود که آوردیش؟!
- دلش می خواست بیاد، آوردمش.

من رو کنار زد و ادامه داد: هر جا دلش بخواد، می
برمش.

میکائیل زل زل نگاهش کرد و فقط گفت: بلایی
سرش بیاد چی؟ تو جواب گویی؟... نه خیر! تو می
شینی کنار، میگی دلش خواسته بود. منم که تاوان
میدم. منم که...

خودش رو نشون داد و حرفش رو خورد. بدون
نگاهی به من، چرخید و به راهش ادامه داد.

میکائیل بدون نگاهی به من، چرخید و به راهش
ادامه داد. به لبه ی اون طرف کانال رسیده بودیم.
میکائیل روی شیب کنار کانال دایره ای بزرگ، پایین
رفت و جلوی درپوش باز کانال ایستاد. بازوی بالای
در رو کشید و در تکونی خورد. زیر لب گفتم: چه کار
می کنه؟

عمران جلوتر اومد و گفت: دهانه رو میبندد. می
خوان اون تو خفتش کنند.

میکائیل دستگیره های پشت درپوش رو گرفته بود و
داشت آروم آروم دهانه رو می پوشوند. به اطراف
نگاه کردم. دهانه ی کانال، رو به شیار طبیعی بزرگی

وسط تپه باز می شد که تا بالای تپه می رفت، می پیچید و حتما انتهاش به کوه می رسید. هرچند همه جا خشک خشک بود. عمران توضیح داد: این کانال، قدیم ها سیلاب رو می کشید می برد سمت رودخونه ی بغلی. در نهایت می ریخت تو رودخونه ی اصلی پایین خونه ات. قانون تو این فصل ها می بندند که حیوون لونه نکنه..

. - این هم از شانس بد گرگه بوده.

- لابد.

- سروصدا کنیم؟

- نه. حتما هاره.

مچم رو گرفت و پشت خودش برد. جلوم ایستاد. کار میکائیل تموم شد. بالا اومد و بدون کلامی، سمت اون طرف کانال دوید. جایی که هادی نگهبانی می داد. من و عمران هم دویدیم. اگر حیوون بیرون می اومد و می دیدم که شبیه سگ های معمولیه، نمی داشتم بزنند. نزدیک سر دوم کانال، عمران دوباره مچم رو گرفت و گفت: پایین نمیری!

- خيله خب.

هادی و میکائیل کنار رودخونه بودند. داشتند با
فندق پارچه ای رو که هادی دور چند بوته پیچیده
بود، روشن می کردند. عمران گفت: آتیش میندازند
که بترسه، بیاد بیرون.

قلبم به تالاپ تولوپ افتاد و جلوتر رفتم. دقیقاً روی
لبه ی شکاف ایستادم. هادی به من اشاره کرد که
عقب برم. عمران آهسته گفت: بیا بریم.
- میخوان بکشند.

عمران دستی بین موهاش کشید و به بالا حالتشون
داد. می خواست چیزی بگه؛ اما نمی گفت. برای
هادی لب زدم: اگه هار نبود، نزن.

متوجه نشد. آهسته تکرار کردم. نشنید. عمران
دوباره گفت: گرگاس خطرناکه. کوه که نمیره. می
مونه پایین.

توی دلم خالی شد. هادی اون طرف رودخونه رفت و
آماده ی شلیک ایستاد. میکائیل آهسته جلو رفت و
گوی بوته ای سوزان رو داخل تاریکی کانال پرتاب
کرد. برای چند ثانیه ی طولانی، هر چهار نفر منتظر
موندیم. ناگهان میکائیل خودش رو عقب کشید و

بیرون دوید. نور داخل کانال رو روشن کرده بود.
هادی گفت: چی شد؟

عمران من رو کنار کشید و خودش جلوتر رفت.
میکائیل جواب داد: توش پر بوته خشک بود.
بلند گفتم: آتیش راه نیفته؟

سرش رو بالا گرفت و رو به من گفت: اینجا
رودخونه است، چه آتی...

حرفش با سروصدای حیوون داخل کانال، ناقص موند.
به روسریم چنگ انداختم و نفسم توی سینه حبس
شد. عمران شونه هام رو گرفت. هادی لوله ی تفنگ
رو سمت خروجی کانال گرفته بود. هیچکس به حرف
من اهمیتی نمی داد. صدای زوزه بلندتر شد و من ناله
کردم. کاش نیومده بودم. زل زده بودیم به خروجی
کانال که حیوون بیرون اومد. همه از جا پریدیم.
بزرگتر از سگ بود. دم و موهای تنش آتیش گرفته
بود. حیوون می دوید و هادی شلیک نمی کرد.
صورتم جمع شد و فشار انگشت های عمران بالاتر
رفت. میکائیل داد زد: بزن!... هادی!
و خودش سراغ تفنگش رفت. بلند گفتم: زن!

حیوون شوکه بود و خودش رو به آب رودخونه نمی زد. دوباره ناله کردم و به حرکت دیوانه وار حیوون خیره شدم. صدای شلیک پیچید و حیوون با زوزه ای افتاد. قلبم فشرده شد. میکائیل بالای سرش رفت که کارش رو تموم کنه. عذاب وجدان از هر طرف به سمتم سرازیر شد. شاید از لج من زده بود. شاید چون من گفته بودم زن، زده بود. صدای تیر دوم بلند شد و من سر جام نشستم. هادی هم اون طرف رودخونه پخش زمین شده بود و جلو نمی رفت. عمران خم شد و گفت: بیا بریم.

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم: زد.

و از دودی که به طرفم می اومد، به سرفه افتادم. بازو هام رو گرفت که بلندم کنه. حس می کردم نمی تونم قدم بردارم. عمران گفت: پاشو.

- عمران، سگ کشتیم!

چیزی نگفت. فقط سر تکون داد. دو دقیقه توی همون حال موندم تا بهتر بشم. سروکله ی میکائیل پیدا شد که از شکاف بالا می اومد. اطرافش رو دود غلیظی، پوشونده بود. روم رو برگردوندم. صداش رو شنیدم: باید می زدم.

دندون هام رو فشار دادم. گفتم: به مردم آبادی حمله می کرد! بچه ها رو گاز می گرفت. دیدی که هار بود. سر چرخوندم و گفتم: کی گفته هار بود؟

جلوتر اومد و با لحن سردرگمی گفت: هار بود، خطرناک بود، گاز گرفته بود... حالا شدی مدافع گرگ ها!

از جا بلند شدم و جواب دادم: اون یه گاز گرفته بود، شما آتیشش زدید، کشتید! به اون میگی خطرناک؟! لب هاش تکون خورد و من من کرد.

ازش فاصله گرفتم و بی هدف راه افتادم. دنبالم اومد. مقابلم عقب عقب می رفت و می گفت: وقتی سوخته بود، چه کار می کردم؟

- بس کن!

- میذاشتم زجرکش بشه؟

- بشه! هادی هم نتونست بزنه. تو زدی؟

- هادی...

حرفش رو ادامه نداد. چشم هاش دو دو می زد و به اطراف می چرخید. عصبانیت از خودم رو، سرش خالی کرده بودم. به سرفه افتادم و برگشتم که به طرف ماشین بدوم و زودتر از اینجا برم. مچم رو نگه داشت؛ ولی وقتی چرخیدم، حرفی نداشت. سر تکون دادم. زیر لب گفتم: پروژۀ ات رو همین تپه هاست! من رو جون تو ریسک نمی کنم.

- الان یعنی به خاطر امنیت من کردی؟

- نه پس، به خاطر زن هادی!

- چون گفتم نزن، زدی.

- نه.

- کارت شده ناراحت کردن من.

- نه!

- حق با تو بود. واسه همه ی دنیا بهتره که دیگه طرفت نیام.

- مرسده!

- گفتمی دست از سرت بردارم. باشه، برمی دارم.

دستم رو بیرون کشیدم. دوباره مچم رو قاپید و اسمم رو صدا زد. به صورت گرفته اش نگاه کردم. دستم

رو سمت خودش برد و عمران به حرف اومد: برو
عقب! مگه نمی بینی حالش رو؟ میکائیل توجهی
نکرد. چشم هاش روی من بود. گفت: اگر تو جای
دختر عموت بودی چی؟ من چیکار می کردم؟
- مسئولیت من با تو نیست! بفهم!

دستم رو کشیدم و توی زمین نیمه هموار پا تند
کردم. عمران همراهم اومد. فقط می خواستم از اونجا
و از اون صحنه دور بشم؛ اما بوی دود هنوز اتفاقات
رو یادآوری می کرد.

مهرسا به خودش لرزید و درحالیکه بازوهاش رو
بغل می گرفت، گفت: سرده ها!

از طرف چپش گفتم: پس واسه چی گفتم لباس گرم
هام رو بیاری؟

مامان از اون طرفش وارد بحث شد: حالا مراقب راه
باشید، تاریکه.

به لامپ های پرفاصله ی کوچه نگاه کردم. مهرسا
دوباره گفت: یعنی قراره هرشب هرشب بریم حسینیه؟
- کسی زورت نکرده بود بیای میانرود.

- خاک بر سرت! دلم تنگ شده بود. مگه مثل تو ام؟

- من چمه؟

- من رو بیرون کردی هیچ، بعد که اومدی تهران همه اش تو مود بودی. به هفته هم نموندی.

- من کی تو مود بودم؟

- ببین مامان!

مامان آهسته گفت: هیس.

مهرسا با صدای خیلی آهسته ادامه داد: آخه میگه چرا اومدی.

مامان اظهار نظر نکرد. خودم گفتم: میذاشتی بعد دهه ی محرم می اومدی.

- تو خونه حوصله ام سر می رفت.

...

- حالا ناراحتی اومدم؟

- نه... اگه واسه دیدن من اومده باشی!

ابروم بالا رفت. برام پشت چشم نازک کرد. نمی خواستم با عمران حرف بزنه. مامان بهش گفت: این

چند روز، هرکاری می‌خواهی کن که بعدش درس و دانشگاه شروع میشه.

- با بچه‌ها قرار گذاشتیم هفته‌ی سوم بریم. چه خبره الان؟

- چی بگم.

بینمون سکوت شد و صدای قدم هامون روی آسفالت کوچه، تو ذوق می‌زد. هوا توی این چند روز حسابی سرد شده بود و هر صبح، مه بالای شهر رو می‌پوشوند. مه‌رسا پرسید: گم نشیم. بلدی؟

- من هزار بار همه‌ی کوچه‌های این شهر رو رفتم و برگشتم.

هر دو به من خیره شدند. خودم هم متوجه لحن تفاخری صدام بودم. خندیدم. مه‌رسا گفت: تو رو خدا اینجا موندگار نشی!

خواستم بگم «خدا رو چه دیدی»؛ ولی یادم افتاد که دیگه میکائیلی در کار نیست. سکوت کردم. اختلاف هامون بیشتر از حدی بود که من خوشبینانه انکار کنم و حرف از دل دادن بزنم. این رو خود میکائیل هم می‌دونست. توی خیابونی پیچیدیم که به حسینه می‌رسید. سروصدای زیارت عاشورا و چراغونی، از

همین جا قابل تشخیص بود و جمعیت سیاه پوش، از هرطرف سرازیر بودند. چشمم به علیرضا افتاد و فوراً شناختمش. همراه یه سری جوون دیگه، کنار درختی مشغول گپ زدن بودند. سرم رو پایین انداختم. صحبتشون رو قطع کردند که رد بشیم. بعد از اخطار میکائیل و تیکه انداختن من، دیگه دور و برم ندیده بودمش. کمی جلوتر، هادی داشت کمک می کرد که شمیم از ماشین بیرون بیاد. قدم هامون رو تندتر برداشتیم. هادی در رو بست و شمیم سمتون اومد. هنوز بعد از چند روز، کمی سخت راه می رفت. پانسمان دستش رو هم باز نکرده بودند. حتی لباس عقدش رو جوری انتخاب کرده بود که باندپیچی دست و پاش معلوم نباشه. باز یاد حیوون بیچاره افتادم. سلام و احوالپرسی کردیم و مامان گفت: امروز بهتری شمیم جان؟

- بد نیستم زن عمو. بهترم.

- حالا لازم نبود امشب بیای. میذاشتی شب های آخر.

- می خواستم باشم. کسب وکارم تو این شهره. مردم باید ببینند که مثل خودشون اینجا می آم.

- اتفاقاً مرسده هم همین رو می گفت.

انگار تو یه مورد هم فکر بودیم. از همین شب اول
اومده بودم حسینیه ی معروف شهر که جلوی چشم
ها باشم. شمیم برام سر تکون داد. مهرسا پرسید:
داداش شهروز نیومده؟

- یکی دو روز دیگه میآد. واسه نذری بابابزرگ می
رسه.

مهرسا «اهوم» گفت. به صورتش نگاه کردم. گفته
بود «داداش»! شمیم با مامان و هادی وارد گفت وگو
شد و من کنار گوش مهرسا گفتم: داداش؟... چی شد؟
سر عقل اومدی؟

شونه بالا انداخت. لبخندی زدم و سمت شمیم برگشتم.
حواسش به ما بود. هادی داشت با کسی احوالپرسی
می کرد. رو به شمیم پرسیدم: جدی جدی شوهر
کردی. حالا من سهل انگارم یا تو؟

مامان خندید و شمیم جواب داد: کیس خوبی بود. اگر
قبول نمی کردم سهل انگار بودم!

تکونی به لب هام دادم و فکرم سمت عقد محضری
دیروز و شام شبش رفت. همه بودند، به جز میکائیل.
امشب هم که خبری ازش نبود. حتما زودتر از ما

اومده بودند. سوال من رو پسر جوونی از هادی پرسید: میکائیل کجا مونده؟

هادی جواب داد: امشب نمی آد...

پسر سر تکون داد و نگاه خیره ی هادی، سمت من چرخید. دقیقا می خواست عکس العمل من رو ببینه. بی اهمیت، روم رو برگردوندم و به مامان گفتم: بریم، مامان بزرگ و زن عمو منتظرند.

همه سمت در حسینیه راه افتادیم و شنیدم که پسر دوباره پرسید: چرا؟

قدم هام بی اراده کند شد تا جواب رو بشنوم. به در رسیده بودیم که صدای آهسته ی هادی به گوشم خورد: مریض بود.

دستم رو مشت کردم. مهرسا آستینم رو کشید. محل ندادم. مردهای اطراف در، سرشون رو پایین انداختند و با «سلام»های کوتاه، زیر نورهای سبز و سفید، برامون راه باز کردند. محرم که شروع می شد، یهو نجابت همه سرریز می کرد. ای کاش بعدش هم همینطوری می موندند. هنوز یادم نرفته بود که توی طول تابستون، چه نگاه هایی رو از چه آدم هایی تحمل کرده بودم. منتظر هادی شدیم و با هم داخل

رفتیم. شمیم از کنارم آهسته گفت: با بچه چیکار کردی؟ از اون روز پیداش نیست.

چشم هادی دوباره این طرف بود. اخم کردم و گفتم: سراغ فامیل آقا هادی رو از من می گیری؟

مامان برگشت و نگاهی به من انداخت. آهسته تر ادامه دادم: به من ارتباطی نداره... چیزی هم نمی خوام بدونم.

شمیم و هادی، نگاهی با هم ردوبدل کردند و من که چشمم به آقا صادق افتاده بود، اون رو بهونه کردم و ازشون فاصله گرفتم. رو به مامان گفتم: شما برید بالا... من می آم.

برای پوشیدن مانتوی پاییزه و اسپری زدن، دوباره داخل رفتم و شما همچنان توی دستم بود. وقتی بیرون اومدم، سهیلا و ندا رفته بودند و مامان برام چشم غره می رفت. سرم رو بالا گرفتم و خداحافظی کردم. شهروز پشت فرمون منتظرم بود و یه سری ظرف پشت ماشین چیده بود. کنارش نشستم و شما رو جلوی پام گذاشتم. شهروز ماشین رو حرکت داد و گفت: چرا یهو راه افتادی؟

- همینجوری. نذری ها رو بدیم دیگه. تلنبار نشه.

- اوکی.

- ماشین عمه ی هادی کدوم وری پیچید؟

- دست راست.

پس سمت خونه نرفته بودند. سهیلا مغرور بود و می دونست برگشتش به خونه، کوچیک کردن خودش. شهروز گفت: همین راسته رو بریم...

- نه. اول بریم اینهایی که دست منه برسونیم.

- کجا؟

- خونه ی آقا نجمی .

شهروز جاده رو ول کرد و زل زد به صورت من. گفتم: زنه کار داشت. مستقیم نمی رفت خونه شون. گفتم ما می بریم.

شهروز نفسش رو بیرون داد و درحالیکه چیزی زمزمه می کرد، سمت جاده برگشت. پرسیدم: چی؟ جواب نداد. تا جلوی در خونه باغ نجمی، به سکوت گذشت. باید بلوار اصلی شهر رو دور می زدیم. قبلا یه بار اینجا اومده بودم. میکائیل توی اولین دیدارمون می خواست کوله ی کوهنوردیش رو

برداره. شهروز جلوی در نگه داشت و تیکه انداخت:
فکر نکنم لازم باشه من پیام؟

نگاهش به شیشه ی جلو بود. گفتم: اصلا میخوای
تو ببر.

با تأسف سر تکون داد. آرنجش رو به لبه ی پنجره
زد و پیشونیش رو به کف دستش تکیه داد. خیلی از
خرابکاری های من رو جمع کرده بود؛ ولی می
دونست که من خط قرمزهایی دارم. اگر تا خونه ی
طرف می رفتم و حرف مادرش رو به جون می
خریدم، حتما به مسئله ی جدی مطرح بود. پیاده شدم
و مشما رو برداشتم. گفت: چرا خودت رو کوچیک
می کنی مرسده؟ اگه پسره تو رو می خواست، تا حالا
گفته بود.

- نیست که شما مردها همیشه حرف دلتون رو می
زنید!

منتظر جواب نگاهش کردم. گفت: اگه از طرف مقابل
مطمئن باشیم، می زنیم.

- بعضی ها نمی تونند واضح بگند. خودشون رو می
زنند به مریضی.

در ماشین رو بستم و سمت دروازه ی باغ رفتم که با
سیم و دیواره های کوتاه پوشیده شده بود. زنگ زدم.
صدای مردونه ای پشت آیفون پخش شد: بله؟
- اووم... نذری آوردم.

- ممنون. بفرمایید.

در باز شد و من وارد خونه شدم. کسی که در داخلی
خونه رو باز کرد، بهزاد بود. با دیدنم تعجب کرد و به
من من افتاد: چیز... دس... دستتون درد نکنه.
نگاهی به پشت سرش انداخت و در رو کیپ کرد.
دستش رو جلو آورد. شما رو عقب تر بردم و گفتم:
کسی منزل نیست؟

- هستند. یعنی... زیاد رو فرم نیست... خوابه.

_حالا که تا اینجا اومدم، یه عیادتی کنم.

شما رو طرفش گرفتم. ازم گرفت. با سر اشاره زدم
که کنار بره. کمی این پا و اون پا کرد و بالاخره از
جلوی در کنار کشید. کفش در آوردم و وارد خونه
شدم. برعکس خونه های دیگه ای که اینجا دیده
بودم، ساخت مدرن داشت و همه چیزش نو بود.
پذیرایی بزرگ خونه، با مبل و کاناپه و ناهارخوری

پر شده بود. روی جزیره ی آشپزخانه، گلدون های
 سفید متعدد با گل طبیعی چیده بودند. ته سالن، پله
 های فانتزی ماریچ به طبقه ی بالا می رفت و
 راهرویی گوشه ی سالن باز می شد که معلوم بود به
 اتاق ها می رسه. دست از ورنانداز کردن زندگی
 سهیلا برداشتم و جلوتر رفتم. بهزاد سمت آشپزخانه
 می رفت. با انگشت راهرو رو نشون داد. وارد
 راهروی نسبتا پهن شدم که دو تا در، دو طرفش باز
 می شد و انتهایش به پنجره ی بلند و سرتاسری می
 رسید. تصویر باغچه ی زیبا و درخت های بغل خونه،
 از پشت پنجره پیدا بود. لای یکی از درها رو باز
 گذاشته بودند. به همون طرف رفتم و در رو آهسته
 باز کردم. میکائیل روی تختش دراز کشیده بود. زیر
 پتوی نازک پاییزی. بالش رو به جای زیر سر، روی
 سرش گذاشته بود. کاری که من وقتی کلافه میشدم،
 می کردم. جلوتر رفتم. به نظر نمی رسید که هوا
 برش داشته باشه! انگار واقعا مریض بود. کنارش
 نشستم. ناله کرد: کی بود؟

لبخندی زدم و دستم رو، روی بالش گذاشتم. دست
 دومم رو مثل لوله ی تفنگ شکل دادم و توی بالش

فرو بردم. با خنده گفتم: تکون بخوری، شلیک می کنم.

چیزی گفت که نفهمیدم. خواست بالش رو هل بده که محکم تر فشار دادم و خنده ام بیشتر شد. با یه هل محکم، بالش رو عقب زد و سر جا نشست. گفت: از تو بعید نیست!

بالش افتاد و پتو کنار رفت. لباس نداشت! هول کردم و از جا بلند شدم. نه اینکه تا حالا مردی رو بی پیراهن ندیده باشم؛ ولی این میکائیل بود و من همچنان داشتم نگاهش می کردم! اون هم سعی نمی کرد خودش رو بپوشونه. سرم رو کج کردم و ابرو بالا دادم. با کف دست به تشکش تکیه داد و نگاهم کرد. یه بار نزدیک بود بگه «مال همیم». اگر مال هم بودیم، دیگه خجالت معنایی نداشت. اگر قرار نبود مال هم باشیم، سر راه هم سبز نمی شدیم. عاقبت کم آورد و با نگاهی به پیراهنش روی زمین، بلند شد. شلوارک سفید پوشیده بود. با پا پیراهنش رو بالا انداخت و با دست گرفت. روی شونه هاش انداخت.

تک سرفه ای کردم و گفتم: حالت بده؟

کمی طول کشید تا جواب بده: نه.

- چیزی لازم نداری؟

- نه... چرا... يه چیزی...

- کجاست؟

- برو تو سالن.

از اتاق بیرون رفتم و توی راهرو راه افتادم. داخل

سالن چشم چرخوندم. بهزاد نبود. پرسیدم: چی؟

- برو سمت ناهارخوری.

همون طرفی رفتم و بلند گفتم: خب؟

- در رو باز کن.

- در خونه؟

- آره. - خب؟

- برو خونه تون!!

پلک هام رو، روی هم فشار دادم و در نیمه باز رو

کوبیدم. به طرف راهرو پاتند کردم و خودم رو توی

اتاق انداختم. گفتم: من رو دست میندازی؟

با دکمه های باز، ایستاده بود و به گوشیش نگاه می کرد. درحالیکه توی موهایش دست می کشید، گفت:
بهزاد کجاست؟

- شعورش رسید، تنهامون گذاشت.

- تنها؟

گوشی رو، روی کاناپه ی کنار دستش ول کرد و زل زد به من. حرفی که من یه بار به هادی زده بودم، تحویل داد: ما چه صنمی داریم که تنها باشیم؟ من با دختر عموی زن پسرداییم چه صنمی دارم؟

هادی دهن لق. حرف رو عوض کردم: شب پا میشی می آی هیئت. همه سراغت رو می گیرند.

- به خودم مربوطه.

- ولی همه ربطش میدند به من!

- مریضم، حالم خوب نیست، نمیرم.

- آه سگه گرفتت؟

- گرگ بود.

روش رو برگردوند و توی اتاق بزرگش راه افتاد که توش پر از اثاث بود و تهش دری به پشت باغ باز می شد. همه چیز سفید و سرمه ای بود. حتی فرش

های دستبافت کف اتاق. گفتم: نبودی، مادرت برات زن گرفت.

- حداقل نسلمون منقرض نمیشه.

پوزخند زد و راه رفته رو برگشت. اون از نگاه من فرار می کرد و نگاه لعنتی من فقط به اون بود. قرار نبود با چند بار پس زدن و اخم من، بی خیالم بشه. این رسمش نبود. پرسیدم: همین رو داری بگی؟ جواب نداد. چشمم سمت تسبیحش روی کشوهای پاتختی کشیده شد. برش داشتم و گفتم: پس خودم این رو میدم به عروس خانوم!

دست دراز کرد که بگیره. عقب کشیدم؛ ولی از دستم قاپید و سر جاش کوبید. روی تخت به هم ریخته اش ولو شد و بالش رو زیر سرش کشید. به سقف خیره شد. به طرفش رفتم که اتمام حجت کنم. کنارش نشستم و گفتم: ظاهرا من اشتباه برداشت کردم. هر کاری می خوای کنی، زودتر کن. نمی خوام تا حرف تو پیش می آد، مردم به من نگاه کنند و چرت و پرت بگند.

- کی چرت و پرت گفته؟

از کل حرفم این تیکه رو فهمیده بود. پوزخند زدم و بلند گفتم: خدافظ!

خواستم بلند بشم. دستم رو نگه داشت و گفت: کجا؟... واسه تیکه انداختن به من اومده بودی؟

- نه! اومده بودم پاشویه ت کنم!!

جلوی خنده م رو گرفتم.

مکث کرد. بعد دستم رو سمت خودش کشید. باید می فهمیدم تهش چی میشه. حرکت کردم. کنار خودش جا باز کرد. دراز کشیدم و توی بالش نرمش فرو رفتم. به طرفم چرخید و به آرنج تکیه داد. صورتش مقابل من بود. زل زده بود به چشم هام. با اون جفت خاکستریش. صدای نفس هاش رو می شنیدم. به لب هاش نگاه کردم. سرش رو جلو آورد و یه بار دیگه بوسید. این بار خبری از استرس بوق و خطر مرگ نبود. انگشت هاش لای موهام فرو رفت. اجازه دادم نزدیک تر بشه و دستم رو، روی سینه اش گذاشتم. توی تشک فرو رفتم. دستش سمت بلوز زیر مانتوم رفت و من متوقف شدم. دستش رو نگه داشتم و آهسته گفتم: تکلیفت رو روشن کن میکائیل. داری با احساس همه بازی می کنی.

لحظه ای پلکهایش رو فشار داد و فاصله گرفت.
 ادامه داد: شب می آی خونه ام، روز میگی دست از
 سرم بردار. اول می بوسی، بعد میگی برو!
 نگاهم کرد و با لحن سردی گفت: آره. برو!
 لب باز کردم که حرفی بزنم. اجازه نداد: این چه
 حالیه خانوم؟

خوب می دونست چطوری ناراحتم کنه تا خودم بذارم
 برم. تو این زمینه تخصص داشت. ادامه داد: تو مگه
 بی صاحبی؟... مگه خانواده نداری؟... تو اتاق من،
 رو تخت من، تو دست های من چه غلطی می
 کنی؟!... مثلاً محرمه! حاج رضا کلاش رو بندازه
 بالاتر!

صداش هر لحظه عصبی تر می شد. آخر گفت: برو
 بیرون!

پوزخند زدم و جواب دادم: اگه لطف کنی، ولم کنی،
 میرم!

حالت صورتش عوض شد. به دستش نگاه کرد که
 دورم قفل شده بود. نفسی گرفت و آروم آروم عقب
 رفت. خودم رو بیرون کشیدم و لبه ی تخت نشستم. با
 تکیه سر به طرفین، آهسته گفتم: من نگاهت رو می

بینم. من لمس دست هات رو می شناسم. هر حرفی
بزنی، این واقعیت رو عوض نمی کنه که بدون من
نمی تونی! موندم تا کجا می خوای خودت رو گول
بزنی!

بلند شدم. هنوز روی ملافه های سفید، ولو بود.
جواب داد: بدون تو نمی تونم؟ فکر کردی کی هستی؟
چشم هاش درشت شد و نشست. تکرار کرد: نمی
تونم!؟

قدمی به عقب برداشتم و دستی روی شالم کشیدم.
خیز برداشت و روی دست هاش بلندم کرد. ترس برم
داشت و گفتم: چه کار می کنی!؟

- راه رو نشونت میدم.

- لازم نکرده.

اهمیتی نداد. یکراست از در اتاق بیرون رفت، راهرو
رو طی کرد و از سالن گذشت. تقلا کردم که پایین
بپریم. نداشت. چند بار غرور عزیزش رو جریحه دار
کرده بودم و حالا می خواست با تحقیرم جبران کنه.
می خواست خودش من رو بندازه بیرون تا دیگه
برنگردم. جیغ زدم: خودم میرم. ولم کن.

با زانو در سالن رو باز کرد و توی کفش کن رفت. با دیدن شهروز و بهزاد درست جلوی کفش کن، درجا ایستاد. لبم رو گاز گرفتم. شهروز با صورت مبهوت جلو اومد. بهزاد هاج و واج به شلوارک و دکمه های باز میکائیل نگاه می کرد. میکائیل کم نیاورد و رو به شهروز گفت: دخترهاتون رو جمع کنید!

شهروز خودش رو کنترل کرد و فقط گفت: شما اسب سفید نفرستید، نیازی به جمع کردن نمی شه !!

زبون میکائیل کوتاه شد. شهروز جلوتر اومد. دست هاش رو دراز کرد تا من رو بگیره. میکائیل بی اراده عقب رفت و من رو به خودش چسبوند. نگاهشون به هم بود و داشتند با من مثل گونی سیب زمینی رفتار می کردند. این حرکت میکائیل دیگه خیلی ناجور بود. مهم نبود چقدر محکم نگه م داشته باشه. هلش دادم تا من رو پایین بذاره. تکون نخورد. بلند گفتم: می خوام برم.

شهروز بازوش رو گرفت و گفت: ولش کن!

بهزاد اسمش رو صدا کرد: میگو؟

و میکائیل بالاخره ولم کرد. نگاهش کردم و گفتم:
دیگه واقعا خدافظ!

نمی خواستم چند ثانیه هم وقت حروم کنم. کفشهام رو برداشتم و پای برهنه، روی سنگفرش حیاط راه افتادم. فقط می خواستم از اون خونه بیرون برم. سمت ماشین رفتم و خودم رو برای اخم و تخم شهرور آماده کردم. قلبم هنوز روی تخت میکائیل جا مونده بود و تمام شب باید براش توضیح می دادم که مهم حرف ها و رفتار شه، نه احساسش.

کرم مرطوب کننده رو توی دستهام پخش کردم و در حالیکه کفش می پوشیدم، گفتم: اومدم... اومدم..
همه توی حیاط عمارت منتظرم بودند که سمت حسینیه بریم. امشب خیلی دیر کرده بودیم. شمیم گفت: چرا انقدر طولش میدی؟

- از بس ظرف شستم، دستهام پوست پوست شده.
عمو صداش رو انداخته بود توی سرش و کنار درخت مشغول آواز زدن یه نوحه ی قدیمی بود. بابابزرگ رفته بود بیرون. اینجور موقع ها خونش به جوش می اومد و تحمل عمو رو نداشت.

زن عمو گفت: حمید... بریم. سر مردم رو بردی.

من از پله ها پایین رفتم و صدای پرحسرت مامان
بزرگ به گوشم خورد: هی گفتم مرد، این درخت گردو
رو از کمر بزن، عقل این بچه ها رو زائل می کنه.
مگه گوش داد! هر دو تا بچه هام زیر این درخت
بزرگ شدند.

طاقت بغض صداش رو نداشتم. هر خرافه ای رو ربط
می دادند به بدبگیری ها. نه تهمت خوردن بابا به
درخت گردو ربطی داشت و نه اعتیاد عمو. سمت
عمو رفتم و به بقیه گفتم: شما برید، من عمو رو می
آرم

بقیه سمت در رفتند. عمو همچنان می خوند. نزدیکش
شدم و دست دراز کردم تا شونه اش رو بگیرم. ساکت
شد و گفت: گردو می خوای ؟
- نه.

- الان وقتشه. بیا.

گردوهای تازه رو نشونم داد که از وسط قاچ خورده
بود. زیر پاهاش پر از پوست سبز گردو بود. خندیدم.
عمو که امشب چونه اش گرم بود، رفت تو فاز قصه

گویی: بچه بودیم، با بابات همه اش رو این دار و درخت می پلکیدیم. این فصل، فصل گردو دزدی بود. دوباره خندیدم و به طرف در حرکتش دادم. گفتم: دزدی چیه؟ مگه درخت های خودتون نبود؟

- بود... بابابزرگت رو الان نبین، به بچه رو نمی داد. دزدکی می چیدیم، می بردیم صحرا می شکستیم. مسابقه می داشتیم هرکی بیشتر بشکنه... پوست ها رو ده تا سوراخ قایم می کردیم.

یه تیکه توی دهانش گذاشت و همونطور درحال جویدن ادامه داد: اگه لو می رفتیم، اشهدمون رو می خوندیم. بابات استاد بود.

لبخند بزرگی روی صورتم نشست. با مش رمضون خداحافظی کردیم که درهای خونه رو ببند و بیاد. بیرون رفتیم. بقیه حسابی جلو افتاده بودند و سایه هاشون توی نور لامپ ها، روی زمین بلند شده بود. پوست رو انداخت و به گردوی دیگه از جیبش در آورد. چاقو رو انداخت نوک گردو و گردو رو محکم به دست دیگه اش کوبید تا چاقو فرو بره. گفت: بیا بخور.

تکونی به چاقو داد که گردو از وسط شکاف بخوره.
مشغول در آوردن مغز گردو شد و من پرسیدم: بابام
اینجا رو دوست داشت؟

_بابات به این خاک دلبسته بود. مثل تو که از وقتی
اومدی، نمی تونی بری.

چیزی به قلبم چنگ انداخت و سوزش اشک رو پشت
چشم هام حس کردم؛ ولی با خنده ی ناگهانی عمو، از
جا پریدم. داشت ریشه می رفت. ترس برم داشت. آخر
گفت: باید همین جا شوهرت بدیم... ولی حیفی!

سر چرخوند و سرتاپام رو خیلی ناجور و رانداز کرد.
با حالت چشم هاش توی تاریکی، خشکم زد و پاهام
سست شد. آب دهانم رو قورت دادم و دعا کردم که
اشتباه برداشت کرده باشم. کف دستش رو باز کرد و
گفت: بخور!

نگاهی به جمعیتی که دور می شدند انداختم و نگاهی
به گردوهای کف دستش؛ اما چیزی که میخکوبم کرد،
چاقوی توی دستش بود. همون چاقوی دسته استخون
بابا! یکی دقیقاً مثل همون. شکی به جونم افتاد. نمی
تونستم فکرش رو از سرم بیرون کنم. ماجرای
نسرین مال سی سال پیش بود. شاید مخدر اون موقع

هم مغزش رو نابود کرده بود و... نگاهم رو بالا
آوردم و گفتم: نمی خورم.

منتظر جواب نمودم و قبل از هر حرکتی، مثل جن
زده ها به طرف انتهای کوچه ی بلند دویدم. حالم
اصلا خوب نبود. اگر چیزی از حرکت امشبش
میگفتم، خودخوری بابابزرگ دوباره شروع می شد و
شهروز و زن عمو عذاب میکشیدند. چیزی نمی گفتم؛
اما از حق بابا نمی تونستم بگذرم. نمی تونستم اون
چاقو رو توی دستش ندیده بگیرم. وقتی به مامان و
مهرسا رسیدم، نفس نفس می زدم و حالم بدتر از قبل
بود. آشوب درونم تا خود حسینیّه و تموم شدن زیارت
عاشورا ادامه داشت. سوال های خانواده رو بی
جواب گذاشته بودم تا بتونم درست فکر کنم. مات
صورتها و لباس های سیاه زنها بودم و چیزی از
اطراف نمی فهمیدم. مامان یه بار دیگه دست روی
دستم گذاشت و آهسته پرسید: تو یه چیزیت شده.
نه.

- از خونه راه افتادیم، یه جوری شدی. عموت چیزی
گفته؟

خیلی وقت بود که چیزی رو از عمو جدی نمی گرفتیم. عمو راهش رو از آدمهای عادی جدا کرده بود. خودم رو جمع و جور کردم و با آهی گفتم: خوبم. عمو حرف بابا رو پیش کشید... مامان سرش رو کج کرد و با صورت گرفته، گفت: عزیزم.

سرم رو بغل کرد. چند ثانیه تو بغلش موندم و سرم رو به سینه اش چسبوندم که حالم رو بهتر کنه. مهرسا ضربه ای به بازوم زد و گفت: لوس! لبخند بی جونی روی لبم نشست و ذهنم سمت عمران پر کشید. تا الان خیلی چیزها رو با عمران در میون نداشته بودم؛ ولی این فرق می کرد. باید بهش می گفتم. حق داشت بدونه. این چاقو خیلی مهم بود. از مامان جدا شدم و گوشی رو در آوردم. براش پیام فرستادم «عمران، باید حرف بزنیم. خیلی مهمه».

دو دقیقه طول کشید تا جوابم بیاد «الان؟». جواب دادم «هرچی زودتر، بهتر». نوشت «من تو حیاط حسینیه ام». کتاب جلوم رو بستم. از من

دعاخون در نمی اومد. رو به مامان گفتم: من دو دقیقه میرم بیرون، هوا عوض کنم.

خودم رو باد زدم. مامان گفت: زودتر بیا.

شال روی شونه هام رو، روی سر انداختم و موهام رو کامل زیرش بردم. رو به مهرسا گفتم: الان می آم.

از جا بلند شدم و زود راه افتادم که همراهم نیاد. از بین خانوم هایی که وسط نشسته بودند، راه باز کردم. کسی پشت بلندگو مرثیه می خوند و همه سینه می زدند. به چند نفر «ببخشید» گفتم و در رو باز کردم. همین که خودم رو بیرون انداختم، جمعیت و غلغله ی حیاط، توی ذوقم زد. چند خانم و دختر جوون، پشت نرده های کفش کن ایستاده بودند و به حیاط نگاه می کردند. به طرفشون رفتم و گفتم: چرا مردها اومدند بیرون؟

دختری جوابم رو داد: از هیئت های دیگه دسته آوردند.

به مردهایی که دورتادور حیاط، دو سه ردیف صف دایره ای بسته بودند، نگاه کردم. همه مشغول سینه زدن با ریتم مرثیه بودند که از بلندگوهای داخل و حیاط پخش می شد. چشمم به جوون هایی که می

شناختم افتاد. به هوای دسته بیرون اومده بودند. نگاه
 عمران سمت من بود. پیام فرستادم «میگم یه ذره
 جای قرارمون خلوت نیست؟». نگاهش رو از من
 گرفت و به گوشی داد. جواب فرستاد «بیرون بریم
 خیلی ضایع میشه. بذار بعد». نوشتم «بعدا نمیشه.
 خانواده ام اومدند. تنها نیستم». جواب نداد و من
 نفسم رو فوت کردم. جمعیت توی تراس، بیشتر شده
 بود و خیلی از خانومها بیرون زده بودند. علم و کتل
 دسته ی تازه وارد به راه بود. دستی روی شونه ام
 نشست. چرخیدم. مهرسا بود. کنارم به نرده ی تراس
 تکیه داد. زل زد به حیاط و گفت: اینها همه چیزشون
 کلاسیکه.

به عزاداری و همهمه ی مردها نگاه کردم. چشم هام
 پی میکائیل گشت.

حتی شبی که نذری برده بودم و گفته بودم بیاد،
 نیومده بود. می دونستم امشب هم نیست و همه ی
 این کارهاش برای مخالفت با منه! مهرسا نزدیک تر
 ایستاد و گفت: چند تا تحفه هم دارند... از حق
 نگذریم!

نگاهش کردم. نیشش باز بود و چشمش به مردهای
توی حیاط. تکونی به لب هاش داد و اضافه کرد: مال
تو هم بدچیزی نیست!

رد نگاهش رو دنبال کردم و چشمم به میکائیل افتاد
که دور از هیاهوی جمع، گوشه ای کنار پسر زبیده
خانوم و بهزاد و دو سه نفر دیگه، ایستاده بود. کت و
شلوار و پیراهن مشکی به تن داشت و هر دو دستش
توی جیب های شلوار بود. به زمین نگاه می کرد.
هادی و آقا مختار داشتند به طرفش می رفتند. مشکی
بهش می اومد. پوزخند زدم. به من ربطی نداشت.
روم رو برگردوندم و صورت وارفته ی مهرسا،
جلوی چشمم ظاهر شد. از تغییر حالتش تعجب کردم.
نگاهش به شهروز بود که داشت کنار بابا بزرگ
آهسته سینه می زد. دیگه نتونستم نپرسم: مهرسا،
چته؟

- هیچی.

- من که میدونم هست.

ساعدهش رو گرفتم و گفتم: نکنه...

- بهش گفتم. به شهروز.

زبونم بند اومد. من که از رو کم نمی آوردم، تا حالا
مستقیم نگفته بودم. مه‌رسا این همه جسارت رو از
کجا آورده بود؟ سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:
گفت تو مثل خواهر کوچولومی.

- عزیزم...

- حتی نگفت «خواهر کوچیکترم»، گفت «کوچولو»

صورتش جمع شد و حس کردم می‌خواد بزنه زیر
گریه. مداح هم که داغ دل همه رو تازه کرده بود.
بغلش کردم. بهم چسبید و ناله کرد. چشمم سمت
شهر روز برگشت. نگاهش به ما بود. با صورت گرفته،
برام سر تکون داد. من هم همین کار رو کردم. حتما
با خودش می‌گفت از دست این دو تا خواهر کجا فرار
کنم؟! آه کشیدم. کمی بعد، زنگ و ویبره ی موبایلم،
هر دومون رو به حال برگردوند. مه‌رسا ازم دور شد
و زیر چشم هاش دست کشید. با اشاره به داخل،
سمت در ورود رفت. شماره ی میکائیل افتاده بود.
فورا رد کردم و پوزخند بعدی رو زدم. گوشی هنوز
توی دستم بود که پیامش رسید «برو تو». اخم روی
صورتم نشست و پیامش رو پاک کردم. بعدی رسید
«همین الان میری تو». دوباره پاک کردم و از قصد

جلوتر رفتم که به کل حیاط دید داشته باشم. گوشی زنگ خورد. فحشی دادم و خواستم قطع کنم که شماره ی عمران رو دیدم. جواب دادم: می تونی حرف بزنی؟ از جمع عزادارها کمی فاصله داشت؛ ولی سروصداها از هر طرف شدید بود. گفت: میشنوی؟

- آره... کم وبیش

کمی دورتر رفت و من هم سمت انتهای تراس راه افتادم. پرسید: چی شده که واجبه؟ مهرسا چرا ناراحته؟

- ناراحت نیست.

- خودم دیدم.

اخم کردم که بفهمه از این نگرانی های برادرانه خوشم نمیاد. جواب دادم: مهرسا رو ول کن. می خوای مقدمه چینی کنم یا یه راست حقیقت رو بگم؟ - حرفت رو بزن.

باید همه ی واقعیت ها رو بهش می گفتم تا دیگه نتونه انکار کنه و دلیل بتراشه. گفتم: اونیه که روز خواستگاری تو رو زد، از طرف مادرت نبود.

- باز شروع شد؟

- میکائیل بود.

- چی؟

- خودش اعتراف کرد.

عمران چرخید و دقیقاً زل زد به میکائیل. حتی از این فاصله هم، مشخص بود که حواس میکائیل به هر دوی ماست. هر دو گوشی به دست نگاهش می کردیم. اخطار دادم: نری سراغش!

چیزی گفت که نشنیدم. نگاهش رو پایین انداخت. شجاعتش رو جمع کردم و مورد بعدی رو گفتم: بابام عاشق سهیلا بوده، نه مادرت.

- هرکی هرچی میگه، تو باورت میشه؟ حرف هات همین بود؟

- نه ولی میدونم این هم انکار می کنی.

چشم از سنگفرش گرفت و مستقیم طرف تراس اومدم. جا خوردم و به اطراف نگاه کردم. گوشی های توی دستمون و نگاهمون به هم، خیلی توی ذوق می زد. گفت: بگو.

به میکائیل نگاه کردم. لحظه ای به هم خیره موندیم،
تا اینکه سر چرخوند و بطری یک بار مصرف جلوی
پاش رو شوت کرد. دست برد سمت دکمه ی یقه اش.
همون لحظه، بهزاد فشاری به شونه اش داد و کنار
گوشش چیزی گفت. میکائیل کلافه دستش رو پس زد
و سمت خروجی حیاط راه افتاد. بهزاد دنبالش رفت.
صدای عمران توی گوشم پیچید: گفتم بگو!

- امشب یه چاقو عین چاقوی بابام دیدم. همونی که
باهاش متهم شده بود. حتما شنیدی. خودت بهتر
میدونی چی رو میگم.

عمران دوباره سمت راه افتاد و وسط راه، دست
اردلان روی بازوش نشست. صدای محوش رو از
اونور خط می شنیدم: کجا موندی پسر...

عمران طرفش چرخید و گفت: اینجا. اردلان.

عمران رو توی صف کشید و بین خودش و اردلان
جا کرد. گفت: کیه؟

- رفیقم.

جمله ی بعدی اردلان نامفهوم بود. عمران من رو
مخاطب قرار داد: دست کی؟

..._

- دست کی دیدی؟

- دست عموم!

و با این جمله، هر دو ساکت شدیم. اردلان بازویش رو دور شونه های عمران انداخت و دوباره گفت: بذا کنار

عمران با یه خداحافظی کوتاه، قطع کرد و گوشی رو توی جیب گذاشت. مشغول صحبت با اردلان شد. نمی دونستم باور کرده یا نه. نمی دونستم میخواد چه واکنشی نشون بده. حتی عمو هم جلوی چشم نبود که نگاهشون رو به هم ببینم. میکائیل هم که داشت من رو دیوونه میکرد. سردرد سراغم اومد. دست روی پیشونیم گذاشتم و سمت در چرخیدم که برگردم داخل. نسرین دقیقاً پشتم ایستاده بود. جا خوردم.

می دونستم آروم تر از سهیلاست و خودش هیچ بحثی شروع نمیکنه. حساسیت های عمران رو هم می دونست. نزدیکتر رفتم و گفتم: ببخشید.

ولی کنار نرفت. ادامه دادم: امری هست؟!

- به حاج رضا بگو، پسر نسرین با خون دل قد کشیده... هوایش کنید، نسرین همون کاری رو میکنه که سی سال پیش نکرد!!

لحن و معنی پنهانش، من رو می ترسوند. شاید هم طرف حرفش من بودم، نه بابابزرگ. جدی تر شدم و گفتم: نمیگم دست بذار رو قرآن... فقط تو چشم های من نگاه کن و بگو مطمئنی کار خود حبیب بوده.

خیره شدم بهش و نگاهم رو توی چشم هاش حرکت دادم. صدای مرثیه و سینه کوبیدن و همخوانی جمعیت، فضا رو پر کرده بود. با اینکه می دونستم یادآوری همچین چیزی براش ظلمه، منتظر موندم. زیاد طول نکشید که اشک توی چشم های نسرین حلقه بست و با صورت گرفته روش رو برگردوند. نفسی گرفتم و سمت در پا تند کردم.

مهرسا خونه مونده بود و من و مامان تا زمین خاکی وسط شهر، پیاده روی کرده بودیم. گفته بود حوصله نداره ولی من میدونستم که حالش خوب نیست و دیدن هر روزه ی شهروز، بدترش می کنه. همیشه می دونستم حسی بهش داره؛ ولی نمی دونستم انقدر

جدیه. خیلی زود با این حقیقت روبه رو شده بود که سختی توی تحمل عواقب بود، نه توی انجام دادن... وگرنه، گفتن جمله ی ساده ی «دوستت دارم»، گاهی به اندازه ی عمر آدم ها طول نمی کشید. من و مامان حرفی نمی زدیم. مدتی بود که توی تنهایمون حرفی نمونده بود. شاید هم انقدر حرف بود که نمی شد از جایی شروع کرد. صدای تعزیه خونی، واضح به گوشمون می خورد. مامان سکوت بینمون رو شکست: بهتر نبود می موندیم خونه؟ مهترسا حال نداشت.

- می خواست تنها بمونه. دیدی که کل روز دم رودخونه می گشت.

- نمی دونم. می ترسم یه وقت...

- میخوای برگردیم؟

- تعزیه رو ببینیم، بعد برگردیم. زن عموت گفت تعزیه، من دلم هوایی شد. ده پونزده سال میشه ندیدم.

به خنده افتادم. به تیپ و استایلش نمی خورد هوای تعزیه کنه. مامان بزرگ هم از دیروز ذوق امشب رو داشت. دیشب تعزیه ی حضرت ابوالفضل بود و امشب مجلس شهادت امام. باقی رو توی روستاهای حومه

برگزار کرده بودند. به جمعیت حلقه بسته دور زمین
خاکی نزدیک شده بودیم و طبق معمول لات های
محل، دور از همه، سر راه ها پلاس بودند و علیرضا
خان امشب به جای سر پایین انداختن، زل زل نگاه
می کرد. پسر عموش هم کنارش بود. چشم غره رفتم
و روم رو برگردوندم. همون لحظه، ترس تنهایی
مهرسا به جونم افتاد و به مامان گفتم: می خوام من
برگردم خونه؟

مامان جدی تر شد و جواب داد: تو این تاریکی؟...
تنها؟

- کاش ماشین آورده بودیم.

- برگردیم؟

به تماشای ها و تعزیه خون ها نگاه کرد. دلم نیومد
برش گردونم. فکرهای بد رو از خودم دور کردم و
گفتم: حالا یه کم بمونیم. وسطشه... زود تموم میشه.

- باشه. زودتر می ریم.

بین خانم ها دنبال آشنا گشتیم. مامان بزرگ دقیقا تو
صف اول روی زیراندازها نشسته بود و با روسری
اشک هاش رو پاک می کرد. زن عمو کنارش نشسته
بود و اون طرف زن عمو، زبیده خانوم بود.

«ببخشید» گویان راه باز کردم. داخل حلقه شدیم.
 مامان بزرگ برامون جا باز کرد. جوری سلام کردم و
 خودم رو نشون زبیده خانوم دادم که ببینه شکم
 بیچاره ام سر جاشه. کنارش نشستم و با ذوق به
 فضای اطراف نگاه کردم.

آسمون پرستاره، خاک و علف های خشک دم پاییز،
 هوای سرد که نوک بینی ها رو سرخ کرده بود،
 تعزیه خون ها با لباس های رنگی که مشغول شعر
 خوندن زیر نورهای شدید پروژکتورها بودند. همه
 چیزش رو دوست داشتم. همه چیز یه جور سرزندگی
 خاص داشت که توی تهران مثلش نبود. انگار زندگی
 اینجا واقعی تر بود. آدمها پررنگ تر و اتفاق ها مهم
 تر بودند. مه بلند شده از نفسم جلوی چشمم اومد.
 اون طرف زمین، روبه رومون، مردها مشغول تماشا
 بودند و چشم های من، مثل همیشه دنبال یه نفر می
 گشت که هیچوقت نبود. فکرهام رو پس زدم و آهسته
 از زن عمو پرسیدم: شمیم نیومده؟
 - نه مادر. اهل این چیزها نیست.

سر تګون ډاډم. پس هادی هم نیومده بود و احتمال
اومدن میکائیل هم کم می شد. چه بهتر!! خواستم
چیز دیګه ای پېرسم که مامان ګفت: هیس!
مثل مامان بزرګ زل زده بود به بازیګرها. امام داشت
با زنان خیمه وداع می کرد و شعرها سوزوګداز
داشت. مامان بزرګ با صدای ګرفته ګفت: دیر
اومدی، علی اصغر رو ندیدی.

لب هام باز موند. انګار باور کرده بود اون بالشی که
قنډاق پیچ کردند، نوزاده. سر چرخوندم که از لای
هیکل آدم های ایستاده، علیرضا رو چک کنم. سر
جاش بود. برگشتم. کم کم وداع تموم شد و اسب امام
رو آوردند. چشم هام رو ریز کردم. این تیتی خانوم
بود. حالا می دونستم میکائیل هم اومده. یه گوشه و
کناری ایستاده بود که من نمی دیدم. امام با عباي
سفید و شال و سربند سبز، سمت تیتی رفت. شمر با
لباس های سرخ و کلاه خود پرډار، سوار اسب قهوه
ای بود. جلو رفت و رجزخونی رو شروع کرد. بعد
«هل من مبارزه طلبید و امام «هل من ناصر» ګفت.
زعفر جنی با لباس ترمه و روبنده وارد صحنه شد و
امام اجازه ی کمک نداد. خودش روی تیتی پرید. ابن
سعد وارد شد و لشکر دشمن رو ترسوند. بعد امام

شروع کرد به رجزخونی. صدای خوبی داشت و شورانگیز می خوند. جمعیت توی حس رفته بودند. تیتی رو تازوند و عده ای از سیاهی لشکر پخش و پلا شدند. چند متر دورتر از ما، اسب رو نگه داشت. جبرئیل وارد صحنه شد که امام رو از جنگ سخت منع کنه و آخر، امام شمشیرش رو توی غلاف فرو برد. حمله ها ادامه پیدا کرد و امام از روی تیتی افتاد. مامان بزرگ زیر گریه زد و حال من هم بد شد.

شونه هاش رو بغل کردم. تیتی نزدیک ما بود و به من نگاه می کرد. به گردن و پشت و ساق هاش رنگ قرمز پاشیده بودند. دلم سوخت. لشکر به طرف خیمه ها رفت و امام با سوز خاصی جمله ی معروفش رو گفت: ای شیعیان ابوسفیان! اگر دین ندارید و از روز واپسین نمی ترسید، لااقل آزاده باشید.

لب هام لرزید و به آدمهای دور و بر نگاه کردم که سیاه پوشیده بودند و یواشکی اشک می ریختند... همون هایی که بابای من رو ندونسته با تهمت بیرون کرده بودند. حبیب رجب زاده ای که فقط خوبی این شهر رو می خواست و حتما از ترس خون ریزی

مجبور به اعتراف شده بود. حالم بد بود و چیزی از جمله های بعد شخصیت ها نمی فهمیدم. بابام رو به خاطر هیچی بیرون کرده بودند و انقدر آزاده نبودند که دست از دخترهاش بردارند... که مجبور نباشم از ترسشون مدام علیرضا رو چک کنم که سمت خونه مون نره. سر چرخوندم که از بودنش پیش بقیه ی لاتها مطمئن بشم... اما... سر جاش نبود! تا جایی که دید داشت، اثری ازش به چشم نمی خورد. هول کردم و از جا بلند شدم. مامان دستم رو گرفت و گفت: چی شد؟

- هیچی.

خواستم دوباره اطراف رو از این زاویه بررسی کنم که تیتی به طرفم اومد. من تنها آدم ایستاده بودم. پشتی ها می گفتند بشین. تیتی همچنان جلو می اومد. حرمه سمت امام اومد و چشم هر دو به اسب بود. نمی خواستم مجلس به هم بخوره. با دست علامت دادم که تیتی دور بشه. بدتر به طرفم اومد. همه ی مردم به جای تعزیه خون ها، به من و تیتی نگاه می کردند که کله اش رو جلو آورده بود تا ناز کنم. به سرش دست کشیدم و لبخند روی صورتم نشست.

گردنش رو بغل کردم و آروم گفتم: گند زدی به نقشت
تیتی خانوم!

تعزیه خون ها ساکت شدند و برای چند لحظه، همه
چیز متوقف شد. اس خونی امام حسین طرف من
اومده بود و این، توی همچین شهر کوچیکی چیز
کمی نبود. مردم با چشم های خیس نگاهم می کردند.
نفس توی سینه ام حبس شد. انگار خدا هم می
دونست ما طرف حقیم و بابام رو مظلوم بیرون کردند.
اما عمو با اون چاقوی کثیفش اونجا نشسته بود و
اعتراف نمی کرد... بابابزرگ از ترس کوتاه اومده
بود و از حق پسرش دفاع نمی کرد... همه به من می
گفتند پی این ماجرا رو نگیرم. قطره ای از چشمم
چکید. مردی از لشکر دشمن آهسته سمتون اومد و
بند تیتی رو گرفت. حرکتش داد. اسب آروم تر از
چیزی بود که پیروی نکنه. تعزیه دوباره در جریان
افتاد و کسی برای کشتن حرمه جلو اومد. مامان
دستم رو کشید و من تازه یاد مهرسا افتادم. به چشم
های گیجش نگاه کردم و گفتم: الان می آم.

مامان بزرگ نگه م داشت تا خم بشم و پیشونیم رو
ببوسه. چند نفر دست به شونه و ساعدم کشیدند. چند
نفر گوشه ی شال مشکیم رو گرفتند و سمت

پیشونیشون بردند. خودم رو کنترل کردم و انگشت هام رو توی هم فشار دادم. بین جمع راه افتادم. نگاه ها هنوز به من بود. بالاخره دور شدم و چند بار نفس عمیق کشیدم. راه افتادم.

توی مسیر کنار زمین، دنبال علیرضا گشتم. رفیق هاش توی خیابون ول می چرخیدند و خودش نبود. دلشوره ام بیشتر شد و راه افتادم. بین مردها چشم چرخوندم و عمران توی نگاهم ظاهر شد. چشمش به من بود و گوشش به حرف های اردلان و مرد دیگه ای که از شباهتش به ارسال، معلوم بود که باید دایی کوچیکش باشه. پدر علیرضا. عمران برایشون سر تکون میداد. می ترسیدم عاقبت اردلان شست و شوی مغزیش بده. از جا بلند شد و اردلان مچش رو نگه داشت. عمران چیزی بهش گفت و راه افتاد. می دونستم به هوای من می آد. چشم ازش گرفتم و سمت خیابون رفتم که توی دید نباشیم. مرکز زمین خاکی روشن بود و اطراف تاریک. اگر از دیدرس خارج می شدم، کسی متوجه مون نمی شد. زیر چشم هام دست کشیدم و توی خیابون حرکت کردم. زیاد طول نکشید که به بار دیگه با دیدن نجمی پای تلفن، غافل گیر شدم و درجا ایستادم. توی تاریکی، پشت به من، به

ماشینی تکیه داشت و آهسته حرف می زد. چرا همه
 ی مردم این شهر جلوی من مشکوک می شدند؟! این
 بار نزدیکتر بودم و می شد شنید. گفت «دیگه
 چی؟» ... «به من جواب سر بالا میدی؟» ... «اشغال
 می کنی؟» ... «کجایی این وقت شب؟» . زنش رو
 بین زنها دیده بودم. داشت کی رو چک می کرد؟ به
 شالم چنگ انداختم. اضافه کرد: «بدبختی جدیدمه
 ؟» ... «قراره زنم رو دست به سر کنم؟!». لب هام
 باز موند و نجمی ادامه داد: «به خاطر پسرم!» ...
 «تو خجالت نمی کشی؟» ... «می خوای من رو
 حرص بدی یا مادرت رو؟» ... «پسر همه نشسته ور
 دل آقاش، پسر من قائم شده، خودش رو نشون
 نمیده!» ...

ده روزه پدرم رو درآوردی، مگه بچه ی پنج ساله ای
 ؟» ... «فکر کردی زن گرفتن، ماشین گرفته که مدل
 جدیدش رو بخوای؟ مختار هرچی از دهنش در اومد
 بارم کرد، بس نبود؟» ... «این رو شنیدی، زنگ می
 زنی. مادرت نگرانه» ... «شب پیام ببینم نیستی،
 دیگه رات نمی دم، جمع می کنی میری پیش ننه.
 همین که گفتم» ..

گوشی رو پایین آورد که ویس رو بفرسته. من هول کردم. سرم رو برگردوندم و آروم به راهم ادامه دادم. اگر من رو می دید، خیلی بد می شد. کل مشکلات توی خونه شون رو ظرف دو دقیقه کف دستم گذاشته بود. صدای قدم های تندى از پشت سر به گوشم خورد. می دونستم عمرانه. سریع تر رفتم که از نجمی دور باشیم. خوشبختانه تاریک بود. کنار خیابون ایستادم و برگشتم. منتظر رسیدنش موندم. نجمی متوجهش شده بود. سلام کوتاهی دادند و نجمی درحالیکه گوشی رو توی جیب کت میذاشت سمت روشنایی زمین خاکی رفت. عمران خودش رو بهم رساند و من رو از فکر شراب بودن میونه ی میکائیل و خانواده اش بیرون کشید.

سلام کردیم و بی معطلی گفت: خيله خب.

- چي خيله خب؟

کمی مکث کرد و به صورتم زل زد. حالت نگاهش یه جورى بود. انگار اون هم تحت تأثیر صحنه ی من و ذوالجناح قرار گرفته بود. گفت: گیرم که تو راست میگی.

- خب؟

- باید ثابتش کنیم. اگر خودم با چشم خودم اون چاقو رو ببینم... اگر همه ببینند...

- آره. اگر همه چاقو رو ببینند، شک می کنند. می افتند دنبال حقیقت. به عموم فشار می آرند، بازخواست می کنند. بابابزرگم، حاج شریف، دایی هات.

- چاقو رو کجا دیدی؟

- موقع گردو خوردن تو دستش بود. باهاش گردو می شکست.

- پس یعنی چاقو دستیشه. یعنی حاج رضا دستش دیده!

- من خودم تا حالا ندیده بودم. شاید پنهون می کرد. اون شب یه لحظه رفت تو فضا، بی احتیاطی کرد. اخه عموم... عموم...

- میدونم معتاده. همه میدونند!

از فکر اینکه ممکنه پدرش باشه، قلبم به درد اومد. انگشتش رو، روی شقیقه گذاشت و فشار داد. پلکهایش رو بست. گفتم: خوبی؟

چیزی نگفت. می دونستم این مسئله همونقدر که
 برای من مهمه، برای اون هم مهمه. اگر اسم عموم
 وسط می اومد، دیگه ماجرا حتما تجاوز بود، نه هیچ
 چیز دیگه ای. نفس های تند و پرصداش روی
 اعصابم بود. اگر واقعیت داشت، با عمو چه کار می
 کرد؟ با شهر روز؟ گفتم: عمران آروم.

چند بار سر تکون داد و زمزمه کرد «آروم». دستش
 رو پایین انداخت و جدی تر از قبل گفت: فردا جلوی
 دسته ی عاشورا قربونی می کنند. حاج رضا هم
 قربونی داره؟

- آره. به خاطر کارخونه نذر کرده بود.

- خوبه.

- چه ربطی داره؟

- عموت...

مکث کرد. بعد به زور زبانش رو چرخوند: عموت
 رو میندازیم وسط که سر ببره. مجبوره چاقوش رو
 در بیاره. همه تو دستش می بینند. چاقو بزرگ بود؟
 - آره. به نظر بزرگ بود.

- خوبه.

- عمران، تو رو خدا آروم.
- من آروم. چرا آروم نباشم. آروم.
- ولی اصلاً شبیه آروم ها نبود. تأکید کرد: مطمئن شو فردا با همون کت اون شب بیاد. چاقو رو چک کن.
- باشه.
- نگاهی به اطراف انداخت و گفت: من میرم. تو پشتم بیا.
- دستش رو نگه داشتم و پرسیدم: پسردایت رو ندیدی؟
- محمد؟
- علیرضا.
- واسه چی می پرسی؟... نه... چی شده؟
- هیچی. همینجوری. با شهروز دیده بودمش. تو برو... می آم.
- سر تکون داد. خدا حافظ گفت و سمت زمین راه افتاد.
- صدای مناجات خونی امام نشیده می شد. روی صورتم دست کشیدم و به آسمون نگاه کردم. نمی دونستم این کارها قراره به کجا ختم بشه. از همه چیز می ترسیدم. نفس عمیقی کشیدم و با دور شدن

عمران، به هوای علیرضا راه افتادم. ممکن بود
جلوتر ببینمش و خیالم راحت بشه.

خیابون هر لحظه خلوت تر و تاریک تر می شد. برای
مامان پیام دادم «مامان، من دلم شور زد. رفتم خونه.
تو با شهروز برگرد».

باید می رفتم خونه. مهترسا تنها بود. شماره اش رو
گرفتم. جواب داد: بله؟

- سلام. خوبی؟

- اهوم.

- از تنهایی نمی ترسی؟

- نه. خواب بودم.

- ببخشید عشقم... بخواب.

- دیر می کنید؟

- نه.

- مراقب باشید.

- باشه.

شب به خیر. شب به خیر گفت و قطع کردیم. به راهم
ادامه دادم و سعی کردم آروم بمونم. پیام اومد. به
هوای مامان چک کردم؛ ولی عمران نوشته بود
علیرضا با داییم رفته خونه. چی شده؟».

ایستادم و نفس راحتی کشیدم. نه.. دیگه انقدر بی
شرف نبود که شب عاشورا کاری کنه. خواستم
برگردم که دوباره صدای قدم هایی پشت سرم پیچید.
گوش هام رو تیز کردم. صدا نزدیک تر می شد.
گوشی رو توی دستم فشار دادم و وقتی دیدم جلو نمی
زنه، برگشتم. میکائیل پشتم ایستاده بود. هول شدم و
از ترس اینکه دوباره بگه تو دنبالم می گشتی، گفتم:
من دارم راه خودم رو می رم. دنبال تو نیومدم!
و خواستم از کنارش رد بشم که ساعدم رو نگه
داشت و گفت: آره.

- میگم دنبال تو نبودم!

- میدونم... من دنبال تو اومدم.

مشکوک نگاهش کردم. به نظر نمی رسید که طعنه
بزنه. پوزخند زدم و دستم رو بیرون کشیدم. پرسیدم:
اومدی که چی؟ که چرت و پرت بارم کنی؟

سرش رو پایین انداخت. ادامه دادم.

_با ما بی خانواده ها که تو دست این و اونیم چه کار داری؟

بدون اینکه سر بلند کنه، آهسته جواب داد: نشنیدی حرف های روی تخت رو جدی نمی گیرند؟

ابروم بالا رفت. ظاهرا خبری از دعوا و جدل نبود. آهسته تر گفت: اومدم ببینمت.

- دیدن من که حالت رو بد میکرد!

سرش همچنان پایین بود و با نوک کفش به آسفالت می زد. دلم نیومد بیشتر کنایه بزنم.

گفت: دیدنت یه درده، ندیدنت هزار تا.

صورت منقبض شده ام باز شد و خیره شدم به صورتش. گوش هام اشتباه شنیده بود یا واقعا گفته بود ندیدنم درد داره؟ صدای ناله ی جمعیت تماشاچی بلند شد. حتما شمر کار خودش رو کرده بود. پلکهام رو بستم. میکائیل ادامه داد: من نبینمت، نمی تونم نفس بکشم.

پلک باز کردم. با تردید نگاهم می کرد. دستم رو گرفت و راه افتاد. پرسیدم: کجا؟

- قدم بزنییم.

نگاهی به پشت سر انداختم و نگاهی به میکائیل.
حرکت کردم. دستم رو ول نکرد.

کمی جلوتر، توی فرعی پیچیدیم و به قدم زدن توی
سکوت کوچه باغ ادامه دادیم. هنوز هیچ حرفی نزده
بود. من هم نمی خواستم فضای آروم بینمون رو
خراب کنم. ته مسیر، به میدون کوچیکی می رسید که
به بز کوهی با شاخ های خمیده وسطش بود و دورش
گل کاری کرده بودند. همه جا خلوت به نظر می
رسید. میکائیل دستم رو ول کرد و روی جدول دور
میدون نشست. ساعدهاش رو به زانوهایش تکیه داد
و شروع کرد به چرخوندن تسبیح لای انگشت هاش.
معلوم بود که یه عادت قدیمی واسه جمع مردونه
است. پرسید: نمی شینی؟

صدایش مظلوم شده بود. کمی فکر کردم و بعد کنارش
نشستم. منتظر موندم خودش شروع کنه. بالاخره به
حرف اومد: خیلی اذیتت کردم؟

یاد پس زدن ها و پیش کشیدن هاش افتادم و جواب
دادم: آره.

- ببخشید.

- اومدی منت کشی؟

- اهوم.

- خب، منت کشی کن!

لبخندی گوشه ی لبمون نشست و دوباره سکوت حاکم شد. می دونستم مغرورتر از این حرف هاست. هرچقدر هم انکار می کردم، یکی از دلایلی که دوستش داشتم، همین بود. صورتش رو سمت خودم برگردوندم که نگاهم کنه. گفتم: خجالت نمی کشی شب عاشورا سر قراری؟!

به خنده افتاد و دست روی صورتش کشید. دوباره روش رو برگردوند. دستم رو دور بازوش انداختم و به آسمون شب نگاه کردم. ستاره ها سراسرش رو پوشونده بودند. دیگه از بحث خسته بودم... از ناراحت کردن همدیگه... از بلاتکلیفی. سرم رو، روی شونه اش گذاشتم. اگر بالاخره قصد قبول کردن احساسش رو داشت، باید به من عادت می کرد. باید درست و حسابی من رو به زندگیش راه می داد.

گفتم: بهم گفتی دست از سرت بردارم... من رو از خونه تون انداختی بیرون... جلوی شهر روز حرف بارم کردی. با این حال، من به روت نیاوردم.

- چقدر هم که به روم نیاوردی؟

چشم هام رو ریز کردم و از همون زاویه بهش چشم دوختم. سرش رو سمت خم کرد و به چشم هام خیره شد. منتظر حرکتی ازش موندم، با اینکه میدونستم شب عاشورا کاری که تو فکر منه، نمی کنه. نگاهش رو گرفت و گفت: من به خاطرت با همه در افتادم.

سرم رو بلند کردم و کامل به طرفش چرخیدم. ادامه داد: با خانواده ام، با دور و بری های تو. عین خیالت نیست. من خودخواهم مرسده. اگه مال من نیستی، برو. اگه میخوای بمونی...

جمله رو ناتمام گذاشت. خودم تموم کردم: مال تو باشم؟!

شونه بالا انداخت. حرفش رو جور دیگه ای زد: من اینجوری ام. دست خودم نیست. نه از شهروز خوشم میاد، نه از عمران. عمران کیه؟ یه بچه...

نفسش رو بیرون فرستاد و صفت رو نگفت. فقط اضافه کرد: وقتی تو اون رو برادر نمی دونی، بی جا می کنه دورت می پلکه. این رو بهش بفهمون!

- یعنی چی؟ خوبه من بگم با این حرف زن، با اون حرف زن؟

- تو بگو، من حرف نمی زنم. نامردم اگه حرف بزنم! تو اونی بشی که من می خوام، من هرکاری تو بگی می کنم. من از ده متری زنها رد نمی شم.

- میکائیل! من همینی که هستم می مونم. تو هم عاشق همینم شدی، حالت نیست!

نفسش رو با آه بیرون داد و حرفی نزد. اون از من، عروس مورد علاقه ی مادرش رو می خواست و من همچین آدمی نبودم... اما این دلیل نمی شد که از هم دست بکشیم. گفتم: مسئله ی من و عمران فرق میکنه.

نگاهش به من بود. دستش رو گرفتم که تأثیر حرفم رو دو برابر کنم: من و عمران باید حقیقت رو بفهمیم. باید به هم کمک کنیم. همین.

نگاهش روی دست هامون ثابت موند. واضح پرسیدم: من رو می خوای یا نه؟

..._

- این دختری که کنارته، همین شکلی، می خوای یا نه؟

مکت کرد. هنوز نگاهش رو بلند نکرده بود. منتظر جواب بودم. کف دستم رو باز کرد و تسبیح رو داخلش گذاشت. می دونستم این یه نشونه است. یه نشونه از جدی شدن چیزی بینمون. دستم رو بستم و گفتم: ولی منت کشی نکردی!

با لبخند نگاهم کرد و آهسته گفت: منت کشی می مونه واسه بعد... که مزاحم نداشته باشیم.

با گوشه ی چشم، نقطه ای از پیاده روی تاریک رو نشون داد که با درخت و شمشاد پوشیده شده بود. دو پسر نوجوون از پشت درخت ها بیرون اومدند و توی پیاده رو دویدند. لبخند زدم و جواب دادم: حالا باید فکرهام رو کنم. ببینم میتونم قبولت کنم یا نه.

- یا نه؟

- یا نه.

- پس باید رو روش های منت کشیم کار کنم.

با خنده دستم رو بیرون آوردم و دوباره به آسمون خیره شدم. به ستاره ها که حالا پشت ابرها پنهان

شده بودند. نمی خواستم سوژه دست آدمهای فضول
 دور و بر بدم؛ اما دلم نمی اومد خونه برم. دست
 میکائیل دورم حلقه شد. سرم رو دوباره روی شونه
 اش گذاشتم. سرش رو سمت کج کرد. پلکهام رو بستم
 و به صدای نفس هامون گوش دادم. کنار هم بودیم و
 میکائیل برای عذرخواهی اومده بود. فعلا همین کافی
 بود.

جلوی درگاه نشیمن ایستاده بودم و چشمم روی کت
 عمو زوم بود. از اتاق بیرون نمی رفتند که داخلش
 رو چک کنم. کت رو، روی دسته ی صندلی انداخته
 بود و خودش کنار پنجره قدم می زد. بابابزرگ
 مشغول صحبت کردن با شهروز بود و همه توی
 عمارت منتظر رسیدن دسته ی عزاداری بودیم. عمو
 سر چرخوند و نگاهی به من انداخت. اصلا اون شب
 رو به روی مبارک نمی آورد. شاید هم واقعا یادش
 نمی اومد چی گفته یا اینکه یه لحظه من رو با کسی
 اشتباه گرفته بود. با دستی که دور بازوم نشست، از
 جا پریدم. مهرسا گفت: موندم چرا ساکتی!
 - چی؟

- گوسفند بستن تو حیاط سه سال پیش، پدر همه رو در آوردی، آخر هم قهر کردی. حالا برات مهم نیست گوسفند بکشند؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نیست اگه اعتراض کنم، بابابزرگ گوسفند رو در آغوش میگیره، با هم میرند سمت افق!

مهرسا زیر خنده زد. دلم به حال گوسفند می سوخت؛ ولی شده بود بخشی از نقشه ی رو کردن دست عمو. نمی شد کاری کرد. انگار باورها همین قدر کم جون بود. آدمها همین قدر ضعیف بودند. تا ماجرا ربطی به خودمون نداشت، برای همه ی عالم نسخه می پیچیدیم و خطابه می خواندیم. به محض اینکه منافع خودمون توی همون ماجرا بود، ساکت می شدیم و به نظرمون خیلی هم چیز بدی به حساب نمی اومد. در نهایت اونی که باید قربانی می شد، ما نبودیم. شونه بالا دادم و چیزی نگفتم. بابابزرگ و شهروز و عمو بیرون اومدند. نگاهم رو از کت گرفتم تا عمو رو حساس نکنم. بابا بزرگ گفت: مادرتون کجاست؟

- همین دور و برا.. آشپزخونه...

- خيله خب. برم ببينم خبری از دسته نيست.

سر تکون دادیم. توی هال راه افتادند و کت روی
صندلی نشیمن موند. رو به مهرسا گفتم: برو پیش
مامان، من هم الان می آم.

گوشی رو نشونش دادم. «اهوم» گفت و سمت
آشپزخانه ی ته راهرو رفت. هر چی تعداد کمتری از
نقشه باخبر می شدند، احتمال درست پیش رفتنش
بیشتر بود. با دور شدن مهرسا، توی نشیمن پریدم و
بلافاصله سراغ جیب های کت رفتم. همون کت اون
شب بود. دستم توی جیب، به چیزی خورد و فوراً
بیرونش آوردم. سوئیچ بود. دوباره گشتم. کیف
پول... شکلات... و بالاخره چیزی که دنبالش بودم.
چاقو! خودش بود. حالا توی نور روز واضح تر دیده
میشد. دقیقاً یه دونه دیگه از چاقوی بابا بود. صدای
عمو از هال به گوشم خورد. هول هولکی چاقو رو
توی جیب انداختم و کت رو سر جاش گذاشتم. دویدم
به طرف یکی از مبل های اون طرف نشیمن و خودم
رو پشتش پنهان کردم. عمو وارد اتاق شد. دست
روی دهانم گذاشتم که صدایی ازم بلند نشه. سرم رو
عقب کشیدم. عمو کت رو برداشت و بیرون زد.

نفس راحتی کشیدم و بیرون اومدم. صدای دسته ی عزادارها با اون طبل و سنج های مخصوص، از دور شنیده می شد. به طرف خروجی راه افتادم و سر راه، شال سیاه بلندم رو، روی سر انداختم. مهرسا و مامان و زن عمو هم به من رسیدند و با هم وارد حیاط شدیم. از همین حالا قلبم با ریتم طبل می کوبید. امروز، نزدیک ظهر عاشورا، علامتی از بی گناهی بابام ظاهر می شد و همه با چشم خودشون می دیدند. شهروز داشت به مش رمضون کمک می کرد که گوسفند رو از در حیاط بیرون ببره. حس بدی به جونم افتاد. مامان بزرگ و ننه سکین جلوی در منتظر رسیدن ما بودند. شال رو، روی سر و شونه هام مرتب کردم و همراه مهرسا جلو افتادیم. مش رمضون برای برداشتن تشت و کارد قصابی برگشت. زل زدم به برق کاردی که از جلوم رد می شد. مهرسا من رو حرکت داد و گفت: عاشق این طبل هام.

مهرسا و اون سلیقه ی موسیقی خاصش... اما من حوصله ی گوش دادن به حرف هاش رو نداشتم. به طرف سر گذر راه افتادیم. بابابزرگ و عمو، جلوتر از همه می رفتند. شهروز و گوسفند پشتشون. مامان بزرگ و ننه، من و مهرسا، مامان و زن عمو

پشتمون و مشدی که با تشت کنارمون می اومد. مثل لشکر شکست خورده ها. مهرسا گفت: ببین شهروز به چه روزی افتاده.

به گوسفندی که باهاش سروکله می زد، زل زدم و لبخند بی موقع سراغم اومد. ادامه داد: این چه وضعیه... همه چیز رو میندازند گردن شهروز... پس امیر کو؟

- بی خیال باش.

- تو از کی انقدر ریلکس شدی؟ سر به درجه روشن تر شدن موهات، عزا می گرفتی! یادت نیست؟

- تو هم بزرگتر بشی، ریلکس میشی.

- همین شیش ماه پیش بودا!

- بعضی وقت ها یه شبه بزرگ می شیم. مهم زمان نیست، اون چیزهاییه که باهاش روبه رو می شیم. مهرسا زل زد به صورتم و من به راهم ادامه دادم. بهش حق می دادم که حال من رو نفهمه. به بقیه رسیدیم که سر گذر ایستاده بودند. عمو دوباره کتش رو در آورده بود و داده بود دست مامان بزرگ. دسته داشت نزدیک می شد. ساعت، یازده و نیم صبح بود.

آفتاب، خنکی هوای دم پاییز رو کم نمی کرد. به بابابزرگ نگاه کردم که دست روی سینه گذاشته بود و انگار که منتظر قطار باشه، با حسرت نگاه می کرد. حالش رو درک می کردم. بعد از سال ها، تونسته بود عاشورا رو توی زادگاهش بگذرونه... نه قایمکی... جلوی چشم همه. شهروز رو به من گفت: برید زیر سایه، می سوزید. به درخت سر راه اشاره می کرد.

کمی به طرف درخت رفتم. مه‌رسا نیومد. با چشم و ابرو پرسیدم که چشه؟

شونه بالا انداخت و گفت: با تو بود، نه من.

شهروز که شنیده بود، سمتش برگشت و مه‌رسا پشت چشم نازک کرد. شهروز اخمی کرد و دوباره رو به من گفت: خواهرت رو کنترل کن.

مه‌رسا به جای من جواب داد: من نیازی به کنترل ندارم.

- نشون دادی که داری.

- چرا؟ پیشنهاد دادم، جواب رد شنیدم. مگه جرمه؟

من دست روی لب هام گذاشتم و شهروز بهش زل زد. مهرسا ادامه داد: من حق دارم دوست داشته باشم.

طناب گوسفند از دست شهروز افتاد. یا زبونش بند اومده بود یا جوابی نداشت. سر چرخوند و به مادرش نگاهی انداخت که دورتر بود. طناب رو برداشت و فقط گفت: برو تو سایه.

- هوا خوبه.

با نزدیک شدن بقیه، هردو ساکت شدند. شهروز سری تکون داد و همراه گوسفند رفت. روی شونه ی مهرسا دست کشیدم. به نظر نمی رسید نیازی به کمک من داشته باشه. به آدم های پشت علم و کتل نگاه کردم که با ریتم طبل و سنج، زنجیر می زدند و جلو می اومدند.

به آدم های پشت علم و کتل نگاه کردم که با ریتم طبل و سنج، زنجیر می زدند و جلو می اومدند. مداح، جوون کم سن و سالی بود که پشت وانت حمل تشکیلاتشون حرکت می کرد. زن ها هم ته دسته، په کپه راه می رفتند. نفس عمیقی کشیدم و به کت عمو

نگاه کردم. گوشیم زنگ خورد. عمران بود. بدون سلام، فوراً پرسید: چاقو دم دسته؟

- آره؛ ولی مش رمزون میخواد بره.

- صبر کن. یه کاریش می کنیم.

- اوکی.

قطع کرد. گوشی رو پایین آوردم و چشم هام رو ریز کردم که چهره ها رو ببینم. قلم رو بهزاد و جوون ناشناس دیگه ای برداشته بودند. با دیدن میکائیل تو ردیف اول، یاد دیشب افتادم و لبخند دیگه ای روی صورتم نشست. نسیم خنکی از لای شال رد شد. پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. صبح پیام داده بود که حالم رو بپرسه. نوشته بود «صبح به خیر. خوبی؟ دیشب مادرت گیر نداد؟». همین پیام کوتاه رو بیشتر از بیست بار خونده بودم. اولین پیام نرمالی بود که بهم می داد. مثل همه ی نامزدها. پلک باز کردم. حالا عمران هم خودش رو جلوتر کشیده بود. سر سه راهی رسیدند و متوقف شدند. درست مقابل ما. مدتی به نوحه خونی و عزاداری گذشت تا گوسفند آب بخوره و آماده بشه. انگار اون چند جرعه آب، زهر مرگ رو می شست و می برد! نگاهم رو از گوسفند

گرفتم. شمیم همراه پروین و سهیلا و لیلا، به طرفمون می اومد. با هم احوالپرسی کردیم. ندا جلو نیومده بود. سهیلا طبق معمول، من و مامان و مهرسا رو ندیده گرفت. حتی اگر بابام رو دوست داشت و بهش نرسیده بود، دلیل نمی شد که باهامون اینطوری رفتار کنه. خوب می دونست که پسرش من رو انتخاب کرده. باید کنار می اومد؛ اما با این کارهاش، هر بار تحریک می کرد که تلافی کنم. روم رو ازش گرفتم و زل زدم به میکائیل که جلوم بین مردها ایستاده بود و بدون کت، زنجیر می زد. حرکتشون نمایشی بود؛ ولی با این وجود، من رو به فکر فرو می برد. آیدین و بچه های اکیپ ما کجا و میکائیل کجا؟ هیچوقت فکر نمی کردم سهم من همچین مردی باشه. نگاهش رو از آسفالت بلند کرد و به من دوخت. انتظار خیره بودن من رو نداشت. لحظه ای مکث کرد و زنجیر روی شونه اش ثابت موند. چشم برنداشتم و لب هام به خنده باز شد. به خودش اومد و ادامه داد. لبخند کوچیکی داشت. چشمش سمت مادرش رفت و بعد هر طرفی که نه من باشم و نه سهیلا. ابروم رو بالا انداختم و به سهیلا خیره شدم. شهروز گوسفند رو آورد و حواس ها رو

پرت کرد. چشم سمت عمران چرخید که دقیقاً کنار
 عمو ایستاده بود. جا خوردم و به صورت هاشون
 نگاه کردم. نگاه عمو بهش افتاد و تکونی خورد تا
 برایش جا باز کنه.

دنبال توجه خاصی توی نگاهش گشتم... اما کدوم کار
 عمو روی حساب و کتاب بود؟ اون چاقوی توی جیبش
 همه چیز رو روشن می کرد. مشدی سمت گوسفند
 اومد و من از حواس های پرت، سوء استفاده کردم تا
 کارد رو از توی تشت بردارم و برگردم سر جام پیش
 مهرسا. مداح برای نفس گرفتن، شعر رو جمع کرد و
 صدای طبل ها خوابید. مهرسا نگاهی به من کرد و
 گفت: خوبی؟

_چیه مگه؟

-رنگت پریده مرسته!

-نه.

-چرا.

-هیس!

چشم هاش پر از سوال بود. کارد رو پشتم قایم کرده بودم. از همون پشت، سمتش گرفتم و گفتم: این رو بگیر.

با پهلوی بهش ضربه زدم. متوجه جریان شد و دست هاش رو پشتش برد. کارد رو دستش دادم. مه‌رسا که خیال می‌کرد هدفم کشته نشدن گوسفنده، به خنده افتاد و گفت: من هم شریک جرم کردی.

همون موقع عمران به حرف اومد: دست مشدی نلرزه.

به مش رمضون برخورد. عمران ادامه داد: خودت بگیر حمید خان.

می‌دونستم برای گفتن این جمله‌ها و پریدن وسط مسئله‌ی خانوادگی رجبزاده‌ها، چقدر با خودش کلنجار رفته. توی بزرگترین دسته‌ی شهر، جلوی چشم همه، پیشنهاد داده بود که کی سر گوسفند ما رو ببره! صورتم جمع شد. عمو سری تکون داد و شروع کرد به بالا زدن آستین هاش. مشدی سراغ تشت رفت. رو به شهروز گفت: کارد کو جوون؟

همه سمت تشت برگشتند. شهروز مشغول گشتن شد. دستم شروع کرد به لرزیدن. عمران سهمش رو انجام

داده بود. حالا نوبت من بود. اعتماد به نفسم رو جمع کردم و با نگاهی به عمران، رو به مش رمضون گفتم: عموم خودش چاقو داره... صبر کنید بیارم. با قدم های سست سمت مامان بزرگ رفتم و کت عمو رو گرفتم. چشم همه روی من بود و می ترسیدم همون جا پس بیفتم. کت رو سمت عمو بردم که گفت: چی؟

از ترس اینکه چاقو رو بیرون نیاره، خودم با پررویی دست توی جیبش بردم. مشغول گشتن شدم. چیزی نبود. جیب بعدی رو چک کردم. نبود! از نگاه عمو می خوندم که اگر آسترهای کت رو هم بشکافم، چیزی توش پیدا نمی کنم. دستم رو بیرون آوردم و کت رو با اکراه دستش دادم. گفت: چاقوی من کجا بود؟! چه چاقویی؟

صدای مهرسا بلند شد: اونجاست... دنبال اون می گردید؟

چرخیدم. داشت کاردی رو که روی زمین انداخته بود، نشون میداد. نفس عمیقی کشیدم و دور شدم. عمران داشت پشت گردنش رو مالش می داد و نگاه

خیره اش به نقطه ی نامعلومی روی زمین بود.
خودمون رو مضحکه کرده بودیم و آخر سنگ روی
یخ شده بودیم. مشدی کارد رو برداشت و شهروز
درحالیکه بازوی عمو رو می گرفت و دورش می
کرد، گفت: بیا اینجا بابا.

عمو کوتاه نیومد: شهروز، کارد رو بده.

-عمو رمضون واردتره.

-بده به من.

__بذار کارش رو کنه.

و با چشم و ابرو علامت داد و عمو بالاخره بی خیال
شد.

سرم رو پایین انداختم. از بین مردهای خودمون رد
شدم و سمت مهرسا رفتم. موقع رد شدن از جلوی
سهیلا، تیکه انداخت: حاج خانوم، ماشالا نوه ی
روداری دارید.

مخاطبش مامان بزرگ بود و منظورش از رودار،
همون پررو. درجا ایستادم و نگاهش کردم. اون چه
می دونست من به خاطر بابا و اسم خانوادگیم حاضرم

چه چیزهایی رو به جون بخرم؟ مامان بزرگ جواب داد: ماشالله.

مامان حسابی ناراحت شده بود. دیگه نمی شد مدام ندید بگیرم. کاری که نباید می کردم رو کردم. آستین رو بالا دادم تا تسبیح رو ببینم. با همون دست، شروع کردم به مرتب کردن موهام و جلوی چشم های خیره اش راه افتادم تا از صحنه ی سر بریدن گوسفند فرار کنم. چشم های مهرسا با من حرکت می کرد. دور از جمع ایستادم و روم رو برگردوندم. گوسفند سروصدا می کرد، مردم صلوات می فرستادند. شقیقه هام رو فشار دادم. مهرسا که طرفم اومده بود، پرسید: اون حرکت چی بود؟

..._

- مرسده، با تو ام! تئاتر راه انداختی؟
- قرار بود به چیزی از جیبش در بیاد... که نشد.
- ول کن دیگه. این کارهات آخر شر میشه.
- نترس. تموم شد رفت.
- دست هام رو از شقیقه هام برداشتم. لبخند زوری زدم و نگاهش کردم. چشمم سمت میکائیل برگشت که با

بهزاد حرف می زد و ظاهرا از اتفاق بین خانوم ها بی خبر بود. هر چند ثانیه، نگاه کوتاهی به من مینداخت. گوسفند رو سر بریده بودند. خون روی زمین جاری شده بود و حواس سهیلا به من بود. سروصدای طبل و آهنگ مرثیه دوباره بالا رفت و دسته پشت علم جمع شد. مشدی و عمو لاشه ی گوسفند رو کشون کشون حرکت دادند. زنجیرزن ها دوباره آماده شدند. بابابزرگ کنار حاج شریف و آقا صادق و آقا نجمی رفت و بینشون ایستاد. به عمو و مشدی سفارش کرد. بعد به شهر روز اشاره زد که همراهش بره.

بهزاد دوباره زیر علم رو گرفت و بقیه، کتل ها رو برداشتند. دسته راه افتاد. میکائیل هر لحظه دورتر می شد. خانم ها منتظر رسیدن ته دسته بودند که دنبالش حرکت کنند. به سهیلا نگاه کردم. هنوز حواسش به من بود. با گره خوردن نگاهمون به هم، اخم عمیقی کردم که دست از سرم برداره. صورتش منقبض شد و نگاهش رو گرفت. دست روی گلویش گذاشت و چیزی به خواهر و زن برادرش گفت. برعکس دسته راه افتاد. آب دهانم رو قورت دادم و سمت خانم ها رفتم. مامان برام خط و نشون می کشید. بهش یه توضیح بدهکار بودم. نفس عمیقی کشیدم. از

رفتن سهیلا حس بدی داشتم. ندا برام چشم غره رفت. چیزی به شمیم گفت. مهرسا کنار مامان ایستاد. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت و تسبیح دور دستم سنگینی می کرد. نگاه پرنفرتی به عمو انداختم.

دسته تموم شد و زنها دنبالش راه افتادند. من هم حرکت کردم؛ ولی نمی توانستم چشم از پشت سر بردارم... چشم از سهیلا که دور می شد. باید باهاش حرف می زدم. چرخیدم و سمتش پا تند کردم. مهرسا صدام زد. اهمیتی ندادم و شروع کردم به دویدن. وقتی بهش رسیدم، نفس نفس می زدم. سهیلا چرخید و با نگاهی به من، روی صورت خیشش دست کشید. بیچاره رو به گریه انداخته بودم. به خاطر عصبانیت از دنیا... به خاطر اون همه مانعی که سر راهم بود... من چه م شده بود؟ من همچین آدمی نبودم؛ حتی در مقابل کسی که چشم دیدنم رو نداشت. خواستم چیزی بگم که خودش با صدای لرزون گفت: پسر رو گول زدی.

- چی؟! -

- افتادی به جوش. اون که تو رو نمی خواد، ولش کن!

لب هام باز موند. روی بینیش دستمال کشید. تمام صورتش سرخ بود. صداش گرفت و ادامه داد: من خودم دیدم تو رو پس زد.

دیده بود؛ ولی اتفاق های قبل و بعدش رو ندیده بود. دوباره گفت: بذار به حال خودش باشه.

- شما اشتباه می کنید.

- تو می خوای پسر من رو بازی بدی، بعد ولش کنی.

- من... نه!

- ولش می کنی. همونجور که بابات من رو ول کرد...

دستی به پیشونی کشیدم و سعی کردم جمله های درستی انتخاب کنم. خودش ادامه داد: تو هم دل پسر من رو خون می کنی، میری پی زندگیت. میری شهر خودت.

- من... من چرا بخوام...

- من نمی دارم!! من همین یه بچه رو دارم! راحتش بذار.

با نفس های تند نگاهم می کرد. دوباره زیر گریه زد و صورتش رو با دست هاش پوشوند. به تسبیح توی

مچم چنگ انداختم. من کسی رو با آه مادرش نمی خواستم. تسبیح رو از دور مچم باز کردم و طرف سهیلا گرفتم. دست هاش رو برداشت و بی حرکت، به مهره های آویزون تسبیح نگاه کرد. دندون هام رو، روی هم فشار دادم و دستش رو گرفتم.

تسبیح رو کف دستش گذاشتم. منتظر هیچ واکنشی نمودم و چرخیدم. چیزی نگفت. بغضم رو قورت دادم و راه رفته رو برگشتم. این زن هیچوقت من رو قبول نمی کرد. وقتی من رو می دید، یاد همه ی پلیدی های دنیا می افتاد. یاد مردی که ولش کرده... من نمی توانستم با این کنار بیام. چشم هام رو باد زدم که گریه نکنم. معلوم نبود میکائیل وقتی بفهمه نشونش رو پس دادم، چه واکنشی نشون میده. بغض دوباره برگشت. سر گذر همچنان خون آلود بود و عمو بالای سر گوسفند مرده، نگاهم می کرد. کنار تشت نشسته بود. نگاهی به دور و بر انداختم. نجمی داشت به این طرف میدوید و چشم هاش روی سهیلا زوم کرده بود. یه لحظه ترسیدم که به خاطر جدا شدن سهیلا از دسته، باهاش دعوا کنه. همینم مونده بود که زندگی خانوادگی عشقم رو از هم بیاشم.

از سه راهی رد شد و به دویدن ادامه داد. دلشوره گرفته بودم. دوباره به طرف جاده رفتم که اوضاع رو بررسی کنم. وسط جاده ایستادم. نجمی بلند صداش زد: خانوم!

سهیلا ایستاد. نجمی بهش رسید و چند جمله ای بینشون ردوبدل شد، بعد جلوی چشم های ناباور من، نجمی دستهایش رو باز کرد و دورش انداخت. دست هام سمت دهانم رفت و از ترس صحنه های اروپایی، به سمت حاشیه ی جاده دویدم که من رو نبینند. اینجور بی هوا رفتار کردن، از سن و سالشون گذشته بود. کاش میکائیل یه کم به باباش می رفت.

دوباره از سر زدن فکر میکائیل، ناله کردم و وارد مسیر منتهی به عمارت شدم. عمو هنوز کنار تشت بود. بلند شد و طرفم اومد. خیالم تخت بود که نجمی و سهیلا همین نزدیکی ایستادند. اگر تو حال خودش نبود و می خواست حرکت بی جایی کنه، داد می زدم. جلوتر اومد و گفت: من احمق نیستم عمو!

حداقل یادش بود که عمو ی منه. ادامه داد: می خواستی دستم رو بذاری تو حنا؟

جواب ندادم. اضافه کرد: می دونی، اینجا در دسر درست کنی، شوهرت میدند!

- شوهرم میدند؟

- ارسلان واسه برادرزاده اش تو رو خواسته.

نگاه زل زل علیرضا یادم افتاد. با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و بحث رو برگردوندم سر جای اصلی. بعدا با ارسلان کنار می اومدم. پرسیدم: چاقو کجاست؟

- جای امن.

- من پیدااش می کنم.

- هیچکی حق نداره یادگار برادرم رو ازم بگیره.

پوزخند زدم و گفتم: اون موقعی که کارت رو انداختی گردنش، برادرت نبود؟

- کارم؟

نزدیکتر شد و آهسته تر گفت: من هیچ کاری نکردم.

- باور نمی کنم.

- به جای این حرف ها... برو ببین کی از اون آتیش

سوزی سود می برد؟

ابروم پرید و اجازه دادم حالا که به جای چرندیات
همیشگی، داره حرف های جدی میزنه، تکمیل کنه:
برو ببین بعد از رفتن حبیب چی شد.

حال جدیش زیاد طول نکشید و دوباره ریشه رفتنش
شروع شد. با خنده گفت: آتیش کار حبیب نبود... اون
بچه هم خیلی نچسبه. از خون ما نیست.

داشتم از خنده هاش عصبی می شدم که ناگهان قطع
شد. جدی تر گفت: برو ببین شبیه کیه!

زل زدم به چشم هاش. از من دور شد. درجا روی
آسفالت نشستم. تنم مورمور شده بود. نجمی و
سهیلا، قدم زنان از جاده رد شدند. حواسشون به من
نبود. عمو تشت رو برداشت و رفت. سروصدای
دسته همچنان از دور به گوش می رسید و مغز من از
همه چیز خالی بود، به جز اون ساختمون هایی که
توی باغهای سوخته ساخته شده بود. ساختمون های
شهرکی یکدست... و صورت عمران که به کسی
نرفته بود جز دایی هاش... و البته اردلان!

همین که وارد کفشکن شدم، پیام دیگه ای رسید. پام
رو توی کفش فرو بردم و پیام دهم میکائیل رو نادیده

گرفتم. گوشی رو توی کیف انداختم و زپیش رو بستم. زهنم درگیر کاری بود که باید انجام می دادم. نمی خواستم فکرم رو منحرف کنه. به خصوص بعد از حرف زدن با مادرش، همه چیز زیادی بیهوده به نظر می رسید. نگاهی به خونه ی خالیم انداختم و سمت حیاط رفتم. روزهای عزاداری تموم شده بود و همه برگشته بودند تهران. در رو باز کردم و با دیدن میکائیل جلوی در، اخم صورتم رو پوشوند. همچنان لباس های سیاه داشت. دست به سینه نگاهم می کرد. بیرون رفتم و بدون سلام گفتم: وقتی جواب پیام نمی دند، یعنی نمی خواند حرف بزنند.

بعد از چند ثانیه، سکوتش رو شکست: چرا نمی خواند حرف بزنند؟

سمت ماشین رفتم. راهم رو بست و چشم و ابروش رو تکونی داد که روی سوالش تأکید کرده باشه. جواب دادم: لابد دلیلی دارند.

- چه دلیلی؟... همین سه شب پیش حرف هامون رو زدیم.

- تو حرف زدی، من گوش دادم.

- عه؟

- قرار شد فکرهام رو کنم.

- به قرار دیگه هم داشتیم!

یاد شوخی هامون درباره ی منت کشی افتادم. دست
هاش رو انداخت و جلو اومد. عقب رفتم. جلوتر اومد.
عقب تر رفتم و در رو گرفتم که نیفتم. باز هم جلو
اومد. برگشتم داخل خونه. همراهم اومد و در رو
پشتش کوبید. گفت: باشه... حالا تو بگو، من گوش
بدم.

- چرا جواب پیام هام رو نمیدی؟

- چرا زنگ می زنی قطع می کنی؟ مادرت که رفته، با
خودت رودرواسی داری؟ بگو!

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و گفتم: تو من رو
دوست داری؟

- اگه دوست ندارم، واسه چی اینجام؟ واسه چی
دنبالتم؟

- هیچوقت نگفتی.

- بگم، حله؟

انگشتش زیر چونه ام رفت و سرم رو بلند کرد. به
صورتش نگاه کردم. به چشم هایی که روش نقطه

ضعف داشتم. مادرش گفته بود گولش زدم. شده بود
آش نخورده و دهن سوخته. گفتم: به من نه! من
خودم می دونم!

ابروش آهسته بالا رفت و من جلوتر رفتم. از جاش
تکون نخورد و نگاهش رو نگرفت. ساعدهام رو،
روی شونه هاش گذاشتم و دست هام رو پشت
گردنش قفل کردم. گفتم: من خودم میدونم دوستم
داری.

سرم رو کج کردم و ادامه دادم: می دونم سعی کردی
من رو بذاری کنار... ولی نشد.

صورتم رو جلوتر بردم و اضافه کردم: می دونم نمی
تونی بهم فکر نکنی!

نگاهش توی چشم هام می چرخید و آهسته نفس می
کشید. هیچکدوم از حرف هام رو انکار نکرده بود.
صورتش رو جلو آورد. فوراً عقب کشیدم و گفتم: به
من نه، باید به مادرت بگی.

صورتش جمع شد و من از خر شیطون پیاده شدم. با
اکراه دستهام رو بلند کردم و چرخیدم تا دور بشم؛ اما
دستش رو دور کمرم انداخت و نگه م داشت. پلکهام

رو فشار دادم. با آرامش کنار گوشم گفتم: چرا به
دفعه اینطوری شدی مرسده؟

سعی کردم دستش رو باز کنم. دست دومش رو هم
انداخت و دوباره گفتم: چرا باز مادرم رو می کشی
وسط؟

دستش رو ول کردم و جواب دادم: مادرت از من
بدش می آد میکائیل! مگه من جادوگرم که بیفتم بین
تو و مادرت؟

- کم کم عادت می کنه.

- هیچکس به چیزی که دوست نداره، عادت نمی کنه.
فقط تحمل می کنه.

سکوت کرد. به طرفش چرخیدم و با نگاه به
صورتش، روراست گفتم: هربار که می آی طرفم،
تعادل من رو به هم می ریزی... من واسه کار
اینجام... نه واسه اینکه تو بغل تو باشم!

دست هاش رو باز کرد و من چند قدم دور شدم. بین
موهای کنار روسریم دست کشیدم و کوبه های قلبم
رو نشنیده گرفتم. بدون نگاهی بهش، گفتم: بذار
همدیگه رو عذاب ندیم. تا مادرت رو راضی نکردی،
سراغ من نیا.

- این ده سال طول می کشه.

نگاهش کردم. سر تکون میداد و مات مونده بود.
گفتم: خب شاید تو این مدت بی خیالم شدی و مشکل
از پایه حل شد!

- مرسده! بفهم چی میگى.

- تو من رو می خوای ولی پنهونى، نه؟

پلکهاش رو بست. رد فشار دندون هاش رو می
دیدم؛ اما باید می شنید: مال تو باشم ولی کسی ندونه،
نه؟... مادرت ندونه... مردم ندونند...

پلک باز کرد و گفت: انتظار داری چه کار کنم؟ برم
بیرون جار بزنم؟

- پس چی؟

- صبر می کنیم اوضاع آروم بشه. همه تو رو
بشناسند. همه حرف هات رو بفهمند. درکت کنند.
مادرم باهات کنار بیاد. بعد...

پوزخند زدم و گفتم: اون روز هیچوقت نمیآد. انتخابت
رو کن.

لب باز کرد. حرفی نزد. خودم ادامه دادم: دارم میرم
با باغستانی ها صحبت کنم.

- چی؟! -

- یه چیزهایی هست که... که باید حل بشه. با من می آی؟

- من؟

- آره، تو با من می آی؟... جلوی چشم همه با من راه میری؟ حاضری من رو با تو ببینند؟ حاضری از من حمایت کنی؟

یه بار خودش رو راضی کرده بود که شب رو اینجا بگذرونه و خبرش تو دهن ها پخش بشه. بهش زل زدم و منتظر جواب موندم. فقط گفت: الان وقتش نیست.

- یعنی چی؟

- میخوام اول مادرم کنار بیاد.

- من هم که همین رو میگم.

- باید با برنامه پیش بریم.

- برنامه ریزی واسه عشق!!؟

باز پوزخند زدم. جلو اومد که دستم رو بگیره. دستم رو پس کشیدم و سمت در رفتم. در رو براش باز کردم که بیرون بره. گفت: داری من رو تحت فشار میذاری. مگه چند ماه از آشنایی ما میگذره؟ شرایطمون رو نمی بینی؟

حق داشت. حتی یه نصفه سال هم نشده بود. با این حال، مسئله ی ما فرق می کرد. مثل زوج های نرمال نبودیم. ما از همون هفته ی اولی که هم رو دیدیم، چیزی بینمون شکل گرفته بود. گفتم: حرف من هم همینه که همدیگه رو تحت فشار نداریم. هروقت تونستی به همه بگی، مادر و پدرت رو راضی کنی، بیا. تا اون موقع راحتم بذار. من بلد نیستم کسی رو یواشکی دوست داشته باشم.

و ادامه ندادم که ترسم از حماقت کردنمون وسط این پنهون کاری هاست. از اینکه این عشق یواشکی، کار دستمون بده. من بیشتر از هر کسی تو زندگیم، دوستش داشتم. باید از من دور می موند. نگاهش خیره بود. با لحن ملایم تری گفت: من یه کاری کردم، خودم متوجه نشدم؟

- نه.

- مادرم چیزی گفته؟

- نه.

- همین سه شب پیش کنارم بودی... حرف زدیم...

- من رو هوایی نکن میکائیل.

- من کاری نمی کنم.

آب دهانم رو قورت دادم. نزدیک تر شد و گفت:
مرسده، تسبیحم کو؟

لب هام رو، روی هم فشار دادم. ادامه داد: این ربطی
به خواستگاری باغستانی ها داره؟

با تکون سر رد کردم. اضافه کرد: می خوای قبول
کنی که راحت جوازت رو بگیری؟

صورتش رو بررسی کردم. برعکس انتظارم اصلا
عصبانی نبود. فقط ناراحت بود. لب هاش به زور
تکون خورد: مرسده، من خودم جوازت رو می گیرم.
بابام آشنا ماشنا داره. من ازش بخوام، حلش می کنه.
جلوتر اومد و اضافه کرد: مادرم رو راضی می کنم.
حماقت نکنی!

- مسئله این نیست. مسئله منم.

باورش نشده بود و با وحشت نگاه می کرد. دوباره پرسید: تسبیحم کو؟

منتظر جواب بود. سکوتم رو شکستم: دست مادرت.

نفسش رو با آه بیرون داد و نگاهش رو از من گرفت. سمت در پا تند کرد و بدون جمله ی دیگه ای بیرون رفت. به طرف پله ها رفتم و روی اولین پله نشستم. منتظر موندم تا بره و صدای دور شدن ماشینش به گوشم برسه. بغض به گلوم فشار می آورد و از اینکه دوباره به خاطرش گریه کنم، خجالت می کشیدم. همیشه به دوست های عاشق پیشه ام می خندیدم و آخر سرم اومده بود. می دونستم سهیلا راضی نمیشه. می دونستم باید هرطور شده، بهش ثابت کنم که پدرم بی گناه بوده و مجبور شده از این شهر بره. اون وقت شاید دلش به رحم می اومد. از جا بلند شدم و سمت در دویدم. باید ثابت می کردم. سوار ماشین شدم و مستقیم سراغ گاراژ رفتم. طرف حرف من، نه ارسال که خود اردلان بود. نمی خواستم خودم رو با بزرگ خانواده شون در بندازم. تمام طول مسیر، به مرور صحبت هایی گذشت که دیشب آماده کرده بودم. وقتی از در گاراژ داخل رفتم، چشم هام فقط دنبال اردلان می گشت.

پیرمردی طرف ماشینم اومد که سوال پرسه و
فرمون بده. نصف حرفش رو متوجه نشدم. فقط
جواب دادم: بله بله. من پنج دقیقه با اردلان خان کار
دارم. ماشین سالمه.

پیرمرد به من خیره شد و مرد جوونی جلو اومد.
حرفم رو تکرار کردم. گفت: همین کنار پارک کن.
انگار من رو شناخته بود. پیاده شدم و قفل کردم.
مرد نگاهی به من و ماشین انداخت و گفت: دفتر،
اون سر گاراژه.

با دست نقطه ای رو به محوطه نشون داد. تشکر
کردم و میون مردهای آبی پوش با دست های
روغنی، راه افتادم. فضا بدجوری مردونه بود و من با
اون روسری رنگارنگ و پاشنه ها، وصله ی ناجور
بودم. نگاهی به غرفه ی عمران انداختم. سر جاش
نبود. چه بهتر. الان توان روبه رویی و گفت وگو
درباره ی اتفاقات اخیر رو نداشتم. نمی خواستم یه بار
دیگه، با اسم بردن از اردلان و تکرار حرف های
عمو، ذهنش رو درگیر کنم و عذابش بدم. هنوز از
چیزی مطمئن نبودم. باید رفتار و واکنش های اردلان
رو می دیدم. پشت شیشه های دفتر نسبتا بزرگ،

ایستادم و به داخل نگاه کردم. از گوشه ی پرده های کرکره ای، فضای اتاق پیدا بود. سه مرد داخل بودند. اردلان پشت میز نشسته بود و برای خودش دفتر و دستکی داشت. نفس عمیقی کشیدم که به جای اکسیژن، بنزین و روغن وارد شش هام شد. برای آرامش بیشتر تا ده شمردم. بعد سمت در شیشه ای رفتم و چند بار ضربه زدم تا حواس ها رو به طرف خودم بکشم. حالا چهار مرد داخل، زل زده بودند به من. فقط یکیشون لباس کار داشت. بلند گفتم: سلام. کمی طول کشید تا اردلان به خودش بیاد و با سر به داخل اشاره بزنه. وارد دفتر شدم و دوباره سلام کردم. مردها بالاخره جواب دادند و با نگاهی به من و اردلان، بلند شدند تا دفتر رو خالی کنند. یکی از مردها که مسن تر بود، گفت: از من همینقدر اردلان. باقی با بچه ها.

اردلان سر تکون داد. مرد با لهجه چیزی گفت و به من اشاره کرد. هر چهار نفر خندیدند. پشت چشم نازک کردم و به روی خودم نیاوردم. اردلان بلند شد و با دو نفرشون دست داد. به سومی اشاره کرد که

مردها رو بدرقه کنه. منتظر موندم که از دفتر خارج بشند. با دور شدنشون پشت شیشه ها، آهسته گفتم: به من می خندید؛ اما پیغوم خواستگاری می فرستید؟

ماجرا رو از عمو شنیده بودم. خود بابابزرگ اصلا به روم نیاورده بود. به لحظه ترسیدم که عمو چت کرده باشه و مزخرف گفته باشه. لبم رو گاز گرفتم. اردلان به پشتی صندلی مدیریتش تکیه داد که کاملاً عقب رفت. جواب داد: حرفت رو پیش کشیدند که دشمنی ها بخوابه... از کدبانویی و خانومیت نیست!

ابروم رو بالا انداختم. ادامه داد: من همون دم، ارسال رو منع کردم... ولی معلوم نیست چی تو تنبون علیرضا انداختی که زنجیر پاره نکرد.

از بی ادبیش لب هام باز موند. سن و سالی ازش گذشته بود. شاید چون دختر حبیب بودم، برای توهین کردن بهم، از هم سبقت می گرفتند!

گفت: خب؟ اومدی جواب خواستگاری بدی؟

- جواب رد من که مشخصه... ولی... اگه عمران خبردار بشه..

اردلان به جلو خم شد و صدای قزقز صندلی توی فضای ساکت و سرد اتاق پیچید. اتاقی که پر از رنگ

خاکستری و سیاه بود. بند کیف رو، روی دوشم
محکم کردم و پرسیدم: چی شد؟

صورتش جمع شد. با دقت به من نگاه می کرد.
دوباره پرسیدم: میترسی بره شر به پا کنه؟... یا
میترسی خودش رو بندازه تو شر؟

برای دیدن واکنشش خیره شدم. هیچ حرفی نمی زد.
سکوت مطلق. چرخیدم و سمت در دفتر رفتم. در
شیشه ای رو کامل بستم و برگشتم. درحالیکه به
طرف میز می رفتم، گفتم: ناراحت میشی؟

- چی می خوای بگی؟

- بالاخره... آوردیش کنار دستت، هواش رو داری،
مادرش رو می خواستی.

ناگهان از جا بلند شد و کف دست هاش رو، روی میز
کوبید. از جا پریدم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم.
صداش رو بالا برد: حرف دهنت رو بفهم زن...

صفتی که نوک زبونش بود، خورد و اضافه کرد: بد
کردم بچه یتیم رو گرفتم زیر بال و پرم؟

- یتیم؟

چشم هاش درشت شد و سوراخ های بینیش بزرگ. با
صدا نفس می کشید. اعتماد به نفس رو حفظ کردم و
برگ برنده رو نگه داشتم: نترس، بهش نمیگم. البته
فعلا!

- تو...-

با قدم های آهسته سمت میزش رفتم و مقابلش
ایستادم. ادامه دادم: حتی به مردم هم نمیگم.

- چی رو؟ چی میخوای بگی؟ بگو بینم چی میخوای
بگی؟!

دو روز بود که تمام فکر و ذکرم شده بود باغ های
سوخته و ساختمون های توش و ساخت و سازی که
دایی کوچیک عمران تو اینجا و شهرهای دیگه راه
انداخته بود. فقط به معنی می داد. جواب دادم: آتیش
کار خودتون بوده. خیلی ها هم می دونند؛ ولی
دهنشون رو بستید.

پوزخند زد. توضیح دادم: باغ ها رو سوزوندید که
تغییر کاربری بده، بتونید توش ساخت و ساز کنید.
بابام هم شده بود خار چشم.

- حرف مفت نزن!

- من یا...-

وسط حرفم پرید: دختر عموم، حبیب رو دیده.

- شهادت دروغ داده.

- چرا؟

- به خاطر اشتباه... به خاطر گول خوردن... به
خاطر حسودی... از ترس برادر هاش... هزار تا دلیل
میشه برد!

- اینجور دیوونه دیوونه حرف زدن، فقط از دختر
حبیب برمی آد!

- هیچوقت ندیده کی بهش تعرض کرده.

صدام بالا رفته بود و نگاهم روی سرتاپاش می
چرخید. مرد از عصبانیت سرخ شده بود و دست هاش
روی میز می لرزید. دادی کشید و دفتر و قلم های
روی میز رو بایه حرکت، روی زمین پرت کرد.

از صدای به هم خوردن وسایل، تو خودم جمع شدم و
عقب رفتم. می دونستم زیاده روی کردم؛ ولی چه کار
می شد کرد؟ باید انقدر بیل می زدم تا چاه به آب
برسه. اگر وسط راه کنار می کشیدم، تمام زحماتم بی

نتیجه می موند. اردلان انگشتش رو طرفم گرفت و گفت: حبیب اعتراف کرد. .

- همه ریختند سرش، مجبورش کردند معذرت خواهی کنه. پای ایل و تبارش وسط بود، کوتاه اومد؛ وگرنه به هیچکس نگفته کار اون بوده!

- زنک دیوانه!

- شباهت عمران رو هم انکار می کنی؟

دست هاش رو به دو طرف باز کرد و گفت: من حسابم پاکه.

- پس ترسی نداری که بهش بگم؟

دوباره به آستانه ی انفجار رسید و میز رو دور زد تا به من برسه. دورتر رفتم و گفتم: بذار خودش قضاوت کنه. وقتی به گوشش برسه، به گوش زن و بچه هات هم می رسه. به گوش نسرین و ارسلان خان هم می رسه!

می دونستم ارسلان حتی اگر از آتیشسوزی عمدی باخبر باشه هم، واقعیت ماجرای نسرین رو نمی دونه. این چیزی نبود که برادرها تحمل کنند و بذارند طرف جلوشون راست راست راه بره. از ترس نشسته

توی چهره‌ی اردلان معلوم بود که یه خبری هست و
حرف های من فقط تیر توی تاریکی نیست.

اضافه کردم: زندگی نسرین رو خراب کردی، ولی
دلت به حال بچه سوخت. نه؟

انکار نکرد. فقط پوزخند زد. با صدایی که انگار از ته
چاه بیرون می اومدی گفت: داری با افترا، من رو
تهدید می کنی؟ عین بابات که همه رو تهدید می کرد؟

فکر بابام دلم رو لرزوند. از این به بعد، هر قدمی
برمی داشتم قرار بود به بابام ربطش بدن! سرفه ای
کردم و گفتم: نقشه های بومگردی تو شهرداری
معطله. عوارض رو پرداخت کردم. مدارک کامله...
باید زودتر از اینها پروانه اش صادر می شد. می
دونم سر راهم سنگ انداختید.

- به من چه؟! -

- شهردار رو قانع می کنی که باغستانی ها راضی
اند. من اون پروانه رو می خوام. کار نیمه تموم من
و بابام، باید تموم بشه. بابام بی گناه بود. همه تون
میدونید.

دوباره بهم خیره موند. حتماً به عمرش دختری با این سن ندیده بود که اینطوری برای کار و هدفش، خط و نشون بکشد. حتی خودم هم فکر نمی کردم یه روز تا این حد پیش برم. بتونم یه مرد گردن کلفت رو تهدید کنم. این مرسده، مرسده ی چند ماه پیش نبود.

گفت: وگرنه؟

- وگرنه من بدون اون پروانه ی ساخت، هیچی واسه از دست دادن ندارم. قسم میخورم زندگی همه رو به هم بریزم. حتی حرفش هم درز کنه، آبروت رفته.
- سلیطه.

نفسی گرفتم و سمت در چرخیدم. من حجت رو تموم کرده بودم.

داشت دنبالم می اومد که حتماً فحش های دیگه ای نثارم کنه. در رو باز کردم و همین که پا بیرون گذاشتم، چشمم به عمران افتاد. گوشه ای پشت کرکره ها ایستاده بود و با اخم نگاه می کرد. نمی دونستم چیزی شنیده یا نه. صداش زدم: عمران!

و اردلان بیرون اومد. نگاه عمران، از من به اردلان و برعکس در حرکت بود. از حس و حالش پیدا بود که بخشی از گفت وگو رو شنیده. نمی دونستم چقدر.

اردلان جلو رفت و اسمش رو برد. عمران دستش رو جلو گرفت و متوقفش کرد. فوراً گفتم: می خواستم خودم بهت بگم.

- چی رو؟

زل زد به صورت اردلان و تکرار کرد: چی رو؟

- عمران، عمو...

عمران چرخید و راه افتاد. اردلان با اون هیکل، دنبالش پا تند کرد و ادامه داد: صبر کن عمو. صبر کن!

آه کشیدم و به دور شدنشون نگاه کردم. مردک رسماً از دلخوری عمران به هول و ولا افتاده بود، بعد انکار هم می کرد. نمی خواستم توی این حال با عمران روبه رو بشم. باید آب ها از آسیاب می افتاد و فکرهایش رو می کرد. باید اجازه می دادم به حال خودش باشه. گوشی رو در آوردم و براش پیام فرستادم «عمران بعداً درباره ی همه چیز مفصل حرف می زنیم. نمی خواستم اینطوری بفهمی. معذرت میخوام». گوشی رو توی کیف انداختم و نگاهی به آسمون تیره و ابری انداختم. اوایل مهر بود و بارش های این خطه کم و بیش شروع شده بود. قطره‌ی

ریزی روی صورتم چکید. کف دستم رو، رو به
آسمون باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف
ماشینم رفتم.

سه روز بود که عمران جواب تلفن هام رو نمی داد و
از میکائیل هم بی خبر بودم. یه بار میکائیل رو موقع
خریدن نون دیده بودم که هر دو خودمون رو به
ندیدن زده بودیم. ذهنم از عمران و حال و روزش
خالی نمی شد. حتی عذرخواهی هم کرده بودم؛ ولی
بی فایده بود. نگاهی به در گاراژ انداختم و نگاهی به
گوشی روی صندلی شاگرد. گوشی رو برداشتم و دنده
عقب گرفتم تا به راهم سمت خونه ادامه بدم. بهتر
بود که تا وقتی خودش نخواسته، همدیگه رو نبینیم.
شماره اش رو گرفتم. باز هم بی جواب موند. آپ رو
باز کردم که پیام صوتی بذارم. شاید اگر لحنم رو می
شنید، کوتاه می اومد. گفتم: عمران جان، باید حرف
بزنیم. مسئله جدیه. خواهش می کنم.

پیام رو فرستادم و منتظر موندم. خبری نشد. از بلوار
اصلی شهر، داخل فرعی سمت خونه پیچیدم و دوباره

فرستادم: دارم از شهرداری برمی گردم. پروانه ی
ساختم صادر شده. می دونی یعنی چی؟

گوشی رو پایین گذاشتم. هر دو پیام رو شنیده بود؛
اما جواب نمی داد. بالاخره خودش تماس گرفت. هول
شدم و فوراً گوشی رو برداشتم. جواب دادم: عمران!
صدای نفسش به گوشم خورد. گفتم: نمی دونم اون
روز تا چه حد شنیدی؟

- تا اون حدی که همه چیز رو انداختی گردن اردلان!

صداش پر از سرزنش بود. می دونستم سال هاست
به جز باغستانی ها، هیچ کس و کاری نداشته. طبیعی
بود که قبول نکنه.

گفتم: می دونم باورش سخته... ولی خودت که دیدی.
تا تهدیدشون کردم، پروانه صادر شد. از ترس اینکه
گندش در نیاد، رفتند با شهردار صحبت کردند و گفتند
کارشکنی نمی کنند و از این حرف ها.

..._

- الو؟

- هوم.

- میگم شهردار بالاخره پروژہ رو جدی گرفت. پروانه صادر شد. طبق انتظارم!

...._

_عمران، من دشمنت نیستم.

- هر اتفاقی که می افته، فقط زجر من رو بیشتر می کنه. قرار بود دو تا خواهر به زندگیم اضافه بشه. قرار بود یه خونواده داشته باشم. تو اومدی، همونی که داشتم هم ازم گرفتی. باغستانی ها تنها فامیل های منند.

- نمی خواستم اینطوری بفهمی.

- چه فرقی می کنه !؟

- بابای من بی گناهِه. زمین ها رو خودشون سوزوندند که جاش ساختمون بسازند. بابام دنبال اون باغ ها بود...

- مدام داری مادر من رو متهم می کنی

. - شاید مجبورش کردند. شاید واقعا اشتباه دیده.

- مرسده !!

- آتیش.

- فقط حرف خودت رو می زنی.

- آتیش... عمران... آتیش...

- چی؟! چی میگی؟

- آتیش. خونه آتیش گ..

بقیه ی حرف رو ول کردم و گوشی رو پایین آوردم.
پدال گاز رو فشار دادم و با سرعت توی فرعی خاکی
انداختم که به خونه ختم میشد. حتی نمی تونستم چشم
از خونه و دود سیاه دورش بردارم.

روی ترمز کوبیدم و از ماشین بیرون زدم. بدون
بستن در، سمت در حیاط دویدم. کفش هام توی گلهای
فرو رفت و آب باقیمونده از بارون چند ساعت پیش،
به هوا پرت شد. به در رسیدم و خودم رو داخل
انداختم. با گنجی به اطراف نگاه کردم و توی حیاط
این طرف و اون طرف رفتم. گوشی توی دستم زنگ
خورد. وصل کردم و صدای عمران توی گوشم پیچید:
چی شده مرسته؟

- خونه ام رو آتیش زدند. پروانه رو دادند؛ ولی
زهرشون رو ریختند!

زیر گریه زدم و عمران گفت: الان زنگ می زنم
آتیشنشانی. از خونه دور شو.

قطع کرد و من دست هام رو، روی سرم گذاشتم. زل
زدم به شیشه های شکسته و آتیشی که پرده ها رو
سوزونده بود. به سرفه افتادم و شالم رو، روی بینی
گرفتم. همه ی وسیله هایی که آورده بودم، داخل بود؛
ولی مسئله چهار تا خرت و پرت نبود. مسئله سوختن
خونه ی پدریم بود. خونه ای که بابا خودش اینجا
ساخته بود. خونه می سوخت و من به جز نظاره
کردن، کاری ازم برنمی اومد. دیگه مطمئن بودم که
کل اتفاق های سی سال پیش زیر سر باغستانی
هاست. صداهایی از بیرون به گوشم خورد. کمی بعد،
چند نفر از اهالی اطراف وارد حیاط شدند. نمی
خواستم برگردم و به صورت هاشون نگاه کنم. حتما
خوشحال بودند که مجبور می شدم از اینجا برم.
مردی گفت: دختر، بیا بیرون.

دو نفر دیگه جلو اومدند و یکی گفت: بیا... گاز می
ترکه. خطرناکه.

خواست بازوم رو بگیره. عقب رفتم و با نگاهی به
هر سه، سمت در حیاط حرکت کردم. از کنار مردها

رد شدم و بی هدف، توی مسیر جلوی در راه افتادم.
صدای بوق آتشنشانی از دور به گوش می رسید.
مردم طرفم اومدند. زنی روی شونه هام دست کشید و
به لباس هام نگاه انداخت. گفتم: من داخل نبودم.
زن به خونه نگاه کرد و گفت: شکر خدا.

ماشین بابابزرگ و پشتش ماشین هادی، وارد جاده
خاکی شده بودند و سمتون می اومدند. به جمعیت
نگاه کردم که چشمشون به آتیش بود و با هم پیچ پیچ
می کردند. روز موعودشون رسیده بود. خونه ی
حبیب آتیش گرفته بود! دندون هام رو، روی هم فشار
دادم. راننده ی بابابزرگ نگر داشت و پیاده شد. هادی
و شمیم هم پشتش پارک کردند و هر دو پیاده شدند.
شمیم سمت من اومد. پرسیدم: شما از کجا فهمیدید؟

- مردم خبر دادند. خوبی؟

- من تازه رسیدم.

به ماشین ول شده ام اشاره کردم. خوشبختانه لپتاپ
تو ماشین بود.

شمیم موهام رو از جلوی چشم کنار زد و گفت: خيله
خب... نترس. چیزی نیست.

- چیزی نیست؟ آره خب. یادگاری بابای تو که
نسوخته. تو که بی خونه نموندی؟

- مگه تو بی خونه موندی؟ عمارت به اون بزرگی
خونه نیست؟

- عمارت مال شماسه. ما هیچ سهمی از اونجا
نداریم.

لب هام به لرزه افتاد و گریه دوباره سراغم اومد.
شروع کردم به قدم زدن. امیر جلو اومد و گفت: حاج
رضا گفتند ببرمتون.

نگاهش کردم. ماشین زیر پاش رو نشون داد.
صورتش گرفته بود. سکوت کردم. پیشونیش رو
خاروند و دیگه چیزی نگفت. هادی داشت مردم رو
رد می کرد. ماشین آتشنشانی رسید و همه و
سروصدا بالا گرفت. مردها پیاده شدند و تجهیزاتشون
رو باز کردند. همون جا کنار ماشین ایستادم و به دود
خاکستری بالای خونه نگاه کردم که سمت آسمون
ابری می رفت. جمعیت هر لحظه بیشتر میشد. فین
فین کردم و سرم رو بین دست هام گرفتم. چند نفر

داشتند به آتش نشان ها کمک می کردند. انگار مردم شهر زودتر از خودم باخبر شده بودند. پوزخند زدم. امیر داشت با موبایلش حرف می زد. دوباره ستم اومد و گفت: حاجی اصرار می کنه. سوار بشید.

- چرا خودش نیومد؟... در شانش نیست به خونه ی حبيب سر بزنه؟

- سوار بشید خانوم.

دوباره ماشین رو نشون داد. به ماشین نگاه کردم و همون لحظه، میکائیل رو دیدم که اسب قهوه ایش رو به این طرف می تازوند و به جای جاده، از وسط زمین ها می اومد. نزدیک شده بود. اسب با دیدن آتیش متوقف شد و با شیهه ی بلندی، روی دو پا ایستاد. ترسیدم میکائیل رو بندازه؛ ولی میکائیل کنترلش کرد و اسب آروم گرفت. دور از جمعیت بودند و نگاه میکائیل به من بود. با صورت گرفته و بغضی که ته گلوم رو ول نمی کرد، بهش خیره شدم. خونه ام آتیش گرفته بود. باید جلو می اومد و بغلم می کرد. باید میگفت همه چیز درست میشه. باید من رو با خودش می برد... اما من بهش گفته بودم که نیاد. تا وقتی نمی تونه جلوی مردم و خانواده اش پای کارش

بایسته، طرفم نیاد. تا اینجا اومده بود و این چند متر
 مونده، برایش به اندازه ی زمین تا آسمون دور بود.
 سمتش قدم برداشتم؛ اما اسب رو عقب کشید. اسب
 دور خودش چرخید و کمی عقب تر دوباره ایستاد.
 نه... نمی خواست جلو بیاد. متوقف شدم. از یه نقطه
 ی دور توی آسمون، صاعقه ای رد شد و نورش
 لحظه ای ابرها رو روشن کرد. همچنان منتظر بودم و
 می دونستم شمیم و هادی هم چشمشون این طرفه.
 میکائیل نگاهش رو از من گرفت، سر اسب رو
 برگردوند و دوباره توی زمین های گلی تازوند.
 نفس حبس شده ام رو آهسته بیرون دادم و صدای
 غرش رعد توی گوشم پیچید. صورتم جمع شد. قطره
 های بارون روی صورتم چکیدند. به دور شدنش
 خیره شدم. انگار همین که می دید زنده ام، برایش
 کافی بود. دستی روی شونه ام نشست. برگشتم.
 شمیم تلخ گفت: باز بچه بازی رو شروع کردی؟ یه
 مدت آدم شده بودی.

می خواست اعصابم رو تحریک کنه. انگار سوختن
 خونه و وسایلم بس نبود. انگار نزدیک نشدن
 میکائیل بس نبود. بلند گفتم: من بچه بازی نمی کنم.

- پس همین الان می شینی تو ماشین، امیر می بردت خونه.

- بارون گرفته. اینجا زود خاموش میشه.

- همه دارند نگاهت می کنند.

میون قطره ها چند بار پلک زدم و به صورت های اطراف نگاه کردم. به دود و بخار، به امیر که در ماشین رو برام باز کرده بود. کسی رو نداشتم. عمارت تنها جایی بود که می شد رفت. با پاهای سست، سمت ماشین امیر قدم برداشتم و از بین آدم ها عبور کردم. آدمهایی که مثل سایه های هاشورخورده ی نقاشی سیاه و سفید، همه جا رو پوشونده بودند تا تصویر اصلی نمایش داده بشه. تصویر زندگی داغون من. سوار ماشین شدم و سرم رو به صندلی جلو چسبوندم. پلک بستم. صدای شمیم به گوشم خورد: من ماشینت رو می ارم. می مونیم تا خاموش بشه. نگران نباش.

حرفی نزددم. کارم از داد زدن و گریه کردن هم گذشته بود. در رو بست و صداها بیرون قطع شد. امیر ماشین رو راه انداخت. سر بلند کردم. هادی داشت ماشینش رو کنار می کشید. امیر دنده عقب گرفت و

من به خونه ی نیمه سوخته و شیروانی دودگرفته زل
 زدم. داشتم از خونه ی بابا دور میشدم... تنها نقطه
 ای که من رو بهش وصل می کرد. تنها چیزی که
 توی این شهر ازش مونده بود. پلک زدم و اشک
 روی گونه ام غلتید. امیر گفت: بهترش رو می
 سازی.

- من بهترش رو نمی خوام.

وزن کسی پشت سرم روی تخت افتاد و تشک نرم
 فرو رفت. پلکهام رو محکم تر فشار دادم. حوصله ی
 کسی رو نداشتم. صدای مامان بزرگ رو شنیدم:
 عزیزم... قشنگم... بیدار نمیشی؟

دستش رو، روی موهام کشید. ادامه داد: دیشب هم
 شام نخوردی. چشم هات رو باز کن. سکینه برات
 عدسی گذاشته. مشدی رو فرستادم حلیم خریده. پاشو
 مرسده... پاشو قربون شکلت برم.

پشت انگشت هاش روی صورتم نشست. پرسید: نکنه
 تب داری؟!... ای وای برمن... صورتت آتیشه...
 پاشو.

غلت خوردم و پلک باز کردم. جواب دادم: حالم خوبه. لبخند داشت. عمدا گفته بود که برگردم. گفت: پس بیداری.

ابرو بالا انداختم و غر زدم: خونه رو سوزوندند که جبران کنند. با اینکه خودشون هم می دونند بابام جایی رو آتش نزده.

مامان بزرگ آه کشید. جدی پرسیدم: مگه نه؟ همونطور که روی موهام دست می کشید، جواب داد: حبیب اهل آتش زدن نبود. خودشون کردند. باغستانی ها.

سرش رو کج کرد و به نقطه ای خیره شد. آهسته گفت: شاید هم یکی کرده که حبیب بشینه سر جاش. با تهمت سرگرم بشه، فکر مهمون خونه از سرش بیفته. گمون نمی کرد به اینجا می کشه.

بهم چشم دوخت و اضافه کرد: نمی دونم. دیگه گذشته. تو به فکر خودت باش مادر. الان مهم تویی.

مامان بزرگ از تهدید من و صادر شدن پروانه بی خبر بود. هیچ شکی نداشتم که کار خود باغستانی ها بوده. فقط نمی دونستم چطوری میشه ثابتش کرد. لبخندی زد و دستی به روسری قهوه ایش کشید. می

دونستم می خواد یه چیزی بگه. پرسیدم: چی شده؟ مامانم اومده؟

لب باز کرد که از حیاط صدای اسب به گوشم خورد. درجا نشستم و گوش هام رو تیز کردم. صدا دوباره اومد. چشم هام درشت شد و از تخت پایین پریدم. سمت پنجره ی اتاق کوچیکم دویدم. پرده رو کنار زدم و خودم رو توی طاقچه ی پنجره جا کردم. به پایین نگاه انداختم. تیتی خانوم رو تو حیاط بسته بودند. با ذوق برگشتم و گفتم: میکائیل برام آورده؟

لبخند مامان بزرگ کمکم محو شد و با گنجی خیره شد بهم. بی مهابا اسمش رو برده بودم. صورت مامان بزرگ توی هم رفت و ترحم ته چشم هاش نشست. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: یعنی... میگم...

- بابابزرگت صبح زود رفت باغ نصیری ها، ذوالجناح رو آورد.

به خنده افتادم و گفتم: ذوالجناح نیست، تیتی خانومه. مامان بزرگ چشم هاش رو ریز کرد و فقط گفت: ببین بد نشد اومدی عمارت. اینجا می تونی اسب نگره داری. مشدی طویله رو حاضر می کنه. ها؟

خوشحالی ته دلم، کمرنگ شد و فکرم دوباره سمت
خونه ی سوخته پر کشید. خونه آتیش گرفته بود که
اومده بودم اینجا. باید همین امروز سراغشون می
رفتم. همین حالا. آه کشیدم و بلند شدم.

از جا بلند شدم. مامان بزرگ هم بلند شد. گیره ی
سرم رو برداشتم و درحالیکه موهام رو می بستم، راه
افتادم. مامان بزرگ در رو نشون داد و گفت: آفرین
شیردختر من. برو پایین قشنگ چاشت رو بخور.
قهر مال بچه هاست.

شونه بالا انداختم. تأکید کرد: بالله!

بیرون رفتم. صداش از پشت سر می اومد: یه زنگ
به مادرت بزن.

شست و شو و تماس کوتاه با مامان، زیاد طول
نکشید. اصلاً میل صبحونه نداشتم و شوق تیتی هم
نمی داشت داخل بند کنم. توی حیاط دویدم. حالا دیگه
داخل طویله رفته بود. وارد اتاق های گوشه ی
حیاط شدم. مش رمضون هم بود. داشت برای تیتی
سطل آب میذاشت. با دیدن من گفت: بالاخره سروکله
ات پیدا شد.

خندید و من سلام خجالت زده ای دادم. حتما تمام این مدت مشغول حرف زدن درباره ی من و خونه و بابام بودند. جواب سلامم رو داد. به طرف تیتی رفتم و شروع کردم به خوش و بش باهاش. اتاق خیلی بزرگ نبود. یه پنجره ی بلند رو به حیاط داشت. می تونست سرش رو بیرون بیاره و اطراف رو تماشا کنه. کف اتاق رو با کاه و خاک اره پوشونده بودند. ظرف های آب و غذاش هم به راه بود.

پرسیدم: دلش واسه دوست هاش تنگ نمیشه؟

- هفته ای یه بار دورش بده تو زمین ها، بقیه ی اسب ها رو ببینه.

- باشه.

صورتم رو چسبوندم به صورت تیتی و نازش کردم. اینطوری من هم می تونستم صاحب چموش اسبها رو ببینم! دیگه نمی خواستم تحت فشار بذارمش. باید خودش زمان مناسب رو انتخاب می کرد. من دوستش داشتم و تا جایی که غرورم اجازه می داد، منتظرش می موندم.

مشدی گفت: غصه نخور دخترجان... آب ها از آسیا بیفته، اون خونه رو مرمت می کنی. حالا که کنار

مایی. کنار فامیلی، عمارت به این بزرگی. مگه نوه ی
زیادی هستی که بری تو جنگل شبت رو صبح کنی؟
آقابزرگ از غصه ی تو شب ها خواب نداشت.

پلک باز کردم و تیتی کمی عقب رفت. ازش جدا شدم.
حرفی برای گفتن نداشتم. خودش ادامه داد: نوبی
رجبزاده ها باید تو این خونه زندگی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.

اضافه کرد: شاید همین جا بخت هم باز شد.

ابروم بالا رفت و بهش خیره شدم. تک سرفه ای کرد
و با چشم اشاره به اسب زد. متوجه منظورش نبودم.
گفتم: بله؟

دوباره سرفه کرد و باز با سر، تیتی رو نشون داد.
هنوز گیج بودم که صداش رو پایین آورد: نوه ی
اسماعیل خان.

فهمیدم که منظورش میکائیله. آوازه مون به گوش
مشدی هم رسیده بود؛ اما میکائیل خودش رو به اون
راه می زد. لبخندی زدم و حرف رو عوض کردم:
عمو، تیتی رو حاضر می کنی، برم بیرون؟
- می خوای گردش کنی؟

هدفم گردش نبود؛ ولی سر تگون دادم.

مش رمزون سرش رو کج کرد و گفت: تا لباس رو
پوشی، حیوون رو زین می کنم. برو یه دور بزن،
سر حال بیای.

- دستت درد نکه.

- بارک الله بابا. تو اتاق نشستن خوب نیست.

لبخندی زدم و بیرون رفتم. برای پوشیدن مانتوی
بافتم، خودم رو به اتاق رسوندم و جلوی جالباسی
یادم افتاد که به جز این به دست لباس هیچی ندارم!
وقتی یکی دو قاشق از عدسی خوردم و به حیاط
برگشتم، تیتی آماده بود. مشدی کمک کرد سوار بشم
و تا جایی که می تونست سفارشم کرد که مراقب باشم
و همین دور و بر خونه چرخ بزنم. بابابزرگ صبح از
خونه بیرون رفته بود و امیدوار بودم جایی نباشه که
من داشتم می رفتم. از عمارت بیرون زدم و برای
مشدی دست تگون دادم. از جلوی ماشینم رد شدم.
توی کوچه باغ خلوت، آهسته تیتی رو به جلو هدایت
کردم. از اینجا تا خونه ی باغستانی ها، فاصله ی
زیادی نبود. حتی پیاده هم میشد رفت. گوشیم زنگ
خورد.

جواب دادم: بله؟

صدای عمران بلند شد: چه عجب! نمیگی این بدبخت
نگرانه؟

- دیشب که گفتم خوبم.

- هربار زنگ می زنی، پونزده ثانیه حرف می زنی.
فقط میگی خوبی!

ساکت شدم. تیتی داشت سمت حاشیه می رفت که
بندش رو آهسته کشیدم و توی مسیر آوردمش.
عمران گفت: الان چی؟

- الان هم خوبم. بهترم.

- باید رو در رو حرف بزنیم. اینطوری نمیشه. همه
اش داریم همدیگه رو ناراحت می کنیم.
- فردا پس فردا حرف می زنیم.

نمی خواستم بفهمه دارم کجا میرم و مجبور بشه
دنبالم بیاد. نمی خواستم دوباره ذهنش رو درگیر کنم
تا تو روی دایی هاش بایسته.

گفت: داییم همچین آدمی نیست که خونه آتیش بزنه.
اون هم خونه ی یه دختر تنها رو! تو کت من نمیره.
- میدونستند توی خونه نیستم.

- اما باز هم...

- بعدا حرف می زنیم.

- باشه. بمونه بعد.

خداحافظی کردیم و دوباره تیتی رو به راه برگردوندم. خیابون بعدی شلوغ تر بود. دستی روی بال حیوون کشیدم و گفتم: جون مامانت من رو نندازی، آبروم بره. واسه خودت هم بد میشه. میگن این اسبه همه رو میندازه.

دوباره نازش کردم. از اولین باری که سوار شده بودم، بهتر کنترل می کردم؛ اما باز هم ترسناک بود. مدتی به قدم برداشتن تیتی و درد دل من باهاش گذشت تا بالاخره جلوی در باز عمارت باغستانی ها رسیدم. خوشبختانه ماشین بابابزرگ اون اطراف پارک نبود. نمی دونستم اجازه دارم اسب رو داخل ببرم یا نه. با این حال، اهمیتی به قوانینشون ندادم.

سرم رو خم کردم و تیتی رو سمت لنگه ی باز در بزرگ، حرکت دادم. موقع داخل رفتن، کمی معطل کرد. انگار از تنگ شدن فضا می ترسید.

از سروصداش، مردی بیرون اومد و با دیدن من، بر شیطون لعنت فرستاد.

بلند گفتم: سلام... با اربلان خان کار دارم.

- حیون رو ببر بیرون، باغچه رو و بیرون می کنه.

- کجاست؟

- استغفرالله!

- صداش بزنی.

زنی جلوی در خونه ظاهر شد. همون زینب دفعه ی

پیش. چند بار توی حسینیه همدیگه رو دیده بودیم.

همه ی زنهای فامیلشون ما رو نادیده می گرفتند.

پرسید: چی شده سید بابا؟

به من زل زده بود و به نظر نمی رسید که ندونه چی شده؟

گفتم: می خوام اربلان خان رو ببینم.

زن چیزی زمزمه کرد و قبل از جواب بلندش، صدایی

از اون طرف خونه ی وسط باغ، به گوشمون خورد:

کیه؟... چیه؟ چه خبره؟

غرغره‌های خود ارسلان بود. نگاهی به سید بابا
 انداختم و قبل از اینکه به خودش بیاد و جلوم رو
 بگیره، ضربه ای به ته شکم تیتی زدم که راه بیفته.
 سرعتش رو بالا برد. روی شن های درشت و
 سنگریزه ها پا کوبید و از زیر درخت های کمبرگ
 اول پاییز، راهش رو سمت اون طرف خونه باز کرد.
 ارسلان انتهای مسیر ایستاده بود و نزدیک شدنم رو
 نظاره می کرد. بهش رسیدم و بند هر دو طرف دهانه
 ی اسب رو کشیدم. تیتی کم کم ایستاد و ارسلان با
 لباس خاکی و گلی، به طرفمون اومد. بیل دسته بلندی
 توی دستش بود. گفت: نوه‌ی شهری حاج رضایه پا
 مرد شده!

لحن تمسخرآمیزی داشت و با دست، اسب رو نشون
 می داد.

جواب دادم: پس باید بیشتر سعی کنم... هنوز مونده
 تا زنی!

پوزخند زد و ابرو بالا انداخت. بیل رو محکم توی
 خاک نرم جلوش کوبید که با صدا توی خاک فرو
 رفت. به دسته ی بیل تکیه داد و گفت: فکرش رو می
 کردم بیای.

- خونه ام آتیش گرفته. اینجا نیام، کجا پیام؟
ناگهان ابروهای کلفت خاکستریش توی هم فرو رفت
و گفت: خدا جای حق نشسته، خودش تقاص ما رو
گرفت.

با حرص سر تکون دادم و گفتم: پسر عموتون هم
وسیله شد!!
- بله؟

- یا شاید خودتون!
اخم هاش بزرگتر شد و به صورتم خیره موند. ادامه
دادم: حتما می خواید انکار کنید.
- متهم انکار می کنه. ما چرا انکار کنیم؟
- حداقل پای کاری که کردید، وایسید!
- میگم...

- سی سال پیش تهمت زدید، زندگی به خانواده رو
خراب کردید، بس نبود؟ تا برملا شد، فکر زهر چشم
افتادید؟

بیل رو با شدت ول کرد و به طرفم اومد. تیتی ترسید
و تکونی خورد.

ارسلان گفت: حاج رضا ادب و تربیت یادت نداده؟

- همه چیز رو از اردلان خان بپرسید.

- چی میگی تو؟

و هر دو دستش رو توی هوا تکون داد. همون لحظه بود که دستش رو دیدم.

جای سوختگی روی مچ و ساعدش، درست مقابل چشم هام بود و من نمی تونستم هیچ حرکتی کنم. فقط زل زده بودم به زخم کهنه ای که جاش به سختی دیده می شد. دستش رو پایین انداخت و من به خودم اومدم. پلک زدم و دوباره چشمهام سمت صورت ارسلان چرخید. زخمش قطعاً جای سوختگی بود و دلم رو آشوب می کرد. کفگیر داغی که ننه سکین در موردش گفته بود، از فکرم بیرون نمی رفت. تنها چیزی که می تونست دختر بی پناهی رو به دروغگویی و بسته نگه داشتن دهن بکشونه، تحمل همچین فشاری بود. فشاری از طرف اعضای خانواده ارسلان غر زد: چت شد؟!

حالم بد بود و من هم مثل نسرین نمی تونستم به کسی بگم... اما... قطعاً اشتباه می کردم. ذهنم مسموم و بدبین شده بود و فکرهای مزخرف به سرم می زد.

جواب دادم: به پسر عمو تون گفتم میدونم خودتون باغ
ها رو آتیش زدید و انداختید گردن بابام...

ارسلان بند افسار رو توی دست گرفت و نگه داشت
تا تیتی تکون نخوره. به چشم هام زل زد. ترس برم
داشت؛ اما ادامه دادم: نسرین خانوم هم... ربطی به
بابای من نداره!

می دیدم که آرواره هاش روی هم قفل شده. آب دهانم
رو قورت دادم.

گفت: همه رو با عقل ناقصت فهمیدی؟

بهم برخورد جدی تر از قبل گفتم: آقای محترم! اگر
من دروغ میگفتم، بلافاصله بعد از تهدیدم پروانه ی
ساخت صادر نمی شد.

ساکت شدم و منتظر حرکت بعدیش موندم. افسار رو
ول کرد و من سریع بند رو توی دست های خودم
جمع کردم. قدمی به عقب برداشت و پوزخند دیگه ای
زد. گفتم: همین فردا پروانه رو می برم مرکز استان.
پرونده تکمیل میشه. جواز می گیرم.

سری با تأسف تکون داد و کنار درخت ها قدم
برداشت. بعد برگشت و درحالیکه به سینه اش می
کوبید، گفت: من بودم که به آقامیری زنگ زدم... من

بودم که گفتم راضی ام... من... اینجا بدون اجازه ی
من، مگس پر نمی زنه! تهدید تو؟! من از تهدید
دختر بچه ها می ترسم؟!!

اخمی از دقت روی پیشونیم نشست.

پرسیدم: اگر به خاطر تهدید نبود...

اجازه ی تموم کردن سوالم رو نداد و گفت: رضایت
دادم که امتحانت رو پس بدی. بعد به خود این مردم
ثابت میشه که مسافر خونه چه بلایی سر باغ و در می
آره... خودشون جمع میشند درش رو گل می گیرند.
من چرا خون خودم رو کثیف کنم؟

دوباره دستش رو بلند کرد. ظاهرا با اردلان حرف
نزده بود و از هیچ چیز خبر نداشت. شاید هم
اینطوری وانمود می کرد. ممکن بود این نظر واقعی
خودش باشه، یا اینکه اردلان این فکر رو جوری
توی سرش انداخته بود که باور کنه نظر خودشه.
نگاهش کردم. یعنی آتش سوزی خونه بهش ارتباطی
نداشت؟ نفس عمیقی گرفتم و روی صورتم دست
کشیدم. زخم لعنتی دوباره جلوی چشمم بود. انگار

قرار نبود حرف دیگه ای ردوبدل بشه. خواستم تیتی
رو راه بندازم که صدای ارسلان مانع شد: صبر کن!
رو به اون طرف باغ داد زد: مجیدا

پسر جوونی دوون خودش رو رسوند و با
لهجه ی غلیظ گفت: بفرمایید آقا.

ارسلان سمتش رفت و آهسته جمله هایی گفت. پسر
رفت و به پنج دقیقه نکشید که برگشت. ارسلان تمام
مدت مشغول بیل فرو کردن به خاک زیر یکی از
درخت ها بود. انگار می خواست عصبانیتش رو سر
خاک خالی کنه و آروم بمونه. پسر جلوتر اومد تا
کیف چرم قهوه ای رو دست ارسلان بده. ارسلان بیل
رو با شدت گوشه ای پرت کرد. کیف رو گرفت. زل
زده بودم به کیف و چیزی که قرار بود از توش در
بیاد. بالاخره بعد از باز و بسته کردن چند زیپ، پاکت
زردی رو بیرون آورد. چند ثانیه به پاکت توی دستش
خیره شد و آخر بدون اینکه چشم برداره، گفت: به
همه گفתי تهمت زدیم؟

- آره.

- گفתי مجبورش کردند جلوی آقام معذرت بخواد؟
مجبورش کردند گردن بگیره؟

- آره.

- پس این رو بخون.

- این چیه؟

سر بلند کرد. به طرفم اومد و پاکت رو بالا گرفت.

جواب داد: آخرین نامه‌ی حبیب به سهیلا.

چشم هام بیرون زد و دستم رو با تردید جلو بردم.

ادامه داد: برا خاطر آبروی دختر، فقط چند تا از

بزرگ های محل دیدند. حالا تو هم می بینی.

با ترس به پاکت چنگ زدم و سمت خودم آوردم.

بازش کردم. کاغذ داخلش هم زرد و چروکیده بود.

تای کاغذ رو باز کردم و با دیدن دستخط بابا، دستم

ناخودآگاه سمت قلبم رفت. من دستخطش رو می

شناختم. کلی نوشته ی یادگاری ازش مونده بود.

نفسم بند اومد. نگاهم روی پخش شدن جوهر بخشی

از نامه با خیزی آب دقیق شد. دوست نداشتم نامه ی

شخصی دو نفر دیگه رو بخونم، اما چاره‌ی دیگه ای

نبود.

شروع کردم: «سهیلا جان سلام امیدوارم حالت خوب

باشد. خدا شاهد است با حالی این نامه را می نویسم

که امید رسیدنش به دست تو را ندارم. حتی رو ندارم

پاکت را به دست کسی بسپارم. پنجشنبه نیامده بودی. من چهار ساعت نشستم. صادق مرا پیدا کرد. پشت صندلی های پیکان مخفی شدم که اقوام در خیابان نبینند. سهیلا جان، باور کن من آن شب در حال خود نبودم. گناهی کردم که هیچ عذر و بهانه ای ندارد. من هرچه عذر تقصیر بیاورم، نه تو قبول می کنی، نه آقا جانم. فقط همینقدر بدان که من از این شرمنده تر نمی توانم باشم. از همه چیز پشیمانم و دستم به جایی بند نیست. از قدیم گفته اند انسان جایز الخطاست. خواهش می کنم اشتباه مرا ببخش. مادرم و اهالی خانه به من فشار می آوردند که بروم تهران. وقتی موضوع مسافرسرا به اینجا کشید، ماندن من بی فایده است. اما طاقت دوری تو را ندارم. خواهش می کنم یک بار دیگر به من اعتماد کن و با من بیا. قول می دهم از این به بعد هرچه تو بخواهی انجام بدهم. سهیلا من بدون تو نمی توانم بروم. دوشنبه صبح به جای همیشگی بیا. اگر نیایی همانجا می مانم تا نوکر و نفر حشمت پیدا می کنند. بلکه تو با مردنم مرا ببخشی. دوست دار تو حبیب» نامه به آخر رسید و قلب من فشرده شد. کاغذ رو تا کردم. جرئت نگاه

کردن به صورت ارسال رو نداشتم. آهسته گفتم: این رو از کجا آوردید؟ کی داده؟ خود سهیلا؟
- نه. یه آدم مطمئن.

پوزخند زدم. یکی که این وسط آتش بیار معرکه شده بود. ارسال گفت: دیدی که. نوشته من کردم.

....

- اگر کاری نکرده بود، به دختری که می خواد فراری بده، اینطور می نوشت؟

...

- نمی گفت من نکردم؟ نمی گفت تهمته؟ نمی گفت فلان کس کرده؟

پلکهام رو، روی هم فشار دادم. اون جمله ی «گناهی کردم...» و «انسان جایز الخطاست»، کل ذهنم رو پر کرده بود. چرا نباید به کسی که عاشقش بود می گفت بی گناهه؟ اون هم وقتی که می خواست دل دختر رو به دست بیاره و راضیش کنه به فرار! چرا معذرت خواهی؟ ذهنم حسابی درگیر شده بود. چرا بابا ننوشته بود که مجبور شده سر خم کنه تا اتفاقی برای خانواده اش نیفته؟ چرا ننوشته بود دروغه؟ به

ارسلان نگاه کردم. با چهره‌ی حق به جانب، سر
تکون داد.

در کیف رو بست و گفت: از خونه‌ی حشمت خان
برو. حرف علیرضا رو پس میگیرم. این خونه
عروس تربیت نشده نمی‌خواد. بین ما همون بهتر که
دشمنی باشه!

پشتش رو به من کرد و من کاغذ رو توی پاکت
برگردوندم. بدون حرفی، تیتی رو راه انداختم. می
دونستم اگر چیزی بگم، بغض میشکند. نمی‌خواستم
اینجا گریه کنم.

به اون طرف خونه رسیدم. دو زن و مرد دیگه هم به
جمع توی حیاط اضافه شده بودند و دلیل چشم غره
هاشون معلوم بود. از در خونه بیرون رفتم و تیتی به
راه خودش ادامه داد. بندش رو ول کردم و به پاکت
توی دست هام خیره شدم. بابا دیگه واضح تر از این،
نمی‌تونست بگه که کار خودش بوده. اعترافش
جلوی سهیلا هیچ منطقی نداشت. شاید دیگه باید کنار
می‌اومدم، شاید دیگه باید حقیقت رو می‌دیدم، شاید
واقعا انسان جایز الخطا بود و... پلک زدم. قطره‌ای

از چشمم افتاد و روی پاکت چکید. شاید انقدر به بابام فشار آورده بودند که دیوونه شده بود و سر نسرین خالی کرده بود. بعد به خودش اومده بود و دیده بود که کار از کار گذشته و همه بدبخت شدند. آدم های تودار و آروم، عصبانیتشون چند برابر می شد. زیر گریه زدم. گفته بود توی حال خودش نبوده. این جریان داشت با روح و روانم بازی می کرد. چقدر می تونستم خودم رو گول بزنم؟ باید کنار می اومدم. نمی شد که همه ی دنیا دروغ بگند... به خصوص بابابزرگ که پای پسرش وسط بود. گریه رو تموم کردم و سرم رو بالا گرفتم. تیتی از مسیر بیرون زده بود و داشت وسط به زمین کوچیک خاکی قدم می زد. نامه رو توی کیفم گذاشتم و دهانه رو برای دور زدنش کشیدم. مسیر برگشت، طولانی تر بود. تمام فکرهای منفی دنیا داشت طرف من می اومد و یه جایی توی سرم ته نشین می شد. دوست داشتم به روی خودم نیارم؛ اما وارد شدن به عمارت و دیدن دوباره ی در و دیوارهایی که بابام بینشون بزرگ شده بود، حالم رو بدتر می کرد.

به اون طرف خونه رسیدم. دو زن و مرد دیگه هم به جمع توی حیاط اضافه شده بودند و دلیل چشم غره هاشون معلوم بود. از در خونه بیرون رفتم و تیتی به راه خودش ادامه داد. بندش رو ول کردم و به پاکت توی دست هام خیره شدم. بابا دیگه واضح تر از این، نمی تونست بگه که کار خودش بوده. اعترافش جلوی سهیلا هیچ منطقی نداشت. شاید دیگه باید کنار می اومدم، شاید دیگه باید حقیقت رو می دیدم، شاید واقعا انسان جایز الخطا بود و... پلک زدم. قطره ای از چشمم افتاد و روی پاکت چکید. شاید انقدر به بابام فشار آورده بودند که دیوونه شده بود و سر نسرین خالی کرده بود. بعد به خودش اومده بود و دیده بود که کار از کار گذشته و همه بدبخت شدند. آدم های تودار و آروم، عصبانیتشون چند برابر می شد. زیر گریه زدم. گفته بود توی حال خودش نبوده. این جریان داشت با روح و روانم بازی می کرد. چقدر می تونستم خودم رو گول بزنم؟ باید کنار می اومدم. نمی شد که همه ی دنیا دروغ بگند... به خصوص بابابزرگ که پای پسرش وسط بود. گریه رو تموم کردم و سرم رو بالا گرفتم. تیتی از مسیر بیرون زده بود و داشت وسط به زمین کوچیک خاکی قدم می زد.

نامه رو توی کیفم گذاشتم و دهانه رو برای دور
زدنش کشیدم. مسیر برگشت، طولانی تر بود. تمام
فکرهای منفی دنیا داشت طرف من می اومد و یه
جایی توی سرم ته نشین می شد. دوست داشتم به
روی خودم نیارم؛ اما وارد شدن به عمارت و دیدن
دوباره‌ی در و دیوارهایی که بابام بینشون بزرگ شده
بود، حالم رو بدتر می کرد.

تیتی رو به طویله بردم. بعد وارد خونه شدم و بی
صدا سمت پله های طبقه ی دوم راه افتادم که کسی
رو نبینم. روی پله ی سوم، صدای ننه به گوشم
خورد: مرسیده! ایستادم و به عقب برگشتم. از سمت
راهروی آشپزخونه وارد هال شد و طرفم اومد.

جواب دادم: جانم؟

- این ساک رو دادند دست امیر آقا.

- ساک؟ کی داده؟

- نمی شناخت.

با ترس سمت ساک سفید کنار پله ها رفتم و زیپش
رو باز کردم. با دیدن لباس ها، بستم و گفتم: آها.
شمیم برام لباس گرفته.

- مبارکت باشه. به خوشی بپوشی.

شک داشتم؛ اما تشکر کردم و روی پله ی اول
نشستم تا با شمیم حرف بزنم. ننه سراغ آشپزخونه
رفت. شماره ی شمیم رو گرفتم. بعد از چند بوق،
برداشت: مرسته؟ چیزی شده؟

- نه. چیزی نیست. مرسی، دیدم لباس فرستادی.
خودم می خریدم.

- لباس؟

به من من افتادم.

خودش پرسید: لباس می خوام؟ طعنه می زنی که
بگیرم؟

- نه... نه بابا. هیچی.

زیپ ساک رو بازتر کردم و ادامه دادم: چیزه. حتما
بابابزرگ سفارش داده. مهم نیست.

_خب باشه. دارم می آم خونه. اگه با سلیقه ی من
مشکل نداری، یه چیزهایی بگیرم برات.

یاد لباس های شیربرنجی و عزاخونه ایش افتادم و
فورا گفتم: نه نه. هیچی لازم ندارم.

خدا حافظی کردیم. گوشی رو کنار گذاشتم. چند تا از لباس ها رو از ساک بیرون آوردم. دامن، شومیز، تیشرت، جین، بافت و... ست های خوشگل و... لباس های زیر رنگارنگ و... سریع پایین آوردم و به دور و بر نگاه کردم که کسی ندیده باشه. اینجا فقط یه نفر می تونست نگران لباس های زیر سوخته ی من باشه! زیپ های کناری رو باز کردم و زیر لب گفتم «عزرائیل». یه سری لوازم بهداشتی و گل سر و دو تا عروسک خیلی بامزه ی هلویی و سفید. عروسک های کوچولو رو، روی زانوهام گذاشتم و کاغذی رو که پشتشون بود، برداشتم. تای کاغذ رو باز کردم. دو تا جمله ی کوتاه نوشته بود «هرچی خواستی، بگو بگیرم. ناراحت نباش.» کاغذ رو کنار گذاشتم و به دستخطش خیره شدم. یه نفر اون بیرون بود که هم هوای من رو داشت و هم نداشت. یکی دیگه بود که خونه ام رو آتیش میزد. یکی دیگه هم بود که انگار حتما باید برادرم از آب در می اومد تا من درس عبرت بگیرم. برادری که هزار بار انکارش کرده بودم و نمی دونستم با چه رویی سراغش برم. آه کشیدم و مشغول جمع کردن لباس های سلیقه ی میکائیل شدم.

ماشین رو مقابل تابلوی روستا نگه داشته بودم. حرکت برف پاک کن، هر چند ثانیه، تصویر اون طرف شیشه ی بارونی رو واضح می کرد. برای تکمیل پرونده، به مرکز استان رفته بودم و موقع برگشت، چشمم به تابلوی روستای عمران افتاده بود. ترمز زده بودم. نمی تونستم از کنارش عبور کنم. صدای سوزناک خواننده، فضای ماشین رو پر کرده بود. حالم از این بدتر نمی شد. درباره ی نامه ی بابا، هیچ چیز به هیچکس نگفته بودم؛ اما عمران هرکسی نبود. حق داشت از این نامه باخبر بشه. هم برای اینکه پشیمونی بابا رو ببینه و هم... بیشتر از این نمی شد رابطه ی عجیب بینمون رو پشت گوش انداخت. نگاهم رو از تابلو گرفتم و شماره اش رو آوردم. عصر بود و توی این ساعت، حتما رسیده بود خونه. با اولین بوق برداشت و گفت: سلام. روی پاکت نامه دست کشیدم و با صدای گرفته ای که برای خودم هم غریبه بود، گفتم: سلام.

- چی شده مرسته؟ کسی دوباره کاری کرده؟

- عمران، خونه ای با گاراژ؟

_خونه ام... یعنی... سر کوچه ام. چی شده؟

-مادرت هم هست؟

-نه. رفته خونه ی ... چرا می پرسی؟

_بیام؟

_کجایی؟

جواب ندادم. گفت: بیا. نزدیکی؟

- آره. باید حرف بزنیم.

_منتظرم. بجنب.

قطع کردیم و من ماشین رو راه انداختم. از سر جاده تا روستا، چند دقیقه رانندگی داشت. ماشین رو سر کوچه پارک کردم که جلب توجه نکنه. چتر بیرنگم رو باز کردم و توی کوچه ی بارونی راه افتادم. همه جا ساکت و خالی بود و اطراف خونه، پرنده پر نمی زد. فقط صدای جوی آبی که وسط کوچه در جریان بود، شنیده می شد و صدای برخورد بارون به شیروانی ها. زنگ در رو زدم. خیلی زود باز شد. عمران به داخل اشاره زد و گفت: بجنب، خیس میشی.

داخل رفتم. در رو بست. همراه هم روی موزائیک های کف حیاط کوچیک، دویدیم. کمی آب توی کفشهام

رفته بود. توی کفشکن، چتر رو ازم گرفت و منتظر موند تا کفش ها رو در بیارم تا برام داخل بیاره. وارد خونه شدیم و گرمای نشیمن کوچولو روی پوستم، حالم رو بهتر کرد. چتر بسته رو به دیوار کنار در تکیه داد و درحالیکه کفشهام رو سمت بخاری می برد، گفت: بیا اینجا.

دنبالش رفتم. کفشها رو نزدیک بخاری، روی مشمایی گذاشت. من دست هام رو گرم کردم. لامپ دیگه ای روشن کرد و فضا گرم تر شد. پرسید: خوبی؟
_ بد نیستم.

- این طرف ها؟

_ رفته بودم مدارک رو تحویل بدم. پروانه و...

_ دیگه آخرهای کارته... زود جواز میدند.

- اهوم... ولی به هرحال از شمیم عقبم. دارند دستگاه ها رو نصب می کنند. چند روز دیگه، خط محدودش افتتاح میشه. می خوان کیفیت رو کنترل کنند.

- جدی؟

- نشنیده بودی؟

- نه.

حرف هامون به نظر به گفت وگوی معمولی بود ولی اصلاً معمولی نبود.

هر دو گیج و ویج بودیم و سعی می کردیم از حرف های اصلی طفره ببریم. پرسید: چایی بذارم؟
- نه. اومدم خودت رو ببینم.

به چشم های هم خیره شدیم. اینکه خدا یه برادر خوب سر راهمون گذاشته بود، اونقدرها هم بد نبود... فقط ای کاش همونجور که عمران می خواست، مسئله عشق و عاشقی بود، نه انقدر شرم آور. می دونستم حتی اگر من این نامه رو رو نکنم، ارسال دیر یا زود خبرش رو به عمران میده. مخفی کاری بیشتر از این معنی نداشت. به علاوه، حق داشت که بدونه. دوباره پرسید: این چیه؟
نگاهش به پاکت توی دستم بود. جواب دادم: میگم.

- چیه؟ چرا یه جوری شدی؟

- تو حق داری بدونی.

کنار بخاری، روی زمین نشستیم. اون هم همین کار رو کرد. گفت: چی بدونم؟

- این... این پاکت رو دایی بزرگت داده. مال قدیمه.

چشم های عمران لحظه ای درشت شد و برای گرفتن نامه، دست دراز کرد. ترس به جونم افتاد. گفتم: عمران، تو رو خدا آروم بمون. - مگه... -

پاکت رو از دستم کشید و شروع کرد به بیرون کشیدن کاغذ داخلش. پرسید: این چیه؟ چرا اینطوریه؟ - انگار افتاده تو آب.

تای کاغذ رو باز کرد. پارچه ی مانتو رو توی دست هام فشار دادم. داشت می خوند. نمی دونستم چی تو مغزش میگذره، می ترسیدم عصبی بشه و دیوونگی کنه. خودم رو به جلو لیز دادم و به صورتش زل زدم. نامه رو تموم کرده بود و روی خطوطش چشم می چرخوند. روی بینیم دستمال کشیدم و گفتم: دستخط بابامه.

حرفی نمی زد و این نگرانی من رو بیشتر می کرد. دوباره گفتم: عمران، انگار تو راست می گفتی. نوشته گناه کردم... نوشته انسان جایز الخطاست. پشیمون بوده.

نگاهش به نامه بود. پلک بست و کاغذ از دستش ول شد. دست هاش رو، روی صورتش گذاشت. سرخی

پیشونیش رو می دیدم. از فکر اینکه برادرم بود و می فهمید که پدرش با مادرش چه کار کرده، قلبم به درد اومد. جلوتر رفتم. با ناله شونه هاش رو توی بغل گرفتم و سرم رو، روی شونه اش گذاشتم. حبیبی که توی این نامه بود، با تصورات عمران خیلی فرق داشت. من همچنان توی شوک بودم، چه برسه به اون. گفتم: من رو ببخش... ولی باید نشونت میدادم.

محکم تر نگه ش داشتم و ادامه دادم: به مرور زمان، خاطراتش رو بشنوی، می بخشیش.

آخر جمله توی گریه هام گم شد. خودم هنوز باورم نمی شد. هنوز نمی توانستم درک کنم. حرفی نمی زد. بالاخره نفس عمیقی کشید و دستش رو، روی ساعدم گذاشت. سرم رو برداشتم و گردن کج کردم که صورتش رو ببینم. نگاهش به پایین بود. گفتم: اگر بخوای، به آزمایش هم میدیم که قطعی کنیم.

- من نمی دونم چی بگم. خیلی ناراحتم. خیلی... اصلا همیشه توجیه کرد.

- این مرد پدر من نیست.

- عمران...-

سعی کرد از جیب پشت شلوار چیزی دربیاره. دست
هام رو باز کردم. کیف جیبش رو بیرون کشید و باز
کرد. عکس بابا رو از گوشه ی آلبوم کیف در آورد و
سمتم گرفت. گریه هام بیشتر شد. عکس رو گرفتم و
گفتم: عمران، میدونم الان ناراحتی... ولی...

- من و تو ربطی به هم نداریم.

- عمران!... ببین، نوشته پشیمونه. خودش فهمیده
چه غلطی کرده...

- مسئله این نیست.

زیر چشم هام دستمال کشیدم و سیاهی خط چشم
روی دستمال نشست. معلوم نبود قیافه ام چه شکلیه.
پرسیدم: مسئله چیه؟

- نوشته سهیلا رو دوست داره.

- من که گفته بودم. - من...

انگار اصلا ماجرای عشق بابام به سهیلا رو قبول
نکرده بود. گفت: نامه عاشقانه است.

- خب؟

- مادرم و اون آدم... هرکی بوده... همدیگه رو دوست داشتند.

صورتم توی هم رفت و بهش خیره شدم. هنوز حرف خودش رو می زد. تو تخیلاتش به پدر همه چیز تموم برای خودش ساخته بود که عاشق مادرش بوده! خواستم چیزی بگم که سر عقل بیاد، خودش گفت: مادرم باهاش در ارتباط بوده! اون ماجرا تجاوز نبوده!

لحظه ای ماتم برد و لب هام باز موند. بعد گفتم: درکت می کنم اما...

- من بچه بودم؛ ولی می فهمیدم. مجبور بودم چیزی نگم، چیزی نپرسم. همدیگه رو می دیدند. تلفنی حرف می زدند. براش هدیه می خرید، می فرستاد. وقتی هفته سالم شد، قطع شد. همون موقع ها که گفتند حبیب مرد... هرکی جای من بود، این فکر رو می کرد.

به خودم اومدم و گفتم: عمران، بابای من به کارمند معمولی بود. نه مأموریت می گرفت، نه از شهر بیرون می رفت. همه ی وقتش با ما می گذشت. مادرم یه بار هم بهش شک نکرده بود. تو این نامه

هم که نوشته یه نفر دیگه رو دوست داره. چرا زودتر نگفتی؟

- هزار بار گفتم. حتما باید زندگی مادرم رو می ریختم رو دایره؟

چند بار سر تکون دادم. البته که این کارها از بابای من برنمی اومد. پرسیدم: تو از چند سالگی میری گاراژ؟

و امیدوار بودم که بگه هفده سالگی. حالت صورتش جوری عوض شد که نیازی به گفتن نبود. توضیح دادم: تو بعد از دیپلم رفتی سر کار. از صبح تا شب بیرون روستایی. مادرت هم وقتی بزرگ شدی، بیشتر مراقب مخفی کاریش بوده. به خاطر همین، تو فکر کردی قطع شده. اصلا شاید هم جدا شدند.

صورت عمران هر لحظه رنگ پریده تر می شد. از جا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

خیره شدم به عکس بابا توی دستم. بابای من آدم خوبی بود. همه بهش تهمت زده بودند. نباید جرم رو قبول می کرد. نباید فراری می شد. شاید ترس اون هم از چاقویی بود که به عمو هدیه داده بود... ترس از جون برادرش. چشمم به نامه ی روی زمین افتاد

و ذهنم جرقه ای زد. دیدارها و تلفن ها رو نمی
تونسستم ثابت کنیم ولی... گفتم: عمران، اگر به نامه
از اون دوران مونده، حتما نامه های دیگه ای هم
هست.

ایستاد و به من نگاه کرد. ادامه دادم: نامه ای،
نشونه ای... شاید یه چیزی مونده باشه. بیا این شک
رو از بین ببریم.

عمران دستی توی موهایش کشید و با نگاهی به
ساعت، از جا کنده شد. پرسیدم: چی شد؟

اهمیتی نداد. به طرف اتاق ها پا تند کرد. دنبالش
رفتم و نگاهش کردم که شروع کرده بود به گشتن
کشوهای دراور مادرش. نمی خواستم بیشتر از این
دخالت کنم. این کار من نبود. منتظر موندم که همه جا
رو بگرده. کشوها، پاتختی کوچیک، کمد دیواری،
کیف ها... چیزی نبود. بلند شد و سردرگم دور
خودش چرخید. بیرون زد. مستقیم سمت آشپزخونه و
بعد پاسیوی پشتش. گلدونی رو از روی صندوقچه ی
فلزی بلند کرد و با قفل صندوق ور رفت. کلید روش
بود. باز کرد و میون خرت و پرت ها دنبال چیزی

گشت که نمی دونستیم چیه. پیدا نشد. صندوق رو بست و روش نشست. گفتم: شاید هم... نیست.

همین جمله کافی بود که بلند بشه و به طرف در بدوه. دنبالش رفتم و کفش هام رو از کنار بخاری برداشتم. بیرون، بارون شدیدتر شده بود. به طرف دری گوشه ی خونه می رفت. اینکه حرف نمی زد، دلشوره ی بدی به جونم مینداخت. وارد انباری نسبتاً کوچیکی شد و به گشتن بین جعبه ها و کارتن های قدیمی ادامه داد. یه سری کتاب و مجله و روزنامه توی یکی از کارتن ها بود. روی بازو هام دست کشیدم و صدای دلهره آور قطره های بارون روی شیروانی رو نشنیده گرفتم. عمران مشغول گشتن لای کتاب ها شد و تلفن من زنگ خورد. شماره ی مامان بود. رد کردم که بعد تماس بگیرم. الان توان صحبت نداشتم. کاغذی از لای کتاب افتاد و دستم روی لب هام رفت. گفتم: این چیه؟

کاغذ رو برداشت. فاکتور خرید بود. آه کشیدم. چیزی که به درد ما بخوره، پیدا نشد. دست از پا درازتر، از انبار بیرون رفتیم. پرسیدم: جای دیگه ای نیست؟

جواب نداد.

گفتم: عمران، چرا حرف نمی زنی؟

نگاهم کرد. از چشم هاش می خوندم که دنیا روی سرش آوار شده. دوباره گفتم: عمران، تو رو خدا. سی سال پیش به اتفاقی افتاده، همه توش مقصرند. خودت رو اذیت نکن.

..._

- عمران، من می ترسم. یه چیزی بگو.

- متوجه نیستی؟

- چی؟

- ممکنه یارو زنده باشه!

کلمات رو با تأکید و دونه دونه ادا می کرد. تمام بدنش می لرزید و این ترس من رو بیشتر می کرد. انگار تا همین امروز، تا همین چند دقیقه پیش، با وجود تمام شک هایی که من توی دلش انداخته بودم، یقین داشت که حبیب پدرشه... اما این نامه چیز دیگه ای می گفت. حالا مطمئن بود که پدرش هرکسی میتونه باشه، به جز حبیب! سرش رو چرخوند و بین

دستهایش فشار داد. بارون صورتش رو خیس کرده بود. اضافه کرد: ممکنه تو همین شهر باشه!

- عمران...

- ممکنه صد بار از جلوم رد شده باشه!

خواستم دست هاش رو از دو طرف سرش پایین بیارم که داد زد: برو مرسته.

- من...

- برو خونه ات.

- بیا بریم تو.

- راست راست تو اون شهر راه می رفته.

و با دست سمت میانه رو نشون داد. بغض به گلوم چسبیده بود و اشک چشم هام رو می سوزوند. دستش رو توی هوا تگون داد و دوباره گفت: به هم سلام کردیم... دست دادیم... ماشینش رو آورده گاراژ...

سکوت کرد و مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، ادامه داد: اردلان!

آب دهانم رو قورت دادم. دوباره گفتم: با من بهتر از
پسر خودشه. یه بار بهم گفته بود تو هم مثل پسر می.
من چقدر احمق بودم!

- عمران، شر درست نکن. به خودت فکر کن.

سر تکون داد و درحالیکه سمت در خونه می رفت،
گفت: نترس. تا مطمئن نشدم هیچ کاری نمی کنم.

دنبالش رفتم که سریع برگشت و با دست در حیاط رو
نشون داد. گفت: تو برو خونه. من حواسم به همه
چی هست. من تا نفهمم، دست بر نمی دارم.

- من چطوری با این حال ولت کنم؟

- این حال سی ساله ی منه!... برو.

چرخید و دمپایی ها رو توی کفشکن ول کرد. داخل
رفت. من هنوز گیج اتفاقات امروز بودم. گیج نسرين
و کسی که به گفته ی عمران، مخفیانه باهاش رابطه
داشت. شنیده بودم که بعضی زن ها عجیب غریب
میشند و به متجاوزشون دل می بندند... یا به خاطر
بچه باهاش کنار می آند. شاید نسرين هم یکی از
همون زنها بود؛ چون اگر از همون اول عاشق اردلان
بود، به خواستگاریش جواب مثبت می داد و کار به
اینجاها نمی کشید. من هیچ توجه خاصی از مردهای

اینجا به نسرین ندیده بودم. صورتها جلوی چشم ظاهر شد. مختار که با همه ی دنیا قهر بود. نجمی که زنش رو دوست داشت. عمو که اصلا از عمران خوشش هم نمی اومد. صادق که دوست صمیمی بابا بود. می موند په آدم ناشناس. کسی که تمام این مدت، توجه من رو جلب نکرده بود.

پنج دقیقه همون جا ایستادم و با فکر روبه رو شدن با نسرین و راه افتادن دعوا، به شیطون لعنت فرستادم و از خونه بیرون رفتم. این بار اگر می دیدمش، اوضاع فرق می کرد. این بار می دونستم تهمتش به بابا دروغ محض بوده. بابای من مردی نبود که هزار نفر رو توی دلش نگه داره. فقط یه نفر رو دوست داشت و با کمال تأسف، اون یه نفر سهیلا بود!

پشت فرمون نشستم و سمت عمارت روندم. بارون همچنان می بارید؛ ولی با شدت کمتری. هوا یه چتر هفت رنگ می طلبد و به دل خوش که کنار درخت ها قدم بزنی و دیر بررسی. به همه جای دنیا دیر بررسی. نفس عمیقی کشیدم. همین که از سر خیابون منتهی به عمارت پیچیدم، ماشین میکائیل به چشم خورد که نزدیک در عمارت پارک شده بود. سرعت رو بالا بردم. فکر می کردم داخل باشه؛ اما پشت فرمون

نشسته بود. سر جای همیشگیم، زیر درختی پارک کردم. توی آینه، نگاهی به صورتم انداختم که رد گریه نمونده باشه. زودتر از من پیاده شد و توی بارون طرفم اومد. پیاده شدم و لحظه ای سرم گیج رفت. انقدر اتفاقات گنگ و حال خراب کن افتاده بود که دیگه سرگیجه یه چیز عادی به حساب می اومد. درحالیکه سمت دروازه میرفتم، گفتم: مگه قرار نشد سراغم نیای؟

جواب نداد. به جاش، زیر بازوم رو گرفت. گفتم: خوبم.

- بیا بشین تو ماشین. اینطوری نرو تو.

بد نمی گفت. توی خونه رفتیم با این حال و روز، همه رو نگران می کرد. خواستم سمت ماشینم برگردم که دستم رو طرف ماشین خودش کشید. دنبالش رفتم. در رو برام باز کرد و کمک کرد بشینم. قبل از بستن در، به چشم هام خیره شد. حال کل کل نداشتم. گفت: همیشه کوتاه بیای؟

- در مورد چی؟

- خودمون. به من میگی سراغت نیام، چطوری؟ عقم
اینجاست. چند شبه درست نخوابیدم. هی این اطراف
می چرخم که اتفاقی نیفته.

- بابابزرگم اینجاست. کی جرئت داره کاری کنه؟
- خونه رو آتیش زدند. مگه میشه عمدی نباشه؟
- مریض میشی.

- بیا تو. سرت خیس شد.

نفسش رو بیرون داد و در رو بست. دور زد و پشت
فرمون نشست. می دونست نمی خوام بحث رو ادامه
بده. دستی به خیزی موهاش کشید و ماشین رو راه
انداخت. دور زد. نپرسیدم کجا. مهم نبود.

دستی به خیزی موهاش کشید و ماشین رو راه
انداخت. دور زد. نپرسیدم کجا. مهم نبود. کتم رو در
آوردم و شالم رو شل کردم. سرم رو به پشتی صندلی
تکیه دادم. صدای آهنگهای یه آلبوم قدیمی توی فضا
پیچیده بود و میکائیل بی هدف می روند. از شهر
خارج شده بودیم که گوشه ای نگه داشت. پخش رو

خاموش نکرد. هر دو به شیشه های بارونی جلو
خیره بودیم. کمی گذشت تا به حرف اومد: این آهنگ،
تو رو یادم میندازه.

سرم رو سمتش کج کردم. ادامه داد: وقتی نبودى،
گوش می دادم.

به ترانه گوش کردم. « میاد اون روزی که عکست
از تو چشم میریزه به خودم میام و میبینم نیستی و
پاییزه... » اشک سراغم اومد و صاف نشستم تا
دستمالی از جعبه ی کنار در بیرون بکشم. دستمال
رو، روی صورت و زیر چشم هام کشیدم و به حال
داغون عمران و خودم فکر کردم. اگر واقعیت ها
برملا می شد، چند نفر دیگه قرار بود به حال ما
بیفتند؟ دست میکائیل روی شونه ام نشست و آهسته
گفت: بیا اینجا.

نگاهش کردم. خودش رو نشون می داد. حالم بد بود
و می دونستم فقط اون میتونه من رو از خودم نجات
بده. بی خیال دنیای دورم شدم و دستش رو گرفتم.
کمکم کرد بین صندلی ها حرکت کنم. به پهلوی
زانوهاش نشستم. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو،
روی شونه اش گذاشتم. دست هاش رو دورم انداخت.

به بیرون شیشه ها زل زدم. دو تا آهنگ تموم شد و
بعدی آرومتر از قبلی ها بود. گفتم: تو اونقدری من
رو نمی شناسی که آهنگ مخصوص داشته باشم.
- می شناسم.

- نه.

- تو... تو دختر مهربونی هستی. سرسختی. حرف
گوش نمی دی. اهل رودرواسی نیستی. کینه ی کسی
رو به دل نمی گیری. زود می بخشی. فست فود بیشتر
دوست داری تا غذای خونگی. رنگ مورد علاقه ات
سفیده. تیپ اسپورت دوست داری. خونه داری بلد
نیستی. رانندگیت بد نیست. من رو خیلی دوست
داری.

آهسته خندیدم و گفتم: خيله خب. فهمیدیم!

بی ربط گفت: یعنی یه روزی میرسه که من دیگه
نگران نباشم؟ کنار خودم باشی

به بالا نگاه کردم. از همون زاویه نگاهم کرد. صدای
قطره های بارون توی موسیقی گم شده بود و نور کم
ماشین آرامش فضا رو دو برابر می کرد. انگشتهاش
لای موهام فرو رفت و صورتش رو جلو آورد. مانع
نشدم. مثل همیشه اجازه دادم هر کاری می خواذ

کنه... با اینکه میدونستم آخرش چیه. دست روی گونه اش گذاشتم و بوسه ها رو طولانی تر کردم. وقتی عقب کشید، لم داده بود و من سمتش چرخیده بودم. لبه ی پولیور نازکش توی مشتم مچاله شده بود و می ترسیدم بالا بزنم. دوباره به چشم های هم خیره موندیم. چیزی برای گفتن نمونده بود. لمس دستش روی کمرم، نمیداشت درست فکر کنم. انگشت هایی که زیر بلوز بالاتر می رفت. نگاهم رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. صورتش رو جلو آورد و توی گردنم فرو برد. می دونستم این بار اون کنار نمی کشه، خودم رو جمع کردم و آهسته گفتم: واسه همین میگم سراغم نیا.

مقابل گردنم گفت: مثلاً چی می خواد بشه!

پولیور رو بالا کشیدم و جواب دادم: این!

- خب بشه!

لب هاش رو، روی گردنم حس کردم. بالاتر رفت. روی گوشم نشست. دوباره گفت: دیر و زودش چه فرقی داره؟

یکی از دست هام رو گرفت و سمت کمر جینش برد. فوراً عقب کشیدم و دست هام رو بالا گرفتم. دور شد

و سرش رو به صندلی تکیه داد. دوباره به من خیره شد. کمی بعد، سکوت رو شکست: از چی میترسی؟ نه من تو رو ول می کنم، نه تو من رو. صورتش رو بین دست هام قاب گرفتم و گفتم: اینطوری نمی خوام.

نگاهش رو به بیرون داد و نفس عمیقی کشید. دستی به موهای به هم ریخته اش کشیدم و لباسش رو مرتب کردم. سر تکون داد. خودم رو به صندلی بغل رسوندم و موهام رو دوباره جمع کردم. بدون حرف دیگه ای، ماشین رو راه انداخت. سمت عمارت برم گردوند. می دونستم خودش هم میدونه حق با منه. موقع پیاده شدن، دستم رو نگه داشت. نگاهش کردم. پرسید: حالت بدتر شد؟ - نه نه... خوبم. بهترم.

دستم رو سمت لب هاش برد و بعد به گونه اش چسبوند. لبخند زدم. گفت: من چه کار کنم الان؟ خنده ام بیشتر شد و درحالیکه دستم رو عقب می بردم، جواب دادم: از مامانت بپرس! پیاده شدم و بدون نگاهی به عقب، سراغ دروازه عمارت رفتم. فکرم رو کلا از موقعیتی که توش گیر

کرده بودم جدا کرده بود و حالا دوباره باید برمی
گشتم به بدبختی هام.

از ماشین پیاده شدم و سمت ماشین جلویی رفتم.
ماشین عمران. روی صندلی شاگرد نشستم و گفتم:
چی شده؟ چرا گفتی پیام؟

..._

کلی بهانه جور کردم دم غروب. بعد از چهار روز بی
خبری، قبل از شام زنگ زده بود که پیام سمت
خونه‌ی باغستانی ها. حالا هم زل زده بود به جلو و
چیزی نمی گفت.

پرسیدم: منتظر کسی هستی؟

- نه. منتظرم برند بیرون.

نگاهم رو، روی عمران و اطراف خونه حرکت دادم.
توضیح داد: سر اذان میرند نماز خونه تقریبا خالی
میشه... من هم روزهایی که انجام، باید باهاشون
برم.

- بابابزرگ من انقدر سخت گیر نیست. خودش میره.
به کسی گیر نمیده.

دوباره هر دو سکوت کردیم. همین موقعها باید
صدای قرآن قبل از اذان بلند می شد. گفتم: ما رو
نبینند؟

- در اصلی اون وره. نمی بینند

- بعد چی؟ بریم دنبالشون؟

چشم از حصار جلوی باغ گرفت و به من دوخت.
شونه بالا انداختم. گفتم: بریم دنبالشون که چی
بشه؟... میریم تو. من تمام خونه و گاراژ رو زیر و
رو کردم. اگر چیزی مونده باشه، اینجاست.

- مادرت ریسک نمی کنه چیزی رو اینجا بذاره.

- ریسکش بالاتر از خونه ی شوهر نیست!!

با صورتم ادای ندونستن در آوردم و عمران دوباره
به بیرون نگاه کرد. ادامه داد: اینجا خونه ی پدریشه.
وقتی خونه رو بازسازی کردند، وسایل بچگی خواهر
و برادرها مونده بود تو دست و پا. یادمه به مادرم
گفتم، ترسید. بعد داییم گفت همه رو می سوزونند...
یا میندازند زیر شیروونی. مادرم پی اش رو نگرفت.

- خب؟

- احتمالا به جا انداختند. ممکنه خیلی چیزها مونده باشه... اومدند.

به جلو نگاه کردم. یه دسته با شیش تا مرد و سه زن از خونه بیرون اومده بودند. درحالیکه با هم حرف می زدند، سمت انتهای کوچه ی کج و معوج می رفتند. ما از ته باغ نگاهشون می کردیم. کمی بعد، از دید خارج شدند و عمران پیاده شد. من هم همین کار رو کردم. ماشین رو ول کرد و با نگاهی به دور و بر، گفت: بیا.

آهسته حرکت کردیم و وقتی به سر کوچه رسیدیم، نگاهی به دو طرف خیابون انداخت که البته خیلی هم شبیه خیابون نبود. چند خونه و دو تا مغازه، خیلی با فاصله و پراکنده از هم، دو طرفش رو پوشونده بودند. با سر اشاره به سمت راست زد و به سرعت راه افتاد. دنبالش دویدم. به در پشتی خونه ی دو نبش رسیده بود. کلید انداخت و سریع وارد شدیم. همین که در رو بست، نفس عمیقی کشیدم. هرچند که دیوارها کوتاه بودند و از اون طرف نرده های روی دیواره ها به داخل دید داشت. توی باغ پشت خونه

راه افتادیم و از روی خاکی که دفعه ی قبل با تیتی
روش ایستاده بودم، رد شدیم. درهای داخلی خونه باز
بودند. عمران آهسته گفت: کفشت رو با خودت بیار.

هر دومون کفش در آوردیم و دستمون گرفتیم.
راهروهای پشتی خونه کمی تنگ و تاریک بود. نمی
خواستیم برق روشن کنیم و اگر کسی توی خونه
مونده بود، این طرف کشیده بشه. هیچوقت از این
کارهای قایمکی خوشم نمی اومد؛ ولی نمی خواستم
به عمران «نه» بگم. خودش میتونست بدون من هم
همین جاسوس بازی رو راحت تر انجام بده؛ ولی
گفته بود که من هم برم. می دونستم می خواد توی
این وضعیت یکی کنارش باشه و هواش رو داشته
باشه. یکی که به این جریان مربوطه. شاید هم می
ترسید که تنهایی شر به پا کنه. دوباره ترس چیزی
که قرار بود بفهمیم سراغم اومده بود. دیشب از فکر
زخم دست ارسلان نتونسته بودم بخوابم. بی خوابی
مادام العمر رو برای عمران نمی خواستم. اگر می
فهمید ارسلان... نرسیده به پله های طبقه ی دوم،
ساعدهش رو نگه داشتم. متوقف شد و توی تاریکی به
چشم هام نگاه کرد.

آهسته گفتم: میخوای برگردیم؟

- چی؟

- مطمئنی کار درستی می کنیم؟ شاید بهتر باشه فعلا
ولش کنیم.

کمی نگاهم کرد. بعد روش رو سمت پله برگردوند و
هم زمان گفت: راه دیگه ای نداریم.

روی پله قدم گذاشت. آهسته دنبالش حرکت کردم. به
لابی بالا رسیدیم. چند لامپ رو روشن گذاشته بودند.
به سمت راست راهروی اتاقها رفتیم و وارد یکی از
اتاق ها شدیم. با پشتی و فرش پوشیده شده بود.

عمران گفت: در رو ببند، صدا نره پایین.

فورا در رو بستم. خودش سراغ دریچه ای گوشه ی
سقف رفت که به دیوار کناریش نردبان کشویی نصب
کرده بودند. شروع کرد به باز کردن نردبان فلزی.
گفت: از بلندی نمی ترسی؟

- نه.

- میتونی بیای بالا؟

- نمی دونم.

خودش روی نردبان رفت، دریچه ی چوبی سقف رو
کنار زد و خودش رو توی سوراخ تاریک، بالا کشید.

به سیاهی خیره شدم. نور موبایل رو انداخت و کمی بعد لامپ داخل شیروانی رو روشن کرد. حالا به نظر کمتر ترسناک بود. بالای سوراخ نشسته و دست هاش رو سمت دراز کرده بود. روی نردبان پا گذاشتم. سه پله بالا رفتم؛ ولی نمی تونستم خودم رو داخل سوراخ بندازم. گفتم: نمی تونم.

عمران کمی معطل کرد و بعد گفت: وقت نداریم. من جعبه های مهم رو میدم پایین.
- خيله خب. من می گیرم ازت.

عمران از دید خارج شد و صدای جابه جا کردن وسیله ها و کشیده شدن جعبه و کارتن ها به گوشم خورد. گفتم: فقط دنبال کاغذ و دفتر و کتاب باش. جواب نداد. ادامه دادم: ببین دفتر خاطرات نیست؟ قدیم ها دخترها می نوشتند.

به طرف دریچه اومد و کارتنی رو سمتم گرفت. گفت: این رو بگرد.

کارتن رو از دستش گرفتم و پایین بردم. صدای اذان بلند شده بود. مشغول گشتن شدم. یه سری کاغذ و سررسید بود. بازشون کردم. هم تاریخشون مال بعد

از اون جریان بود و هم متها مربوط به کاروکاسبی.
گفتم: اینجا نیست.

کارتن رو پس دادم و یکی دیگه گرفتم. یه سری
روزنامه و مجله و خرت و پرت. گفتم: نه... دنبال یه
چیز شخصی باش. یه جعبه ای، صندوقی، بسته ای...
وسط حرفم پرید: مثل این؟

با دیدن کارتن قدیمی توی دستش، گفتم: شاید.
حسابی رنگ و رو رفته و کهنه بود. دست برد
داخلش و یه شونه ی سفید و طلایی و یه آلبوم
عکس نشونم داد.

از جا پریدم و گفتم: خودش. بیا پایین.
پایین اومد و کارتن رو زمین گذاشتم. باید سریع تر
می گشتم؛ اما دست های هر دومون کرخت بود. از
همه چیز این جریان می ترسیدم.
گفت: بالا فقط جنس هست. اگه این تو هم نباشه،
دیگه هیچ چی پیدا نمی کنیم.

- خاله که نداری؟

- نه. ندارم.

نفسی گرفتم و سمت صندوق و آینه و شونه دست
بردم. دخترونه و آنتیک بود. قطعاً مال هفده سالگی
نسرین. عمران منتظر بود که من کاری کنم. شروع
کردم به بیرون آوردن وسایل.
گفتم: آلبوم رو چک کن.

و خودم صندوق بیست در سی سانت رو باز کردم. یه
صندوق سفید و طلایی، از همون جنس آینه و شونه.
داخلش فقط یه شیشه ی عطر غلیظ بود که تهش یه
بند انگشت باقی مونده بود و یه گلدون شیشه ای.
رایحه ی عطر زیر دماغم زد. چیز دیگه ای نبود. آه
کشیدم و پلک هام رو، روی هم فشار دادم. عمران هم
آلبوم رو بست و گفت: عکس های جوونیشونه.

تعجبی نداشت که نسرین هیچ کدوم اینها رو نمی
خواست. چیزهایی که از جوونیش مونده بود و
خاطراتش رو زنده می کرد. عمران آلبوم رو توی
کارتن انداخت. دست هام رو از دو طرف باز کردم و
گفتم: حالا چی؟

عمران زیر لب فحشی داد و آلبوم رو دوباره برداشت.
به جون جلدش افتاد و کاغذهای دورش رو پاره کرد.
چیزی لای جلد نبود. دوباره داخل کارتن انداخت و

آینه رو برداشت. جلو و پشتش رو بررسی کرد و آخر کنار گذاشت. جعبه رو هم برداشت و سر و ته کرد. حسابی سروصدا راه انداخته بودیم. به در نگاه کردم. خبری نبود. صندوق رو پرت کرد توی کارتن.

گفتم: آروم باش. یه راه دیگه پیدا می کنیم.

- چه راهی؟ برم تو روزنامه آگهی بدم بابام کیه؟

- لازم باشه، آره!!

نفس پرصدایی کشید و من رو برگردوندم. چشمم به صندوق برعکس افتاد. به کفش که به نظر زیادی پایین بود. اخمی از دقت روی پیشونیم نشست. عمران مشغول جمع کردن خرده ریز اطراف بود. دستم سمت صندوق رفت و بلندش کردم.

به داخلش نگاه انداختم. عمقش خیلی کم بود؛ ولی از بیرون بیشتر نشون می داد. شونه رو از توی کارتن برداشتم. با لبه ی شونه، به جون کف داخلی صندوق افتادم. عمران گفت: چیه؟

- این...

کف صندوق تکونی خورد. خون زیر پوستم به جوشش در اومد و بیشتر فشار آوردم. بالاخره کف

صندوق روی پاهام افتاد و چند تکه کاغذ هم ولو شد.
بلند گفتم: یا خدا. عمران!

عمران فوراً نشست و هر دو به کاغذها چنگ
انداختیم. سه تا کاغذ زرد قدیمی با خط کشی آبی،
جلوی رومون بود. عمران برگه ها رو دست من داد.
حس می کردم که دل خوندن نداره و میخواد من اول
بهشون نگاه بندازم. من هم نمی خواستم یهویی با
چیز ناجوری مواجه بشه که نباید اولی رو باز کردم و
شروع کردم به خوندن. درباره ی عشق و عاشقی و
دوری و تحمل بود. هیچ اسمی نداشت. لحن کاملاً
زنونه بود. نشون عمران دادم و گفتم: خط مادرته؟

به نشونه ی مثبت سر تکون داد. دستش دادم و
بعدی رو برداشتم. این یکی درباره ی اتفاقی حرف زده
بود که عشقش رو یادش انداخته. بعد چند بیت شعر
از شاعری که نمی شناختم... و آخرش این جمله ها:
«مادرت در جلسه ی ختم انعام، به خانم ها گفته بود
اسم نوه ی اولش را از حاج آقا جان خدایامرزت برمی
دارد. من زیر روسری خندیدم. کاش زودتر به حاج
خانم بگویی».

عمران پرسید: چی نوشته؟

کاغذ رو دستش دادم و گفتم: اینجا اسم پدر بزرگ
کسی «عمران» بوده؟

دستش رو تکونی داد که یعنی نمی دونه. کاغذ رو
گرفت. نفس گرفتم و کاغذ آخر رو برداشتم. آرزو
کردم که یه نشونه ی درست و حسابی از توش در
بیاد. با شعر و غزل هیچ چیز معلوم نمی شد. شروع
کردم به خواندن. برعکس قبلی ها کوتاه بود و فقط
چند جمله ی قاطع داشت. بدون ابراز علاقه: «کاری
که می خواستی کردم. سرشکستگی من و تو، حواله
ی دوستت شد. فقط برای زنده ماندن این بچه کردم.
تو دیگر جایی در دلم نداری. دعا کن چشم های پسر
به تو نرود. وگرنه واقعیت را می گویم و خودم را در
رودخانه می اندازم».

نگاهم روی جمله ی مربوط به چشم ها میخکوب شد.
فکرم فقط یه طرف می رفت و توان به زبون آوردنش
رو نداشتم. عمران نگاهم می کرد. نمی دونستم
ممکنه به چه حالی بیفته. مردد بودم. کاغذ رو از
دستم کشید. زل زدم به جای خالی کاغذ توی دستم و
عکس کوچیکی رو کنار پام دیدم. بلندش کردم. عکس
یه جوون با چشم های روشن بود که شباهت
انکارنشده با میکائیل داشت. عکس رو برگردوندم و

جمله ی پشتش رو خوندم: نجم. 68/2/11 . کنار
بادام های فرج آباد. عکس از دستم افتاد. به پشت
روی فرش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

زل زدم به سقف و بی حرکت موندم. نفس عمیقی
کشیدم و آرامش توی تک تک رگ هام جاری شد.
حتی اگر کسی پیدامون میکرد هم دیگه اهمیتی
نداشت. بابای من بی گناه بود. رجبزاده ها سرشون
رو بالا می گرفتند. سفیدی سقف چشم هام رو زد و
نگاهم رو ازش گرفتم. روی عمران زوم کردم که
توی شوک دوباره بود. جواب همه ی سؤال هامون
رو یکجا گرفته بودیم. چشم های نجمی، مثل یه سیلی
محکم خوابیده بود توی گوش خیالاتمون. واقعیت درد
داشت. عمران نامه رو ول کرد و به گوشه ای خیره
شد. خیز برداشتم و دستش رو محکم گرفتم. سکوت
رو شکستم: اصلا نمیدونم چی بگم.

اشک توی چشم هام نشست. فکر خودم و عمران و
میکائیل، دست از سرم برنمی داشت. دوباره گفتم:
عمران... تو خودت نریز... حرف بزن.

همچنان بی رمق خیره بود. ترسیدم که حالش بد بشه.
ادامه دادم: بریم درموناگاه؟ یه سرمی چیزی...

دستش رو از دستم بیرون آورد. دندون هام رو از
خشم فشار دادم و بازوش رو کشیدم. نگاهم کرد.
گفتم: پاشو بریم سراغش!

اخم روی پیشونیش افتاد. ادامه دادم: تا کی سرت رو
بندازی پایین؟ تا کی ساکت بمونی؟

...._

- پا شو بریم ببینیمش... جلوش وایسا... زل بزن تو
چشم هاش... سرش داد بزن... فحش بده!

...._

- پا شو.

بلند شدم و بازوش رو همراه خودم کشیدم. سر پا
ایستاد. نفس عمیقی کشید و فاصله گرفت. شروع کرد
به جمع و جور کردن دور و بر. خرت و پرت ها رو
توی کارتن ها برگردوند. نامه ی آخر رو برداشتم.
آرامش پرتلاطم اتاق، توی ذوق می زد. حس می
کردم درونش غوغاست پرسیدم: از چی میترسی؟

اهمیتی نداد و فقط کارتن ها رو از نردبان بالا برد.
دوباره گفتم: این حفته که بپرسی! باید جواب بگیری.
کارتن ها رو با سروصدا توی شیروانی پرت کرد. از
جا پریدم. برق رو خاموش کرد و تاریکی سوراخ
دوباره برگشت. کم کم میون تاریکی پیداش شد.
بیرون اومد و دریچه رو پوشوند.

کوتاه نیومدم و گفتم: باید جواب پس بده!

- به کی؟

جا خوردم. همون بالا، چرخید و به من زل زد. آب
دهانم رو قورت دادم. تکرار کرد: به کی؟

- به پسرش!

پوزخند زد و سر تکون داد. شاید اون یه عمر با
سرافکندگی و دم نزدن زندگی کرده بود و عادت
داشت؛ اما من اینطوری نبودم. کسی که به پدرم
تهمت زده بود و آبروی کل خانواده رو برده بود،
همین الان داشت توی مسجد نماز می خوند! نه، من
قبول نمی کردم. من ابروش رو می بردم. من حق
پدرم رو میگرفتم.

دستم رو مشت کردم و همین که عمران قصد پایین
اومدن کرد، با نگاهی به در، سمت کفشهام دویدم.
برداشتم و سرعتم رو بالاتر بردم. اگر به عمران بود،
اجازه ی هیچ کاری نمی داد.

داد زد: صبر کن! کجا؟

بی اهمیت، به دویدن توی راهرو و لابی و پله ها
ادامه دادم. طبقه ی پایین همچنان تاریک و خالی بود.
صدای جابه جا کردن چیزی از جلوی ساختمون به
گوش می رسید و صدای قدم های عمران روی پله
ها. به طرف در عقب رفتم و بیرون زدم. فرصت
برای پوشیدن کفش نبود. مستقیم روی سنگفرش و
بخش های خاکی حیاط راه افتادم. وقتی به در رسیدم
و بازش کردم، عمران وارد حیاط شده بود. به دویدن
سمت ماشینم ادامه دادم و بی توجه به درد پاهام،
توی ماشین پریدم. نامه و کفش ها رو، روی صندلی
بغل انداختم و ماشین رو روشن کردم. از آینه نگاه
انداختم. عمران ته کوچه رسیده بود. گازش رو گرفتم
و توی کوچه ی عریض و خلوت ویراژ دادم. نزدیک
ترین مسیر به مسجد رو انتخاب کردم. این دومین
باری بود که با ماشین تعقیب می کرد. بار اول که
حسابی کند زده بودم. بار اول... کنار نجمی... یادم

افتاد. با فکر اون روزهای خوش باوری بهش، روی فرمون کوبیدم و لعنت فرستادم. امیدوار بودم این بار خراب نکنم. زیاد طول نکشید که ماشین رو جلوی در مسجد نگه داشتم و از ترس رسیدن عمران که درست پشت سرم پارک کرده بود، نامه رو برداشتم و سمت در سبز و فلزی مسجد دویدم. وقت دعاها بعد نماز بود و همه جا خلوت.

عمران بلند گفت: مرسته! برگرد.

وارد حیاط مردونه شده بودم. چند نفر تک و توک توی حیاط پرسه می زدند. نگاه ها روی من بود و گلوم از حرص و جوش و دویدن خشک شده بود. کسی داشت پشت بلندگو حرف می زد.

عمران از نزدیک تر گفت: نرو! دیوونه شدی؟
- آره.

- نامه رو بده.

- نمیدم

- میگم بده.

روی پله های کوتاه ورودی ساختمون پا تند کردم و خواستم در نیمه شیشه ای سبز رو باز کنم که دستم

از پشت کشیده شد. نامه رو ازش دور کردم؛ ولی از دستم قاپید. ترسیدم پاره بشه، ولش کردم.

داد زدم: بده!

و با چشم های درشت شده و نفس نفس به صورتش زل زدم. قدمی به عقب برداشت و جلوی چشم های گیج من، فندکی بیرون آورد. زیر نامه روشن کرد. به طرفش هجوم بردم که نامه رو بگیرم. این آخرین و تنها مدرکی بود که داشتم. دست هاش رو عقب کشید و چرخید. از کاغذ دود بلند می شد و مردها با غرولند و اخم و تخم طرفمون می اومدند. حق داشتند. هرجا ما بودیم، دردسر هم بود.

خجالت رو کنار گذاشتم و به بازوهاش چنگ انداختم که برش گردونم و نامه رو بگیرم؛ ولی مقاومت می کرد. چند نفر از داخل سالن مسجد، بیرون اومدند.

جیغ زدم: ولش کن! بده من.

برگشت و کاغذ سوخته رو جلوی چشمم گرفت. نفسم توی سینه حبس شد. به پاره های سیاه پخش شده روی زمین نگاه کردم. عمران به اطراف چشم

چرخوند و صداش رو پایین آورد: نمیذارم نامه هایی
که مادرم هیچوقت نفرستاده، دست کسی بیفته!

توی چشم هاش خون افتاده بود و عصبی تر از این
نمی شد. گفتم: دشمنت رو اشتباه انتخاب کردی!

چرخید و روی پله ها دوید. به همین راحتی داشت
دور می شد. بی خیال همه ی دنیا و نگاه ها و پیچ پیچ
هاشون، دنبالش توی حیاط مسجد دویدم و داد زدم:
تاوان این کارت رو پس میدی عمران. حالا ببین چه
کار می کنم. به همه میگم.

فورا سمتم برگشت. درجا ایستادم که به سینه اش
نخورم. دوباره نگاهمون توی هم گره خورد.

گفت: تو بیچاره ام کردی... داشتم زندگیم رو می
کردم.

- مثل کبک!

- پات رو از زندگیم بکش بیرون.

قیل و قال راه انداخته بودیم. مردها داشتند سمتمون
می اومدند. گفتم: میگم.

- امتحان کن! تا اون کاری که بابات نکرد، من کنم!

همین جمله بس بود تا یه نفر از پشت سرم، به سمت
 عمران هجوم ببره و با هر دو دست بچسبه به یقه
 اش. قدمی به عقب برداشتم و با دیدن صورت
 میکائیل مقابل صورت عمران، دستم رو، روی لب
 هام فشار دادم. همه، حیاط رو پر کرده بود و
 میکائیل بدوبیراه می گفت. عمران با دست های
 آویزون دوطرفش، به چشم های میکائیل خیره نگاه
 می کرد و قلب من رو می لرزوند. میکائیل هلش می
 داد و اون عکس العملی نشون نمی داد. خودم رو
 کنترل کردم و جلو رفتم که جداشون کنم.
 میکائیل داد زد: یه گوشه وایسا.

- که بزنی؟

و به مچش چنگ انداختم که دستش رو از یقه ی
 عمران جدا کنم؛ اما یقه رو جلوتر کشید و تو
 صورتش گفت: حرفت رو پس بگیر!

عمران با لب هایی که به هم فشار می داد، فقط نگاه
 می کرد. میکائیل به جلو هلش داد. یقه رو ول کرد و
 گفت: فکر کردی کی هستی؟ صداتو رو زن بلند می
 کنی؟

من و عمران هم زمان پوزخند زدیم. میکائیل حتی
توی این وضعیت هم نمی خواست کسی به رابطه ای
بین من و خودش، بو بیره. زن بودن من رو بهانه
کرده بود. سمت عمران رفت.

دستم رو بینشون نگه داشتم و گفتم: بسه دیگه
نیازی به دخالت شما نیست آقای محترم!
میکائیل با اخم نگاهم کرد. عمران به حرف اومد:
شنیدی چی گفت.

و میکائیل دوباره به طرفش هجوم برد و غرغر
مردها بلندتر شد. صدای بلندگوی مسجد هم قطع شده
بود.

میکائیل مشتی به صورت عمران کوبید. صورتم جمع
شد و رو برگردوندم. چشم هام به نجمی افتاد که
همراه چند مرد دیگه، یک راست سراغ معرکه می
اومد. حتما بهش خبر داده بودند که پسرش در حال
دعوا با کسیه. با آه سر تکون دادم و برای تموم شدن
این وضعیت ناجور، التماس کردم: تو رو خدا بس
کنید.

مشت دوم میکائیل پرت شد و جیغ خفه ای کشیدم.
میکائیل سرش رو دزدید که مشت متقابل نخوره؛ ولی

عمران قصد هیچ حرکتی نداشت. دست نجمی روی شونه ی میکائیل نشست و عقب کشیدش. هم زمان دستش رو برای زدن کسی که جلوی میکائیل ایستاده بود، بلند کرد و گفت: برو کنار ببینم...

خواست دستش رو فرود بیاورد که با دیدن صورت عمران، جلوی خودش رو گرفت. ابروش پرید و گفت: عمران! پسر!

عمران توی چشم های نجمی زوم کرد و دست نجمی کم کم پایین افتاد. دستم روی قلبم نشست و ترسیدم همون جا به گریه بیفتم. نجمی به خودش اومد و شروع کرد به نصیحت: معلومه چه مرگتونه؟ اینجا مسجده! مگه چقدر از عاشورا گذشته؟!

نگاهش روی هر دو بود. سر میکائیل داد زد: برو ماشین رو روشن کن.

میکائیل سرش رو پایین انداخت و کمی دورتر رفت؛ اما از حیاط خارج نشد. بهزاد و پسر دیگه ای که از ساختمان مسجد بیرون اومده بودند، به طرفش دویدند و شروع کردند به سوال و جواب. میکائیل حوصله نداشت و کلافه سر تکون میداد. نجمی مشغول معذرت خواهی از جمع شد و سعی کرد همه

رو متفرق کنه. بقیه ی مردها هم داشتند بیرون می اومدند و می دونستم الان هاست که بابابزرگ و مش رمضون مقابلم ظاهر بشند. مردها دور شده بودند و عمران بی هدف قدم می زد. نجمی ناگهان به طرفم برگشت. جا خوردم. لحن جدی گرفت و گفت: پی چی اومدی؟ دعوا کاشتن؟

- بله؟

- بین بچه ها نیفت!

دستم مشت شد. لب باز کردم که بی آبروش کنم، اما چشمم سمت میکائیل کشیده شد که کمی دورتر ایستاده بود. با نگاه من، چشمش رو دوباره پایین انداخت. ساکت موندم. زندگی اون هم خراب شده بود. بعد از رو شدن این جریان، نه عمران و نه میکائیل دیگه نمی تونستند مثل سابق زندگی کنند. اگر میکائیل می فهمید مسئله ی به این مهمی رو می دونم و اول از همه، به اون نگفتم، دیگه بهم اعتماد نمی کرد. از طرف دیگه مدرکی نبود که حرفم رو ثابت کنه. دوباره به میکائیل نگاه کردم. با فهمیدن سهیلا، راه بین من و میکائیل هموار می شد... ولی نجمی چی؟

نجمی دوباره گفت: راه خودت رو برو. مردم رو به
جون هم ننداز.

- امر دیگه ای نیست؟

از حاضر جوابیم تعجب کرد و کمی خیره موند. بعد
نگاهش رو گرفت و سمت عمران رفت. روی صورتم
دست کشیدم و به رفتارش چشم دوختم.

بازوی عمران رو گرفت و حرکتش داد. عمران
پلکهایش رو، روی هم فشار داد؛ ولی همراهش قدم
برداشت. به طرف حوض خالی رفتند. نجمی خم شد و
شیر آب رو باز کرد. گفت: به آبی به سر و صورتت
بزن.

با دست گوشه ی لب خودش رو نشون داد. عمران
بازوش رو بیرون کشید و کنار شیر آب روی زانو
نشست. نجمی دستش رو خیس کرد و به طرف گوشه
ی خونی لب عمران برد. عمران سرش رو عقب
کشید و تلخ گفت: خوبه!

و دستش رو پس زد. با صدای اردلان، چشم از
صحنه گرفتم: هرجا هستی معرکه است. ها؟!

سر چرخوندم. داشت سمتم می اومد. حداقل می
دونستم اون توی ماجرای تجاوز هیچ کاره است و
اصلا تجاوزی در کار نبوده.

جواب دادم: تو این وسط چرا همه اش تو نخ
عمرانی؟

هم نیشخند زد و هم طعنه: پسر مه!

با تأسف سر تکون دادم. ادامه داد: الان هم نباشه...
بالاخره یه روز میشه.

باور نمی کردم مردی با این سن و سال و این سبیل
کلفت، تو رویای روزی باشه که به عشق جوونیش
می رسه. پرسیدم: هنوز منتظر نسرینی؟

- صد تا زن هم داشته باشم، نسرین مال منه.

- به همین راحتی؟

- ژيگول های محل نتونستند از چنگم درش بیارند،
حبیب بی همه چیز گرفتش!

نگاهی به سرتاپام انداخت. می خواست با این حرف
ها، تهدیدم توی گاراژ رو تلافی کنه. دیگه بیشتر از
این نمی شد دندون ها رو، روی هم فشار داد و چیزی
نگفت.

گفتم: اگر مرد بودی، همون موقع حمایتش می کردی
که به پیرمرد شوهرش ندادند... نه اینکه الان مدعی
بشی.

قدمی به طرفم برداشت. آهسته تر گفتم: نه اینکه
خونه ی مردم رو آتیش بزنی!

خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: کار ما نبود دختر
خانوم.

- عه؟ پس کار کی بود؟

صدام بلندتر شده بود و میکائیل داشت این طرف می
اومد. اردلان با سر به سمت دیگه ای اشاره زد و
گفت: از حاج آقا پیرس.

به سمت جایی که اشاره کرده بود، چشم انداختم.
بابابزرگ با عصا و بارونی بلند ایستاده بود و به ما
نگاه می کرد. گفتم: چی میخوای بگی؟

اردلان بی توجه به سوالم، سمت عمران رفت که
حالا داشت با دستمال کاغذی صورتش رو خشک می
کرد. بازوش رو دور شونه اش انداخت و سمت در
حرکتش داد. عمران نه به من نگاه کرد و نه به
میکائیل، نه حتی به نجمی که تمام مدت بالای سرش
ایستاده بود. همراه اردلان رفت. به

طرف بابابزرگ راه افتادم و موقع رد شدن از کنار
میکائیل، آهسته گفتم: عشق و عاشقی ربطی به مشیت
و لگد نداره.

قبل از اینکه دور بشم، جواب داد: من ربطش میدم
ببینم کی جرئت داره جلو بیاد.
سرم رو به طرفین تکون دادم و برنگشتم.

بند افسار تیتی رو کشیدم که دور بزنه. ته باغ کنار
عمارت چرخید و به مسیر صاف ادامه داد. گفتم:
آفرین.

دو روز قبلی، فقط به تمرین اسب سواری گذشته بود.
چند باری یورتمه و چهارنعل رفته بودیم که فکرم رو
از مخصصه ای که توش گیر افتاده بودم، دور می
کرد. مش رمضون هرچی بلد بود، یادم داده بود. یکی
دو بار هم برای خرید لباس و وسایل شخصی به
فروشگاه رفته بودم. کارخونه ی شمیم و هادی توی
مرحله ی آخر بود و من هنوز از گرفتن جواز هم
مطمئن نبودم. پرونده رو تکمیل کرده بودم؛ اما هیچ
خبری نبود. فکرم از عمران دور نمی شد. می
ترسیدم با خودخوری هاش سر خودش بلایی بیاره.

بند رو آروم کشیدم و وزنم رو جابه جا کردم. تیتی کم کم ایستاد. نمی خواستم خسته اش کنم. دستی روی بالش کشیدم و پیاده شدم. چند حبه انگور بهش دادم و گفتم: نوش جون.

صدایی در آورد. نازش کردم. صدای پیام گوشیم بلند شد. گوشی رو از کیف کوچیک بیرون آوردم. میکائیل پیام داده بود «اسب رو بیار زمین های دور خونه ی حاج ننه ام».

می دونستم منظورش کجاست. جواب ندادم. کمی بعد دوباره فرستاد «دلشون تنگ شده. باید همدیگه رو ببینند».

زیر خنده زدم و به تیتی نگاه کردم. نوشتم «نمی آم. تیتی دلش تنگ نشده». نوشت «تیتی؟!». جواب دادم «اسبم».

دیگه چیزی نفرستاد و من به صفحه ی روشن گوشی نگاه کردم. با تک دکمه ی مانتوی پانچم ور رفتم و عاقبت تصمیم رو گرفتم. شماره ی عمران رو آوردم و تماس گرفتم. از وقتی توی مسجد جدا شده بودیم، خبری ازش نداشتم. حرف بدی بهم زده بود و به جای عذرخواهی، ناز هم می کرد. با این

حال، به خاطر این همه آوار روی سرش، بهش حق می دادم که خودش رو، روی تنها کسی که از ماجرا باخبره خالی کنه... روی منی که تمام تابستون جای خواهرش می دید. خیلی طول کشید تا جواب بده: بله؟ - نمی خواستم خبر بگیرم؛ ولی دلم سوخت.

اون طرف خط سکوت بود. دوباره گفتم: حالت خوبه؟ به مامانت چیزی گفتی؟

- چیزی نگفتم. قرار هم نیست بگم.

- آخرش چی؟... همیشه که کسی چیزی نگه... انگار نه انگار.

- پس چی؟

- آروم موندنت واسه اینه که سر وقت انتقام بگیری؟

خنده ی عصبیش رو شنیدم. زمزمه کرد «انتقام»!

اسمش رو صدا زدم. بالاخره گفت: مگه فیلمه؟... انتقام؟ چگونه اسنایپر بگیرم؟

روی پیشونیم دست کشیدم و شروع کردم به قدم زدن سمت تیتی که آزاد می گشت. نگاهم به ماشین بابابزرگ افتاد. برگشته بود خونه. داشت پیاده می شد. توی گوشی گفتم: من چی؟ بابام چی؟ خودت چی؟

. نمی دونم.

- نکنه حماقت کنی، بلایی سر خودت بیاری؟

- نترس. من به زندگی سگیم ادامه میدم.

منتظر حرف و جوابی از من نموند و قطع کرد.

نفسم رو بیرون فرستادم و با بابابزرگ که اون طرف سیم کشی باغ ایستاده بود، چشم تو چشم شدم. گوشه‌ی رو پایین آوردم و انداختم توی کیف. با صدای پیر و خش دارش پرسید: باز چی شنیدی که با من سرسنگینی؟

روم رو برگردوندم و پشت چشم نازک کردم. سمت تیتی رفتم و بندش رو گرفتم. با هم سمت در باغ راه افتادیم. جلوی در، بابابزرگ دوباره گفت: تا نگی که من نمی فهمم.

فورا سمتش سر چرخوندم و گفتم: دارم فکر می کنم چرا وقتی خودم هنوز نفهمیده بودم خونه آتیش گرفته، همه فهمیده بودند؛

چشم بابابزرگ لحظه ای به گوشه ی پایین لغزید و فهمیدم که واقعا یه کاسه ای زیر نیم کاسه است. گفت: شهر کوچیکه. چشم همه به زندگی بقیه است.

- چرا راننده ی شما از آتش نشان ها هم زودتر رسیده بود؟

چشم سمت امیر رفت که کنار ماشین بود. جا خورد و قدمی به عقب برداشت. بابابزرگ خواست حرفی بزنه که خودم ادامه دادم: دیدی با زبون خوش نمیرم، خواستی اینطوری از شهر بیرونم کنی؟ با خراب کردن یادگاری پسرت؟

سرش رو پایین انداخت. من که دلم از همه جا پر بود، اضافه کردم: پس فردا که بی گناهییش رو ثابت کردم، چطور سرت رو بالا می گیری؟

بابابزرگ پلکی زد و تو روم نگاه کرد. گفت: اگر خطای پدرت رو قبول کنی، کمتر زجر میکشی.

- من مثل شما نیستم. من هیچوقت تهمت رو قبول نمی کنم که فقط دهن ها بسته بشه.

اون با تأسف سر تکون داد و من با تأسف پوزخند زدم. حرف ما تو گوش هم نمی رفت. تیتی رو نگاه داشتم و پا توی رکابش گذاشتم. خودم رو راحت بالا کشیدم. دیگه بعد از کلی تمرین، برام عادی شده بود. گفتم: نمی تونی بیرونم کنی. اینجا شهر من هم هست.

سمت در عمارت راه افتاد و هم زمان گفت: قرار نبود بیرون تن کنم! می خواستم برگردی اینجا.

تیتی آهسته قدم برداشت. بابابزرگ نزدیک در برگشت و ادامه داد: ارسلان حرف برادرزاده اش رو انداخته بود وسط. نمی تونستم بذارم اون سر شهر تنها بمونی. کی میدونه چی تو سرشون جولون میدی!

به چشم های هم خیره موندیم. حرف های مامان بزرگ هنوز پس ذهنم بود. چیزی که توی فکر می چرخید، مزمه کردم و آخر گفتم: حالا با این کاری که کردی، از کجا معلوم آتیش سوزی باغ ها کار تو نبوده؟

- چی؟! -

- که بابام برگرده سمت. بشینه سرجاش.

صورتش منقبض شد و اخم پیشونیش رو پوشوند. دستش رو سمت قلبش برد. کوتاه اومدم و گفتم: ببخشید. یه چیزی گفتم.

امیر به طرفش رفت. بابابزرگ نفسی گرفت و اروم تر شد. پرسید: کجا؟

- اسبم دلش واسه دوست هاش تنگ شده.

- اسب دلش تنگ شده یا صاحب اسب؟

جواب ندادم. سرش رو به طرفین تگون داد و آه کشید.

امیر بازوش رو گرفت و من با خداحافظی کوتاهی، اسب رو راه انداختم. دوباره توی فکر رفتم. اینطوری درست نبود. نمی تونستم بذارم حبیب رو تا ابد گناهکار بدوند. این حقش نبود. باید دست به کار می شدم و مدرک جور می کردم. نامه رو از دست داده بودم؛ اما هم نسرین حی وحاضر بود و هم نجمی. من شماره ی هر دو رو پیدا کرده بودم. کاری که باید می کردم رو می کردم. زیر سایه ی درخت های کنار جاده ی فرعی، سرعت رو پایین آوردم و گوشیم رو توی دست گرفتم. با سیم اعتباریم، پیام اول رو برای نسرین فرستادم «سلام. فردا مرکز استان کار دارم. دوازده و نیم بیا رستوران پیانوی سفید. حرف دارم. دختر حبیب شده موی دماغ. این شماره جدید. نجم».

متن رو از قبل نوشته بودم. مثلاً قرار بود لحن نجم الدین رو داشته باشه. جمله ها ساده بود. فعلاً هیچ بویی از باخبر شدن من و عمران نبرده بودند. می شد

گیرشون انداخت. اگر یکیشون میفهمید، دیگه امکان
 نداشت دم به تله بدند. اون وقت فقط می موند تست
 ژنتیک که حتی عمران رضایت نمی داد و سنگ
 اندازی می کرد. این آخرین فرصت من بود. حتی اگر
 لو می رفت، حداقل تلاشم رو کرده بودم. پیام دوم رو
 برای نجمی فرستادم «سلام. فردا دوازده و نیم بیا
 رستوران پیانوی سفید. مرکز استان برای پسر
 نگرانم. گوشش به دهن دختر حبیبه. شماره جدید.
 زنگ زن. فعلا نمیتونم جواب بدم».

نمی تونستم تعقیبشون کنم. این تنها راه بود. اگر
 تماس می گرفتند یا پیام می دادند، دست خودم می
 رسید. با توجه به کمرنگ شدن رابطه شون سال ها
 پیش، گمون نمی کردم به شماره های قبلی که از هم
 داشتند، زنگ بزنند. ریسکی بود که باید قبول می
 کردم. گوشی رو توی کیف گذاشتم و زیر لب گفتم:
 خدا کنه بشه بابا.

نگاهم رو به جلو دادم و توی فرعی سرعت تیتی رو
 بیشتر کردم. باید از بالا، شهر رو دور می زدیم و
 پایین می رفتیم تا به عمارت نصیری ها برسیم. کل
 مسیر بیست دقیقه بیشتر زمان نمی برد و تیتی گشت
 زدن رو دوست داشت. توی راه با کلی از آشناها

روبه رو شدم و چند نفری بابت هوای ابری و احتمال بارش شدید هشدار دادند؛ ولی هواشناسی استان گفته بود شب می باره، نه الان.

ادامه دادیم و به باغ های اطراف عمارت نصیری نزدیک شدیم. از دور، همون اسب سرکش قهوه ای رو دیدم که من رو انداخته بود. برای خودش آزاد می چرخید. کمی جلوتر، دو اسب دیگه ظاهر شدند. به قهوه ای و یه سیاه. تیتی به سمتشون رفت و من به اطراف چشم چرخوندم. خبری نبود. شاید واقعا باور کرده بود که نمیرم.

روم نمی شد پیام بدم. فعلا منتظر می موندم. تیتی داشت پوزه اش رو به پوزه ی سیاهه می کشید. با لبخند گفتم: دلت تنگ شده بود. آره؟

روی بالش دست کشیدم. داشتند با هم خوش و بش می کردند. دوباره گفتم: دوست هات رو دیدی؟ آره؟... می خوای ببریمشون خونه مون؟

از حرف خودم به خنده افتادم و صدای حرکت اسب دیگه ای از پشت سر به گوشم خورد. به روی خودم نیاوردم. دورمون زد که از بغل نزدیک بشه و تیتی رو نترسونه. دیگه نمیشد خودم رو به اون راه بزنم.

نگاهش کردم. خاکستری پوشیده بود و توی این
هوای سرد، آستین ها رو تا زده بود! گفت: اگه
میخوای ببرشون.

ابرو بالا دادم و سعی کردم بعد از چند روز دوری،
به چشم هاش زل نزنم. تیتی رو مخاطب قرار دادم:
چه بابای دست و دل بازی داری!

میکائیل اسب رو جلوتر آورد و گفت: مگه شک
داشتی؟

نگاهش نکردم. پیاده شد و اسب خودش رو برای
چرخیدن حرکت داد. سمت تیتی اومد و سرش رو بین
دست هاش گرفت تا نوازش کنه. رو به تیتی گفت:
حالت خوبه؟ چه خبر؟ ها؟ خوش گذشت؟

تیتی سرش رو جلوی صورت میکائیل تکون میداد.
میکائیل صورتش رو به پیشونی اسب چسبوند و
ادامه داد: چی؟ ... ناراحت کرده؟!

نگاهی به من انداخت. گفتم: حرفش رو گوش نکن
تیتی خانوم.

- خانوم؟

لبخند بزرگی روی صورتش بود. ادامه داد: خیلی هم
خانوم نیستا!! اگه دقت کنی!

- میگم تیتی خانوم، یعنی تیتی خانوم.

- خيله خب.

آهسته خندید و رو به تیتی گفت: هرچی مامانت بگه.
از این به بعد دیگه دختری.

لبخند زدم. میکائیل سمت راست اسب اومد. دست
هاش رو جلو گرفت که بلندم کنه. سرم رو بالا گرفتم
و گفتم: خودم بلدم.

و از طرف دیگه ی اسب پیاده شدم و راه افتادم. اسب
ها رو توی زمین خاکی، بین ساقه های خشکیده ی
نی و درخت هایی که برگ هاشون هنوز خیلی زرد
نشده بود، رها کردیم. میکائیل کنارم ایستاد و به دور
شدن اسب ها نگاه کرد. آهسته گفت: حاج بابام میگه
پاییز امسال پیش افتاده. چند روز دیگه، ریختن
گردوها رو شروع می کنند.

- سرتون شلوغ میشه.

- ای...

بینمون سکوت شد. کمی بعد سمتم چرخید و گفت:
نمی خواستم بپریم به عمران. حرف بدی زد، نتونستم
جلوی خودم رو بگیرم.

- می دونم.

- آخه تو مسجد چه کار داشتید؟ با اون وضع... پشت
بند نماز... تازه جلسه ی امنا هم بود.

- به چیزهایی پیش اومده بود. می خواستم به
بابابزرگم بگم. نمی دونستم مسجد هم میری.

- بعضی وقت ها بابام مخم رو می خوره که برم
کنارش بشینم!

نفس عمیقی کشیدم. مردک یه پسرش رو ول کرده
بود و به پسرش رو کنارش می نشوند.

میکائیل حرف رو عوض کرد: هنوز سر حرفتی؟
سراغت نیام؟

نگاهش کردم و گفتم: مجبورم.

- ولی من خسته شدم. می خوام ببینمت، بشناسمت،
وقت بگذرونیم خاطره درست کنیم... اینها که ربطی
به مادر من و ایل و تبار تو نداره!

- من هم خسته شدم... اما بذار وضعیت همه روشن بشه. قول میدم بعدش مادرت هم راضی میشه.
با چشم های غمزده نگاهم می کرد. انگار تصویری از روشن شدن اوضاع نداشت، از روزی که همه راضی بشند. گفت: به من وقت بده، خودم راضیش می کنم... فقط...

دستم رو گرفت و ادامه داد: یکی دیگه رو وسطمون نذار.

می دونستم منظورش عمرانیه. دوباره گفت: کار دست خودم میدم. گفته باشم.
نگاهی به ساقه های اطراف انداختم و جواب دادم:
بسپر به من.

- عمران چرا باهات دعوا داشت؟

- یه چیزی شنیده بود.

- در مورد تو؟

- بعدا بهت میگم چی.

دستم رو طرف خودش کشید. قدمی برداشتم و جلوش ایستادم. گفت: این «بعداً» کی می آد؟
- شاید همین فردا.

دست دوم رو گرفت و نزدیک تر شد. پرسید: چی تو سرته؟ داری یه کارهایی میکنی، نه؟
- نگران نباش.

- نگرانم.

صورتش مقابل صورتم بود و زیادی کنجکاو نگاه می کرد. تکرار کرد: نگرانم.
- میکائیل.

- نگران نباشم؟ دختری که دوست دارم، من رو می رونه... با اینکه می دونم دوستم داره.

ناخودآگاه چشم هام پر شد. روزی که شخصیت واقعی پدرش رو می دید، چه بلایی سرش می اومد؟
ادامه داد: مادرم همه اش تو قهره. سمت رو می برم، گریه میکنه. سمت رو نمی برم، باز هم گریه میکنه.

نگاهش رو پایین انداخت و اضافه کرد: هیچکس به فکر من نیست.

پلک زدم و قطره ای روی گونه ام غلتید. صورتش رو بین دست هام گرفتم و گفتم: دیگه نگو هیچکس.

نگاهش همچنان به من نبود. دست هام رو بلند کردم
و دورش انداختم. صورتم رو، روی شونه اش گذاشتم
و گفتم: من به فکرتم. وقتی بی گناهی بابام رو ثابت
کنم، مادرت کوتاه میآد... همه راضی میشوند.

- مرسده، داری چه کار می کنی؟

دست هام محکم تر شد. بی حرکت ایستاده بود؛ ولی
جواب بغل کردن آدم ها، یه گوشه ایستادن نبود! کنایه
زدم: نترس! کسی دور و بر نیست که زبونم لال
بفهمه!

آهی کشید و دست هاش رو دورم انداخت. گفت:
منظورم یه چیز دیگه بود.

منظورش رو فهمیده بودم اما نفهمیده گرفتم! الان
نمی تونستم کارهام رو براش توضیح بدم. شاید یه
روزی... ولی نه امروز. انگشت هاش توی موهام
فرو رفت و دوباره گفت: ما این مرزها رو رد کردیم.
یادت نیست؟

داشت به اون روز بارونی توی ماشینش اشاره می
کرد. پلکهام رو بستم و صداش رو شنیدم: داری پشت
سر همه، یه کارهایی می کنی؟

- نه. میشه حرفش رو نزنیم؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه انداختم. ابرویی بالا داد و گفت: اوکی... حرف نزنیم.

و با لبخند کجی، دست پشت کمرم گذاشت و سمت خودش کشید. لبخندی زدم و جلو رفتم. دوباره توی بغل هم بودیم و من به این فکر می کردم که مثلاً قرار بود تا راضی شدن مادرش، از هم فاصله بگیریم؟

وارد رستوران شدم و نگاهی به یکی از میزهای خالیش انداختم که دقیقاً کنار شیشه ها بود. سمت میز رفتم و از همون زاویه، به بیرون نگاه کردم. ماشینی که باهاش اومده بودم، اون طرف خیابون پارک شده بود و کاملاً به این نقطه ی رستوران اشراف داشت. کمی قبل، به اداره ی میراث فرهنگی و گردشگری سر زده بودم و مدام به اتاق های مختلف پاسم داده بودند. دیگه مطمئن شده بودم که دلیل عقب افتادن جواز، کارشکنی و سنگ اندازی باغستانی هاست که همه جا آشنا داشتند؛ حتی توی ادارات مرکز استان. هم زندگی شخصی و هم جواز کسب و کارم به این بستگی داشت که بی گناهی بابا برای همه ثابت بشه. من امروز این کار رو می کردم. با کلی امید، توی رستوران پیانوی

سفید ایستاده بودم که دکوراسیون آرامش بخش سفید و سبز داشت؛ اما من رو آروم نمی کرد. قبلا یه بار اینجا ناهار خورده بودم. اون موقع فکر نمی کردم کارم به کارآگاه بازی بکشه. به طرف میز انتخابیم رفتم و با نگاه کوتاهی به اطراف، رکورد روشن رو توی گلدون بزرگ مصنوعی میز فرو کردم. برگی رو جلوش کشیدم که دیده نشه. صدایی از پشت گفت: بفرمایید؟

از جا پریدم و به سرفه افتادم. سمت صدا چرخیدم. پسر جوونی با لباس شیک سیاه و سفید جلوم ایستاده بود. مثل لباس بقیه ی کارمندها. دوباره گفت: میزهای بزرگتر اون طرفند. تنها میل می کنید؟

- من نه... یعنی... پدر و مادرم واسه آشتی کنون می آند؛ ولی نمی خوام بفهمند کار ما بوده. همین میز خوبه. لطفا راهنماییشون کنید اینجا.

به میز اشاره کردم. اساسا بقیه ی میزها تقریبا پر بود. پسر با تردید نگاهم می کرد. گفت: می خواید با مدیر هماهنگ کنید؟

- نه. کیک و کادو و فلان در کار نیست. فقط قراره صحبت کنند و به چیزی بخورند.

لبخند زدم و پاکی رو از کیفم در آوردم. سمتش گرفتم و ادامه دادم: جبران زحمت شما. به آقای چشم خاکستری و یه خانوم سفید رو.

پسر هنوز مردد بود. با این حال، سر تکون داد و پاکت رو گرفت.

درحالیکه به طرف در می رفتم، با خنده گفتم: انشالله که آشتی کنند.

لبخند زد. به محض اینکه از در شیشه ای اتوماتیک بیرون رفتم، لبخندم خشکید. عجب دروغی گفته بودم. پدر و مادرم... خدا به دور. به ساعت نگاه کردم. بیشتر از یک ربع به تایمی که توی پیام ها داده بودم، مونده بود و اصلا مطمئن نبودم که هر دو آفتابی بشند. به خصوص که دیشب، فقط نجمی جواب پیام رو فرستاده بود «اگر سهیلا بهانه نکنه، می آم». تکونی به ابرو و لب هام دادم و سمت ماشین رفتم که پشتش پنهان بشم. اگر پشت فرمون می نشستم، ممکن بود من رو ببینند.

دوربینم رو بیرون آوردم و با نگاه کوتاهی به رستوران و مطمئن شدن از اینکه کسی حواسش نیست، روی جدول دور درخت کنار ماشین نشستم.

جای خوبی بود. شروع کردم به ور رفتن با دوربین که با زل زدن به رستوران، توجه عابرها رو جلب نکنم. حس پاپاراتزی ها رو داشتم که قراره یه رسوایی بزرگ رو ثبت و پخش کنند. این بهترین تلاشی بود که می شد کرد؛ حتی اگر لو می رفت. زمزمه کردم: کاش بیاند.

و نگاهم رو از دوربین گرفتم. چشمم به کفش های مردونه ی مشکی افتاد که درست مقابلم بود. آب دهانم رو قورت دادم و سر بلند کردم. بالا.. بالاتر... بالاتر... زیر لب گفتم: میکائیل!

- اینجا چه کار می کنی؟!

- بشین.

- مرسده.

- میگم بشین!

- چه خبره؟

با نگاه عصبانی به اطراف خیابون، جلو رفتم و درحالیکه پاچه ی شلوارش رو می کشیدم، گفتم: بشین دیگه!

نفسش رو بیرون فرستاد و جلوم سر پا نشست.
پرسید: حرف بزن. چه خبره؟ این ماشین کیه؟
- تو باز من رو تعقیب کردی؟ یه مدت از سرت افتاده بود!

- چه کار می کردم وقتی دیروز اونجوری حرف زدی؟
پلک هام رو، روی هم فشار دادم. اگر حقیقت رو بدون مقدمه و زودتر از موعد می فهمید، همه چیز رو به هم می ریخت. نمی تونست درک کنه.
گفت: مرسده، چرا اینجایی؟ چرا رو زمین نشستی؟
دیروز به چیزهایی می گفتی!
- آخه من الان چی بگم؟ هرچی بگم، خودت ناراحت میشی. چرا اومدی؟

لب هاش باز موند و دستم رو گرفت. پرسید: حالت خوبه؟

- من خوبم... ببین، دو نفر قراره بیاند تو اون رستوران. من باید ازشون عکس بگیرم. ماشین رو اجاره کردم. مال فامیل مش رمضونه.
حالا گیج تر شده بود. گفت: پس ناراحت شدن من واسه چیه؟

صورت‌م جمع شد و لب هام لرزید. گفتم: آخه...
هیچی... خودت می بینی. نگی من بهت نگفتم.

- من نمی فهمم چی میگی؟

روم رو گرفتم و دوباره به خیابون و اطراف
رستوران نگاه کردم. الان هرچی میگفتم، بیشتر
کنجکاوش می کرد که بمونه و ببینه. ساعت رو چک
کردم. از دوازده و نیم گذشته بود. شاید اصلاً نمی
اومدند؛ اما من منتظر می موندم. صدای میکائیل
دوباره به گوشم خورد: منتظر کی هستی؟

- صبر کن.

- کی قراره... جمله رو ادامه نداد و دستم رو ول
کرد. چشمم به ماشین نجمی افتاد. کمی دورتر از
ورودی رستوران پارک شد. میکائیل پرسید: منتظر
بابام بودی؟!

جواب ندادم. نجمی پیاده شد و سمت در رستوران
رفت. جلوی در چرخید تا اطراف رو چک کنه. سریع
عقب کشیدم و خودم رو بیشتر پنهان کردم. میکائیل
فقط نگاهم می کرد. بالاخره گفت: که چی بشه؟ اومده
ناهار بخوره.

- چرا اومده مرکز؟

- کارش اینجاست. سرمایه اش دست معماره. اومده سر بزنه.

- همیشه از این کارها می کنه ؟ یه پاش میانروده، یه پاش اینجا؟

- منظورت چیه؟

- بهانه ی خوبی داره. ساختمون سازی.

چشم های میکائیل درشت شد و خواست بتوپه که گفتم: صبر کن و ببین.

سمت خیابون برگشتم. همین که نجمی اینجا بود، یعنی به پیام های من شک نکرده بودند. هرچند نسرين جواب پیام رو نداده بود. شاید میونه شون با دلخوری به هم خورده بود و دیگه نمی خواست نجمی رو ببینه. طبق برداشت عمران، از سیزده سال پیش رابطه قطع شده بود. شاید کاملاً قطع شده بود. پنج دقیقه هم به انتظار و غرغر میکائیل گذشت و من دیگه ناامید شده بودم که همون موقع، پیامی به خط اعتباریم اومد. پیام نسرين نوشته بود «کجایی؟». خواستم جواب بدم؛ اما ترسیدم که نسرين از من زرنگ تر باشه. رسیده باشه و بخواد شماره رو

امتحان کنه. ببینه نجمی گوشی رو برمیداره و جواب مینویسه یا نه. برای جواب دادن و ندادن دو به شک بودم که دیدم تاکسی جلوی در رستوران نگه داشت. گوشی رو کنار گذاشتم و دوربین رو دست گرفتم. میکائیل خودش رو جلو کشید و با دیدن نسرین که از تاکسی بیرون می اومد، مبهوت موند. چند تا عکس انداختم. نسرین وارد رستوران شد. سمت میزی رفت که به گارسون گفته بودم نجمی رو سمتش راهنمایی کنه.

نفسم رو آهسته آهسته بیرون دادم. انگار یه بار بخت با من بار بود و همه چیز داشت درست پیش می رفت. هر دو پشت میزی بودند که می خواستم. می موند حرف هایی که قرار بود بزنند. شروع کردم به عکس گرفتن از هر دو پشت میز. روشن زوم کرده بودم. میکائیل به خودش اومد و دوربین رو کنار کشید. گفت: چه کار می کنی؟

- نمی بینی؟

- خب چیه؟ لابد خاله نسرینم اومده خرید، بابام رو دیده... اومدند به چیزی بخورند.

پوزخند زدم و گفتم: ماشالله چه روشنفکر شدی!

- لابد فهمیده من و عمران دعوا کردیم. اومده شکایتم رو کنه.

به خنده افتادم و گفتم: باشه. می بینیم.

دوباره با دوربین روشن زوم کردم و چند تا عکس دیگه انداختم. مشغول صحبت بودند. تند و تیز... اما نه مثل جر و بحث. میکائیل گفت: اصلا خودم میرم می پرسم. و خیز برداشت.

فورا دستش رو گرفتم و التماس کردم: نه تو رو خدا! داشت همه ی زحمتم رو به باد می داد. ادامه دادم: صداشون داره ضبط میشه.

- چی؟! -

- رکوردر گذاشتم.

- تو... تو دیوونه شدی؟

- اگر من اشتباه می کنم که معلوم میشه. نه؟

سر جاش برگشت و چند بار سرش رو تکون داد. خودم جواب دادم: پس چند دقیقه صبر می کنیم.

- واقعا که دیگه شورش رو در آوردی.

- شاید چیزی بگند که کمک کنه.

نمی خواست جلوم کم بیاره؛ ولی من شک و دلهره
رو ته چشمه‌هاش می دیدم. به لاستیک ماشین تکیه
داد و آرنج هاش رو، روی زانوهای تاشده اش
گذاشت. به دیوار جلو خیره شد. از عکس گرفتن
دست کشیدم و گفتم: با چی اومدی؟
طول کشید تا جواب بده: با موتور.

- حالت خوبه؟

- نمی دونم.

- صبر کن ببینیم چی میشه. اگر حرف خاصی نزدند،
همه ی عکس ها رو پاک می کنم. تمام.

- تو هیچی نمیدونی مرسده.

- خیلی چیزها می دونم.

- بابای من دیوونه ی مادرمه. فقط چون مادرم من
رو سخت به دنیا آورد، دیگه بچه نخواست. واسه
اینکه زنش حرف مادرشوهر نشنوه، په راست رفتند
خونه ی خودشون. حتی حاج بابام حق نداره به مادرم
«تو» بگه... اینها تو میانرود خلیه. بعد تو به من
میگی بابات با زن دیگه ای حرف میزنه و... اصلا
بابای من رو نمی شناسی.

نگاهم نمی کرد. نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. ساکت شدم. همین که پدرش رو با یه زن دیگه دیده بود و خودش رو گول می زد، کافی بود. حواسم رو به خیابون دادم و منتظر موندم. دیدارشون خیلی زود تموم شد و به ناهار نکشید. داشتم می مردم که بشنوم چی گفتند. نجمی جوری از رستوران بیرون اومد و به عابرها و ماشین ها نگاه کرد که من رو ترسوند. دوباره خودم رو پنهان کردم. ماشینی که باهاش اومده بودم، یه پراید معمولی بود و جلب توجه نمی کرد. از گوشه ی سپر، حواسم رو به ماشین نجمی دادم و زمزمه کردم: دارند میرند.

- دیدی گفتم؟

- چی؟

- حتی یه ناهار هم نخوردند.

سمتم کج شد و کنار صورتم سر و گوش آب داد. خیلی تابلو بودیم. خودم رو عقب کشیدم و جمع کردم که نجمی متوجهمون نشه. میکائیل گفت: جدا جدا هم رفتند!

- رفتند؟

- خاله تاکسی گرفت. ماشین بابام هنوز تکنون
نخورده.

از همون زاویه سر چرخوند و به من نگاه کرد.
ضربان قلبم بالا رفت و ساکت موندم. گفتم: خوبه همه
ی عروس ها مثل تو باشند.

صدای ماشین شنیدم. ابرو بالا دادم و گفتم: ببین
رفت؟

دوباره به خیابون نگاه کرد و جواب داد: رفت.

نفس عمیقی گرفتم. کمی مکث کردیم و بعد هر دو
بلند شدیم. بعضی از عابرها چپچپ نگاه می کردند.
دوربین رو توی کیفش گذاشتم و گفتم: الان می آم.
به طرف در رستوران پا تند کردم و از خیابون رد
شدم.

وقتی داخل رفتم، همون پسر سراغم اومد و گفت:
هیچی نخوردند که.

. فکر کنم دوباره باید سعی کنم.

به میز نگاه کردم و منتظر موندم که پسر بره تا
رکورد رو بردارم. قصد رفتن نداشتم. پرسیدم:
راستی اگه هزینه ی میز...

- آقا حساب کرد.

- آهان.

دوباره منتظر موندم و خوشبختانه دو تا مرد وارد شدند و پسر سمتشون رفت. نگاهی به اطراف انداختم و سراغ میز رفتم. رکورد در دقیقا سر جاش بود. نفس راحتی کشیدم و برش داشتم. دکمه اش رو زدم و قبل از اینکه پسر برگرده، بیرون رفتم. سمت ماشین دویدم. میکائیل بلند گفت: آروم!

حواسم رو به خیابون دادم و رد شدم. طرفم اومد. رکورد رو توی مشتم فشار دادم و با نفس های بریده گفتم: بریم یه جای خلوت.

- تو خیال می کنی چی گفتند؟!

- با هم گوش میدیم، می فهمیم.

دست هاش رو توی هوا تگون داد و با غرولند سمت موتورش رفت. سوار ماشین شدم و دوربین و رکورد رو کنار گذاشتم. راه افتادیم. پشتم حرکت می کرد. سمت جاده ی میانرود راندم و سرعت رو بالا بردم. چند بار وسوسه شدم که صدا رو بشنوم؛ اما حواسم رو از رانندگی پرت می کرد. آخرین چیزی که این وسط لازم داشتم، یه تصادف بود! بالاخره توی

جاده ی میانرود پیچیدم و نگه داشتم. جاده پهن نبود و گاردریل هم نداشت. پیاده شدم. میکائیل موتور رو پشتم پارک کرد و پایین پرید. توی سکوت ظهر ابری، طرفم اومد. گفت: بیار ببینیم چیه.

- میکائیل، باور کن قصد من ناراحت کردن هیچکس نیست. مخصوصا تو.

- قربونت برم، من چرا ناراحت بشم؟ فامیلند، دوست قدیمی اند، ده دقیقه حرف زدند... ناراحتی واسه چی؟
چهره ام توی هم رفت و بحث رو کش ندادم. سمت کاپوت جلو رفتم و به ماشین تکیه دادم. به رکورد توی دستم خیره شدم. میکائیل هم کنارم تکیه داد.
وقتی دید معطل می کنم، دستش رو بالا آورد و گفت: بده من.

- باشه باشه. روشن کردم.

صدای همهمه ی رستوران و قاشق و چنگال و حرف های نامفهوم من و گارسون پخش شد. جلو زدم... جلوتر... جلوتر... تا به لحظه ی ورود نسرین نزدیک بشیم. بالاخره صدای عقب کشیدن صندلی و بعد صدای نسرین به گوشمون خورد: نجم.
از جا پریدم. نجمی جواب داد: سلام.

- علیک سلام.

- چطوری؟

- بد نیستم. میگذرونیم.

- چه خبر؟

- این روزها که هر روزش خبر جدیده!

- آره والله.

میکائیل به حرف اومد: بفرما.

با دست علامت سکوت دادم. کمی لهجه گرفته بودند
و گوش دادن برام سخت تر از حالت عادی بود. گوشم
رو جلو بردم. میکائیل نفسش رو فوت کرد و دست به
سینه شد.

بالاخره حرف های ساده و سفارش غذایی که دست
نخورده مونده بود، تموم شد. نسرین گفت: اردلان
میگفت عمران و میکائیل یقه گیری کردند.

- کردند. من هم اونجا بودم. جداشون کردم.

- همه زیر سر اون دختره. پسر من رو از این رو به
اون رو کرده.

میکائیل دوباره با چونه به رکورد اشاره کرد و گفت: گفتم که... سر دعوامونه.

این بار خودم هم گیج شده بودم. مگه می شد اشتباه کرده باشم؟ اون نامه ها خیلی واضح بود. اون عکس. اون چشم های رنگی. پیشونیم رو خاروندم. حرف هاشون عادی بود و میکائیل هم حق به جانب نگاه می کرد. پوزخند زدم و گفتم: فهمیدند... دارند رد گم می کنند.

- هیس!

این بار نوبت میکائیل بود که علامت سکوت بده. گفت: بده عقب.

دکمه رو زدم و صدا رو بردم عقب. دوباره پلی کردم. نسرین داشت می گفت: دیدنت هر بار داره سخت تر میشه.

چشم های هر دومون بیرون زد و بی حرکت موندیم. نجمی جواب داد: میکائیل مرد شده. هر روز دورمه. مادرش حساسه.

- عمران هم دور من بود؛ ولی یه بار گفتم نمی آم؟ گفتم نیا؟

به صورت میکائیل زل زدم که دست هاش از هر دو طرف آویزون بود و ماتش برده بود. دیگه نه میتونست انکار کنه و نه میتونست خودش رو گول بزنه.

نسرین دوباره گفت: بشینم صبر کنم که شاید دختر حبیب برگرده شهرش؟

کمی بعد غذاهاشون رو آوردند. نجمی پی حرف رو گرفت: فعلا که این دختر رفتنی نیست. میکائیل عاشقش شده. همین روزها پاش رو میکنه تو یه کفش که برید برام بگیرید.

بی اراده لبخندی روی لبم نشست و به میکائیل خیره شدم. نجمی ادامه داد: باید با ساز و دهل برم دختر حبیب رو بیارم خونه ام. می فهمی احوال من رو؟

- باید همون موقع فکرش رو می کردی که جیک جیک مستونت بود. همون موقع که مجبورم کردی دروغ بگم.

من و میکائیل قدمی به سمت هم برداشتیم. نجمی جواب داد: تمام این سی سال که یه بار هم تو روم نزدی؟ حالا چی شد؟ تازه یاد وجدانت افتادی؟

- چاره داشتیم؟ شونزده سالم بود، عقم رو دزدیدی.
یه بچه گذاشتی تو دامنم. خواستم خودم رو آتیش
بزnm، خواستم بزnm به رودخونه. حتی نداشتند راحت
بمیرم.

- نسرین!... الان می خوای بندازی گردن من؟
- آها.

- من هیچوقت مجبورت نکردم. از اول تا آخر خودت
خواستی.

نسرین زیر خنده زد و با همون حال، صداش رو
پایین تر آورد: باغ ها رو آتیش زدید، گفتید بگو
حبیب رو دیدی. گفتم..

.. پای داداش محمودت وسط بود. پای پسر عموی
عزیزت وسط بود. منت سر من نذار. اگر نمی
سوخت، حشمت خان تا قیام قیامت به شهرکسازی
رضایت نمی داد. اون پولها نصیب تو هم شد.

نسرین دوباره خندید؛ ولی انگار صداش بغض داشت:
پولی که نتونستم خرج بچه ام کنم. پول؟... تجاوز
چی؟ لابد اون هم به نفع داداشم بود.

- به نفع خودت!

- خودم؟! به نفع خودم؟!... به خاطر خوش آمد تو با سنگ تو سرم کوبیدم...

صداش گرفت. دستهام سمت لبم رفت و نزدیک بود رکوردر پرت بشه. اشک چشمم رو سوزوند. پلک های میکائیل هم می لرزید. زمین رو نگاه می کرد و نفس هاش تندتر شده بود. نجمی داشت نسرین رو با قربون صدقه آروم میکرد. پس باغ ها کار نجمی و محمود و اردلان بود و تجاوز هم به صحنه سازی کثیف!

نجمی گفت: من چی؟ تو این سالها به بار حرف بی ربط بهت زدم؟ یه بار دست روت بلند کردم؟

- تو دست روم بلند نکردی؛ ولی من خودم رو ناکار کردم که ننه ام حرفم رو باور کنه. گفתי زن پیرمرد شو، میمیره، من می گیرمت. قبول کردم. به خاطر تو قبول کردم. چند سال فحش شوهر و خواهرشوهر خوردم چون زود زاییده بودم! هر کی از راه رسید، من رو کبود کرد!

- من هیچوقت...

نسرین بلند وسط حرفش پرید: چی؟ هیچوقت زورم نکردی؟

- من...-

- گفתי به همه میگی نامه رسونی سهیلا و حبیب رو کردم. گفתי آبروم رو می بری. گفתי اگر سهیلا رو نگیری، میری خارج!...-

به گریه افتاد و ساکت شد. نجمی بعد از کمی سکوت، گفت: من به قولم عمل کردم. سی ساله کنارتم. سی ساله هوات رو دارم. سی ساله به سهیلام دروغ میگم.

- سهیلا سهیلا سهیلا... سهیلا این... سهیلا اون... به خاطر دک کردن حبیب، زندگی من رو سیاه کردی.

- ساکت! پیام دادی پیام حرف بارم کنی؟

ناگهان بینشون سکوت شد و من دقیقا می دونستم برای چی. نسرین سکوت رو شکست: پیام من؟
- نوشتی بیا حرف دارم.

- من پیام ندادم. تو پیام دادی.

دوباره سکوت شد و صدای کوبیده شدن چیزی روی میز، به گوشمون خورد. نجمی گفت: دیدم رستوران همیشگی نیست!

- نجم!... کی؟ کی پیامک داده؟

- نمی دونم. شاید تو این رستوران نشسته.

- یا ابوالفضل! به بچه ام نگند. به عمران نگند.

- بریم بیرون. بلند شو.

- عمران نفهمه. بچه ام.

صدای کشیده شدن صندلی به گوشمون خورد و من قطع کردم. شنیدنی ها رو شنیده بودیم. خودم هم تا این حدش رو انتظار نداشتم. انقدر غرق دروغ و فریب بودند که حرف زدن عادیشون هم پر از اعتراف به جرم بود. بهتر از این مدرک، نمی شد پیدا کرد. به صورت میکائیل نگاه کردم که سرش رو بالا نمی آورد. شروع کرد به قدم زدن جلوی ماشین. ماشینی توی مسیر پیچید و سکوت جاده رو به هم ریخت. هشدار دادم: تو جاده نرو!

به خودش اومد و عقب کشید. ماشین رد شد. میکائیل سمت زمین های کنار جاده راه افتاد و پا روی خاک نمناک گذاشت. به آسمون گرفته نگاه کردم. این روزها مدام می بارید. با اینکه هنوز توی نیمه ی دوم مهر بودیم. رکورد رو توی جیب گذاشتم و دنبال میکائیل حرکت کردم. با شونه های افتاده تلوتلو می خورد. این مدارک و نشونه هایی که پیدا می شد، بی

گناهی پدرم رو ثابت می کرد؛ اما من از هیچ بخش
این جریان، خوشحال نبودم. به حرف او مدم: به خدا
من نمی خواستم اینطوری بفهمی.

..._

- می دونم شوکه شدی.

...._

- عمران هم وقتی فهمید حالش بد شد.

..._

- عزیزم...

بهش رسیدم و بازویش رو گرفتم. ایستاد. صورتش
رو قاب گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه. چشم
هاش مثل همیشه نبود. جوری نگاهم نمی کرد که
انگار فقط من اونجام. این بار خودش هم اونجا نبود.
صداش زدم. جواب نداد. خواستم بغلش کنم، خودش
رو عقب کشید و دست هاش رو جلوش گرفت که
دورم کنه. بغضم ترکید و اسمش رو بردم. عقب عقب
رفت و از من فاصله گرفت. گفتم: خودت دنبالم
اومدی. من که گفتم.

دست هاش رو، روی صورتش کشید. مثل مرده های متحرک شده بود. لب باز کردم. خودش گفت: بذار فکر کنم.

- میکائیل.

- بذار یه کم فکر کنم... وگرنه مغزم منفجر میشه.

- باشه. فکر کن.

- برو خونه.

- من که نمی تونم اینطوری ولت کنم!

به طرفش رفتم. دوباره عقب رفت و گفت: می خوام تنها باشم.

ناله ای کردم و گفتم: تقصیر من بود.

حرفم رو نشنید. چرخید و به راه رفتن بی هدف ادامه داد. زیر چشم هام دست کشیدم. نم نم بارون شروع شده بود. می دونستم شدید میشه. بلند گفتم: بارون میآد... میکائیل... بیا تو ماشین.

اهمیتی نداد. دوست نداشت نگاهم کنه. دوست نداشت حرف بزنه. می دونستم اگر دنبالش برم، سرم داد میزنه و بعدش، از اینکه سرم داد زده حالش بدتر

میشه. بغضم رو قورت دادم و سمت ماشین برگشتم. پشت فرمون نشستم و خیره شدم بهش که مدام دور و دورتر می شد. انگار نه این زمین های بایر، قرار بود یه نفر ظاهر بشه و بهش بگه که همه ی این اتفاق ها دروغ بوده. پلک هام رو بستم و همون جا منتظر موندم که حداقل از برگشتنش مطمئن بشم. بعداً حرف می زدیم و تصمیم می گرفتیم. توی مسجد یه بار خراب کاری کرده بودم، دیگه دست به کار عجولانه ای نمی زدم.

سه روز دیگه هم با بلاتکلیفی گذشته بود. می دونستم اگر عکس ها و صداها رو به ارسلان نشون بدم، همه چیز برمیگرده تو مسیر درست؛ اما ارزش اون مدارک بالاتر از این حرف ها بود. باید به جایی رو می شد که همه ی شهر، لااقل همه ی آدم های مهم و معتبر شهر، اونجا باشند و حقیقت رو ببینند و بشنوند. فکرم دوباره رفت سمت افتتاحیه ی کوچیکی که شمیم و هادی برای دو روز دیگه برنامه ریزی کرده بودند. نگاهم رو از بشقاب غذام بلند کردم و به شمیم انداختم که اون طرف سفره، جلوم نشسته بود. پرسیدم: واسه مراسم خیلی دعوت کردی؟

قاشقش رو پایین گذاشت و جواب داد: چطور مگه؟
- همینطوری.

و روی بقیه چشم چرخوندم. زن عمو و شهر روز هم
برای مراسم اومده بودند. عمو همون روز می اومد.
معلوم نبود باز سرش کجاها گرمه. مامان و مهرسا
نمی تونستند بیاند. دانشگاه مهرسا شروع شده بود.
درباره ی آتیش سوزی هم سربسته خبر داده بودم که
هول نکنند. از اینکه توی عمارت می موندم خیالشون
راحت تر از قبل بود. بابابزرگ گفت: بزرگ های محل
و دولتی ها دعوتند.

سر تکون دادم. شمیم پرسید: چرا چند روزه به مدلی
شدی؟

- من؟

- اهوم.

- کی؟... نه... عادی ام.

همه به من زل زده بودند. به سرفه افتادم. زن عمو
لیوان آب رو دستم داد. گرفتم و جرعه ای خوردم. از
بالای لیوان می دیدم که همچنان چشم هاشون به منه.

لیوان رو پایین گذاشتم. شمیم دوباره گفت: حسودی نداره جانم.

- واه! حسودی؟

- من الان سه چهار ماهه پایین اون تپه ام! حتی زخمی شدم. هادی می گفت بیا چادر بزنیم.

زن عمو و شهروز به خنده افتادند و شمیم ادامه داد: تو هر اداره ای ده بار رفتم و اومدم، پدر کارگر و کارمند رو در آوردم تا کارم پیش بره. تازه هنوز یه سوله ی کوچیکه، تو مرحله ی آزمایش.

- من که حرفی نزد.

- تو کارت رو ول کردی. انتظار داری معجزه بشه، جواز بدند.

پشت چشم نازک کردم و جواب دادم: ببخشیدا، من اول باید با کارآگاه بازی پرونده های حل نشده رو حل کنم تا بذارند جواز صادر بشه!

رو به بابابزرگ ادامه دادم: که حل می کنم.

نگاهم رو به بشقابم دادم و زیر لب گفتم: کردم!

شهروز که شنیده بود، پرسید: چی؟

جواب ندادم. مامان بزرگ به حرف اومد: بچه ها
آنقدر به هم نپرید. هر دو تاتون زحمت کشیدید. همه
مون دیدیم. مگه نه عروس؟

زن عمو حرفش رو تأیید کرد: بله. تا همین جا هم
که پیش رفتی، از زرنگیت بود. من که امید نداشتم.
شمیم رو اینجوری نبین. تو روت اینطوری میگه،
پشت سرت خوبت رو میگه. شهروز شاهده.

شمیم سرش رو با آب ریختن گرم کرد و چیزی
نگفت. نگاهی به شهروز انداختم که لبخند می زد.
شونه بالا انداختم و تشکر کردم.

مامان بزرگ گفت: شامت رو بخور. از وقتی اومدی
میانرود، دو چوب استخون شدی.

و بابابزرگ پی حرفش رو گرفت: اینجا دختر لاغر
نمی پسندند... حتی اگه خود پسر بخواد.

و جوری نگاه کرد که سهیلا رو یادآوری کنه. مشغول
خوردن شدم و گفتم: کاش مشکل لاغری بود!

بقیه هم مشغول غذا شدند. شام رو زودتر تموم کردم
و ظرف ها رو بردیم آشپزخونه. شمیم مدام می
خواست سر صحبت رو باز کنه. احتمالا بو برده بود
که این روزها خبریه. من به روی خودم نمی اوردم.

نمی تونستم فعلا به کسی بگم. باید با عمران و
 میکائیل هماهنگ می کردم. دو سر قضیه، اون ها
 بودند. برای خودم سر تکون دادم و از اشپزخونه
 بیرون زدم. موبایلم طبقه ی بالا بود. سراغش رفتم و
 به پیام رو برای هردوشون فرستادم «باید صحبت
 کنیم. کنار درخت های بید رودخونه منتظرم. ساعت
 یازده». عمدا گذاشته بودم برای آخر شب که همه
 توی خونه خواب باشند و کسی سوال و جوابم نکنه.
 کمی بعد، اول عمران و بعد میکائیل جواب دادند که
 نمیاند. با این حال، من دوباره نوشتم «من اونجا
 منتظرم» و خاموش کردم. چای و میوه ی بعد از شام
 رو توی نشیمن خوردیم. بیرون بارون می بارید و
 نمی شد توی ایوان نشست. هوای اواخر مهر سرد
 شده بود. درباره ی کار و بار و افتتاحیه و چشمه
 حرف می زدند و نگاه من به پنجره ی رو به حیاط
 بود که هر از گاهی، رعد و برقی ازش پیدا می شد و
 زن عمو رو به هول و ولا مینداخت. شهروز کنارم
 نشسته بود. آهسته گفت: یه چیزیت هست.
 نگاهم رو از پنجره گرفتم و گفتم: همه اش بارون
 میاد.

شمیم پی حرفم رو گرفت: می ترسم مجبور بشیم
مراسم رو کنسل کنیم.

بابابزرگ با دست رد کرد و جواب داد: عقب بندازی،
رفت تا باهار.

خندید. شمیم سر تکون داد.

زن عمو گفت: حاجی راست میگه. بی خود نندازید
عقب. مردم اینجا به بارون عادت دارند. سایه بون
می زنیم.

- یا کلا می بریم تو خود سوله.

- بله.

شهروز آهسته تر گفت: مرسده، شنیدم این میکائیل
خیلی به این و اون می پره.

- آخه... به من حرف بد زدند. به خاطر من...

شهروز به جلو خم شد و پرسید: کیا؟ چی گفتند؟

با دست دعوتش کردم به آرامش و جواب دادم: نه.
اونجوری نه. خیال کرد حرف بده. یه کم حساسه.

- بی جا کرده حساسه. این دفعه اگه به تو بپره چی؟

__ فعلا که فقط از من فرار می کنه.

نفسش رو بیرون فرستاد و دیگه حرفی نزد. با گردوهای توی بشقابم ور رفتم و کمی بعد، زودتر از همه شب به خیر گفتم.

توی اتاق تاریک، منتظر گذر زمان و خاموش شدن یکی یکی لامپ ها نشستم... تا بالاخره وقت رفتن شد. آهسته از عمارت بیرون رفتم و خودم رو به ماشین رسوندم. بارون هنوز می بارید؛ ولی از شدتش کم شده بود. این وقت شب، برای میانرود نصفه شب به حساب می اومد. توی خیابون ها پرنده پر نمی زد. دیدن ماشین شهروز پشت سرم، اصلا کار سختی نبود. شک کرده بود و اهمیتی هم نمی داد که من متوجهش بشم. آه کشیدم و گرفتم بغل. پشتم نگه داشت. پیاده شد و روی صندلی کنارم نشست. همین که در رو بست، گفتم: شهروز، این کارها یعنی چی؟

- این وقت شب اومدی بیرون چه کار؟

- باید با دو نفر حرف بزنم. مهمه.

- دو نفر؟ حتما یکیش میکائيله!

- آره.

پوزخند زد و گفت: انکار هم نمی کنی؟

- چون مسئله مهمه. قرار عاشقانه که نیست.

و متوجه بودم که تلویحا اسم عشق رو آوردم. تکرار کردم: مهمه. مسئله ی خانوادگیه.

- پس من هم می آم.

- خصوصیه. حریم شخصی اون هاست. من نمی تونم به تو بگم.

- حریم شخصی؟... چی داری میگی؟ یه جوری بگو من هم بفهمم!

مشخص بود که شهروز نمیداره تنها برم. از طرفی بابا، عموی اون هم بود و مسئله به اون هم ربط داشت. به برف پاک کن ها زل زدم و بعد از کمی سکوت، گفتم: اوکی. اساسا قرار نیست راز بمونه.

دستم رو تکونی دادم و شهروز پیاده شد. دوباره راه افتادیم. خیلی طول نکشید که رسیدیم به رودخونه. ماشین ها رو کنار جاده پارک کردیم.

چشمم به ماشین عمران افتاد؛ ولی میکائیل هنوز نیومده بود. با نیم بوت های چرمم روی زمین گل، به طرف رودخونه حرکت کردم و شهروز دنبالم اومد.

عمران روی همون سنگ گرد همیشگی نشسته بود و شاخه های بید و گردو، جلوی شدت بارون رو گرفته بودند. نور گوشیش روی صورتش افتاده بود. با شنیدن صدای حرکت ما، سر چرخوند. بهش رسیدیم. هر سه فقط سلام کردیم. پرسیدم: تو هنوز با میکائیل حرف نزدی؟

- نه.

باورم نمی شد که فهمیده باشند برادرند و هنوز سراغی از هم نگرفته باشند. انگار عمران دلش خواهر می خواست، نه برادر! از این فکر خندیدم که بیشتر شبیه ناله بود. تو وضع بدی گیر کرده بودیم. من همون روز کلیپی با عکس های رستوران و صدای رکورد درست کرده بودم و برای هر دو فرستاده بودم. می خواستم بفهمند که من قصد لاپوشونی ندارم. تهمتی زده بودند و باید رسوا می شدند. دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت.

شهر روز پرسید: اینجا چه خبره؟

همون موقع، سروکله ی میکائیل پیدا شد و با دیدن سه نفرمون، گفت: لشکرکشی کردی؟

- این مسئله رو همیشه اینطوری ول کرد.

- چرا نمیشه؟

من توی این یک هفته، از فکروخیال خوابم نبرده بود
و اون خیلی راحت می گفت «چرا نمیشه؟». از کوره
در رفتم و گفتم: پاک خودت رو زدی به اون راه!

- چه راهی؟ تو زیادی بزرگش کردی.

جلوتر اومد و من داد زدم: چی بزرگتر از اینکه
برادرید؟!

برای چند ثانیه هیچ چیز شنیده نمی شد، به جز
صدای آب و ریزش بارون. حداقل خودم رو خالی
کرده بودم. شهورز سکوت جمع رو شکست:
منظورت چی بود؟

و میکائیل رو به من گفت: کی گفته؟

- پدرتون!

- نه خانوم! اگر رابطه ای هم بوده، دلیل نمیشه که
این رو بچسبونید به بابام.

همین کافی بود تا عمران بلند بشه و سمتش بره.
شهورز دوباره پرسید: چی میگید؟ چه رابطه ای؟
کسی اهمیتی نداد. حواسم به فضای پر تنش بین
میکائیل و عمران بود. گفتم: آروم باشید.

عمران رو به میکائیل گفت: چی گفتی الان؟
جلو رفتم که اگر لازم شد، جداشون کنم. پام توی گل
فرو رفت.

میکائیل جواب داد: گفتم مادرت بابام رو گیر آورده.
با ترس به عمران زل زدم؛ ولی عمران مثل همیشه
ظاهر آرومی داشت. مثل همیشه داشت توی خودش
می ریخت. عادت کرده بود که حرف بخوره و صداش
در نیاد. فقط با خنده ی عصبی گفت: راست میگی.
پدر من نمی تونه آشغالی مثل نجم الدین باشه.

- درست حرف بزن! مگه هم سن توه؟

به طرف عمران رفت و چهره به چهره ایستاد. خنده
ی عمران بیشتر شد و من دست هام رو مشت کردم.
شهروز داد زد: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟
خسته از چنگ و دندون نشون دادن میکائیل و سوال
های پشت سر هم شهروز، برگشتم و کلیپ رو برای
شهروز فرستادم.

فقط گفتم: ببین.

گوشی رو در آورد و من سراغ میکائیل رفتم. به
عقب هلش دادم که فاصله بگیره.

تأکید کردم: آروم باشید. آروم!

عمران با شونه های اویزون، کنار رودخونه راه افتاد. میکائیل خواست دنبالش بره. نگهش داشتم. هوا فقط با نور ماه و ستاره ها روشن شده بود.

گفتم: عمران، تاریکه. می افتی تو آب.

جواب نداد. دوباره گفتم: عمران! برگرد!

میکائیل خودش رو از بین دستهام بیرون کشید. جلوی صورتش زمزمه کردم: چرا اینطوری می کنی؟

سر تکون داد و روش رو برگردوند. صدای گفت وگوی نسرین و نجمی از گوشه شهروز، حال و هوا رو بدتر کرده بود. شهروز بآلب های باز زل زده بود به صفحه. بالاخره گفت: باید به همه بگیم.

میکائیل داد زد: تو غلط می کنی.

شهروز فیلم رو قطع کرد و گفت: مردیکه ی چاله میدونی! با آبروی خانواده ی من بازی شده.

مادربزرگم سی ساله مریضه. پدربزرگم سی ساله سرافکنده است.

میکائیل دوباره حرف خودش رو زد: هیچکس حق نداره چیزی رو پخش کنه.

- من از تو اجازه نمی خوام!

- وکیل می گیرم، شکایت می کنم.

وسط حرفشون پریدم: شهروز! مسئله ی پدرهای ماست. تو دخالت نکن.

- عموی منه. اسم رجب زاده است.

-کسی بدون رضایت بقیه کاری نمی کنه.

- اگر این ها بودند، منتظر رضایت ما می موندند؟!!

پوزخند زد و روش رو برگردوند. عمران دورتر از ما، یه گوشه توی تاریکی ایستاده بود. بلند گفتم: عمران بیا. حرف دارم. پس فردا افتتاحیه ی کارخونه ی شمیمه. اونجا همه هستند...

این بار، هم زمان با مخالفت میکائیل، عمران هم گفت: اصلا حرفش رو نزن!

- پس چی؟ کسی نفهمه بابام بی گناهه؟

- اینطوری نه.

میکائیل انگشت هاش رو لای موهاش فرو برد و
محکم به عقب کشید. صدای نفس هاش رو می
شنیدم. گفت: زندگیم رو ویرون کردی.

بی حرکت موندم. مطمئن نبودم که با کیه. داشت به
من نگاه می کرد. ادامه داد: از وقتی دیدمت، همه ی
زندگیم به هم ریخته... خانواده ام رو از هم پاشیدی.
- میکائیل! صبر من هم حدی داره.

قدمی به عقب برداشت. اضافه کرد: از من و خانواده
ام فاصله بگیر.

بغض به گلوم چنگ انداخت. میکائیل انگشتش رو به
تک تک جمع نشونه رفت و گفت: دیگه نمیخوام
هیچی بشنوم. این فیلم پخش بشه، دنیا رو رو سرتون
خراب می کنم. تا آخر عمر تاوان میدید.

منتظر شنیدن بدوبیراه های شهروز نشد. چرخید و از
همون راهی که اومده بود، رفت. توی تاریکی گم شد
و من روی چشم هام دست کشیدم. پلکهام رو فشار
دادم که گریه نکنم.

شهروز ستم اومد و گفت: غصه نخور. این
ارزشش رو نداره.

پلک باز کردم و چیزی نگفتم. می دونستم اگر حرفی بزنم، از صدام حالم رو میفهمه. به عمران نگاه کردم که دوباره روی سنگ نشسته بود و به رودخونه ی خروشان نگاه می کرد. شهروز شونه ام رو گرفت و آهسته گفت: سرده. بیا بریم.

سرد بود. سرد بود و با هیچ آتیشی گرم نمی شد. با هیچ لباسی، هیچ حرفی، هیچ نگاهی به پاهام وسط گل چشم دوختم که سنگینی می کرد. شهروز به شونه ام فشار آورد و دوباره گفت: بریم.

پاهام رو به زور از گل در آوردم و سمت عمران قدم برداشتم. سوییشرتش رو از روی سنگ بلند کردم و روی شونه هاش انداختم. نگاهش به جلو بود. گفتم: اینجا نشین. برو خونه.

صداش به گوشم خورد: خونه؟ برم چه کار؟ برم مادرم رو ببینم؟ بهش چی بگم؟

آه از نهادم بلند شد و دست هام رو دور شونه هاش انداختم. محکم نگه شون داشت. سرماش رو حس می کردم.

گفت: نمی شد بذاری برادرت باشم؟

- عمران!

- مگه من از این دنیا چی می خواستم؟

بغضم ترکید. به خاطر خودم و به خاطر اون که همه ی خیالاتش با خاک یکسان شده بود. ازش فاصله گرفتم. دردمون جوری نبود که هیچکدوم درمون اون یکی باشیم. شهر روز ساعدم رو گرفت و توی مسیر ناهموار حرکت داد. بدون خدا حافظی رفتیم.

تیتی رو به شیب تپه نزدیک کردم و به پایین چشم دوختم. هشدار دادم: آروم باش. هول نشی. گردنش رو نوازش کردم. پایین تپه، توی نزدیکترین ملک به جاده، کارخونه ی آب معدنی علم شده بود. هنوز خیلی ریزه کاری داشت؛ ولی دستگاه ها وصل شده و آماده بودند. تولید محدودش برای ارزیابی شروع شده بود. شمیم تصمیم گرفته بود زودتر افتتاحیه رو برگزار کنه و بعد روی جزئیات وقت بذاره. حتما می ترسید کسی سنگ بنده و کارش بلامتکلیف بمونه. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به زمین خالی سبحان انداختم. یعنی روزی می رسید که نقشه ی مهندس ایوبی توی این زمین پیاده بشه. روزی که ساختمون

کلاسیک بومگردی رو کنار اون چشمه ببینم. نم نم بارون با نسیم ملایمی شروع شد و قطره ای روی بینیم افتاد. بند دهانه ی تیتی رو کشیدم که توی مسیر بیفته و به طرف زمین های پایین حرکت کنیم. سایه بون رو نصب کرده بودند و دیوارهای مشمایی، دورتادورش رو پوشونده بود. همین موقع ها مراسم شروع می شد و من باید سروقت می رسیدم. زمین های پایین حسابی شلوغ شده بود. چند دقیقه بعد، مقابل ساختمون سوله ی اصلی بودم و به رفت و آمد آدم ها نگاه می کردم. خیلی ها زیر خیمه ی مشمایی بزرگ، جمع شده بودند. خیلی ها داشتند از ماشین هاشون پیاده می شدند. کلی ماشین کنار جاده و انتهای زمین پارک شده بود. در ساختمون باز بود و عده ای داخلش بودند. هر طرف پر از جنب و جوش بود. تیتی رو سمت یکی از درخت های کنار ساختمون بردم و گفتم: یه کمی اینجا منتظر بشی، اومدم. خب؟

کنار درخت پیاده شدم و بوت هام روی گل نشست. شلوار و نیم تنه ی جین پوشیده بودم. با یه بافت گرم همراگشون. به خودم رسیده بودم که کسی پیش خودش فکر نکنه به شمیم حسودی می کنم یا مشغول

غصه خوردنم. صورت تیتی رو ناز کردم و گفتم: کی گفته حسودی می کنم؟ها؟

طنابش رو برداشتم و به تنه ی درخت بستم که گم نشه. موقع رفتن دوباره تأکید کردم: زود برمی گردم. صدایی در آورد. چرخیدم و چشمم به سهیلا افتاد که از در ساختمون بیرون اومده بود و به من نگاه می کرد. داشت این طرف می اومد. براش سری تکون دادم و زودتر سمت سایه بون راه افتادم. چند قدم برداشته بودم که رسید و سر راهم ایستاد. اهمیتی ندادم و خواستم رد بشم که گفت: صبر کن.

متوقف شدم و توی سکوت بهش خیره موندم. مادر میکائیل بود. عشق اول بابام بود. شوهرش داشت با بهترین دوستش بهش خیانت می کرد. نمی خواستم شرایطش رو بدتر از این کنم.

خودش با آرامش گفت: پسرم کجاست؟

-بله؟!

-میکائیل کجاست؟

- من نمی دونم. چرا از من می پرسید؟

-تو خونه ی تو می آد و میره. دیگه از کی بپرسم؟

_خونه ی من سوخته!

حالت صورتش عوض شد و سرش رو پایین انداخت.
کمی بعد سر بلند کرد و چشمش رو به هر طرف
چرخوند. انگار معطل بود که چی بگه. خودم گفتم:
من الان تو عمارت بابابزرگم هستم.
- می دونم.

- پس چرا پرسیدید؟ فکر می کنید تو عمارت قایمش
کردم؟

پلکهایش رو بست و باز کرد. بعد دست به کمر زد و
گفت: چی شده که خونه نمی آد؟ چیزی بهش گفتم؟ با
بهزاد هم نیست!

لبهام رو به هم فشار دادم و بعد گفتم: من چیزی
نگفتم.

- چرا خونه نمی آد؟

- برید ببینید خودتون باهاش چه کار کردید که ترجیح
میده هر جایی باشه، به جز خونه.

- من؟ من چه کار کردم؟

نمیتونستم بگم «شوهرت». خودش دوباره گفت: اگه
بهش گفتم اینطوری راضیم کنه..

- مشکل پسر تون خانوادگیه. حتما نمی تونه تو اون خونه نفس بکشه که رفته!

با صورت گرفته، مات مونده بود و نمی دونست چی بگه. دوباره سمت سایه بون حرکت کردم. چند نفر کنار ورودی مشغول سیگار کشیدن بودند و عمو هم بینشون بود. سرم رو پایین انداختم و داخل رفتم. بارون همچنان نم نم می بارید. داخل دیوارهای مشمایی و پلاستیک فشرده، خیلی ها روی ردیف های صندلی مقابل تریبون نشسته بودند. هادی و شهروز در حال خوشامدگویی به شهردار و اعضای شورای شهر، روی ردیف های جلو بودند. ردیف های عقب مخصوص شهروندهای مهم بود که هم پیر و هم جوون بینشون پیدا میشد. حتما از خانواده های بزرگ شهر بودند. خیلی هاشون رو از قبل می شناختم. بابابزرگ و حاج شریف هم بینشون بودند و صحبت میکردند. خاتم ها توی ستون جداگانه ای نشسته بودند. شروع کردم به سلام و احوالپرسی با آشناها و کم کم بین ستونهای صندلی جلو رفتم. سبحان کنار پدرش نشسته بود. با دیدن من پرسید: پس اومدی؟

- چرا نیام؟

خندیدم و حالش رو پرسیدم. حال مامان و مهرسا رو پرسید و وقتی گفتم قرار نیست بیاند، گفت: آره. تو این هوا امیدوار نبودم که بیان.

خودش متوجه نشد و من هم به روش نیاوردم که چرا باید امیدوار باشه خانواده ی من بیاند! به سلام و خوش آمدگویی بین خانم ها ادامه دادم که تعدادشون خیلی کم بود. از باغستانی ها فقط ارسلان و محمود اومده بودند که موقع رد شدن من از کنار ردیفشون، رو برگردونده بودند. دیگه مطمئن بودم که وقفه افتادن توی جواز بومگردی، زیر سر اون هاست.

با اعلام رضایت لفظی، فقط من رو از سر خودشون باز کرده بودند تا کسی به کینه ای بودن متهمشون نکنه. پوزخند زدم و ته ردیف ها، دوباره به طرف جلو برگشتم تا روی صندلی های خالی وسط سالن بشینم. نشستم و نگاهم به آقا صادق افتاد که روش این طرف بود. نیم خیز شدم و سلام کردم. دستش رو، روی سینه اش گذاشت و جوابم رو داد.

نجمی که اون طرفش نشسته بود، فکر کرد با اونم و دستش رو برام بلند کرد. برای لحظه ای خشکم زد.

تمام عکس ها و حرف هایی که ازش داشتم و بارها و بارها گوش کرده بودم، دوباره توی سرم مرور شد. دست توی جیبم بردم و فلشی رو که کلیپ توش بود، بین انگشت هام فشار دادم. نجمی بالاخره سمت کسی که صداش زده بود برگشت و من نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم. اگر همین حالا می رفتم پشت تریبون، فلش رو میزدم به لپتاپ شمیم که به ویدئو پروژکتور کوچیکش وصل بود و به همه می گفتم، چی میشد؟ فلش رو برای همین آورده بودم؛ اما جرئتش رو نداشتم. خود شمیم وارد سالن شد. فلش رو بیرون آوردم و زل زدم بهش. بعد سر بلند کردم و نگاهم با شهروز تلاقی کرد. با لبخند کوچیکی برام سر تکون داد. جوابش رو با لبخند دادم.

صدای عمران رو شنیدم: چشم میکائیل رو دور دیدی؟

سمتش برگشتم. با فاصله ی به صندلی خالی، موازی این ردیف ایستاده بود. با سر به شهروز اشاره کرد. بعد نگاهی به اطراف انداخت. پرسیدم: اومدی تیکه بارونم کنی؟

- نه. به اندازه ی کافی بارون داریم!!

منظورش به بارش های متوالی این چند روز بود.
ادامه داد: تو این وسط بی تقصیری. اون روز که تو
مسجد اونجوری گفتم... منظورم اتیش سوزی بود،
نه...

کمی فکر کردم تا یادم بیاد در مورد چی حرف می
زنه. توی مسجد گفته بود کاری که پدرت نکرد، من
می کنم. سر تکون دادم و گفتم: من به دل نگرفتم.
سرش رو پایین انداخت. پرسیدم: چرا اومدی؟ فکر
نمی کردم حوصله ی اینجور جاها رو داشته باشی.
- اومدم اگر لازم شد، جلوت رو بگیرم.

ابروم بالا رفت و فلش رو توی مشت فشار دادم. با
دیدن میکائیل جلوی ورودی، صدام رو پایین آوردم:
حتما داداشت هم واسه همین اومده؟

صورت عمران گیج شد. بعد رد نگاهم رو گرفت و با
دیدن میکائیل، لحظه ای بهش زل زد. زیر لب چیزی
گفت و دور شد. منتظر موندم تا میکائیل بیاد و راند
دوم اخطارها شروع بشه. مادرش گفته بود خونه
نمیره. با من هم در تماس نبود. نمی دونستم مشغول
چه کاریه و تو سرش چی میگذره. به سمت راه افتاد
و درست همون جایی ایستاد که عمران ایستاده بود.

انگار دیگه برای هیچ کدومون مهم نبود که کسی
حواسش به ما باشه.

بی مقدمه پرسیدم: کجا می مونی؟ همه رو نگران
کردی.

- مگه برات مهمه؟

- مگه میشه مهم نباشه؟

با چشم و ابرو فلش توی دستم رو نشون داد و گفت:
تو که کمر بستی زندگیم رو نابود کنی.

. فکر می کنی چرا تا الان دست نگه داشتم؟ به خاطر
تو. می خوام قانعت کنم.

صدای نجمی به گوشمون خورد: میکائیل! پسر.

میکائیل خودش رو به نشنیدن زد.

خواستم چیزی بگم که دست انداخت و فلش رو قاپید.

به سمت خروجی سایه بون قدم برداشت و من بدون

خجالت از جمع دنبالش رفتم. خارج شد و مستقیم

سمت گوشه ی ساختمون رفت که مسیر باریکی،

دیوارش رو از مشمای ته سایه بون جدا می کرد. پا

تند کردم و همون جا بازوش رو کشیدم. سمت چرخید

و متوقف شد. چند ثانیه به هم نگاه کردیم. بیرون

خلوت شده بود و به نظر می رسید که مراسم همین
موقع ها شروع بشه. میکائیل گفت: حق نداری
کوچیکترین اشاره ای به این جریان کنی.

- کدوم جریان؟ اینکه بابات با بهترین دوست مادرت
داره بهش خیانت می کنه؟ اینکه برادر داری؟ ... یا
اینکه همه جمع شدند، به بابای من تهمت زدند و
آواره ش کردند؟

لبهام داشت می لرزید و دست خودم نبود. گفت:
حرفی که باید میزدم رو زدم.

- تهدید بود؟

- آره.

فلش رو بالا گرفت و نشونم داد. اضافه کرد: این
پیش من می مونه.

به سمت دستش چنگ انداختم که فلش رو بگیرم.
دستش رو عقب کشید و پشت کمرش قایم کرد. بلند
گفتم: بده!

و سعی کردم با هر دو دست مشتش رو باز کنم.
دستش رو عقب تر برد. حالا رسماً توی آغوش من
بود. زیر لب لعنت فرستادم. دست هام رو نگه داشت

و به چشم هام خیره شد. نگاهم رو گرفتم. کنار گوشم گفت: این فیلم رو بشه، همه چی به هم می ریزه مرسده.

- اینطوریام نیست.

- من و تو باید خدافظی کنیم!

دوباره نگاهش کردم و گفتم: چه ربطی داره؟

- خودت خوب میدونی.

بینمون سکوت شد و من با تکون سر رد کردم. دلم نمی خواست چشم هاش رو اینطوری ببینم. پرسیدم: کجا می موندی؟

- خونه ی بچه ها.

- چرا جواب تلفن هام رو نمی دادی؟

- می دونی چه حالی بودم؟

- میکائیل...

- مرسده، اینطوری نمیشه. خودت خوب میدونی نتیجه ی نشون دادن اون فیلم چیه. دست من نیست!

نمی فهمی؟ طرف قراره پدرشوهرت بشه. باید بین من و بابات انتخاب کنی.

دوباره با تکون سر رد کردم و گفتم: نه. همچنین چیزی...

- اگه بابات اینجا بود، چی میگفت؟... می گفت قید عشقت رو بزن؟ قید آینده ات رو بزن؟ این رو برات می خواست؟

چشم هام خیس شد و جواب دادم: اگه بابام بود میگفت عشقت رو انتخاب کن... دقیقا به خاطر همین، من باید اون رو انتخاب کنم. نوبت منه که براش دختری کنم.

- مرسده، باید بیخیال من بشی!!

سکوت کردم و فکرش از ذهنم گذشت. عاقبت جواب دادم: من آدم خودخواهی نیستم. نمی تونم به خاطر عشق و عاشقیم، حق بابام رو ضایع کنم. حق بابابزرگ و مامان بزرگم. حق خانواده ام.

- این عین خودخواهی!

و دست هام رو ول کرد و بینمون فاصله انداخت.

صورت منقبض شد و به اخم هاش زل زدم. گفتم: از من نخواه انتخاب کنم.

- همه چیز رو خراب کردی، بس نبود. عشقم هم ازم گرفتی.

- فلش رو بده.

برای گرفتن فلش جلو رفتم. داد زد: این دست من می مونه.

- گفتم بده!

- انتخابت رو کردی... دیگه نمیخوام ببینمت.

فلش رو توی جیب فرو برد و راه افتاد؛ ولی دو قدم بعد ایستاد. نگاهش کردم. سهیلا چند متر دورتر، نزدیک ورودی سایه بون بود. حتما همه چیز رو دیده بود. بدون حرف و عکس العملی داخل رفت. سری برای خودم تکون دادم. به نظر می رسید که دیگه آخر رابطه‌ی ما اینجاست. میکائیل دوباره حرکت کرد. صداش نزد من. روی پیشونیم دست کشیدم و پلک بستم. به طرز عجیبی آرام بودم. آرامشی که از تموم شدن به راه دور و دراز می اومد. این نقطه مقصد من بود؟ لبه‌ی شیروانی ساختمون، جلوی بارون رو می‌گرفت؛ اما نمی تونست جلوی سرما رو بگیره. آه کشیدم و

بخار مقابل چشم هام ظاهر شد. هنوز درست درک نکرده بودم که بابا چرا باید کاری که نکرده و ممکنه سرش رو به باد بده، گردن بگیره. من هیچوقت نمی تونستم از حق بابا بگذرم. نمی تونستم سکوت کنم. حتی به خاطر میکائیل. با سر تأیید کردم و سمت ورودی سایه بون راه افتادم. فلش رو برده بود؛ ولی فرصت های دیگه ای پیش می اومد.

روی همون صندلی قبلی نشستم. شمیم و هادی مراسم رو شروع کرده بودند و داخل سایه بون سکوت کامل بود. یکی از اعضای شورای شهر داشت سخنرانی می کرد. عمران کنار ارسلان و میکائیل دقیقاً کنار نجمی نشسته بود. می خواست به من چیزی رو ثابت کنه، یا به عمران، یا به خودش؟! به ادامه ی سخنرانی ها گوش دادیم تا اینکه ناگهان بارون شدید شد و کوبه هاش روی سقف و شیروانی ساختمون بغل شدت گرفت. همه ی جمع، سخنران رو ساکت کرد و من به صورت بابابزرگ نگاه کردم. دستش رو تکون داد و لب زد: نترس.

خدا رو شکر کردم که مامان بزرگ رو توی این گل و بارون و زوزه های باد، نیاورده بودیم. صدای باد واقعا آدم رو می ترسوند. شمیم داشت با شهروز

حرف می زد و هادی کمی هول کرده بود. میکائیل بلند شد و سمت هادی رفت. چند نفر دیگه هم بلند شدند. صداها شدیدتر شده بود و دونه های بارون قصد سوراخ کردن سایه بون رو داشتند. شیهه ی اسب شنیدم و از جا کنده شدم. تیتی هنوز جوون بود و حتما ترسیده بود. به طرف خروجی دویدم که شهروز جلوم رو گرفت و گفت: کجا؟

- اسبم ترسیده.

- چیزیش نمیشه.

سخنران پشت میکروفون گفت: آرامشتون رو حفظ کنید... رگبار فصلیه. تموم میشه.

به صورت پیرمردها نگاه کردم که هیچ کدوم آروم نبودند. به نظر نمی رسید که شرایط طبیعی باشه. لب باز کردم و همون لحظه، باد دیواره ها رو کنار زد، زیر مشماها پیچید و با صدای گوشخراشی، ایرانیت های سقف رو از جا کند. همه روی زمین افتادند و زن ها جیغ کشیدند. روسری رو سفت نگه داشتم و روم رو از طوفان برگردوندم. آقا مختار داد زد: برید تو سوله.

و همه بلند شدند و همین کار رو کردند. خبری از
 عمران نبود و میکائیل شونه های مادرش رو گرفته
 بود تا به طرف ساختمون بیره. نگاهش به من گره
 خورد. روم رو برگردوندم. جمعیت روی گل ها و
 دیواره های افتاده و مشماهای آویزون، پخش شده
 بودند. سمت تیتی دویدم. به هر

طرف می دوید و طنابش رو می کشید. طناب رو از
 درخت باز کردم و سعی کردم آرومش کنم. زن عمو
 صدام زد: مرسته!... ولش کن. بیا.

سر تکون دادم. زن ها در حال رفتن به داخل
 ساختمون بودند و بارون مجال نگاه کردن جلوی پا
 رو نمی داد. سمت مردها برگشتم که انگار در مورد
 چیزی حرف می زدند که سخت نگرانسون کرده بود.
 شهروز شونه های بابابزرگ رو گرفته بود. با دست
 به ساختمون اشاره کرد که داخل برم. آقاصادق بلند
 گفت: این چه بساطیه؟

مرد دیگه ای جواب داد: طوفان که خبر نمی کنه.

- طوفان این وقت سال؟!!

همه کاملاً خیس شده بودند. یکی داد زد: سیل چی؟

ارسلان جوابش رو داد: سیل بند هست، کانال هست،
چه سیلی؟ برید تو. رگبار می زنه میره.

و خودش سمت ساختمون راه افتاد. ناگهان یاد کانال
افتادم. کانالی که گرگ رو توش گیر انداخته بودیم.
نفسم بند اومد و خیره شدم به میکائیل که انگار اون
هم تازه به صرافت افتاده بود. بند تیتی رو ول کردم و
در حالیکه از کنار ارسلان رد می شدم، بلند گفتم:
بازش کردید؟

میکائیل و هادی به هم نگاه می کردند. داد زدم: ما که
رفتیم، شما کانال رو باز کردید یا بسته موند؟

جواب ندادنشون نشونه ی بدی بود. هادی رو به
جمع گفت: از منطقه خارج شید... همه!

مردها به خودشون اومدند و هرکس طرفی رفت.
بابابزرگ رو به من گفت: برو تو ماشین شهروز...
بدو... بدو زن عموت رو وردار برید تو ماشین...

مثل بقیه هول کرده بود و دور خودش می چرخید.
من اما میخکوب شده بودم و به فرار کردن آدم ها
نگاه می کردم. این بارون اصلا طبیعی نبود و کانال
هم بسته مونده بود. این کارخونه... اون چشمه...
زمین سبحان... این همه آدم و ماشین و... اون همه

زمین و خونه های نزدیک آبادی... به یه چشم به هم
 زدنی بند بود. همه ی رویاهای من برای اون چشمه
 و زمین... همه ی رویاهای بابام... من نمی تونستم
 صبر کنم و با چشم های خودم ویران شدنش رو
 ببینم.

روی صورتم دست کشیدم و فریاد شهرور رو نشنیده
 گرفتم. به طرف تیتی دویدم و پا توی رکابش گذاشتم.
 خودم رو بالا کشیدم و گردنش رو محکم گرفتم که
 نیفتم. من هم جای کانال رو میدونستم و هم در لولایی
 سبکش رو دیده بودم. باز گردنش کار دو دقیقه بود و
 جلوی کلی بدبختی رو می گرفت. بعد با خیال راحت
 برمی گشتیم شهر. اگر هم سیلی سرازیر می شد، از
 طریق کانال می ریخت به رودخونه و تمام. اطراف
 رودخونه هم که بنا و باغ خاصی نبود. سرم رو از
 کنار گردن تیتی بلند کردم و چشمم به ارسلان افتاد که
 سر جاش ایستاده بود و مستقیم به من نگاه می کرد.
 صدای بابابزرگ از نزدیک تر به گوشم خورد: برو
 پایین تپه... برو مرسته...

نگاه ارسلان همچنان به من بود. سر چرخوندم و به
 نقطه ای بالای تپه خیره شدم. ضربه ای به پشت تیتی
 و وزنم رو تنظیم کردم که حرکت کنه. ترسیده بود و

با اولین اشاره‌ی من شروع به دویدن کرد. شہروز و هادی و چند مرد دیگہ، ہم زمان داد زدند: کجا؟!!

بی اهمیت از کنارشون رد شدم. صدای شہروز به گوشم می خورد کہ سعی داشت با حرف متقاعدم کنہ کہ برگردم. ہمہ ی فریادہا بلند شدہ بود و بین صدای بارون و باد شنیدہ می شد. بہ خودم امید دادم. کار دو دقیقہ بود. کانال رو باز می کردم و برمی گشتم. فعلا فقط بارون بود. بارون شدید. تیتی رو از مسیر ہموارتر بردم و زیاد طول نکشید کہ بہ زمین های بالای زمین سبحان رسیدیم. جایی کہ تہش بہ قلہ ی بلندتری از رشتہ کوه وصل می شد. فقط بارون بود. هیچ مشکلی پیش نمی اومد. بند افسار رو سمت کانال کشیدم. ہمون طرفی کہ میکائیل درپوشش رو بستہ بود. موقعیت رو چک کردم و وقتی دیدم خبری نیست، پیادہ شدم. سرش رو بین دست هام گرفتم و توی چشم هاش نگاہ کردم. جوری کہ بشنوه گفتم: الان می آم. تکنون نخور. باشہ?... تکنون نخور.

روی پیشونیش دست کشیدم. ترس و اضطراب حیوون رو حس می کردم. دوبارہ نوازشش کردم و بعد فاصلہ گرفتم. روی گل و لای کنار کانال راہ افتادم. خیس بود و کمی آب داخلش جمع شدہ بود؛

اما خبری از سیل نبود. نفس عمیقی کشیدم و روی لبه ی شکاف طبیعی زمین، پایین تر رفتم تا خودم رو به لوله ی بزرگ کانال برسونم که مثل یه تونل توی خاک کار گذاشته شده بود. گوشه ای از درپوش، باز مونده بود و آب های جمع شده توی شکاف، از اونجا وارد کانال می شد. داخل شکاف قدم گذاشتم و گل و آب های نزدیک به لبه ی دریچه رو با پا کنار زدم. همونطور که میکائیل ایستاده بود و درپوش رو کشیده بود، موازی با در ایستادم. دست راستم رو، روی دستگیره ی وسط گذاشتم و دست چپم رو، روی دستگیره ی لبه ی درپوش. نفسی گرفتم و سمت خودم کشیدم.

تکون نخورد. هم سفت بود و هم آب های جاری مانع می شد. دوباره با فشار بیشتری سعی کردم. این بار از جا تکون خورد؛ ولی گلهای مانع حرکتش بود. شروع کردم به پس زدن گل ها با کفش. اینطوری نمی شد. بی خیال ناخن هام شدم و محکم روی گل ها چنگ انداختم. هیچ چیز مهمتر از اون چشمه و جون آدم ها نبود. شروع کردم به پس زدن گل ها و وقتی راه باز شد. دوباره سراغ درپوش رفتم. اینبار راحت تر جابه جا شد؛ ولی باز کردن کاملش سخت بود.

دندون هام رو، روی هم فشار دادم و با آخرین توانم درپوش رو کشیدم. صدای ناله ای از گلویم بلند شد که پشت صدای آب مخفی موند. صدای آب... صدای آب جاری که معلوم نبود کجاست! چشم هام درشت شد و فکری از سرم گذشت. دست هام روی دستگیره ها لرزید. دقیقا توی مسیل ایستاده بودم. دریچه نیمه باز بود و اینطوری فایده ای نداشت. وسط ماجرا بودم و الان نمی تونستم کنار بکشم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: الان تموم میشه.

لبهام رو، روی هم فشار دادم و درپوش رو محکم تر کشیدم. بالاخره تا آخر باز شد. قفل بازویی رو زدم و با گرفتن درپوش تعادل رو حفظ کردم که پخش زمین نشم. خسته بودم؛ اما باید خودم رو بیرون می بردم. باید خودم رو به تیتی می رسوندم. صدای آب شدت گرفت و تمام بدنم به لرزه افتاد. جرئت نگاه کردن به سمت انتهای شکاف رو نداشتم. راه افتادم. بوت های گلیم سنگینی می کرد و پاهام از رمق افتاده بود. زیر گریه زدم و به ته شکاف نگاه انداختم که موج بلند آب گل آلود خیرهم کرد. از حرکت ایستادم و داد زدم: تیتی؟

و اسب از اون طرف لبه ی شکاف پایین اومد و با سرعت روی گل و آب تاخت. تیتی نبود. اسب میکائیل بود که به من رسید. میکائیل روی اسب خم شد، با هر دو دست بازو هام رو گرفت و کشید. چنگ انداختم به لباسش و خودم رو بالا کشیدم. اسب سمت لبه ی شکاف تاخت و من با لبهای باز مونده و چشم های خیس، به موجی زل زدم که نزدیک و نزدیک تر می شد. اسب که رم کرده بود، شبهه ای کشید و از شکاف کانال بیرون زد. آب به ما رسید. داخل تونل فرو رفت و باقیمونده اش با شدت از لبه ها موج برداشت. سر تا پامون رو خیس کرد. جیغ کشیدم. نزدیک بود هر دو پایین بیفتیم که میکائیل گردن اسب رو گرفت. دست هام رو دورش قفل کردم و محکم تر نشستم. نگاهی به آب انداختم و پلک هام روی هم افتاد. حیوون خودش رو از لبه ی شکاف دور کرد. صدای کرکننده ی عبور آب از کانال و بیرون زدنش از لبه های لوله، همچنان ادامه داشت.

نمی تونستم پلک باز کنم. اسب وسط زمین های خیس می دوید و صدای پاهاش با بارون و خروش آب هماهنگ شده بود. ظرف چند ثانیه ی وحشتناک، تجربه ای رو پشت سر گذاشته بودم که قابل توصیف

نبود. صدای میکائیل از کنار گوشم اومد: مرسته...
تموم شد.

سرعت اسب و صدای آب کمتر شده بود. پلکهام رو
آروم آروم باز کردم. به پهلوی جلوش نشسته بودم و
دست هام دورش بود. فشار دست هام رو کمتر کردم
و به صورتش نگاه انداختم. موها و لباس هاش خیس
و گلی شده بود و سرووضع من هم بهتر نبود. بارون
همچنان می بارید. توان حرف زدن نداشتم و
میدونستم که میخواد دو ساعت موعظه کنه. روم رو
برگردوندم. اسب رو نگه داشت. بدنم هنوز می لرزید
و حالا سرما و خیسی هم بدترش می کرد. دستش
روی صورتم نشست. دوباره نگاهش کردم. چشم
هاش سرخ شده بود. به حرف اومد: به لحظه فکر
کردم می میری.

بغض سراغم اومد و چشم هام پر شد. ادامه داد:
فکر کردم می میری و من آخرین بار دلت رو
شکستم...

گریه ام بیشتر شد. هر دو دستش رو، روی چشم
هاش گذاشت و فشار داد. با صدای گرفته تکرار کرد:
فکر کردم می میری.

دوباره بازو هام دورش محکم شد و سرم رو به سینه
اش چسبوندم خودم هم فکر می کردم می میرم. اگر
نیومده بود و خودش رو به آب نزده بود، مرده بودم.
اسب بی هدف راه افتاده بود. میکائیل خودش رو
جمع و جور کرد و افسار اسب رو به طرفی کشید که
توی مسیر بیفتیم. گفت: اگه یه چیزیت می شد چی؟

..._

- من چه غلطی می کردم؟

...._

. فکر کردی بازیه؟ تا چشمم رو برگردوندم نبودى.
اون پسر عموى بى شرف کجا بود؟ چرا جلوت رو
نگرفت؟ فقط جلوى من شیر میشه؟
نفس عمیقى کشید و ساکت شد. جواب دادم: اگه آب
با این شدت مى رفت پایین، کشته مى داد. چشمه هم
خراب مى شد.

- تقصیر من بود. انقدر سر اون گرگ به هم ریخته
بودم که یادم رفت باز کنم.

دوباره ساکت شد. من به خودم اومدم و گفتم: تیتی؟!

ازش جدا شدم و روی زمین های دور و بر چشم
چرخوندم. پرسیدم: تیتی خانوم کو؟... آب... تو آب
نیفتاده باشه؟

- نه. ترسیده، فرار کرده.

- از کجا معلوم؟ نیفتاده باشه اون ور کانال؟

چشم هاش مطمئن نبود؛ ولی گفت: امکان نداره.
حیوون حواسش جمعه. فرار کرده.

- اون من رو ول نمی کنه!

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: رقیب جدید منه؟
لبخند زد و ناگهان همه چیز خوب شد. دیگه نه بارون
و باد اذیت میکرد، نه تجربه ی نزدیک به مرگ، نه
رفتن تیتی. به خنده افتادم و فین فین کردم. ادامه داد:
یه جا پناه گرفته. پیداش میشه.

سر تکون دادم و دوباره بهش چسبیدم. یکی از دست
هاش رو دورم انداخت. شدت بارون کمتر شده بود و
داشتیم به زمین کارخونه نزدیک می شدیم. از دور
شهر روز و هادی و عمو رو می دیدم که پیاده این
طرف می اومدند.

گفتم: می خوای پیاده بشم؟

- چرا؟

- من و تو... همه جمعند... ببینند؟!!

- دیگه هر کی نمی دونست، فهمید.

نیشم باز شد و پرسیدم: چی شد مگه؟

جواب نداد. فشار نیاوردم. بهشون نزدیک شدیم.
شهرورز سمتمون می دوید و صدام میزد. خواستم
فاصله بگیرم؛ ولی حلقه ی دست میکائیل محکم تر
شد. به اسب ضربه زد و صدایی در آورد تا اسب
سرعتش رو بیشتر کنه. از جلوشون رد شدیم. گفتم:
چرا صبر نکردی؟

- الان یادش افتاده؟

ازشون دور شدیم و کم کم به جمع جلوی ساختمون
رسیدیم. حالا تعدادشون کمتر بود و بیشتر آشناهای
دو خانواده بودند تا غریبه ترها. از نگاهشون معذب
شدم و دوباره خواستم از میکائیل دور بشم. این بار
هم اجازه نداد. همه سمتمون اومدند و سوال های
پشت سر هم شروع شد. به من نگاه می کردند. توی
خودم جمع شدم و به صورت های مبهوتشون نگاه

کردم. بابابزرگ... حاج شریف... نجمی و مختار و مردهای دیگه... زن عمو و ندا و زن های دیگه... مهمتر از همه، ارسلان که دورتر از بقیه ایستاده بود و نمی دونستم برای چی تا الان مونده. همه کاملاً خیس بودند و دربارہ ی سیل می پرسیدند. نمی دونستم حرکت موج آب رو از اینجا دیدند یا نه. شمیم طرفمون اومد و درحالیکه سر تکون می داد، گفت: بابابزرگ تا سخته رفت. دیوونه شدی تو؟

همراه اسب حرکت می کرد. جونی برام نمونده بود. حتی صدام رمق نداشت. جواب دادم: یکی باید درش رو باز می کرد.

- مردها یه کاریش می کردند. یکیشون می رفت.

- دیر می شد.

نفسش رو بیرون داد و میکائیل اسب رو نگه داشت. شمیم جلو اومد که کمک کنه. میکائیل بلند گفت: برید عقب... کسی جلو نیاد.

شمیم نگاهی با مادر و مادرشوهرش ردوبدل کرد و عقب ایستاد. میکائیل پاش رو از کنارم جمع کرد و پایین پرید. خواستم لیز بخورم که خودش جلوم ایستاد، کمرم رو بین دست هاش گرفت و پیاده م کرد.

چشم روی آدمهای دور و بر بود و بدجوری خجالت می کشیدم. ازش خواسته بودم برملا کنه؛ ولی نه اینطوری. شمیم زیر بازوم رو گرفت و سمت ساختمون راه افتادیم. پاهام همچنان سنگینی می کرد و از روی زمین بلند نمی شد. سرم برای لحظه ای گیج رفت و شمیم نگه م داشت. زن عمو طرفمون دوید و حالا که از شوک بیرون اومده بود، گفت: خاک بر سرم شد. پاهات چی شده؟

فورا خیالش رو راحت کردم: هیچی نیست... فقط... میکائیل بلند «ببخشید» گفت و جلوی چشم همه، روی دست هاش بلندم کرد.

لبهای شمیم باز موند و صورت من جمع شد. دو قدم بعد ایستاد. به جلو خیره بود. همون طرف رو نگاه کردم. مادرش از ساختمون بیرون اومده و به ما زل زده بود. گفت: میکائیل!

و به مردم چشم دوخت. دوباره سمت صورت میکائیل خیره شد و تکرار کرد: میکائیل!

میکائیل نفسش رو آهسته بیرون فرستاد و دوباره راه افتاد. به طرف در ساختمون پا تند کرد و موقع رد

شدن از کنار مادرش، سر تگون داد و آروم گفت: از وسط سیل بیرون نیاوردمش که ولش کنم.

می دونستم همین یه جمله چقدر براش سخت بوده. از کنار سهیلا رد شد و داخل رفت. سالن اصلی ساختمون با چندین لامپ سقفی روشن بود و چند خانم دیگه داخلش بودند. میکائیل سمت نزدیکترین صندلی توی لابی رفت که با دیوارهای شیشه ای از سالن فنی و دستگاه هاش جدا می شد. من رو، روی صندلی گذاشت. کفش هام رو در آوردم و پاهای خیس رو، روی زمین سنگپوش گذاشتم. تازه اون لحظه بود که حس کردم همه چیز تموم شده و جام امنه. زمین رو زیر پاهام حس می کردم، از بالا بارون نمی بارید و میکائیل کنارم بود. شمیم و زن عمو و بابابزرگ وارد شدند و یک راست طرف من اومدند. دست هام توی هم قفل شد. از میکائیل تشکر کردند. زن عمو روی موهام دست کشید و گفت: نصفه عمرمون کردی. مادرت تو رو امانت سپرده.

. فکر نمی کردم..

به بابابزرگ نگاه کردم که رنگش پریده بود. گفتم: چرا نرفتید تو ماشین؟

آه کشید و سر تکون داد. گفت: بی فکری، حرف گوش نکنی، کله شقی. من چقدر داغ ببینم؟
دستمال هایی رو که شمیم تعارف کرده بود، گرفتم و روی صورتم کشیدم. گفتم: من حالم خوبه. زیادی بزرگش کردید. خوبم. به درپوش رو باز کردم و اومدم... اومدیم.

نگاهی به میکائیل انداختم. بابابزرگ دوباره آه کشید. دست هاش رو توی هوا تکون داد و بیرون رفت. زن عمو پرسید: واقعا خوبی؟ نیفتادی؟... سرت به جایی نخورد؟

- نه. نیفتادم. حالم خوبه.

- دو دقیقه بشین، حالت جا بیاد. شهروز اومد، میریم درمونگاهی جایی.

دست روی شونه ام گذاشت. با نگاهی به در، چادر خیشش رو زیر بغل زد و گفت: برم ببینم کجا روند. بیرون رفت و شمیم پرسید: چیزی لازم نداری؟
- نه.

نگاه کوتاهی به میکائیل انداخت که انگار قصد رفتن نداشت. من از این بابت خوشحال بودم. دیگه قرار

نبود جایی بره. شمیم سرفه ای کرد و وقتی دید فضای بینمون خیلی ناجوره، اشاره ای به در زد و با نگاه دیگه ای به میکائیل، رفت.

دو مرد جلوی در اومدند و خانوم هاشون رو صدا زدند. بعد از چند ثانیه، بالاخره تنها موندیم. به صورتش زل زدم و لب باز کردم؛ ولی همون موقع عمو و شهروز جلوی در ظاهر شدند. شهروز قبل از پرسیدن حال من، سر میکائیل داد زد: کور بودی ما رو ندیدی؟

- خواهش می کنم. قابلی نداشت دختر عموت رو آوردم.

- اگه از اول کانال رو نبسته بودید، نمی رفت!

- به خاطر گرگی که خواهرت رو گاز گرفته بود، بستیم!

ساکت شدند. بلند گفتم: من حالم خوبه. دعوا نکنید.

شهروز دستی به صورت کشید و جواب داد: من میرم ماشین رو بیارم نزدیک. الان می آم.

- مرسی.

رفت و نوبت عمو بود که داخل بیاد. نزدیک شد و روبه روی صندلی ایستاد. میکائیل کنارم نشست و پرسید: خوبی دیگه؟
- خوبم.

رو به عمو، ادامه دادم: الان بهترم.
عمو نفس بلندی کشید و دست هاش رو توی جیب های شلوار فرو برد. سکوتش رو شکست: حالش رو ببین...

نگاهش روی لباس هام چرخید و ادامه داد: مثل حبیب الکی الکی از خودت میگذری.
اخمی از دقت روی پیشونیم نشست. اضافه کرد: واسه خاطر بقیه.

کمی مکث کرد. حرف هاش توی محرم از یادم نرفته بود. اون چاقویی که دیده بودم جلو چشمم رژه می رفت. حالا که خودش حرف پیش کشیده بود، من هم به پشتی صندلی تکیه زدم و پرسیدم: چرا؟ چون از ترس اینکه کار تو باشه، تجاوز رو گردن گرفت؟
میدونست یکی از همون چاقوها داری.

سرم رو بالا گرفتم و بهش زل زدم. پوزخند زد و جوری «نه» گفت که توی سالن خالی پیچید. اضافه کرد: کار من نبود. حبیب هم می دونست. گردن گرفت چون اگر مشت نسرین وا می شد، هم خودش رو می کشتند، هم بچه ی تو شکمش رو.

داشت راحت و جدی حرف می زد؛ ولی نمی دونستم میشه به حرف هاش اعتماد کرد یا نه. دوباره گفت: پدر بچه اگر می خواست قبولش کنه، تا اون موقع کرده بود.

دستم سمت دست میکائیل روی لبه ی صندلی رفت و محکم نگه ش داشتم. پرسیدم: بابام از کجا فهمیده بود؟

- چه می دونم! با خیلی ها سر و سر داشت. به من همین قدر گفته بود. حالا تو هم می دونی. دیگه آروم بگیر! به در و دیوار زن! خودت رو به کشتن نده!

- چرا به کسی نگفتی؟

- نداشت. وقتی به من گفت، دیگه تهران بود. زن و زندگی داشت. همه چی تموم شده بود.

- بابام...

- بابات جون مادر و بچه رو نجات داد. همین.
دست میکائیل برگشت و دستم رو گرفت. بغض به
گلووم چنگ انداخت.

کم کم همه چیز داشت معنی پیدا می کرد. اینکه به
هیچ قیمتی حاضر نشده بود اتهام رو رد کنه. اینکه
فرار کرده بود و دیگه هیچوقت به سهیلا چیزی
نگفته بود. شاید می دونست کار نجمی بوده و بچه
رو قبول نمی کنه، یا شاید مثل من به ارسال شک
کرده بود. عمو سمت در چرخید و نگاه ها رو به
همون طرف کشوند. با دیدن عمران توی آستانه ی
در متوقف شد. سر جام صاف نشستم. جوری نگاه
می کرد که معلوم بود حرف های عمو رو شنیده.
چشم هاش روی ما سه نفر در گردش بود. عاقبت
زبونش رو چرخوند: حالت خوبه؟
- خوبم.

تک سرفه ای کرد و ساکت موند. اسمش رو صدا
زدم؛ ولی عقب عقب رفت و از قاب در فاصله گرفت.
عمو ناگهان زیر خنده زد و من به خودم لرزیدم.
بسته ی سیگاری از جیب در آورد. نگاهی به دست
های من و میکائیل انداخت و درحالیکه به طرف در

می رفت و به نخ بیرون می کشید، گفت: وای به حال
شهر روز.

به چشم های میکائیل خیره شدم که تو حال خودش
نبود. فقط سر تکون داد و گفت: این چه بدبختی ای
بود؟ من چطور نفهمیدم؟

- چون فکرش رو نمی کردی.

- این همه سال...

نگاهش به نقطه ای خیره موند. فشاری به دستش
دادم و پرسیدم: شب کجا می مونی؟

- نگران نباش.

- بیا عمارت ما.

لبخندی زد و گفت: از اونجایی که چرت و پرت گفتن
رو شروع کردی، پس حالت خوبه.

می خندید ولی من درد و غم ته چشم هاش رو می
دیدم. می دونستم زخمی روی زندگیش افتاده که دیگه
خوب نمیشه. حتی اگر خوب می شد، جاش برای
همیشه می موند.

ماشین رو جلوی ساختمون شورای شهر پارک کردم
و قبل از داخل رفتن، سمت یکی از مغازه های بغل
رفتم که آب بخرم. هوا گرفته بود، ولی بارون نمی
بارید. انگار پاییز زهر اصلیش رو ریخته بود. اون
هم وسط افتتاحیه ی شمیم. وارد مغازه شدم و سلام
دادم. خواستم توی یخچال دنبال بطری بگردم که مرد
از جا بلند شد و شروع کرد به احوالپرسی. ابرو هام
بالا رفت و نگاهی به دور و بر کردم که مطمئن بشم
با منه! بعد بهش خیره شدم. توی این چند ماه،
هیچکس از اهالی با من گرم نگرفته بود. تشکر کردم
و مرد گفت: چی بیارم دخترم؟

- با منید؟

- پس با کی باشم؟

- والا... یه بطری آب.

- رو چشمم.

چشم هام ریز شد. مرد سمت یخچال رفت. برام
بطری بیرون آورد و شروع کرد به تعارف تیکه پاره
کردن سر پول بطری. تشکر کردم و با تردید بیرون
رفتم. جلوی در مغازه به اطراف نگاه انداختم. رنگ
نگاه عابرها عوض شده بود و من نمی تونستم جلوی

خنده ام رو بگیرم. صبحم رو ساخته بودند. جرعه ای از بطری خوردم و وارد حیاط ساختمون شورای شهر شدم. نگهبان نام و نشونم رو پرسید و اجازه ی ورود داد. فقط امیدوار بودم نجمی سر راهم سبز نشه. همین که از کنار استخر تزیینی وسط حیاط رد شدم، ماشین از کنارم بوق زد. به طرف صدا چرخیدم. ماشین آقا صادق بود که داشت از پارکینگ ساختمون، سمت در ماشین رو می رفت. ایستاده بود. به طرفش رفتم. شیشه رو پایین داد. با هم احوالپرسی کردیم. پرسید: اینجا چه کار می کنی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اومدم از شورا کمک بخوام.

روی پیشونیش چین افتاد و گفت: چه کمکی؟
- مثل اینکه گردشگری استان قصد جواز دادن نداره. من حدس می زنم زیر سر باغستانی هاست. موندم چه کار کنم. شاید اگر چند نفر از شورا که با من هم عقیده اند باهاشون صحبت کنند، فشار رو از لابی هاشون بردارند.

صادق آهسته خندید و گفت: نگران نباش. جوازت صادر میشه.

- چطور؟ ... آخه...

- خبر کاری که بالای تپه کردی، همه جا پیچیده.
شدی عزیز دل میانرودا

خنده اش بیشتر شد و من با یادآوری اتفاقات اون
عصر وحشتناک، لبخند تلخی زدم. ادامه داد: مگه
ارسلان نامسلمونه که باز هم کارت رو لنگ بذاره؟
خودش اونجا بود، با چشم خودش دید. کاری کردی
که پسرهای باغستانی هم جربزه اش رو ندارند، چه
برسه به دخترهاشون.

لبخندم از تعریف هاش پررنگ تر شد و گفتم: یعنی
واقعا ممکنه کوتاه بیاند؟

- جوازت رو همین روزها می گیری.

جوری نگاهم کرد و سر تکون داد که بفهمونه از
چیزی خبر داره. با خنده شروع کردم به تشکر که
دستش رو از لبه ی پنجره برداشت و گفت: از خودت
تشکر کن. این رو فقط از خودت داری.

جمله اش خیلی ساده بود؛ اما قلب من رو پر از حس
خوب کرد. اینکه خودم از عهده ی این کار بر اومده
بودم. اینکه تصمیمی که بالای تپه گرفته بودم، موانع
رو از سر راهم برداشته بود. اینکه تلاش کرده بودم

و نتیجه گرفته بودم. این رو فقط از خودم داشتم!
صادق دستش رو کنار پیشونی گذاشت و خداحافظی
کرد. برای چند لحظه، همون جا ایستادم تا حس
حقیقی شدن رویاهام توی دلم رخنه کنه... بعد به
دنیای واقعی برگشتم و فکرم پی مسئولیتی رفت که
روی دوشم بود. گوشی رو در آوردم. باید یه بار
دیگه جمع می شدیم و درباره ی کلیپ و سرین و
نجمی حرف می زدیم. من، عمران، میکائیل، شهروز.
باید تکلیف روشن می شد. از هر سه نفر خواستم که
خارج از شهر، کنار یکی از جاده های خلوت جمع
بشند تا حرف های آخر رو بگیم و بشنویم. خودم
زودتر از همه رسیدم. ماشین رو پارک کردم و
مشغول قدم زدن توی هوای خنک شدم. یقه ی
بارونی مشکی رو بالا دادم که سرما نخورم. معلوم
نبود کی می رسند. توی زمین بایر کنار جاده ایستاده
بودم که صدای ماشین به گوشم خورد. سمت جاده
چرخیدم. شهروز پشت ماشینم پارک کرد و پیاده شد.
از دور ماشین میکائیل رو هم دیدم. شهروز سمتم راه
افتاد و از همون فاصله پرسید: تو خواستی جمع بشیم
یا اون؟

- من.

- آره. باید سنگ ها رو وا بکنیم. بذار بیاند. میکائیل هم پارک کرد و به طرف ما اومد. نگاه نامطمئنش به شهروز بود؛ ولی مخاطبش من بودم که گفتم: خوبی؟ مشکلی پیش نیومده؟

سر تکون دادم و شهروز جواب داد: از کله ی صبح که جلو درمون بودی تا الان.

ساعد شهروز رو گرفتم و گفتم: داداش!

پوزخند زد و این بار برعکس همیشه، تلخ نگاهم کرد. ادامه ندادم. میکائیل کم نیاورد و درحالیکه جلوتر می اومد، جواب شهروز رو داد: اگه ببرمش خونه ام، لازم نیست پیام دم درتون!
- خونه ات؟!

- عمارت حاج ننه ام ... که مال من میشه!

اسم میکائیل رو صدا زدم تا ساکت بشند. یاد اسطبل و زمین پشت باغ عمارتشون افتادم و بحث رو عوض کردم: هنوز خبری از تیتی نیست؟

میکائیل جواب داد: نه... سپردم پیداش کنند.

عبور ماشین عمران، حواسمون رو پرت کرد.
ماشینش رو جلوتر از همه پارک کرد و پیاده شد. به
جای اینکه طرف ما بیاد، سمت ماشین میکائیل رفت
که حتما مثل بقیه ی ما، سوئیچ رو تو ماشین گذاشته
بود. جلوی چشم های متعجبمون، کاپوت رو بالا داد و
دستی توی موتور برد. میکائیل داد زد: هوووی!
داری چه غلطی می کنی؟!

عمران بی اهمیت کاپوت رو بست و سمتون راه
افتاد. خیلی خونسرد گفت: نمی دارم وسط حرف ما در
بری!

میکائیل جلوتر رفت و پرخاش کرد: تو بی جا کردی!
به چی دست زدی؟

عمران حتی نگاهش نمی کرد. از جلوش رد شد و
سمت ما اومد. خودش گفت: باید حرف بزنیم.

با تکون سر تأیید کردیم. میکائیل همچنان درگیر
ماشینش بود. رو بهش گفتم: میکائیل بسه!

نفسش رو فوت کرد. ادامه نداد. شهر روز به حرف
اومد: مقدمه چینی نمیخواد. همه می دونیم واسه چی
اینجاییم. این ویدیو باید دست به عده برسه. نمیگم

همه. نمی خوام آبروریزی بشه. فقط دست اونهایی که صاحب حقد برسه. نظر من اینه.

سرفه ای کردم و خواستم شروع کنم؛ اما به جای من عمران گفت: نظر من هم همینه.

هر سه بهش زل زدیم. این با نظر قبلیش خیلی فرق داشت. اصلا انتظارش رو نداشتم. نگاهش رو پایین انداخت. یک دست سیاه پوشیده بود و دست هاش توی جیب پالتوی بلندش بود. انگار برای مراسم ختم اومده باشه. توضیح داد: هرکاری لازمه کنید. حقتونه... منتها قبلش من از اینجا میرم که...

وسط حرفش پریدم: میری؟! کجا؟!... مگه میشه؟ با آرامش جواب داد: یه عمره من رو با انگشت نشون دادند. من دیگه نمی تونم.

به من نگاه کرد. حتی تصور دوران بچگی و جوونیش برام سخت بود. ادامه داد: تا الان هم به خاطر... به خاطر یه سری مزخرفات مونده بودم.

و همه می دونستیم منظورش از مزخرفات، فهمیدن واقعیه. بلندتر گفت: کسی حق نداره نه بیاره!!

البته که منظورش میکائیل بود. میکائیل جلوتر اومد.
فورا سمتشون رفتم و بینشون ایستادم که دوباره
دعوا پیش نیاد.

میکائیل جواب داد: خيله خب.

یه بار دیگه گیج شده بودم. به صورتش زل زدم که
مطمئن بشم معنی حرفش همونیه که گفته. ادامه داد:
اگر می خواید به کسی نشون بدید، بدید.

صورتم جمع شد و پرسیدم: جدی میگی؟

باورم نمی شد که هر دو راضی شده باشند. جواب
داد: دوست ندارم به خاطر من از حقت بگذری. کاری
رو کن که می خوای. من یه کاریش می کنم.

شهر روز دست هاش رو به طرفین باز کرد و گفت:
پس مسئله حله.

بلند گفتم: نه!

از بین میکائیل و عمران رد شدم و کمی دورتر
ایستادم. هر سه به من نگاه می کردند. فکرهام رو
جمع و جور کردم و بالاخره گفتم: فیلم رو نشون
نمیدیم.

شهر روز اخم کرد و قدمی به جلو برداشت. هم زمان گفت: یعنی چی؟

- من نمیتونم زندگی این همه آدم رو خراب کنم.

_چرا؟... چون عاشق این شدم؟

با دست میکائیل رو نشون داد و اضافه کرد: از حق خانواده ات می گذری واسه یکی دیگه؟! بابابزرگ چی؟ ما چی؟ زن عمو چی؟ مهرسا چی؟ از کیسه ی خلیفه می بخشی؟

-شهر روز!

- این عشقه؟! |

میکائیل به حرف او مد: درست حرف بزن!

به هم چشم غره رفتند.

من جواب دادم: ربطی به عشق نداره.

دوباره توجه ها به من جلب شد. با یادآوری از خودگذشتگی بابا، ته گلوم بغض نشست.

توضیح دادم: شهر روز، حبیب رجبزاده از جریان حاملگی نسرین خانوم باخبر بود. با این حال، همهی تهمت ها رو به جون خرید و از شهر رفت. می دونی یعنی چی؟

- مرسله!

- بابام اگر می خواست واقعیت رو برملا کنه، هفده هجده سال وقت داشت. بابام با ما خوشبخت بود. نمی خواست هیچوقت گذشته رو باز کنه. حالا از من می خوای خلاف میلش عمل کنم؟! می خوای از خود گذشتگیش بی نتیجه بشه?!

شهر روز لب باز کرد؛ ولی چیزی نگفت. پرسیدم: آره؟ روی صورتش دست کشید و از مون فاصله گرفت. به همه اجازه دادم که به حرف هام فکر کنند. دو دقیقه بعد گفتم: همین حالا، همه مون جلوی هم، کلیپ رو پاک می کنیم و دیگه در موردش حرف نمی زنیم... به هیچکس. همه چی همین جا خاک میشه. من این رو به بابام بدهکارم.

بغض سراغم اومد و جمله های آخر رو لرزوند. نفس عمیقی کشیدم و چند بار پلک زدم. گوشی رو در آوردم. بقیه هم جلوتر اومدند و کنارم ایستادند. گوشی هاشون رو بیرون آوردند. به عمران نگاه کردم که رنگش پریده بود. به شهر روز که با اکراه گوشی رو می گشت. به میکائیل که نگاهش روی من بود.

عمران پرسید: مطمئنی؟

چند تا سرفه کردم و گفتم: من همه رو پاک کردم.
مونده بود این.

جلوی چشمشون دکمه ی حذف آخرین ویدیو رو زدم
و پلکهام رو، روی هم فشار دادم. هر سه مثل من
پاک کردند. شهروز کلافه سر تکون می داد. تأکید
کردم: بابام همین رو می خواست. تموم شد. به
زندگیتون برسید.

چشم هام پر شد و روم رو برگردوندم. شهروز حالم
رو پرسید. نمی تونستم جواب بدم. زیر پلکهام رو
خشک کردم و صدای عمران رو شنیدم: نمی دونم
چی بگم.

نگاهش کردم و قبل از من، میکائیل جوابش رو داد:
پس دهنتم رو ببند!

دوباره سمتشون رفتم که جلوی هر جور دعوای
احتمالی رو بگیرم. عمران به صورت میکائیل خیره
شد و پوزخند ناجوری زد. چرخید که بره؛ اما انگار
میکائیل هوس شر داشت. قدمی برداشت و شونه ی
عمران رو کشید که برش گردونه. بلند گفت: به من
خندیدی؟!

عمران شونه اش رو بیرون کشید و به راهش ادامه داد. میکائیل ول کن نبود. دنبالش رفت و داد زد: با توام!

و وقتی عمران برنگشت، محکم به جلو هلش داد. جیغ کوتاهی کشیدم. عمران تعادل خودش رو حفظ کرد و سمت میکائیل چرخید. دیگه توی چشم هاش خبری از آرامش همیشگی نبود. ترسیدم و جلو رفتم که شهروز گفت: تو کاری نداشته باش.

- آخه...

- بذار خالی بشند.

عمران درست مقابل میکائیل ایستاد و زل زد به چشم هاش. بلند گفت: چیه؟

- به من خندیدی؟

- آره.

- گه خوردی؟

- چیه؟ میخوای بری به باباجونت بگی مدیر مدرسه رو خبر کنه؟

چشم های میکائیل درشت شد و گفت: عقده ای!

- همینی که هست! آدم آگه از دبیرستان مکانیکی کنه اینطوری میشه. همه مثل تو دانشگاه تهران نرفتند؟

صورتم توی هم رفت. یه لحظه به همدیگه خیره بودند و لحظه ی بعد دست های میکائیل سمت یقه ی عمران پریده بود. این دفعه مثل دفعه ی قبل نبود که عمران کوتاه بیاد و تموم بشه. این دفعه عمران هم چنگ انداخت به گردن میکائیل و من دست هام رو، روی لب هام فشار دادم. شروع کردند به بد و بیراه گفتن و مشت کوبیدن به سر و صورت هم. عمران زیر پای میکائیل کشید و هر دو روی زمین افتادند. به طرفشون رفتم. شهروز نگه م داشت. گفتم: همدیگه رو می کشند.

- هیچکس با چار تا مشت نمرده!

پنج دقیقه به کتک زدن همدیگه و غلت خوردن روی زمین نمناک گذشت، تا اینکه هر دو بی حال روی زمین ولو شدند. صدای نفس هاشون از این فاصله هم شنیده می شد. عمران تکونی خورد و سر جاش نشست. همونطور نشسته، بلند داد کشید و آخر نفسش گرفت. من به گریه افتادم. شهروز شونه هام رو گرفت. عمران نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

به جای تکوندن لباس های کثیفش، دوباره دستهایش
رو، روی گوش هاش گذاشت و داد کشید. میکائیل به
آسمون خیره شده بود.

عمران لنگ لنگون سمت ماشین هامون پای جاده،
راه افتاد. میکائیل نیم خیز شد و گفت: ماشینم!

اما عمران اهمیتی نداد. یکر است سراغ ماشین
خودش رفت. میکائیل داد زد: ماشینم رو درست کن
عوضی!

عمران پشت فرمون نشست و ماشینش رو حرکت
داد. به طرف میکائیل رفتم که هنوز نشسته بود و از
زخم صورتش خون می اومد. با دیدن حال و روزش
گریه ام بیشتر شد و گفتم: داد نزن.

- چه کار کنم؟

و ته جمله بغضش ترکید و دست هاش رو، روی
سرش گذاشت. با صدای لرزون گفت: نمی تونم پام
رو بذارم تو خونه... نمیتونم تو چشم بابام نگاه کنم...
همه می پرسند چرا نمیری خونه، نمی دونم چی
بگم... دارم دیوونه میشم.

کنارش نشستم و دست هام رو دورش انداختم.
صورتش رو به شونه ام چسبوند و بی توجه به

شهر روز، آهسته زیر گریه زد. از پوستش آتش بلند می شد و تمام عصبانیت و ناراحتیش منتقل می شد به من. روی قلبم سنگینی می کرد. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. نمی تونستم سی سال رو به عقب برگردونم.

عمران به خیلی چیزها عادت کرده بود؛ ولی زندگی میکائیل، فرق داشت. کاخ رویایش یه شبه روی سرش خراب شده بود و بلد نبود چطوری باهاش کنار بیاد. شهر روز جلوم ایستاد و به صورتم خیره شد. من هم برای چند ثانیه بهش چشم دوختم. باید می دید. باید می فهمید... تا اون چیزی رو که هنوز نگفته، تا ابد نگه. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو، پشت گردن میکائیل گذاشتم. حلقه ی دستهام محکم تر شد. چشم هام روی کفش های شهر روز بود که راه افتاد و آهسته سمت ماشینش رفت. از همون زاویه نگاهش می کردم که دور می شد. پشت فرمون نشست و رفت. مدتی گذشت و میکائیل بالاخره فاصله گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت: شنیدی چی میگفت؟

- آره.

- بابای من...

- میدونم.

عقب تر رفت و درست نشست. من هم کمی فاصله گرفتم. توی موهای به هم ریخته اش دست کشیدم و دنبال دستمال توی جیبم گشتم. یکی بیرون آوردم و روی خراش گونه و لبش گذاشتم که حسابی سرخ و ملتهب بودند. روش رو برگردوند و صورتش دوباره منقبض شد. روی چشم هاش دست کشید. گفتم: میکائیل آروم باش. گناه رو بقیه کردند، شما دو تا خودتون رو عذاب میدید؟!

صدای گرفته اش دوباره به گوشم خورد: می دونی چی بیشتر از همه درد داره؟

منتظر موندم و خودش جواب داد: اون فقط چند ماه از من بزرگتره! به یه سال هم نمی کشه!

آه کشیدم و اجازه دادم به جای کتک کاری، خودش رو با گریه خالی کنه. دوباره گفت: من تو زندگیم هر چی خواستم، داشتم.

توی فکر رفت و صورتش باز منقبض شد. انقدری شناخته بودمش که بدونم حتی داد زدن و فحش دادنش هم از عذاب وجدانه. تأکید کردم:

تقصیر تو نیست. تو حتی به دنیا نیومده بودی. پدر و مادرت اون موقع عروسی نکرده بودند.

کمی به سکوت گذشت و بعد صدای ماشین به گوشمون خورد. به جاده نگاه کردیم. عمران برگشته بود. پیاده شد و دوباره کاپوت ماشین میکائیل رو بالا داد. با چیزی ور رفت و بست. نگاهی به ما انداخت و سمت ماشینش برگشت. دستی به پیشونیم کشیدم. معلوم نبود آخر این ماجرا به کجا می کشه.

پالتوی پاییزه ی رسمی پوشیده بودم که مناسب همچنین مراسمی باشه. مراسمی که از اولین روز دیدن چشمه، هواش توی سرم افتاده بود و حالا بعد از چند ماه، داشت برگزار می شد. بالاخره! مراسم کلنگ زنی و شروع فاز اول اقامتگاه بومگردی میانرود. جواز رو صادر کرده بودند و همه چیز حالا قانونی و واقعی بود. من حتی نمی تونستم جلوی خنده های طولانیم رو بگیرم. فقط کنار ورودی سالن اجتماعات شهرداری ایستاده بودم و با خنده به مهمون ها خوش آمد می گفتم. خانواده ی ما و حاج شریف داخل بودند و حتی محوطه هم شلوغ شده بود.

مهمون ها خیلی بیشتر از دعوت شده ها بودند. از این بابت خوشحال بودم. مه‌رسا از داخل سالن، بیرون اومد و دستش رو دور بازوم انداخت. با نگاهی به محوطه ی سرسبز بیرون که چند پله پایین تر بود، رو به من گفت: سالن تقریبا پر شده. چرا نمی آی تو؟

دست روی دستش گذاشتم و گفتم: منتظر باغستانی هام.

- اونها نمی آند. الکی منتظری. نیاند هم بهتره. یه وقت یکی یه چیزی میگه...

- وقتی جواز صادر شده، یعنی می خواند دشمنی تموم بشه. می آند.

تکونی به لبه‌اش داد. صدای شمیم رو شنیدم: بچه ها.

نگاهش کردم. داشت از پله ها بالا می اومد. تازه رسیده بود. با تکون سر سلام کردیم. هرچند همین دو ساعت پیش، تو عمارت با هم بودیم. پرسید: هادی داخله؟

- آره.

- خودش اجرا می کنه دیگه؟

- آره. لپتایم رو دادم. شهروز حوصله نداشت.

- اهوم. هواشناسی رو چک می کردی.

مهرسا که خبرهای سیل و به هم خوردن افتتاحیه به گوشش خورده بود، زیر خنده زد و ازم آویزون شد. خود من هم که امروز فقط منتظر بهانه بودم تا بخندم. هر دو به شمیم خیره بودیم. هشدار داد: هیس! یه کاری نکنید شرطم رو بگم.

- بالاخره این شرط کوفتیت رو بگو ببینیم چیه!

دو مرد دیگه داشتند از پله ها بالا می اومدند و آقا سبحان پشتشون بود. مهرسا پرسید: شرط چی؟

شمیم رو به من جواب داد: شرطم؟... شرطم اینه «کاری که شروع کردی، تا آخر تموم کنی».

ابرویی بالا انداختم و ورنه اندازش کردم. از اینکه شمیم داشت من رو تشویق می کرد، خرفه شده بودم که با جمله ی بعدی خرابش کرد: نمی خوام آبرومون رو ببری.

البته داشت لبخند کج و کوله ی مخصوصش رو می زد که همین حدش هم ازش بعید بود. جواب دادم: یه کاری می کنم، همه تون کف بر بشید.

شمیم چرخشی به چشم هاش داد و با نگاهی به ساعت و اشاره به در، داخل رفت. سبحان با دیدن ما، سلام بلندی داد. مردها رو به داخل راهنمایی کردم و جواب سلام سبحان رو بلند دادم. با مهرسا خوش و بشی کرد و گفت: سرده. بیرون نمونید.

چشم هام رو ریز کردم و به محوطه و در و نرده ها نگاه انداختم... تا هرجایی از خیابون که دیده می شد. خبری از خانواده ی باغستانی نبود. دستی تکون دادم و گفتم: پس بریم. بفرمایید.

مهرسا جلوتر از ما راه افتاد. سبحان پرسید: بهتر شدی دخترم؟

- بله. بیشتر از یه هفته گذشته. الان خوبم.

نفسش رو بیرون فرستاد. مهرسا زودتر از ما وارد سالن شد و سبحان جلوی در سالن، توی لابی ایستاد. گفت: من نبودم، اون صحنه رو ندیدم؛ ولی اونطوری که شنیدم خیلی خطرناک بود. ترس این چیزها تو روح آدم میمونه.

- نمی دونم. شب های اول کابوس دیدم؛ اما گذشت.

- انشالله که دیگه پیش نمی آد.

از گوشه ی چشم میکائیل رو دیدم که وارد لابی شد.
گفته بود دیرتر می رسه. جواب سبحان رو دادم:
انشالله. حداقل یه خودی نشون دادم. مردم باهام
مهربون شدند.

لبخند زدیم. میکائیل سلام بلندی داد و از پشتم رد شد
که وارد سالن بشه. جوابش رو دادیم. بوی ادکلن
همیشگیش زیر دماغم زد و موقع عبور، چیزی بین
انگشت هام گذاشت که حواسم رو از جمله های
سبحان پرت کرد. وقتی پرسید: «درسته»، فقط بهش
خیره موندم و گفتم: بله؟

با لبخند سری تکون داد و به درپهن سالن اشاره
کرد. حرکت کردیم. گفت: پس واقعاً قسمت زمین
اجدادیم این بود.

- پشیمونید؟

- نه. خوشحالم.

خندید. دست هام رو پشتم بردم و انگشت هام روی
ساقه ی گل لغزید. وارد سالن شلوغ و پرشور شدیم.

از ترس بارون و یه طوفان دیگه، به جای کلنگ زنی
توی زمین اصلی، این سالن کوچیک رو اجاره کرده
بودیم که داخل شهر بود؛ هرچند کلنگ زدن جالب تر
می شد. چاره ای نداشتیم.

سبحان به طرف آشناهاش رفت. روی دو ستون از
صندلی های سرمه ای مقابل استیج، چشم چرخوندم
که تشکیل شده از ردیف های ده تایی بود. بیشتر
مهمون ها دیگه برام آشنا بودند. شهردار و شورای
شهر و انجمن امنای مسجد... اهالی مهم شهر و اقوام
دور و نزدیک... مهندس ایوبی و یکی از اعضای
تیمش. عمران حتی مادرش رو هم آورده بود.
میکائیل تنها نشسته بود و سهیلا از دور زل زده بود
بهش فکر میکردم حرکت میکائیل بالای تپه ها، به
سهیلا برخورد و اینجا پیداش نمیشه؛ اما اومده بود.
شاید برای دیدن پسرش که خونه نرفتنش طولانی
شده بود. حتما هم نجمی و هم سهیلا دلیلش رو به
لجبازی نسبت می دادند. چشمم به مامان افتاد که
لبخند می زد.

یه روز، چند سال بعد، خیالش رو از بابا راحت می کردم که همیشه ته دلش شک نباشه. جوابش رو با لبخند دادم و سر چرخوندم. نگاه دکتر آقامیری به من بود.

موقع ورودشون تشکر کرده بودم، دوباره دست روی سینه گذاشتم و سر تکون دادم. برام سر تکون داد و لبخند زد. با حرف مرد کناریش سر برگردوند. نفس عمیقی کشیدم و خواستم سمت بابابزرگ برم و بین اعضای خانواده بشینم که نگاه همه سمت در پشت سرم چرخید. برگشتم و با دیدن ارسلان و اردلان و محمود، لبخند پرتردیدی روی لبم نشست. هر سه توی یه ردیف حرکت می کردند. نزدیک شدند. سلام کردم. جواب کوتاه دادند. کاری با اردلان و محمود نداشتم؛ ولی رو به ارسلان گفتم: خوشحال شدم که اومدید.

مرد تک سرفه ای کرد و درحالیکه روی سبیل و ریشش دست می کشید، جواب داد: باید می اومدم. - چه به خاطر پروژه اومده باشید، چه به خاطر حرف مردم... ممنون.

- من برا حرف مردم قدم از قدم برنمی دارم!

ابروم بالا رفت. ادامه داد: برا خاطر تو اومدم.

ابروی دومم هم بالا پرید. توضیح داد: اگر به دختر
پیره رو اسب، بزنه به سیلاب که جون مردم رو نجات
ده... مام میگیرم حلالش باشه.

به صورتش خیره شدم و مات موندم. هر جور فکر
می کردم، حرفش تعریف و تمجید بود. دست های قفل
شده پشتم، شل شد. بازشون کردم و جلو آوردم. نگاه
هر سه روی رز سرخ توی دستهام زوم شد که اصلا
مناسبتی نداشت. جلوی خنده ام رو گرفتم و ساقه رو
بین انگشت هام فشار دادم. ارسلان سری تکون داد و
سمت صندلی ها رفت. نگاه چپی به دو نفر دیگه
انداختم که می دونستم برای بابام چه پاپوشی دوختند.
دنبال ارسلان رفتند. هادی طرفم اومد و آهسته گفت:
شروع کنم دختر عمو؟

به خودم اومدم و گفتم: اگه زحمتی نیست.

- چه زحمتی. لپتاپ وصله. فلش هم زدم.

- همون یه فایل تو فلشه. عکس های زمین. بعدش
خودم باید حرف بزنم.

با سر تأیید کرد و نگاهش به رز توی دستم افتاد.
خندید و گفت: پس من شروع کنم.

سمت پله های استیج پا تند کرد. از کنار ردیف ها رد شدم. لبخندی به میکائیل زدم که دورتر نشسته بود. هادی شروع کرد به خوش آمدگویی و صحبت های اولیه. نگاهی به صندلی خالی بین شمیم و شهروز انداختم، نگاهی به صندلی کنار مامان و نگاهی به صندلی خالی کنار میکائیل. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم. نیش مهرسا با دیدن گلی که مثل جشن تکلیفی ها نگه داشته بودم، باز شد. سری برای سهیلا و ندا و پروین خاتم تکون دادم و توی ردیف صندلی ها حرکت کردم. درست کنار میکائیل نشستم. گل رو، روی پاهام گذاشتم. دست میکائیل روی دستم نشست. لبخند داشت.

به هم قول داده بودیم که دیگه درباره ی کلیپ و نجمی و نسرین حرفی نزنیم. فقط حالمون رو بد می کرد. پرسیدم: چرا نگفته بودی شهردار شوهر عمه اته؟

- مگه نمی دونستی؟

- نه. زن عموم الان گفت. عمه ات هم اومده.

به زنی که چند ردیف جلوتر از ما نشسته بود، نگاه کردم. توی حسینیه دیده بودمش؛ اما نسبت ها رو

نمی دونستم. چشم هاش هم رنگ میکائیل و نجمی بود. میکائیل گفت: میدونستی هم فرقی نداشت. اون اهل پارتی بازی نیست؛ وگرنه صد بار پروانه ی ساختت رو گرفته بودم.

خندیدیم. نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و به هادی دادم که مقابلمون مشغول صحبت از روی کاغذ بود. عمران برگشت و از روی شونه نگاهی به ما انداخت. بعد پیامش به گوشیم رسید «همه حرفت رو می زنند». خواستم جواب بدم که میکائیل گوشی رو به طرف خودش کج کرد و با خوندن اسم عمران، چشم غره ای بهش رفت. جواب عمران رو نوشتم «خوب یا بد؟». نوشت «اگر اذیت کرد، به خودم میگی». با لبخند به میکائیل نگاه کردم و پیام رو نشونش دادم. برام ابرو بالا داد. لبخندم بزرگتر شد. برعکس انتظارم اصلا استرس نداشتم. اون لحظه فکر می کردم همه چیز قراره خوب پیش بره؛ اما دنیا یه جور دیگه می خواست. چشمم به نجمی افتاد که کنار همکارهاش نشسته بود. داشت به پشت سر نگاه می کرد. با آرنج به پهلوی میکائیل زدم و آهسته گفتم: بابات داره به تو نگاه میکنه.

- بذار نگاه کنه.

نجمی وقتی از جلب توجه میکائیل ناامید شد، نگاهش رو حرکت داد و لحظه ای روی عمران نگه داشت که مستقیم به اون خیره بود. ته دلم خالی شد. نجمی لبخندی بهش زد و به جلو برگشت. حالا که حقیقت رو می دونستم، حتی کوچکترین کارهایش هم به نظرم معنی دار شده بود.

درحالیکه قبلا متوجهش نبودم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم که از اون حال و هوا بیرون بیام. حواسم رو به هادی دادم که آخرهای متن روی کاغذ بود. بالاخره تمومش کرد و نوبت به پخش عکس های چشمه و زمین و مناظر اطراف افتاد؛ تا بعدش من رو صدا بزنه، برم بالا و پروژه و بخش های مهم طرح پیشنهادی رو توضیح بدم که جو رو تخصصی تر کنیم... بعد مهندس ایوبی بالا بره و مراحل اجرای پروژه رو مطرح کنه. به پرده ی پشت استیج نگاه کردم. نشونه ی موس هادی سراغ فلش رفته بود. بلند گفتم: از خانم رجبزاده خواهش می کنم تشریف بیارند.

کلیک کرد و از تریبون فاصله گرفت. حضار تشویق کردند. میکائیل فشاری به دستم داد و بعد دستش رو برداشت. بلند شدم و شالم رو مرتب کردم که ناگهان همه ای از جمع به گوشم خورد. نگاهم رو از سرامیک های جلوی پام گرفتم و به روبه رو دادم. درجا خشکم زد.

این همون کلیپ بود. کلیپی که با عکس ها و صدای نسرین و نجمی درست کرده بودم و فقط شامل حرف های مهمشون می شد. نسرین داشت می گفت: همون موقعی که مجبورم کردی دروغ بگم.

دست روی قلبم گذاشتم و به مردم نگاه کردم که توی شوک عمیقی بودند. زل زده بودند به استیج، به عکس های نسرین و نجمی توی رستوران. حتما گوش هاشون برای شنیدن ادامه ماجرا تیز شده بود. پاهام سست شد و روی صندلی برگشتم. داشتند اتفاقات اون دوران رو می گفتند و سالن توی سکوت غرق شده بود. حتی هادی هم بالای پله ها بی حرکت مونده بود و با دهان باز به پرده نگاه می کرد. شمیم، عمران، عمو، مامان و مهرسا به من زل زده بودند. دست هام رو به نشونه ی ندونستن بالا بردم و به

میکائیل که مبهوت مونده بود، گفتم: کار من نبود.
من یه فایل دیگه داده بودم به هادی!

نگاهم نمی کرد. رو کردم به عمران و لب زدم: کار
من نیست.

ناگهان صدای نجمی توی سالن اکو شد: اون رو قطع
کن ببینم!

هادی به خودش اومد و سمت لپتاپ دوید. فوراً
قطعش کرد که این بار ارسالان بلند گفت: نکن... بذار
بشنوم چی.

بابابزرگ و عمو پی حرفش رو گرفتند و جو کم کم
داشت متشنج و ناجور می شد. نجمی رو به من داد
زد: نقشه ی همچین روزی رو کشیده بودی؟ ... که
پاپوش بدوزی؟

نگاه ها سمت من چرخید. با دست تصویر جلو رو
نشون دادم. تصویر صورت هر دو کاملاً واضح بود و
صداها واضح تر. گفتم: این نه کار منه، نه پاپوش!
همه ای پیچید و ارسالان بی توجه به وزوز محمود
زیر گوشش، رو به هادی داد زد: پسر! اون رو
روشن کن!

هادی کمی این پا و اون پا کرد و نگاهی به حاج شریف انداخت. حاجی آهسته سرش رو تگون داد و هادی ویدیو رو دوباره پلی کرد. به من نگاه انداخت و با دستمالی که از جیب در آورده بود، عرق پیشونیش رو پاک کرد. همه دوباره سکوت کردند و گفت وگو بین نجمی و نسرین ادامه پیدا کرد. من خوب می دونستم در چه مورده. چرخیدم و چسبیدم به بازوی میکائیل. تکرار کردم: به خدا کار من نبود. میکائیل دستش رو، روی دستم گذاشت و فقط سر تگون داد. کلا تو یه عالم دیگه بود. یه لحظه ترسیدم سنکوپ کنه. روی جمع چشم چرخوندم. عده ای نیم خیز و عده ای ایستاده بودند. بعد از هر جمله ای، تعجب جمع دو برابر می شد. نسرین سرش رو بین دست هاش گرفته بود و نجمی مشتش رو جلوی لب هاش فشار می داد. هیچ کدوم جرئت بیرون زدن از سالن و نگاه به بقیه رو نداشتند.

سکوت محض بود داد زد: نمک شناس.

جمله های آخرشون هم ردوبدل شد. صدای نسرین که می گفت «سهیلا سهیلا سهیلا... سهیلا این... سهیلا اون... به خاطر دک کردن حبیب، زندگیم رو سیاه

کردی». کلیپ تموم شد. حالا همه همه چیز رو می
دونستند. بی گناهی بابا مشخص شده بود. هیچکس
حرفی نمی زد. لبهای همه بسته و سالن سکوت
محض بود. نجمی طاقت نیاورد و از

جا بلند شد. با تگون انگشت اشاره رو به من، داد زد:
نمک شناس! می کشونمت دادگاه... از همه تون
شکایت می کنم. کاری می کنم به «غلط کردم» بیفتی!
پلکهام رو بستم و باز کردم. با آرامش جواب دادم:
فایل من این نبود. به من ربطی نداره.
رو به عمران ادامه دادم: من نکردم.

زل زدم به شهروز که ایستاده بود. شونه بالا انداخت
و با تگون سر و دست رد کرد. صدایی از کمی دورتر
بلند شد. صدای سهیلا: کار من بود!

همین جمله بس بود تا تمام سالن به طرفش خیره
بشند. نجمی بین ردیف صندلی ها راه افتاد و
نیشخندهای ناجور همکارهایش رو ندیده گرفت. سهیلا
هم از جا بلند شد و با بغض گفت: فکر می کردی تا
قیامت مخفی میمونه؟!

- این ها دروغه. همه اش دروغه.

سهیلا زیر گریه زد و خاتم ها دورش رو گرفتند.
نجمی داد زد: همه اش حرف مفته.

این بار نوبت نسرين بود که با صدای لرزون بگه:
حرف مفته؟!!

نجمی بهش زل زد و نسرين آهسته تر ادامه داد: الان
هم میگی حرف مفته؟

سر چرخوند و نگاه کوتاهی به برادرهاش انداخت.
عمران و میکائیل به هم خیره بودند و صورت هر دو
مثل گچ بی روح بود. حالا هر طرف می چرخیدی، پچ
پچ بود و نگاه های کنجکاو. سهیلا دوباره گفت: اگر
این دختر نمی اومد، هیچوقت نمی فهمیدم... هیچوقت
نمی گفتم.

به نسرين نگاه کرد و گریه اش بیشتر شد. ادامه
داد: اگر این فیلم رو تو جیب پسرم پیدا نمی کردم،
کسی نمی فهمید. تو باز کار خودت رو می کردی.

وضعیت از مرز آبروریزی رد شده بود و دیگه انگار
هیچ چیز اهمیتی نداشت. نجمی به صورت های دور
و بر نگاه می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت که
متوجه نمی شدیم. بلندتر گفت: من... همه ی اینها...

حرفی برای گفتن نداشت. همون موقع حاج شریف از کوره در رفت و با داد بلند شد. نگاه ناجوری سمت نجمی انداخت و پا تند کرد که هادی و مختار نگهش داشتند. تلخ گفت: خدا لعنت کنه بی ریشه! چند نفر رو به خاک سیاه نشوندی؟

مختار سعی کرد با حرف هاش آرومش کنه؛ اما حاجی بدتر شد و گفت: تو این سن دخترم رو حرف دهن مردم کردی!

به بابابزرگ چشم دوختم که داشت ریز ریز گریه می کرد و شهروز شونه هاش رو ماساژ می داد.

نجمی خواست جواب حاجی رو بده که مختار با بد و بیراه ساکتش کرد. سروصدای مردها و انکار نجمی بالا گرفت و ارسال از جا بلند شد. سنش از نجمی خیلی بیشتر بود. کسی جلوش رو نگرفت. روبه روی نجمی توی فضای بین دو ستون صندلی ایستاد و با تأسف سر تکون داد. گفت: چه کارتون کنم؟... گوشتون رو بیچونم؟ فلکتون کنم؟ بندازمتون تو طویله؟ چه کار کنم؟

نگاهش رو روی برادرش انداخت و دوباره سمت نجمی برگشت. نجمی قدمی به عقب برداشت و

ارسالان تکمیل کرد: تو الان باید جوون ها رو درس بدی... مردم بهت رأی دادند... مثلاً امین مردمی! این وضع زندگیت. برا آقام خدانیامرزی خریدی، دستت درد نکنه!

مخاطب جمله ی آخر برادرش بود. چرخید و رو به نسرين ادامه داد: به خاطر تو سر نداریم بلند کنیم. آبروی خودت بس نبود؟

انتظار نداشتم؛ اما نسرين از جا بلند شد و با پوزخند جواب داد: من زندگیم رو با «آبرو» معامله کردم داداش! به من از آبرو نگو.

میکائیل نفس عمیقی کشید. نگاهش کردم. با چشم های سرخ به من زل زد. با هر دو دست آدما رو نشون داد و آهسته گفت: شدیم مضحکه ی مردم. دیگه تا چهل سال ولمون نمی کنند.

صورتم توی هم رفت و گفتم: چرا اون فلش رو پاک نکردی؟

- اصلاً یادم رفته بود همچین چیزی هست.

به طرف مادرش نگاه کرد. سهیلا چشمش به میکائیل بود. دوباره گریه اش شدت گرفت. از زنها فاصله گرفت و کلافه پشت صندلی ها راه افتاد. میکائیل بلند

شد و دنبالش دوید. خواستم حرکت کنم که نجمی
مردها رو ول کرد و باز سر من داد زد: تو! از وقتی
پا گذاشتی اینجا...

این بار دکتر وارد ماجرا شد و حرفش رو برید: آقای
نصیری! متهم این خانم نیست.

- نادر، اینها...

- بسه دیگه! به خودت بیا مرد!!

نجمی پلکهایش رو، روی هم فشار داد. دکتر اخم
داشت. جرئت گرفتم و گفتم: یه سری آدم همدست
شدند، واسه پدرم پاپوش درست کردند، تهمت زدند،
شهادت دروغ دادند. پدرم به خاطر آرامش خانواده
اش آواره شد، به خاطر جون یه زن حامله... زنی که
هیچکس پشتش در نیومد که تن به هرچی نده.
هیچکس ازش نپرسید دردش چیه؟

آب دهانم رو قورت دادم و وقتی دیدم گوش همه با
منه، ادامه دادم: یه عده واسه پول...

به اردلان و محمود خیره شدم که خون خونشون رو
می خورد؛ ولی قاطی هیچ بحثی نشده بودند. بعد
برگشتم و اضافه کردم: یه عده واسه عشق یه طرفه.

به نسرین و نجمی زل زدم. حرفم رو تموم کردم: بابام
شده بود خار چشم. حالا هم که واقعیت رو شده، من
رو تهدید می کنید؟

ساکت شدم و به بابابزرگ نگاه کردم. صورتش
حسابی آویزون بود. دوباره خدا رو شکر کردم که
مامان بزرگ رو نیاورده بودیم. از شنیدن این حرف
ها و یادآوری اون سالها، حتما حالش بد می شد.
سهیلا و میکائیل نزدیک در ایستاده بودند و حرف می
زدند. تمام صورت سهیلا خیس بود. سر چرخوند.
نگاهی به عمران و نسرین انداخت، نگاهی به
نجمی... بغضش دوباره شکست و سمت در رفت.
نجمی سمتش دوید. مختار به سینه اش کوبید و
جلوش رو گرفت. نجمی با وجود اون همه آدم، داد
زد: سهیلا! صبر کن.

مختار زیر گوشش خوابوند و من دست هام رو، روی
لبم گذاشتم. تا حالا کتک خوردن مرد سن و سالدار
رو ندیده بودم. خیلی بد بود. مخصوصا با این کت و
شلوار خوش دوخت. سیلی دوم رو عمو زد و لبخند
دندون نمایی نشونش داد. نجمی جواب هیچکدوم رو
نداد و خواست از کنارشون رد بشه که ارسلان
بازوهاش رو گرفت و حرکتش داد. حرص خوردن

نجمی رو از توی صورتش می دیدم. ارسلان مستقیم به طرف صندلی نسرین پرتش کرد. صدایی از جمع بلند شد. سهیلا و میکائیل جلوی در متوقف شدند و به عقب نگاه کردند. نجمی تعادل خودش رو با گرفتن یکی از صندلی ها حفظ کرد و عصبانی گفت: دستت رو بکش! میدونی من کی ام؟!

ارسلان جلوتر رفت و داد زد: پای کاری که کردی وایسا.

با سر به نسرین اشاره کرد. عمه‌ی میکائیل بین صندلی ها حرکت کرد که خودش به نجمی برسونه. نجمی به نسرین خیره شد. عمران از جا بلند شد و گفت: بریم مامان.

نسرین نشنیده گرفت. خیره شده بود به چشم های خاکستری نجمی و حالش رو فقط من می فهمیدم. عمران بازوش رو گرفت و خواست بلندش کنه. هم زمان گفت: مامان، پا شو.

ولی نسرین توجهی نمی کرد. عمران داد زد: پا شو!

وقتی دید تکون نمی خوره، بازوش رو ول کرد و با نگاهی که پایین انداخته بود، بین صندلی ها راه افتاد.

براش راه باز کردند. نجمی روش رو از نسرین
برگردوند و دستی به صورتش کشید. عمران از
جلوی سهیلا که خیره نگاهش می کرد، رد شد. سهیلا
اسمش رو برد. عمران به راهش ادامه داد. دستی
دور کمرم نشست. برگشتم. مهرسا با صورت گرفته
به من نگاه می کرد. بغلش کردم. سرش رو چسبوند
به شونه ام و صورتش رو پنهون کرد. گفتم: عزیزم.
الان میریم.

عمران بیرون رفت و سهیلا هم سمت در چرخید.
نجمی دوباره داد زد: سهیلا!

و بی توجه به دست هایی که جلوش رو می گرفتند،
راه افتاد. سهیلا اهمیتی نداد و رفت. میکائیل هم
دنبالش.

نجمی دوباره اسم سهیلا رو داد زد و سعی کرد
خودش رو از بین دست های مختار و عمو و ارسلان
بیرون بکشد که مشق اردلان به صورتش حواله شد
و قیل و قال مردها بالا گرفت. اردلان چسبیده بود به
گردن نجمی و مردها نمی تونستند جدانش کنند. خواهر
نجمی گریه می کرد و دکتر به زور خودش رو سر پا
نگه داشته بود. آه کشیدم و همراه مهرسا سمت

مامان رفتیم. زن عمو و شمیم کنارش بودند. شمیم از کنار مامان بلند شد که من بشینم؛ با سر رد کردم. توان نشستن و آروم گرفتن نداشتم. رو به مامان گفتم: دیدی. من که گفته بودم.

مامان لبخند غمگینی زد و چشم هاش پر شد. اضافه کردم: نمی خواستیم به کسی بگیم. چون بابا اینطوری انتخاب کرده بود. رفتن رو، تهران رو، ما رو... ولی... اینجوری شد.

دستم رو توی هوا تکون دادم. با صدای فریاد نجمی از جا پریدم. اردلان رو هل داده بود و با سر و وضع کوفته و به هم ریخته، به طرف در می دوید. همه و رفت و آمد همچنان ادامه داشت و زنها داشتند سوا می کردند. حالا بحث بین ارسلان و محمود بود و ارسلان با صورت سرخ و عرق کرده جوش آورده بود. محمود نه حرف می زد و نه سرش رو بالا می آورد. دکتر دوباره وسط پرید: ای بابا... بسه دیگه... صلوات بفرستید. هرکس شکایت داره، بره دادگاه!

شمیم رو به زن عمو گفت: این شر دامن همه شون رو میگیره.

زن عمو با تکون سر، جواب داد: خدا نگذره از شون.
عمر همه رو سوزوندند.

چشممون سمت بابابزرگ رفت. مامان و زن عمو و
شمیم مشغول صحبت از گذشته و عواقب اتفاق امروز
شدند. نگاهم به آقا صادق افتاد. از جمع مردها جدا
شده بود. فکر کردم داره طرف ما می‌آد. منتظر موندم؛
اما حواسش به ما نبود. بین ردیف های صندلی
ایستاد. درست نزدیک صندلی نسرین. نگاه
نامحسوسی به صورت نسرین انداخت و آهسته چیزی
گفت.

که شنیده نمی شد. مشغول مرتب کردن یقه‌ی باز شده
اش بود. بی توجه به حرف های شمیم و مهرسا،
حرکات صادق رو دنبال می کردم. گوشه‌ی یقه رو
پایین کشید و چیزی رو نشون نسرین داد که من دقیقا
می دونستم چیه. پیداش کرده بودم. اون جای
سوختگی رو که ننه سکین گفته بود، پیدا کرده بودم.
زیر گردن صادق بود. خیلی تلخ چیزی گفت که
نسرین جوابش رو تلخ تر داد. اخمی کرد و روش رو
برگردوند. صادق چرخید و به طرف در بالایی سالن
راه افتاد. داشت دکمه‌ی یقه‌اش رو می بست که با
من چشم تو چشم شد. قطعا خبر نداشت که من

درباره‌ی زخمش می‌دونم؛ اما مضطرب به نظر می‌رسید. چینی به پیشونیش افتاد و نگاهش رو از چشم هام گرفت. طرفمون نیومد. برای بیرون رفتن پا تند کرد.

لبهای بازمونده ام رو بستم و به جمع مردها نگاه کردم که کم کم ساکت شده بودند و یکی یکی بیرون می‌رفتند. نگاه هاشون روی من بود. برای دکتر و اعضای باقیمونده‌ی شورا و انجمن، سر تکون دادم و از بابت اتفاقات عذرخواهی کردم. واقعا نمیدونستم این کند رو چطوری میشه جمع کرد. بیشتر خانواده‌های اینجا درگیرش بودند. حالا که سالن خلوت شده بود و فقط خودی‌ها بودیم، ارسال دست نسرین رو گرفت و بلندش کرد. گفت: راه بیفت، میریم خونه‌ی خودمون.

نسرین دستش رو بیرون کشید و با صدای گرفته جواب داد: چه خونه‌ای؟

- راه بیفت!

- من گریه هام رو کردم، تنهایی هام رو کشیدم، کتک هام رو خوردم... خونه‌ی من تو همون ده‌کوره است!

روی پله های وسط صندلی ها قدم برداشت و موقع خروج از سالن، روبه روی صندلی بابابزرگ ایستاد. گفت: حاج آقا، اگر از زندگی من چیزی مونده، بیا تاوان بگیر.

نگاهی به من و مامان و مهرسا انداخت و بلندتر اضافه کرد: راه دیگه ای نداشتم. پای بچه ام وسط بود.

مامان ناله ای کرد و نسرین با نگاهی به برادرهایش بیرون رفت. ارسلان راه افتاد و تلوتلو خورد. محمود زیر بغلش رو گرفت که نیفته. ارسلان دستش رو پس زد و گفت: طرف من نیا!

محمود آهی کشید و بابابزرگ رو مخاطب قرار داد: حاجی، من فقط 22 سالم بود. اقام نمی داشت کسی دست به اون باغ ها بزنه. گفتیم بسوزه راضی میشه. این نشست زیر پام. ما از چیز دیگه ای خبر نداشتیم.

با دست اردلان رو نشون داد. ارسلان به من نگاه کرد و با اشاره ی انگشت به برادر و پسرعموش، لب باز کرد: برو دادگاه، هرکاری میشه کن... هر کی جلوت در بیاد، با من طرفه!

هرچند هردومون می دونستیم که قرار نیست من
دیگه پی این ماجرا رو بگیرم. همه چیز تموم شده
بود. بی گناهی حبیب مثل آفتاب بیرون زده بود. بعد
از سی سال، زجر کشیدن بقیه، فایده ای به حال بابام
نداشت. سر تکون دادم. ارسلان چشم غره ای روونه
ی محمود کرد و اصلا به اردلان نگاه نکرد. بالاخره
بیرون رفتند. بابابزرگ حسابی ناراحت بود و فقط
زمین رو نگاه می کرد. حاج شریف داشت زیر
گوشش دلداری می داد. چند نفر باقیمونده هم بلند
شدند. آقا سبحان و مهندس باقیافه های درهم کنار
ردیفمون ایستادند. سبحان آهسته گفت: خودتون رو
ناراحت نکنید. الحمد لله اسم بی گناه پاک شد.

تشکر کردیم. سراغ بابابزرگ رفت.

دستی روی شونه ی مهرسا کشیدم و سمت مهندس
راه افتادم. بلافاصله پرسید: خانوم رجبزاده چه خبر
بود؟ من که نفهمیدم.

-رسوایی یه عده بود. فقط همینقدر بدونید که از این
به بعد، پروژه حمایت کامل پدربزرگم رو داره.

-جدی؟ یعنی مسئله ی مالی؟

-همه جوره.

ابرو بالا داد و لبخند زد. جواب داد: بسیار خوب. بعداً تو شرایط بهتری صحبت می کنیم. فعلاً مرخص میشم.

__عذر می خوام بابت خرابکاری امروز.
-مهم نیست.

همراه دوستش سمت در بالای سالن رفت. به اطراف نگاه انداختم. صندلی های خالی و آدم های بی رمق. مثلاً قرار بود جشن شروع پروژه باشه... اما ناراحت نبودم. صدای گریه ی بابابزرگ بلند شد و دلم رو آشوب کرد. همه سمتش رفتیم. شهروز و سبحان کمکش کردند که بلند بشه. روی شونه اش دست گذاشتم. نگاه نمی کرد. می دونستم الان آمادگی روبه رویی با من رو نداره.

شهروز گفت: شما برید خونه. من بابابزرگ رو می برم بیمارستان.

با سر تأیید کردیم و خداحافظی های آخر شروع شد. شمیم و هادی همراه شهروز و بابابزرگ رفتند. عمو برام شونه بالا انداخت و به زن عمو اشاره ی رفتن زد. حاج شریف رو به من گفت: می دونستم آخر گرد

و خاک می کنی. چه مصیبتی شد! چه آبرویی از همه رفت!

..._

حقیقت همیشه بهتر از دروغه.

-سهیلا رو چه کنم؟

- انتخاب خودش بود حاجی. خودش برملا کرد.

آه کشید و برای خودش سر تگون داد. خداحافظی کوتاهی کرد و با قدم های لرزون بیرون رفت. بقیه هم بیرون زدند و من سمت لپتاپم روی سن رفتم. نگاهی به پرده ی استیج انداختم که هنوز تصویر آخر فیلم روش بود. نفس عمیقی کشیدم و لپتاپ رو بستم. فلشی که میکائیل توی افتتاحیه ازم قاپیده بود، از لپتاپ کشیدم و بهش زل زدم. معلوم نبود سهیلا کی تونسته با فلشی که کنار لپتاپ روی میز گذاشته بودم، عوضش کنه. حتما به خاطر همین زود اومده بودند. فلش رو توی مشت فشار دادم و لپتاپ رو زیر بغل زدم. از اون بالا به سالن خالی نگاه انداختم. وقت رفتن بود. سری تگون دادم و بیرون زدم. مامان و مهرسا توی ماشین منتظرم بودند. از اون همه ماشین

پارک شده و مهمون، هیچ خبری نبود. طبق معمول،
روی صندلی های پشت نشستم. پرسیدم: خوبید؟
مامان جواب داد: چی بگم...

مهرسا به حرف اومد: عجب اوضاعی شد. من یه
لحظه واقعا ترسیدم. همه چی رو وسط کشیدند. اصلا
به مرده نمی اومد. خاک بر سرش...

شونه بالا دادم و گفتم: اون از افتتاحیه ی شمیم...
این هم از مراسم من.

مهرسا شروع کرد به خنده و من هم خندیدم. لپتاپ
رو کنار گذاشتم. مامان گفت: عوضش دیگه زبون
همه کوتاه شد. تموم شد رفت. اگر آبروریزی نمی
شد، باز تو دل همه شک می موند.

- آره. راست میگی.

مامان ماشین رو روشن کرد. مهرسا کامل به عقب
چرخید و گفت: وای..... فقط اونجایی که
پدرشوهرت گفت باید با ساز و دهل برم بیارمش.

لبم رو گاز گرفتم و به مامان نگاه کردم که اخطار
داد: مهرسا!

- آخه گفت پسرش عاشق شده.

هر دو زیر خنده زدیم و مامان چشم هاش رو
برامون درشت کرد. مه‌رسا رو به من ادامه داد: من
نمی‌ذارم کسی جداتون کنه، نترس.

همه ی اتفاق های بد چند دقیقه پیش یادم رفت.
مامان خواست از پارک در بیاد که فوراً گفتم: صبر
کن یه دقیقه.

- چی شد؟ حال بابایزرگت بده، بریم عمارت.

- الان می‌آم. یه دقیقه ای می‌آم.

سریع بیرون پریدم و توی محوطه دویدم. وارد سالن
شدم که برق هاش هنوز روشن بود. توی اون بلبشو
کسی نیومده بود تحویل بگیره. مستقیم سمت صندلی
خودم پا تند کردم و خم شدم تا گلم رو از روی زمین
بردارم. نبود. بیشتر گشتم. روی سنگ ها، صندلی
ها... نبود. صدایی از پشت سرم گفت: دنبال اینی؟

بلند شدم و سمت صدا چرخیدم. میکائیل با گردن کج
و رز توی دست، ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. ادامه
داد: خراب شد. دوباره می‌گیرم. گل رو از دستش
گرفتم و جواب دادم: خوبه... مادرت چی شد؟

- بردنش عمارت سنگی.
- حالا چی میشه؟
- نمی دونم. حتما تصمیمش رو گرفته که فلش ها رو عوض کرده.
- من نمی خواستم زندگی کسی خراب بشه.
- میدونم. مشکل ما بودیم که داشتیم تو توهم زندگی می کردیم.
- بابابزرگت چی شد؟
- حالش خوب نیست.
- لب هام رو، روی هم فشار دادم و سوالی که توی ذهنم بود، پرسیدم: چرا با مادرت نرفتی؟
- نخواستم بی خبر برم.
- سر تکون دادم. صورتش بی حال و غم زده بود.
- گفت: باورم نمیشه تا همین دو هفته پیش، دنیا چقدر خوش و خرم بود! دنبال یه راهی می گشتم که تو رو تو دل همه جا کنم. همه رو راضی کنم.
- به طرفش رفتم و برای دلداری بغلش کردم. سرم رو، روی شونه اش گذاشتم و گفتم: همه چیز می گذره.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم. تکرار کردم: همه چیز می گذره... اما من از تو نمی گذرم.

دست هاش رو دورم انداخت و چند ثانیه ی طولانی توی آرامش کامل گذشت تا اینکه زنگ موبایلم بلند شد. فاصله گرفتم و گفتم: مادرم منتظره.

- زودتر برو.

- همه چیز رو حل می کنیم.

سر تکون داد. عقب عقب سمت در راه افتادم و ادامه دادم: با هم.

دوباره سر تکون داد. اضافه کردم: من و تو و عمران.

ساکت موند؛ ولی مخالفتی نکرد. گفتم: فعلا.

- می بینمت.

لبخند زدم و جواب دادم: هر وقت بخوای. چرخیدم و سمت در پا تند کردم.

کمر بارونی سفیدم رو گره زدم و سمت شال پاییزه رفتم که صدای ننه سکین از پایین پله های عمارت به گوشم خورد: مرسیده... ننه!

از لحن صدا زدنش به خنده افتادم و جواب دادم:
جانم؟

- دم در سراغت رو می گیرند.

- چشم.

فورا شال رو، روی سر مرتب کردم و کیف رو
برداشتم. توی لابی جلوی پله ها پا تند کردم و پله ها
رو دویدم. ننه با لبخند پایین پله ها ایستاده بود. گفت:
چشمِت بی بلا.

از وقتی فیلم نسرین و نجمی پخش شده بود و غریبه
و آشنا درباره ی بی گناهی حبیب حرف می زدند،
لبخند از صورت ننه نمی افتاد. پرسید: میری بیرون؟

- آره. میرم به بابابزرگ سر بزنم.

- هزار ماشالله. همیشه سفید بپوش.

لبخند زدم. دستم رو بین دست های پینه بسته اش
گرفتم و مثل اون اوایل، سمت لب هاش برد. عقب
کشیدم و به جاش روبوسی کردیم. توی هال راه افتادم
و گفتم: زود می آم.

- خدا نگهدارت باشه.

از جلوی نشیمن جلویی رد شدم. مامان و زن عمو و مامان بزرگ مشغول صحبت و خنده بودند. بلند گفتم: میرم به بابابزرگ سر بزنم.

مامان بزرگ دست تکون داد و گفت: خوب می کنی. بگو بیاد، تو سرما نمونه. عصری با هم میریم. چشم. میگم.

صدای شمیم از جایی که دیده نمی شد، به گوشم خورد: گفتند یکی باهات کار داره. آره. میرم الان.

مراقب باش پاپاراتزی ها دنبالت نکنند. زیر خنده زدیم و مامان بزرگ پرسید: چی؟ چی دنبالش کنه؟

خنده ام بیشتر شد و خداحافظی کردم. مامان برام دست تکون داد.

جوابش رو دادم و بیرون زدم. توی حیاط، شهروز و مهرسا مشغول سر و کله زدن با عمو بودند که تنه ی درخت رو بغل کرده بود و داشت ازش بالا می رفت. شهروز کمر عمو رو گرفته بود و پایین می کشید. عمو می گفت: صد بار رفتم.

- اون زمان بچه بودی.

- ول کن من رو.

- بیا پایین، شر درست نکن.

شهروز به من نگاهی کرد و با اشاره‌ی سر به عمو، حرکتی به چشم و ابروش داد. صورتم رو با هم دردی جمع کردم. مهرسا نگاهم کرد و گفت: جلو در کارت دارند.

چشم هاش رو برام درشت کرد. عمو سر چرخوند و پرسید: خانوم محترم کیه؟

دوباره زده بود جاده خاکی. هرسه ناله ای کردیم. مهرسا برام بوس فرستاد و شهروز بهش گفت: تو مگه مدرسه نداری؟

- اسمش دانشگاهه.

- همون. غیرحضوری شده جدیداً؟

- حالا عجله ای نیست، میرم... داداش!

کلمه ی آخر رو با حرص گفت. شهروز براش پشت چشم نازک کرد. من با خنده راه افتادم. مش رمضون جلوی در ایستاده بود. بیرون رو نشون داد و گفت: کارت دارند بابا.

- مرسی.

و از در بیرون رفتم. کسی که پشت در قدم می زد، سهیلا بود.

انتظار هرکسی رو داشتم به جز اون. با دیدن من ایستاد و بهم خیره موند. سرفه ای کردم و سلام دادم. جواب داد. به سمتم اومد. تعارف داخل زدم. رد کرد. نگاهش به هر طرف می چرخید. پیاده اومده بود. گفتم: با من کار داشتید؟

- کار که نه... من دارم میرم پیش لیلا خواهرم... تهران.

سر تگون دادم. ادامه داد: به مدت می مونم. گفتم قبلش ببینمت، حلالیت بخوام باهات بد تا کردم. بس که شبیه حبیبی. روز اولی که دیدمت، انگار خودش رو دیدم.

- متوجهم... من هم نمی خواستم زندگی کسی خراب بشه. به میکائیل هم گفتم.

نفسش رو بیرون فرستاد و جواب داد: این زندگی هیچوقت درست نبود که بخواد خراب بشه.

و زل زد توی چشم هام. کمی معذب شدم و کیفم رو
بین انگشت هام فشار دادم. برعکس انتظارم لبخند
زد. آب دهانم رو قورت دادم.

گفت: هفده هجده سالم بود، گفتند فلانی ال کرده بل
کرده. خودش هم که انکار نمی کرد، فقط التماس می
کرد. آخر گذاشت رفت. تا به خودم اومدم، دیدم
نشستم سر سفره ی عقد. یه عمر با دروغ زندگی
کردم. دلم یه چیزی می گفت، مغزم به چیز دیگه.
عالم و آدم رو مقصر میدونستم. بابام، حبیب، نسرین،
حشمت خان،... خودم. تکونی به لب هاش داد و
تکمیل کرد: چه کار می خواستم کنم؟ زندگی من هم
این بود دیگه.

ساکت شد. پرسیدم: میکائیل خبر داره میرید؟
- میدونه.

- آقا نجم الدین؟

- اون هم میدونه.

- میکائیل تهران رو دوست نداره.

به تأیید حرفم سر تکون داد. مکث کرد و بعد گفت:
باید همون موقع با حبیب می رفتم. وقتی گفت بریم،

باید میرفتم. باید باورش می کردم. برام نامه نوشته بود.

یاد نامه ای افتادم که ارسلان نشونم داده بود. پرسیدم: همون نامه ای که دست باغستانی ها افتاد؟ - چند تا بود. یکیش رو انداختم تو رودخونه. گفتند رسیده دست حشمت خان. بابام رو صدا زدند. به هفته افتادم تو طویله تا با اسماعیل خان قرار مدار عقدم رو بذارند.

- کی نامه رو داده بود به حشمت خان؟

فقط نگاهم کرد و ساکت موند. دوباره گفتم: همونی که نامه ها رو میذاشت زیر گلدون هاتون؟

ابروهاش بالا رفت. فکر نمی کرد تا این حد در مورد زندگی خصوصیشون بدونم. روش رو برگردوند و به نقطه ای روی درخت خیره شد. آهسته گفت: صادق نسرین رو می خواست. نامه رو که خونده، نتونسته طاقت بیاره. اون روز رفته بودم لب رودخونه که حبیب رو ببینم. حتی تو روم هم انکار نکرد. نگفت نکردم، فقط گفت بریم... من نرفتم.

صداش هر لحظه آهسته تر می شد. گفتم: گذشته ها گذشته.

دوباره ستم نگاه کرد و بعد مشغول گشتن توی کیفش شد.

چیزی که بیرون آورد، تسبیح میکائیل بود. تسبیح رو طرفم گرفت و گفت: این مال توئه. حتی اگر اون فیلم رو نمی دیدم، باز هم مال تو بود. روزی که سیل اومد، فهمیدم.

ابرو بالا دادم. اصرار کرد: بگیر.

تسبیح رو از دستش گرفتم و حرفی نزدیم. در واقع حرفی نداشتم. این سهیلا بود که انگار به اندازه ی سی سال حرف داشت. گفت: حبیب روز آخریه جوری گفت «منتظرم نباش» که من سی ساله منتظرشم... شاید چون قرار بود دخترش یه روزی بیاد و به من بگه چرا...

با یادآوری دوباره ی بابا، صورتم توی هم رفت. ادامه داد: من عاقبت فهمیدم چرا.

تسبیح رو توی مشت فشار دادم. دستش رو، روی مشت گذاشت و گفت: مواظبش باش.

و منظورش میکائیل بود تا تسبیح. فقط سر تکنون
 دادم. خداحافظی کردیم و به طرف دیگه ی کوچه راه
 افتاد. می تونستم برسوونمش؛ اما به نظر می رسید که
 می خواد قدم بزنه. به تسبیح نگاه کردم و سمت
 ماشین رفتم. باید به بابابزرگ سر می زدم؛ ولی قبلش
 جای دیگه ای کار داشتم. پشت فرمون نشستم و یک
 ربع بعد، جلوی در ویلای نجمی ایستاده بودم. باید
 باهاش حرف می زدم... هرچند می دونستم نتیجه ای
 نداره. زنگ زدم و وقتی فهمید من پشت درم، خودش
 از خونه خارج شد تا در حیاط رو باز کنه. لباس
 مرتب رسمی پوشیده بود. نفس عمیقی کشیدم که
 صدام موقع حرف زدن نلرزه. در رو باز کرد. انگار
 انتظار دیدنم رو نداشت. گفت: اینجا نیست.
 - بله؟

- پسرم نیست. البته این روزها که ما باید از شما
 سراغش رو بگیریم، نه شما از ما!
 کنایه رو نشنیده گرفتم و گفتم: با خودتون کار داشتم.
 دستی توی هوا تکنون داد و گفت: بفرما.
 لب باز کردم. وسط حرفم پرید: صبر کن ببینم
 دوربینی چیزی کار نداشتی!

می خواستم جدی باشم؛ ولی نتوانستم جلوی لبخندم
 رو بگیرم. اخمی کرد و منتظر موند. گفتم: زیاد
 وقتتون رو نمیگیرم. در مورد خودمون نیست. تکلیف
 من و میکائیل روشنه. شما هم صلاحیت مخالفت با
 تصمیم پسرتون رو ندارید.

- قصد مخالفت نداشتم.

از تعجب، گره ای به ابروم افتاد. ادامه داد: زندگی
 شخصی پسر من به خودش مربوطه. زندگی شخصی من
 هم به خودم

- عذر میخوام ولی زندگی شخصی شما، زندگی
 شخصی هزار نفر رو به گند کشیده!

سکوت کرد. آرامشم رو حفظ کردم و گفتم: اومدم در
 مورد عمران حرف بزنم.

لحظه ای پلکهایش رو، روی هم فشار داد. توضیح
 دادم: داره میره. من نمی خوام بره. باید برید باهاش
 حرف بزنید، راضیش کنید که بمونه.

نفسی گرفت و مستقیم نگاهم کرد. بعد از کمی معطلی
 بالاخره جواب داد: نه.

اخم کل صورتم رو پوشوند. خیلی راحت گفته بود
«نه». گفتم: پسرتونه. سی ساله سختی کشیده.
چطور انقدر راحت...

- من بهشون رسیدگی کردم. خرجش رو دادم.

- کدوم خرج؟ پولی که نتونستند مصرف کنند؟ پولی
که اگر خرج می شد، توجه همه رو جلب می کرد؟
- به من ربطی نداره.

- پس به کی ربط داره؟!

نفسش رو با صدا بیرون داد. اضافه کردم: واقعا
باورم نمیشه.

- دخترم...

- به من نگید «دخترم». شما پدر بودن رو بلد
نیستید!

دوباره پلک بست و باز کرد. دستی روی صورتش
کشید و گفت: الان بیاد بگیره. هرچی می خواد بگیره.
کل اون گاراژ رو براش میگیرم.

- چرا فقط حرف پول رو می زنید؟ اون همه بلا سر
ما آوردید، کوتاه اومدیم. حالا نوبت پسر خودتونه؟
- من کاری نکردم.

- بله. فقط دستورش رو دادید که بقیه کنند. آتیش به پا کنند، دروغ بگند، تهمت بزنند!

- اگر حبیب سر جاش می شست، من کاری به کارش نداشتم.

قدمی به جلو برداشت و چهارچوب در رو بین انگشت هاش فشار داد. پی حرفش رو گرفت: دست رو چیزی گذاشت که مال اون نبود.

- سهیلا؟

- میانرود!

لحظه ای هر دو ساکت شدیم. با آرامش بیشتری به حرف او مد: سهیلا به هر حال مال من بود... هست.

- نیست. دیگه هیچی مال شما نیست. نه زن و بچه هاتون، نه میانرود.

لبهای لرزونم رو کنترل کردم. توی چشم هام چشم می چرخوند. انگار که تازه از خواب بیدار شده باشه.

شاید انقدر خوش باور بود که فکر می کرد بعد از این ماجراها هنوز هم چیزی براش مونده! با تأسف سر تکون دادم و به طرف ماشین چرخیدم؛ اما دو قدم جلوتر برگشتم و ضربه ی آخر رو زدم: شما قاراه

پدرشوهر من بشید. نمی دونم یه روزی ممکنه
 ببخشمتون یا نه... ولی امروز خوشحالم که نتونستم
 راضیتون کنم سراغ عمران برید. عمران واقعا بدون
 پدری مثل شما، زندگی بهتری داره.

هاله ی تاریکی روی صورتش افتاده بود و پلک نمی
 زد. رد فشار دندون هاش رو می دیدم. جوابم رو نداد.
 دوباره چرخیدم و با قدمهای تند، خودم رو به ماشین
 رساندم. حرف هام رو زده بودم. کارم باهاش تموم
 شده بود. پشت فرمون نشستم و در رو کوبیدم. زودتر
 از من، در خونه رو بست و توی کوچه راه افتاد.
 برای میکائیل و عمران متاسف بودم؛ حتی برای خود
 نجمی. ماشین رو راه انداختم و شیشه رو پایین دادم
 تا توی هوای خنک نفس بگیرم. امروز روز
 خوشحالی ما بود. نباید ناراحت می شدم.

نباید اخم می کردم. امروز فقط باید می خندیدم.
 زیاد طول نکشید که نزدیک در خونه ی سوخته مون
 پارک کردم. از داخل خونه، صدای ضربه زدن و جابه
 جایی وسیله به گوش می رسید. پیاده شدم و توی

قاب درهای باز حیاط، بلند گفتم: سلام... خسته نباشید.

کارگرها جوابم رو دادند و بابابزرگ با دیدنم عصا زنان جلو اومد. لبخندی زد و گفت: ببین... داریم خونه رو مرمت می کنیم.

با دست خونه رو نشون داد. روی در و دیوار دودگرفته و سیاه نگاه کردم... روی شیشه های خاکی... روی شیروانی کثیف.

گفتم: اگر بارون بگیره؟

- سیل هم بیاد، من یه ماهه اینجا رو دسته گل می کنم.

خندیدم و روی موزائیک ها راه افتادم. چه خاطره های عجیب غریبی توی این خونه ساخته بودم. ماه های دوست داشتنی شناختن. شناختن خودم و بابا و خاکی که به من تعلق داشت. بابابزرگ گفت: خیال نمی کردم یه روز پا تو این خونه بذارم. چه سالهایی که از دست رفت.

دستش رو گرفتم و لبخند زدم. چشم هاش دوباره تر شد. گفتم: با فکر و خیال و خودخوری، زمان بر نمی گرده. مهمه اینه که همه واقعیت رو فهمیدند.

بغضش رو قورت داد و گفت: راست می گفتی. اینجا شهر تو هم هست.

خواستم چیزی بگم که صدای اسب از جلوی در به گوشمون خورد. هر دو به طرف در راه افتادیم. از همون لای در هم، سر اسب میکائیل پیدا بود؛ اما اون چیزی که انتظارش رو نداشتم این بود که افسار تیتی توی دست میکائیل باشه. دست بابابزرگ رو ول کردم و بلند گفتم: تیتی خانوم!!

میکائیل خندید و من سمت اسبم دویدم. سرش رو توی بغل گرفتم. عقبتر رفت. نگاهش کردم و گفتم: کجا بودی؟... تو کجا بودی؟ ها؟

سرش رو برام تکون داد. به بابابزرگ نگاه کردم و گفتم: بابابزرگ، تیتی اومده.

خندید و سرش رو کج کرد. میکائیل سلام داد و احوالپرسی کردیم. گفت: رفتم عمارت، گفتند اینجا. به طرفش رفتم و دستم رو، روی زانوش گذاشتم. گفتم: مرسی که پیداش کردی.

و جوری نگاهش کردم که بفهمه چقدر خوشحالم. جواب داد: به آبادی های اطراف سپرده بودم خبرم کنند. راه رو گم کرده بود. می خوام دور بزنیم؟

افسار رو طرفم گرفت. بند رو گرفتم و دوباره سمت تیتی رفتم. میکائیل تکونی به اسبش داد و رو به بابابزرگ پرسید: حاج آقا، اجازه هست؟

به من و تیتی اشاره کرد. نگاه بابابزرگ از من به میکائیل و از میکائیل به من، در رفت و آمد بود. آخر به حرف اومد: هرطور خود مرسته خانوم بخواد. و به من نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم: خب... آقا میکائیل تا اینجا اومده...

حرکتی به لب هام دادم و اضافه کردم: نرم زشته. بابابزرگ دوباره خندید و با دست اسب رو نشون داد.

نگاه کوتاهی به میکائیل انداختم که جوابش رو از بابابزرگ گرفته بود و لبخند داشت. سوار شدم و دستی برای بابابزرگ تکون دادم. سمت جاده حرکت کردیم. منتظر کسی بودم که قرار بود از این جاده رد بشه. آهسته از میکائیل پرسیدم: با مادرت خدافظی کردی؟

حالت صورتش ناگهان عوض شد و گفت: آره.
- ناراحتی؟

نفس عمیقی کشید و با صدا بیرون فرستاد. دنباله ی حرفش رو گرفت: می دونی چی میشه؟ مادرم میره. بابام فعلا به مدت نه پی من می آد، نه پی عمران. میره یه آپارتمان رو به روی آپارتمان خاله لیلام می گیره... کار و زندگیش رو تعطیل میکنه... انقدر میره می آد، تا مادرم رو برگردونه. بابام بدون مادرم نمی تونه زندگی کنه.

پوزخند زد و ادامه داد: شده بره زیر چرخ های ماشین شوهرخاله ام بخوابه، برش می گردونه.

به خنده افتادم و دست روی لب هام گذاشتم که موقعیت جدی رو خراب نکنم. دوباره گفتم: ولی از مادرم مطمئن نیستم. مطمئن نیستم این بار برگرده. من دیگه بچه نیستم که بهانه اش باشم.

خنده ام خشکید. گفتم: واقعا نمی فهمم وقتی بابات انقدر مادرت رو دوست داشته، چطور راضی شده سی سال خیانت کنه؟!

- میگه اگر مادر عمران رو ول می کرد، اون همه چیز رو لو می داد. مجبور بوده نگه ش داره. اصلا به خاطر این طرفش رفته که از طریق اون میونه شون رو به هم بزنه. میونه ی مادرم با...

اسم «حبیب» رو نیاردم. می دونستم حساسه. حق داشت. گفتم: خیانت به خاطر عشق!

این بار من پوزخند زدم. میکائیل گفت: یه جورهایی درکش میکنم.

بهش خیره شدم. نگاهش به زمین بود و نمی دید. گفتم: عه؟!

نگاهم کرد. ادامه دادم: تو درک کن تا من چشم هات رو از کاسه در بیارم! من مامانت نیستم، گفته باشم! زیر خنده زد و جواب داد: نه... اونقدرها هم درکش نمی کنم.

روم رو برگردوندم و به انتهای جاده نگاه کردم. حرکتی به اسبش داد و گفت: چرا وایسادی؟

تیتی رو کنار جاده نگه داشته بودم و میکائیل هم به هوای من ایستاده بود. جواب دادم: منتظر کسی هستم.

به ساعت نگاه انداختم. پرسید: کی؟

و با دیدن ماشین سیاه عمران از ته جاده، جوابش رو گرفت. زمزمه کرد: این چه کار داره باز؟

- اومده خدافظی.

- چی؟! -

حرفی نزد. عمران ماشین رو کنارمون نگه داشت و پیاده شد. هر دو آرنجش رو به سقف ماشین تکیه داد. عینک آفتابیش رو در آورد و نگاهمون کرد. ما سلام کردیم؛ ولی میکائیل روش رو برگردوند. هنوز مثل بچه های پنج ساله بود. عمران شروع کرد: دارم میرم.

به بار و بندیش روی صندلی های عقب نگاه کردم که از شیشه ها معلوم بود. گفتم: داری عجله می کنی. بیشتر روش فکر کن.

- فکر کردن بسه. می خوام عمل کنم.

- بری، دلت واسه اینجا تنگ میشه.

- میدونم.

- دل من هم تنگ میشه.

میکائیل به من خیره شد. شونه بالا انداختم. ادامه دادم: دل میکائیل هم تنگ میشه.

هر دو همزمان پوزخند زدند. عمران قبلا همه چیز رو به من گفته بود؛ ولی دوباره از اول گفت: دارم میرم

تهران، یه جایی که هیچکس من رو شناسه. تو یه گاراژ بزرگ آشنا دارم. دیگه برنمی گردم.

می دونستم داره به گوش میکائیل می رسونه. ادامه داد: آدرس رو برات فرستادم.

به میکائیل نگاه کردم که خودش رو زده بود به اون راه جواب دادم: دیدم.

- هروقت خواستی بیا.

دوباره چشمم سمت میکائیل رفت که مثل مجسمه فقط نگاه میکرد. عمران بعد از کمی مکث گفت: پس خدافظ.

با اکراه جوابش رو دادم. پشت فرمون نشست و در رو بست. تصمیم گرفته بودم توی رابطه شون هیچ دخالتی نکنم و بینشون قرار نگیرم. امروز هم قرار نبود میکائیل اینجا باشه... اما حالا... حالا که اینجا بود، نمی تونستم ساکت بمونم. گفتم: نذار بره.

ابروی میکائیل بالا پرید.

- تو فقط همین یه برادر رو داری.

عمران ماشین رو راه انداخت.

- بره، دیگه رفته.

ماشین عمران دورتر شد.

- بعد پشیمون میشی.

- خودش خواسته. به من چه؟

- واقعا خودش خواسته؟

- مگه ندیدی چمدون هاش رو؟

- تو بگی نره، نمیره. برو دنبالش.

- من؟! من نمی تونم.

- برو!

صدام بالا رفته بود. میکائیل نفسش رو بیرون داد و با ابروهای گره شده، به اطراف نگاه کرد. بعد زیر لب فحش داد و دهانه ی اسبش رو سمت جاده کشید. ماشین عمران دور شده بود که میکائیل اسب رو حرکت داد و کنار جاده تازوند. عمران سرعتش رو کم کرد و من هم به تیتی ضربه ی پا زدم که حرکت کنه. میکائیل سرعتش رو بالاتر برد و ماشین عمران رو گرفت. عمران متوقف شد. بهشون رسیدم. میکائیل اسب رو مقابل ماشین نگه داشت و عمران پیاده شد. تلخ پرسید: چیه؟!

میکائیل چشم هاش رو تیز کرد و گفت: می خوام
بری که چی؟ مگه واقعیت عوض میشه؟

- حرف هات رو واسه خودت نگه دار! من اومدم
خدافظی کنم. همین.

- کسی که رفتنی باشه، خدافظی نمی کنه. خدافظی
یعنی «نذار برم».

عمران زیر خنده زد و با پهلوی به ماشینش تکیه داد.
گفت: عه؟

- آره.

- خيله خب. حرفت رو زدی. بکش کنار.

- داری فرار می کنی.

خنده ی عصبی عمران بیشتر شد و جواب داد: من؟
- تو.

عمران نگاهی به من انداخت.

یه بار بهم گفته بود عشق رو قبول نداره. گفته بود
که توی این دنیا هیچ چیز بیشتر از رابطه ی خونی
ارزش نداره. حالا خودش داشت هم خونس رو پشت
سر میذاشت و می رفت. میکائیل دوباره به حرف

اومد: آبروی من هم رفته. مادرم داره میره تهران.
 بابام هم حتما دنبالش میره... ولی من اینجام!
 و دستهایش رو به طرفین باز کرد. ادامه داد: هزار تا
 کار ریخته سرم، خیلی ها امیدشون به منه، من از
 چیزی فرار نمی کنم.

فشار انگشت های عمران روی در ماشین بیشتر شد
 و ناخن هاش رو به سفیدی رفت. جلوتر رفتم و گفتم:
 عمران، هر جای دنیا بری، مردم پشت هم حرف می
 زنند. هیچ جا فرقی نداره. پات رو از این شهر بذاری
 بیرون، میشی همونی که آبروش رفت و فرار کرد.
 اگر بمونی همه عادت می کنند.

عمران نفس عمیقی کشید. پشت سرش رو نشون
 دادم و گفتم: برگرد خونه. هزار تا مسئولیت داری.
 مادرت، کارت، من! قول داده بودی به من کمک کنی
 برنامه های بومگردی رو اجرا کنم.

پلکهایش رو بست و میکائیل که انگار از خر شیطان
 پیاده شده بود، اضافه کرد: حاج ننه ام سراغت رو
 گرفته، عمه ها، دختر عمه ها.

عمران پلک باز کرد و نگاهی به بارهای پشت
 ماشینش انداخت. مشغول قدم زدن کنار ماشین شد.

گفتم: یه بار تو من رو از جاده برگردوندی، حالا نوبت منه.

دستی بین موهایش کشید و پشت فرمون برگشت.
میکائیل از جلوی ماشین کنار رفت. هر دو وارد زمین
خاکی کنار جاده شدیم و اجازه دادیم خودش تصمیم
آخر رو بگیره. بیشتر از این نمی شد اصرار کرد.
اسب ها رو راه انداختیم. روی یال تیتی دست کشیدم
و سمت خونه نگاه کردم. خونه ی پدری. بابابزرگ
روی سنگ مقابل در نشسته بود، عصا رو زیر چونه
زده بود و به قاب در باز خیره نگاه می کرد. انگار از
همه ی دنیا جدا شده باشه... دست میکائیل روی
دستم نشست و صدای حرکت ماشین عمران به گوشم
خورد. سر چرخوندم. داشت دور می زد.

پایان.

خرداد 1400